بسم الله الرحمن الرحیم

باز این چه جوانی و جمالست جهان را | این حال که نو گشت زمین را و زمان را

مقدار شب از روز فزون بود [illegible] | [illegible]

هم جسم [illegible] نفس [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

پیوند شد از [illegible]

[illegible]

گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد   البته نیارد بهار در کان زر را

در خون دل لعل که فاسد شود هیچ   قهر تو کره وار ببندد خفقان را

از ناحیه کاهربا گر چه طبیعت   سعی تو فرو شوید و کف برقان را

در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک   هم سال بخت از نقط بوده زبان را

در کار بباید قبول تو کند خوش   اهل قلم بکند و خراشد زبان را

انصاف تو حسرت که در دست داده   نظم از جهه مجتبی داد دکان را

عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر   در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را

جاه تو جهانیست که سکان سوادش   در اصل لغت نام نداشت گران را

در عالم جاه تو گر اداه کند زمانه   چون مهر فرو شد حق پایه کهن را

روزی که جواتش بدر اهن و فولاد   بر باد نشیند ز بر ان چو هوا را

از فتنه در انسوی فلک های سپند   یکبار پریشان نه امل را نه امان را

وز زلزله حمله جهان خاک بجنبد   گر هم نشناسند گران را و ستم را

گاهی ز فغان نعره کند زه هوا کم   کر نعره جهند در شکندهای کمان را

سر جفت کند افعی قربان و جوان دم   پر باز کند کرکس ترکش … ان را

چشم زره از در دل گردان بشمارد   بی واسطه دیدن شریان جگران را

در سیح رکاب بی نکند پای کس ارام   ان لحظه که دستش حرکت داد عنان را

بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد   چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

از عکس سنان و سلب لعل طراده   میدان هوا طعنه زند لاله ستان را

هر لحظه شود رمح تو در دست تو شکی   از بس که بجنبد چه شجاع دو جهان را

شمشیر تو خوانند نهد از نهر دو دام   کز کاسه سر کار بود عنبر … را

تو در کنف حفظ خدایی و جهانی   معمور شد کان چو صدف موج و هوا را

تا بار دگر باز جوان کرد و سر سال   گیتی و بتدریج کند پیر جوان را

گیتی همه در دامن این ملک جوان باد   تا حشر کند دامن فرخنده میان را

باقی بدوامی که در اعدا دستینش   ساعات شمارند الوف دوران را

قائم به وزیری که ز آثار وجودش   مقصود عیان گشت وجود جهان را

صدری که بجز معنی فتوی نفاذش   در ملک معین نکند آیت شان را

… جلال الدین کز درگه عالیش   انصاف رسانند هر انصاف رسان را

آن خواجه که بس در ته قدر جلالش   در بند کمر شاه کشد قیصر و خان را

در حال نثار روح فزاینده بدن را   در وقت سخط پای کشاینده روان را

آنجا که زبان قلمش در سخن آید   بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را

و آنجا که محیط کف او ابر بر انگیخت   بر ابر کشد حاصل … را

از سیرت و سان ژنگ ملوک و ملکات   حاصل شود آن گرد چمن سیرت و شان را

از مرتبه دانیست در آن مرتبه ای   یزدان نه بود مرتبه جز رتبه دان را

تا هیچ گمان کم نکند روز یقین را   تا هیچ خبر ختم نه بود دیدن عیان را

آن پایه که بخت کمانی و شهی باد   وین مرده … مقصود شه زاده گمان را

تیره ناگذرانست چو جان در بدن ملک   یارب تو نگه دار مر این ناگذران را

صبح سبزه بهار است و دو بینی را   نو گشت جهان مرغزار عنبر را

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک   ببر آب بر معجزات عیسی را

بهار در دو گهر میکشد بدامن ابر   نثار موکب اردی بهشت واصفی را

ذکران طیور زند بر سر بر شاخ   ز نیم شب مترصد ستنه اسطی را
چمن مگر سلطان شد که شاخ فرش   طلوع داد چو یک شب هزار شعری را
چو طفلی است که اطفال شاخ می‌زنند   بگو به گونه بلاغت بلاغ طوبی را
نکاست مجنون تا عرضه داده دریابد   نگار خانهٔ حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل گویی از طریق مزاج   باعتدال هوا داد جان مانی را
صبا تعرض لطف نجشه کرد دیشب   بنفشه سر چو درآورد آن تمنی را
حدیث عارض گل برگرفته لاله شنید   بشه بنا به برداشت این دو معنی را
جو دید نابه کین بکند تن لشکر داد   متابعت ننمود عدل و تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را   خواص نطق و بصر داد هر آینی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت آینی   مرتبت چه انکار راجه دعوی را
جنار پنجه گشاده دست دنی اگر بسته   دعا و خدمت دستور و صدر دینی را

سپهر فتح ابوالفتح الکرت را
ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را

زهی تفوقت دین نهاده صد انگشت   تا گزیده نجات است موسی را
نمود عکس نجیبت بچشم دشمن تک   چنانکه عکس زمرد بچشم افعی را
زکنه رتبت تو قاصرست قوت عقل   سبلی زرد و جبهٔ خشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو   اساس طور تحمل کند تجلی را
تمام اگر بدی تو هد بار بخش طهورد   سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
رواج کرمت با ستیزه روی طبع   خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ   ذبول گاه دهد کوههای فرنی را

دو سفی اند که فتوی امر و نهی دهند   قضا و رای تو ملک تعالی را
بهر چه منشی رایت قلم بدست گرفت   قضا چو آب نویسد جواب فتوی را
تبارک الله معیار رای عالی تو   چو واجبات نقادیر امر و شوری را
هزار شال که توقیع تو بران نبود   زمانه سطی کند خوبهای حتی را
بغایت کرم اندر کلام تو نی نیست   باعتقاد تو صدمت نون کرسی را
بیارگاه تو دارم یک شکم ناید   زمانه صوت سوال و صدای آری را
وجود لی کف تو نگشت عش بود خنان   کرامت و سلوت منخو اند من و سلوی را
وجود جود تو رایج نفتاد اکنون جود   غنیمه باز قفس میفروخت اجری را
زهی رواج جودت زراه استعداد   امید شرکت احیا فکند موتی را
جو روز جلوه زانشا درا دی شعرات   بهار گاه در ارد عروس معنی را
برقص درکشد اندر هوای خدمت تو   هوای مدح تو جان جبه رد اعشی را
طریق خدمت اگر نسپرند باکی نیست   زمانه سنگ بشاند طریق اولی را
اگر وطایفه در حریم کعبهٔ ملک   ورای پایه خود ساخته ماوی را
شکوه مصطفویت اگر از طریق نفاذ   زطاق نهش در افکند لات و عزی را
بپنج روزه تو سپرده بقضا ور دند   جولات و عزی اطراف تاج و دورای را
ز حسرخ چشمه جود بود داشتن ز آب   ز خشم نایرهٔ حلق بهر مجری را
همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند   بکار خشم و رضا خوف را و بشری را
زبان کلک تو و شمشیر قضا باد و جهان   که تیغ بید نماید بچشم سختی را

ترا عطیهٔ عمری چنانکه هیلاجش
کند کبیسه سالش عطای کسری را

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را / وی مرتبه نو ز بنان تو قلم را
از سحر بنان تو و اعجاز کف تست / گر کار گذاریست قلم را و کرم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمامست / یارب چه تمامی تو عرب را و عجم را
اجرام فلک یک یک اگر در قلم آرد / گر غمزه خورد بر عارض جاه تو چشم را
ای در حرم جاه تو امنی که نیامد / از یوییان خواب خوش آهوی حرم را
بر جای عطارد بنگارد قلم تو / گر در سر منقار کشد جذر اصم را
ای صدر جهانی تو که در شارع تعظیم / همراه دوم گشت حدوث تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایه اشیاست / بشکفت که در خانه نشاندند عدم را
باد آید عفو و سخطت خوی گرفتند / چون نافه بزید تو شعار او الم را
تا خاک کف پای ترا انفس نشسته / اسباب تب و لرز نداده قسم را
انصاف بده تا در انصاف تو بازست / غمخوار تر از گرگ شبان نیست غنم را
سوهان فلک تا گل عهد تو شکفتست / تیزی نشود اندک در هر خار ستم را
بر ترکند دست ترا قدر وزارت / افزون نکند دست ثمر ساحت یم را
گر شأن و شان خواهد بود خواجگی نیست / روز دست و در دانگ نشود هیچ حکم را
از حاصل گیتی چو تویی راجه لتقتع / از خاتم خضرا چه شرف خنصر جم را
زین بیش بیندازه مر طایفه مردم / آوازه اعراض قوی بود نعم را
امروز در ایام تو آن قدر ندارد / بیچاره نعم چون تو شدی مایه کرم را
دو وی که سر از سطح جود تو برآرد / آماه تر از ابر بود دامن نم را
وانجا که در آید بنو اهل بجنت / چه جنبد ربایت نکند باغ ارم را
روزی که دوان بر اثر آتش شمشیر / چون باد خورد شیر علم شیر اجم را

در نعره خناق از رو در جلوه تشنج / گر باس تو یاری ندهد تیغ و علم را
یک ناله که از کلک تو گنده در مدد ملک / انجا که عدو جلوه دهد بخت دژم را
با فایده تر زانکه همه روزه ببرد زر / از شست کمان ناله دهد پشت بخم را
در همت تو کس نرسد زانکه محالست / پیمودن این پایه رعایت همم را
خصم ار بکمال تو تشبه نکند به / تا نسبه نکند ازدری پیدست علم را
بخت ز نعمت که کرم مکنت اسامل / گر تنگ بیان کشد دشمن بدبخت قدم را
بدخواه تو در سکنه این تخته خاکی / صفریست که هیچ ننهد هیچ رقم را
حساد ترا در بدن از خوف تو خون نیست / ورهست چنان نیست که اصناف امم را
سبابه بقراط قضا بحر گشت و ید / نشتر یابی عدوی تو و شریان نغم را
جمرت که خصم تو بزاکی پاید / در هیچ عمل منصب او پیش دم را
تا خاک برآمد شد مرکب این وفاسد / پر دوخته و پر کند ... شکم را
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت / کاندر شکم چرخ تویی شادی غم را
در بارگهت شیوه حجاب گرفته / بهرام فلک نظم حواشی و خدم را
در بزم گهت چهره بعیوق نموده / ناهید فلک شعبده مثلث و بم را
خاک درت از سجده احرار مجدر / تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را
این شعر روان وزن دقوایی در د / کامروز نشاطیست فزه فضل و کرم را

[illegible]

نصرت ز ایزد باد ناصر دین را / صدر جهان خواجه زمان و زمین را
صاحب ابو الفتح طاهر آنکه ز درش / صبح سعادت دمیده دولت و دین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد / رقص کنان گردش شهور و سنین را

ایکه قدر درازا دخرش افکند / موی کشان کردن نیال و تکین را
وانکه بسیر و سکون یمین و یسارش / نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
قلزم و کان از نه مستفید بخشد / کلک و نگین یعنی ان یسار و یمین را
پای نظر پی کند بلندی قدرش / رغم اشارت کنان شک و یقین را
قفل قدر بشکند تفحص حزمش / کشف نهانخانهای غث و سمین را
غوطه توان داد در غرض ضمیرش / در عرق آفتاب چرخ برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش / در ثمن ساخت اشک قدر ثمین را
بی مدد عزم قاهرش نگشادست / کوکبه روزکار هیچ کمین را
بی شرف مهر خازنش ننهادست / در دل کان آفتاب هیچ دفین را
واجب بود از پی طفیل وجودش / قابل ارواح کرد قالب طین را
... انه کرم ا د / کسوت صورت نمیدهند جنین را
تا افق آستانش راست کردند / شعله ز نور در رنگ هیچ حزین را
بر در لطفش بجای کرد نشانند / باد صبا را نه بلک ما معین را
فاتحه اعتقاد از دل نه همیخواست / شیر سپهر از برای لوح سرین را
گفت قضا کز پی سپاه اشتست / کاتب تقدیر حرز روح امین را
کیسه کان چون بخشیج جود ... / بچه عدن سوی لجه تاف دفین را
پاس فریش از خیال ترک فرشت / شکل و آسان علمهای نگین را
ای ز پی آب ملکه رونق دولت / وافر فتنه کرده رای رزین را
از پی احیای دین خزان و بهاری / بسته فرزین ندیده جنگ تو زین را
رای تو بوده انکه در هوای ممالک / رایحه صلح داده مهر کین را

رحم تو کرده کز فیض رحمت سلطان / بر رقعه گیهان چنین ولین را
ورنه تو دانسی که شیر رایت قهرش / شکل کند شیر چرخ و شیر عرین را
حصن هزارات اگر چه بود ان ملکا / سد حصین است حصنهای حصین را
کعبه دهلیز شه ندیده فضیلش / سجده کنان بر زمین نهاده جبین را
خود دم دشنع پادشا بچه کارست / خامه مهیای کارهای چنین را
سیر سریع شهاب کلک تو بسته / رجم جنان صد هزار دیو لعین را
غیبت خوارزم شاه چون بپرستش / چشمه خون کرد چشم حادثه بین را
دست بتقدیر کی اصطناع تو در زد / معتصم ملک ساخت حبل متین را
ناصر تو چنین ناصرست و معین باد / طاعت تو چنین ناصرست و معین را
شاد زی ای در ظهور معجزه تدبیر / روی سیه کرده ... را
باغ وجود از بهار عدل تو چون کرد / رشک فزاید نگارخانه چین را
ملک و ملک از تو در لباس نظامند / بی تو نه آراسته ارادهٔ این را

ای داده بدست هجر ما را / خود رسم چنین بود شما را
بر گوش نهاده بسر زلف / و نکه ... دل فکنده ما را
تا کی ز دروغ راست مانند / زین درد امید کی دوا را
هر لحظه بگفتنی دگر گون / تن در ندهد کس این دغا را
بردی دل و عشوه دادی ای جان / یا داشتن جفا بود و فا را
آن روز که گنج حسن کردی / این گنج وثاق بی نوا را
ما عاشق فتنه گرفته بودیم / دادی تو بجانشان بلا را

گفتم که کنون ز درگه دل / امید چنان کشد جفا را
یکدم دو سخن بهم بگوییم / زان کام دلی بود هوا را
در حجرهٔ وصل ما نشسته / ناگه آمد و در بزد وفا را
جان گفت که کیست گفت بیگانه / بیگانه مدار آشنا را
گستاخ برآمد و درآمد / تهدید کنان جدا جدا را
با وصل بخشم گفت آری / گر من بکشم تو ناسزا را
تا دست تو بدامن وفا دست / اندر زده آستین جفا را
خواهی که خبر کنم هم اکنون / زین حال کسان پادشا را

شهزاده علاء دین که تیغش
صد بار برید سر دغا را

الحمد که ز محمدت نشانیست / هم نامی ذات مصطفی را
اکنون که بجد بتاخت چندند / بر دل دل تند مرتضی را
گردون ببیش بحکم در کرد / از چهرهٔ دیده توتیا را
خاک قدمش بقدر بنشاند / در گوشهٔ گوش کیمیا را
ای کرده خجل نسیم خلقت / در ساحت بوستان صبا را
طبع تو که ابر از آن کشد در / یک تعبیه کرده صد سخا را
دست تو که کوه از آن برد کان / صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم امل ز بخشش تو / محروم ندید جز ریا را
در رزم اجل ز کوشش تو / نوبهار نخواست جز وبا را
در عالم معدلت صفا یافت / از عدل تو معتدل هوا را

از عزت رایتت فلک دید / در خطه شده خط استوا را
روزی که رفته خس کدورت / در دیده هوای با صفا را
در گرد ز سم باد وار د / چون ظلمت چشمه ضیا را
از رمح چو مار گشته پیچان / خون کرده جگر اژدها را
از لعل حباب ساز و الماس / رخسارهٔ همچو کهربا را
از حسرت سر بود کله را / کز آفت تن بود قبا را
در دیدهٔ فتح جای کرده / از کوری دشمنان فنا را
پیش تو زمین اگر نبودی / منکر الفی بود فنا را
عکس سپر سپهر شکلت / از چرخ درآورد سها را
تا روی بخط جز احسان / آورده بمانده مرخطا را
انجم ز خواب رای عالیت / یک شعله ببیند خطا را
چون نیک که کمتر نپسندد / جز نام تو زیور ثنا را
از کعبه چو بگذری نباشد / جز صدرت قبله دعا را
آراسته نظم من عروسیست / شایسته کنار کبریا را
اخر ز برای او نگه دار / ای پرهنر نکو ادا را
یکدم بنظر انگار نکردت / این خوب نهاد خوش ادا را
تا هیچ نبود زایمان / در دیده مروت حیا را
این معجزه باد نوبت از برای / در جاه که بود انبیا را

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا / علای دین که سپهر است از علاء او سنا

بها، دولت آن مقصد سمو و علو | ابو علی حسن آن منبع علا و سنا
خلاصه همه اولاد حسن و زان نظام | خلاصه حقیقت سلاله زهرا
نظام داد مقامات ملک را سخن | چنانکه کار مقیمان خاکرا ابخن
خدایگان بزرگان که در مراتب قدر | برش سپهر بود چون بر سپهر بها
نهفته راز قضا برکشد بجذب جنبه | در دیده رنگ صواب آید و نه بوی خطا
شکسته طاعت او قامت همی دشمن | ببسته قدرت او گردن صبح و مسا
زبار صولت او خاک خواهد استعفا | ز تف غیرت او آب گیرد استسقا
نهد رضا و خلافش اساس کون و فساد | و با عقاب و نوالش نشان خوف و رجا
اگر نه واسطه عقد عالم او بودی | چه بود فایده در عقد آدم و حوا
زهی رکاب ثبات ترا اورنگ زمین | زهی عنان سخای ترا شتاب صبا
بدرگه تو فلک را کمر زپای ادب | بجانب تو قضا را نظر بعین رضا
بزیر سایه عدل تو فتنها پنهان | بپیش دیده وهم تو رازها پیدا
تو اصل داوری و دادی چو حرف اصل کلام | تو اصل دانش و دینی چو صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد فراز دریا تب | کمان ببر که ز موجست لرزه بر دریا
صدف که دم نزند دانی از چه خاصیت | ز شرم نطق تو در تنگ لولوی لالا
ز سوز رای تو روشن شدست رای سپهر | وگرنه کی زدودی آفتاب جز بعصا
توان سپهر که ز باران فتح بابت گفت | فراخ سنگ شود مستعد نشو و نما
توی که گر نحظت ار زله بار شود | اجل برون نتواند شدن ز موج فنا
بسعد و نحس فلک زان رضا دهند که او | بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
توانسته تو بربند دهی گذارد قدر | اوامر تو جنابت همی عنان قضا

بصدق قران نماید یک نتیجه چو تو | ز امتزاج چهار امهات و نه آبا
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل | که بارکاب تو خاکست و با عنانت هوا
بشکل آب رود چون فرو رود بنشیب | بسیر باد رود چون برآید از بالا
ز مرتبی سمش اندر دقایق بقوت جذب | ز دیده چهره افعی برون کشد ز قفا
گر آب سایه او بر نشاندش تقدیر | وگرنه کی بغبارش رسد سوار ذکا
بنعل خنک چو غباری کز نعلش انگیزد | کند ز صحرا کوه و ز کوه صحرا
زمانه سیری کار زودش از برانگیزی | بعالیت برد کا خذ ز دبو دنیا
بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست | که باز ماندم ز اقبال خدمتت جوها
جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات | چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا
بنعت هرکه سخن دانم نشنود و آنچ | هم مدیح ز اندازه هم طمع ز عطا
که بمدح تو کز غایت کمال و بهات | چنانکه خواست دلم خاطرم کرد وفا
سخن چنانست مرا اندرین قصیده ز عجز | همی چه گویم بس نیست این قصیده گوا
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود | توان کسی که ستوده بهست مدح و ثنا
بشکل سه تو گرد دیگران برون آید | زمانه یک شناسد ز فرد از مثنا
خدای داند کز خجلت تو با دل خویش | که تا بقطع شعر اندرستم ز ابتدا
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان | همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما
همیشه تا که بود در بقا عالم کون | امید عافیت اندر حساب بیم و بلا
حساب عمر تو در عافیت چنان بادا | که چون ابد ز کمیت برون شود یکتا
بهرچه گوید قول تو بر زمانه روان | بهرچه خواهی حکم تو بر ستاره روا
بر استقامت حال تو در بسیط زمین | بر آسمان کف الخضیب کرده دعا

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب / وین حق را امجد گردون شرف را آفتاب
دست عدلت خاک را بیرون برد از چنگ باد / تف کیفیت آتش دوزخ برانگیزد ز آب
فکرتت همچون فلک دایم سبک دارد عنان / صولتت همچون زمین دایم گران دارد رکاب
پیش سیر حکم تو چون خاک پای اندر درنگ / پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب
از بزرگی اوج گردون زیبدت سقف خیام / وز شکوه جرم کیوان شایدت میخ طناب
رد و منعت حکم گردون را خبر کف نهد / ور بران عزمی گماری کلک قلم گردی خضاب
کشته قهر ترا تقدیر نتواند نشور / تشنه فضل ترا ایام ننماید سراب
دست عدلت گر نخواهد آشیان را نهاد / کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب
در جهان معدلت با احتساب عدل تو / قوت مستی نمی بیرون توان برد از شراب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران / وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
ای ز استسلام انصاف تو خرجت ترا / کبک با باز ارده اندر سایه عدل تو خواب
دشمنت را آب نه از خاکساری در جگر / لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب
همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخواه را / گر بگردون بر شود همچون دعای مستجاب
بر ضمیر خصم تو یاد تو چونان بگذرد / کز اثیر اندر هوای تیره گون جرم شهاب
زاتفاق رای تو با صدر دین آسوده گشت / عالمی از اضطراب و ایمنی از اضطراب
در مذاق دهر هست از لطف تو طعم شکر / در دماغ چرخ هست از خوی تو بوی گلاب
شد قوی دل دولت و دین از وفای هر دوتان / قوت دل زاید آری در طبیعت از جلاب
گر نبودی طبع تو دانش نماندی در جهان / ور نبودی دست او بخشش بماندی در حجاب
چرخ پیش همت تو همچو طبل پیش حق / فتنه پیش باس او همچون قصب در ماهتاب

تو ز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف / وا و ز بهر خدمت تو زندگانی و شباب
گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر / ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب
تا بپیوستست دست عهدتان با یکدگر / دست دهر از جور بر پیچیده پیوند صواب
گرچه استحقاق آن دارد که سلطان وزیر / هر چه شی گو بگوید نزد او باید جواب
هم با قبال تو می باید ز سلطان جهان / نایب و طوق و جاه و فرمان و خطاب و القاب
گرچه گل چون بشکفد بر بار خود رعنا بود / تا نگیرش اثر صبا می بخشد تری سحاب
ای زبان راست گویت هم حدیث عیب و حرف / وی خیال راست بینت هم نشین وحی ناب
تا بود منقد در نحس و سعد گردون خیر و شر / تا بود محبوب و سرد و گرم گیتی شیخ و شاب
بر سکالت درد و گیتی دستر باد و حضر / نیکخواهت از دو عالم در ثنا باد و ثواب

ای بحار ام سبب الاسباب / وی کرم را مفتح الابواب
آستان تو چرخ را معبد / بارگاه تو خلق را محراب
کف تو باب کان پر گوهر / در تو آب بحر بی پایاب
عنف تو در لب اجل خنده / لطف تو در شب امل مهتاب
صاحبا گرچه از پرستش تو / حرمت شیب یافتم نه شباب
از حدیث قدیم هست مرا / آستان مبارکت تو ماب
بارها عقل من مرا میگفت / که ازین بارگاه روی متاب
تا بکبر و صواب رو و خطا / کرده نکبت بدل شود بشتاب
زود جنبش باش همچو عنان / دیر آرام باش همچو رکاب
دوش با خویشتن همی گفتم / سخن دوست دار از هر باب

تا رسیدم برین که فضل شریف / می نماید مرا طریق صواب
کرد در زیر لب تبسم و گفت / ای ز ایام در عنا و عذاب
نه سلام ترا ز بخت علیک / نه سوال ترا ز بخت جواب
… که با شکوه از اعدا / خجلی وقت دعوی از احباب
تو چو پیر عاقلی و مخبری / تن ز دستی درین سرای خراب
روز و شب محرم تو کلک و دوات / سال و مونس تو رحل و کتاب
نه ترا راحت بقا و حیات / نه ترا لذت طعام و شراب
رمضان آمد و … / که خدای … اولو الالباب
… بکشی با منت اصحاب / تر … لاف خدمت اشراف
هم عشیر تو چون عشیر غراب / هم خورش تو چون خورش غراب
چون فلک بیقراری از غم و رنج / چون فلک بی نصیبی از خور و خواب
معده و حلق بار نعمت نو / طعمه صعوه و گلوی عقاب
گرچه در بذل و جود بنماید / سایه صاحب آفتاب رکاب
گرچه اقبال او که دایم باد / از رخ ملک برگرفته نقاب
گرچه بر جیب عمش گیتی / هست بی وزن تر ز پر ذباب
تشنگان حدود عالم را / در یکی جام چون کند سیراب
در سمرقند و در بخارا است / قدری ملک و اندکی اسباب
دخل آن در میان خرج و خراج / دیو آز دم ربود چو شهاب
محتشم من تویی را هم تو / بسته آن رسان ز بهر ثواب
بشنو این راز و حقیقت و صدق / نشنو این ار صحبت … ز نقاب

یک ره از عشق خدمت صاحب / کمش از دوری اضطراب نقاب

این کرمی بینم ار پدید است بخواب / خویشتن را در چنین نعمت ببین از چندین عذاب
این منم یارب درین مجلس بکف جز و مزج / وان تویی یارب در آن مسند بکف جام شراب
آخر این ایام ناخوشتر ز ایام مشیب / رفته و آمد روزگاری خوشتر از دور شباب
گرچه دایم در فراق خدمت تو داشته / هر که بود از عمرو زید و خاص و عام و شیخ و شاب
اشک چون باران ز حسرت دیده چون ابر اسیر / نوحه چون رعد از غریو و جان چو برق از اضطراب
حال من شده ز حال دیگران بودی بتر / حال و عادت … که باشد از زباب
از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم / هر که گفت از اهل گفت این سخن من غاب
لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت / شاید ار تضمین کنم کان هست تضمینی صواب
اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد / جفت بودم با کباب و با شراب و با رباب
بود در اشکم چون شراب لعل در زرین قدح / ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب
تا طلوع آفتاب طلعت او … بود / یکجهان جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب
در دو دنیای فلک با وسعت او هر شبی / ذره در کنج … از بس دعای مستجاب
دل ز بیم آنکه با دیر … بر تو کند زد / روز و شب چون نکو ماهی را بر اندازی ز آب
ما چو برگت بید و قومی از بزرگان در … / دایم اندر عشرتی از خورد برکی چون سحاب
انوری … میکوی خموش / کاو بپا اندر میان داره مران خر در خلاب
شکر یزدان کرد اکنون با تو حسن عهد کرد / تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران / وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
آسمانی نه که ثابت نور … / آفتابی نه که زاید نور … آفتاب

سپر امرت چو سپهر اختران بی اختر / دور عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب

پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ / تاب حکم تو ندارد باد هنگام شتاب

قهرت اندر جام زهره زهر کرده غفار / لطفت اندر کام افعی نوش کرده لعاب

ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد / ملک گوی آسمانستی و کلک تو شهاب

در گرفتارم نادیده ز گیتی فرغان / دیگران در پایت افتاده ز خواری چون رکاب

تا ابد دودمان بازنده کرد چون بخار / گر بجنبد بر فلک چون دست تو بیخ ناب

جود و دست هر دو همزاداند همچون رنگ و گل / کی توان کردن جدا رنگ از گل و بو از شراب گلاب

بخشش بی منت و احسان بی لاف کنند / ابر دریا از خجلت خشک چون رود سراب

با صدام گردد سر دندان شود با لاف زر / فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب

ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر / کان ببخشد شاد دامنش گرد نه خوشاب

کوس عدل و رایت برقش همه بگذاشتم / یکسو الم را جوابی ده نه جنگ و نه عتاب

جلوه احسان خود در غیر کردستی کنون / گر بهر صد بود زر ابودت و صد در خوشاب

قطره باران ازد بر روی آبی کی چکید / کو کلاهی بر سرش بنهاد حالی از حباب

خود خراب آباد گیتی نیست جایی بود لیک / گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب

آسمان قدرا زمین حلما خداوندا الکن / با کسی کو تو گزیرش نیست بی جرمی خطاب

خود نکردستم بمهجوری مرا زین ساختم / حق سبحانه داند ز بی ساختم من کل باب

بر پی صاحب غرض رفتم بیفتادم ز ره / این مثل نشنیده یاری اذ کان الغراب

جبین ابرو در تو بر من سختر آرد فیکف / روزها شد تا نفرمودی سلامم را جواب

داشت روشن از درشم آفتاب عون تو / وز عنا اندر شبم حتی توارت بالحجاب

لطف تو هر ساعتم گوید که بین لا تخف / قهر تو هر لحظه ام گوید که هان لا اجتناب

من میان هر دو با جان بعجب آمده / در کف غم چون تذروی مانده در چنگ عقاب

خود کرم باشد که جشنی کز جهان روشن است / هر شبی پر باشد از خون و تهی باشد ز خواب

از فلک در بندگی تو سپر هم بفکنم / گر بچون من کشد تیغ حوادث را خضاب

نیست در علم که جز تو کس خداوندم بود / هست در علمم که والس عنده علم الکتاب

دانی آخر چون تو بی را بد نباشد چون منی / چون کنم بر داشتم از روی اینمعنی نقاب

گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام / این سخن گو تا بشد والله اعلم بالصواب

تا خیام چرخ را نبود شرح همچون ستون / تا طناب صبح را نبود گره چونکه تاب

در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا / خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب

عرض تو چون جسم گردون باد ایمن از شتاب / عمر تو چون دور گردون باد بیرون از حساب

از بلندی پایگاه دولتت فوق الفلک / وز ترشدی جایگاه دشمنت تحت التراب

ای از کمال حسن تو حزوی در آفتاب / خطت کشیده دایره خط بر آفتاب

زلفت چو مشک ناب و ترا بنده مشک ناب / رویت چو آفتاب و ترا چاکر آفتاب

آنجا که زلف تست همه یکسر است شب / وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب

بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان / در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب

از چهره آفتابی و از بوسه شکری / بس لایقست با شکرت همبر آفتاب

گر حور و آفتاب نهم نام تو رواست / کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب

انگیخت روی تو با گل مه تمام / و آمیخت لعل تو با شکر آفتاب

گر نایب سپهر شد زلف تو چرا / در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب

خالیست بر رخ تو تنها مبر و انجا که / سازد همی ز خوبی او زیور آفتاب

گوییست ز نوک خامهٔ دستور شهریار | با زلف مشک شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملک پرور و صدر جهان کرمت | در پیش رای کارمش مدحت گر آفتاب
دارندهٔ مجد دولت و دین کز برای فخر | والده خوانده رای روشن او در سر آفتاب

عالی ابو المعالی حیدر شجاع خان | کز مجد آسمانست و در منظر آفتاب

لشکرکشی که هستش لشکرگه آسمان | فرمان دهی که هستش فرمان بر آفتاب
بر طالع قویش دعاگوی مشتری | بر طلعت مبینش ثناگستر آفتاب
هر صبحدم نبود ز بهر بخور او | عود سیاه شب را در مجمر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرور آدمی | قاهر ز جود اوست گهر پرور آفتاب
بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند | بوسید ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را که نگارد مدیح او | خامه شهاب و حبر شب و دفتر آفتاب
ای صاحبی که دایم بر آسمان ملک | دارد ز رای روشن تو مفخر آفتاب
ای از محل چنان که ز هر افسرده جان | وی از شرف چنان که بهر اختر آفتاب
انجا برد که رای تو باشد دل آسمان | وانجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین | وز ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نوم شب از ضجیع ایام بسترد | از رای تو اجازت باید گر آفتاب
بر عزم انکه ریزد خون عدوی تو | هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بزنگ کنند | در صحن سبز کان نهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح را نهد چو مژده صباح | تا نام تو نبشته در شهپر آفتاب
جون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام | گویی همی برآمد از خاور آفتاب

باشند کانت پای نهادند کشان | همچون ستاره شب که کشد لشکر آفتاب
انجا که رزم جوی و لشکرکشی تیغ | در بحر خون بماند بی معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر ترکان لشکرت | در بر کشد بسان زنان معجر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال | وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان | وی بندگی رای ترا در خور آفتاب
هر شعر آفتاب که نبود برین نمط | خصمی کند برابر در محشر آفتاب
لشگفت اگر نوید این شعر آبدار | بر روی روزگار بآب زر آفتاب
تا نوبهار سبز بود آسمان کبود | تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب
سرسبز باد ناصحت از دور آسمان | پژمرده لاله وار حسودت در آفتاب
در جشن آسمان وشش تو دیگر بناز | ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب

گشت از دل من قرار غایب | کارم نشود به از نوایب
دل غمزده و لقب شادان | غم حاصل و غم ز رغایب
از ضعف دلم قضا موکل | بر سوختنم قدر مواظب
افلاک برمح طعنه طاعن | ایام بسیف جور ضارب
مایم و شکایت احبا | مایم و ملامت اقارب
آشفته دل از جهان جانفی | آسیمه سر از سپهر لاعب
بر چهره ز لیل شمع سوزان | بر دیده ز سیل دمع ساکب
آشوب عوایق از جب و رات | آسیب علایق از جوانب
هر سستی ز وصل مغلوب | هر سختی ز هجر واجب

شاخ گل عیش بی تو ایے ‌ ‌ ‌ برگ گل انس با نواضب
با این همه رفته شوق مغنی ‌ ‌ ‌ با این همه غصه عشق غالب
معشوقه بستی که هست پیوت ‌ ‌ ‌ عشقش چو زمانه پر عجایب
با شمس و قمر برخ مساعد ‌ ‌ ‌ با شهد و شکر بلب مناسب
از نوش عسل درش لآلی ‌ ‌ ‌ وز مشک بگل برش عقارب
چین کلا بر عقیق سپچینی ‌ ‌ ‌ تیر مژه در کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان ‌ ‌ ‌ زلفین چو زنگیان لاعب
با روح و دبستانش معاسے ‌ ‌ ‌ با عقل و دو نرگسش معاتب
از توبه برآمده بجانش ‌ ‌ ‌ هر روز هزار مرد تایب
جماش بر آن دو چشم عیار ‌ ‌ ‌ قلاش بر آن دو زلف ناهب
شیرینی نطقش از نوادر ‌ ‌ ‌ زیبایی حسنش از غرایب
زیبا بود آن سخن که باشد ‌ ‌ ‌ دیباچه آفرین صاحب

صدر وزرا مؤید الملک
دستور دل و دیده مراتب

دریای کرم سمای صافی ‌ ‌ ‌ خورشید شرف فزای صایب
ممدوح ائمه و سلاطین ‌ ‌ ‌ مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا بخلق نیکو ‌ ‌ ‌ چون ابر سخا بدست واهب
معمور بخششش اقالیم ‌ ‌ ‌ منصور بدولتش کتایب
از خون مخالفان طامع ‌ ‌ ‌ وز مغفر محاربان حارب
آلوده هزبر را سر و تن ‌ ‌ ‌ اندوده عقاب را مخالب

یک عالم و صد هزار جاهل ‌ ‌ ‌ یک صادق و صد هزار کاذب
عقل و نظرش سر ساعی ‌ ‌ ‌ جود و کرمش در مواهب
در مسکن علم و عدل ساکن ‌ ‌ ‌ بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم و معانی ‌ ‌ ‌ قانون مفاخر و مناقب
ای بر سر ملکے ترا مخاطب ‌ ‌ ‌ وی هر ملکی ترا مخاطب
نام تو جو آفتاب معروف ‌ ‌ ‌ کام تو جو روزگار غالب
درگاه تو عام را مطالع ‌ ‌ ‌ دیوان تو خاص را مکاتب
گردون بستایش تو مایل ‌ ‌ ‌ اختر به پرستش تو راغب
گفتار ترا ائمه عاشق ‌ ‌ ‌ دیدار ترا ملوک طالب
منشور تو دُرج پر لآلی ‌ ‌ ‌ ایوان تو برج پر کواکب
چون ماه ترا هزار منهی ‌ ‌ ‌ چون تیر ترا هزار کاتب
چالاک ترا زعصای موسے ‌ ‌ ‌ فرخ قلمت که مآرب
ای جود ترا بحار خازن ‌ ‌ ‌ وی حلم ترا جبال نایب
آزاده دهر و صدر اسلام ‌ ‌ ‌ بادر دنوایب و مصایب
زندست تبو که زنده کردی ‌ ‌ ‌ از دار جهانیان در اسب
روشن تبو گشت شغل گیتی ‌ ‌ ‌ شارق تبو گشت شمس غارب
تا هست علوم را مبادی ‌ ‌ ‌ تا هست امور را عواقب
حکم تو همیشه باد باقی ‌ ‌ ‌ عزم تو همیشه باد ثاقب

با چرخ کمال تو مشارک
با دهر جمال تو مصاحب

چون وقت صبح چشم جهان بر شد ز خواب	بگسسته شد ز خیمهٔ مشکین شب طناب
بنمود روی صورت صبح از کران شب	چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب
جستم ز جای خواب و نشستم بخانه در	یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب
باشد که بینم از رخ نسرین او نشان	باشد که یابم از لب نوشین او جواب
کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم	و آلوده کرد نوک قلم را بمشک ناب
اول دعا بگفتم و پس حال خویش	گفتم هزار فصل و نماندم بسیج باب
که عذر و که ملامت و که ناز و که نیاز	که صلح و که شکایت و که جنگ و که عتاب
کای بوسه جانفزای تو چون نعمت حیات	وی وصل دلربای تو چون مدت شباب
در خانهٔ فراق غمم را مکن اسیر	بر آتش شکیب دلم را مکن کباب
با دست بر لب من و آبست در دو چشم	از باد با نفیرم و از آب در عذاب
هر صبحدم که موج زند خون دل مرا	سینه هزار شعله برآرد ز تف و تاب
چرخ بلند را دهم از تاب سینه تف	کف خضیب را کنم از خون دل خضاب
گر هیچ گونه از دلم آگه شوی یقین	داری مرا بسیب درین ناانصاب
بودم درین حدیث که ناگاه در بزد	دلدار ماه روی من آن رشک آفتاب
در غمزه‌های نرگس او بیشمار سحر	در شاخهای سنبل او بیقیاس تاب
چون دلستان ز جای بجستم دویدمش	بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب
طیره همی شدم که چنین میهمان مرا	هرگز بعمر خویش نیامد بشبی بخواب
چندان درنگ نه که کنم خدمتی بشرط	چندان بیار نه که کنم باره جلاب
میخواستم ز دلبر خود عذر در خلا	وز آب دیده کرده زمین پیش او خلاب

القصه بعد ازان که بپرسیدم مرا	گفتا چه حاجتست بگویم بود صواب
گفتم بگوی گفت من از گفتهای خویش	آورده ام چو زادهٔ طبع تو سحر ناب
تا بی ملامتی را فردا کنی ادا	اندر حریم مجلس دستور کامیاب
رخ بر نهاده پیش من آن کاغذ و مدیح	بنوشته خط چند به از لؤلؤ خوشاب
کای کرده بخت رای ترا هادی از رشاد	وی کرده چرخ جود ترا مالک الرقاب
از عدل کامل تو بود جور در نهیب	وز بخت شامل تو بود بخت را شتاب
شد نیستی چو صورت عنقا نهان ز آنکه	کف تو کرد قاعدهٔ نیستی خراب
گر یک بخار بحر کفت بر هوا رود	تا روز حشر ژالهٔ زرین دهد سحاب
بوسند اختران فلک مر ترا عنان	گیرند سروران جهان مر ترا رکاب
افلاک را زمانهٔ اقبال تو پناه	واشراف را ستانهٔ والای تو مآب
اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق	ایمن گرفته فوج غنم مرتع ذیاب
تا بر بساط مرکز خاکی زند طبیع	از روی زعفران نشود سبزی سداب
بادا جهان حضرت تو مرجع حیات	بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

ای از رخت فکنده سپر ماه و آفتاب	طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
آنجا که راستیت ندارند در جمال	پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بندند همی ز روی حلاوت چو بندگان	در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشک و غالیه	از روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
ای ماه و آفتاب ترا بنده نیستند	با دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صف نیکوان بمقام مفاخرت	خواهند از رخ تو ظفر ماه و آفتاب

باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو   در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
خاقان کامل دولت و دین آنکه بر فلک   از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز لطف و ز عنف او   گیرند باز نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار   در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
بفزود عزم و دولت او ملک و جاه را   چون تاک لون و طعم ثمر ماه و آفتاب
از شخص تو گذشته جدا جاه و مغفرت   وز حکم تو گزیده گذر ماه و آفتاب
بنمود بر وسیله وجود خلعت آن اثر   کاندر غضب نمود و کمر ماه و آفتاب
آفاق را جلال ز جاه و جمال تست   جاه و جمال تست مگر ماه و آفتاب
با عزم و با لقای تو در رفعت و ضیا   بنهاده کام و ناز دو پر ماه و آفتاب
اندر ظلال مرکب میمون عزم تو   دارند چتر سیر و سفر ماه و آفتاب
بر قمع دشمنان تو هر لحظه میکشند   لشکر بجایگاه دگر ماه و آفتاب
تا مانده اند عاجز فرمان ایزدی   در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب
بادا که چون لقای تو جای عدوی تو   چونانکه در میان حشر ماه و آفتاب
از طارم سپهر بچشم مناصحت   در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

روز عیش و طرب بستانست   روز بازار گل و ریحانست
تو ده خاک عبیرآمیز است   دامن باد عبیرافشانست
از ملاقات هوا روی غدیر   راست چون اژدهٔ سوهانست
لاله بر شاخ زمرد بمثل   قدحی از شبه و مرجانست
تا کشیدست صبا خنجر سبز   هر گلزار پر از پیکانست

فلک از بار سپر ساخت کمر   باز نیشان بجدل پیمانست
میل اطفال نبات از پی قوت   سوی بالا بطبیعت زانست
گر گون ابر ببرد و زیشان   هر کرا نفس نباتی جانست
باز در پردهٔ الوان بلبل   مطرب بزمگه بستانست
گر نه پی تهنیت نوروزی   باغ را باد صبا مهمانست
ساعد شاخ ز مشاطهٔ غیب   غرقه اندر گهر الوانست
چهرهٔ باغ ز نقاش بهار   به نکوئی چو نگارستانست
ابر آبستن در ست و گران   وز گرانیش گهر ارزانست
بکف خواجه ما ماند راست   نه که این دعوی این برهانست
سفر اندر کف این دینارست   مدغم اندر دل آن بارانست
قدرت این سبب استغناست   کثرت آن مدد طوفانست
بذل او گر بگه دشوارست   جود این دمبدم آسانست
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست   کس ندانم که برو پنهانست
کف دستیست که بر دفتر جود   نام او تا بابد عنوانست

مجد بن بوالحسن عمرانی
که نظیرش بعراقست

آنکه در شعر که سحرش نیاز   قلمش همچو عصا ثعبانست
طول و عرض دلش از کرمست   پود و تار کفش از احسانست
چرخ با قدر بلندش داند   که برو اوج فلک تاوانست
ابر با دست جوادش داند   که برو نام سخا بهتانست

نظرش مبدا صد اقبالست — سخطش علت صد نقصانست
ناوک حادثه گردون را — سایه حشمت او خفتانست
ز اثر مهر و مراعات ولیش — خار عقرب چو گل نیرانست
بر فلک بهر مکافات عدوش — زخم زهره بشل کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش — نفخ صوری نه که در قرانست
کان نشوری دهد از کشتنش — بر سر کوی اجل قربانست
وان حیاتی دهد از که دلش — کشته حادثه دورانست
ای کمالی که پس از ذات خدا — جنب کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا مستوفی — چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر — ماه بر درگه تو دربانست
فتنه از امن تو در زنجیرست — جور از عدل تو در زندانست
با عدل ار باشد انصاف شوی — نایب عدل تو نوشیروانست
چون او نزد کرم زیب کل وجود — جود عبد الملک مروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست — گرگ با عدل تو بی دندانست
ان نه شیرست کنون روباهست — وان نه گرگست کنون چوپانست
هست جرمی که در و سبز فلک — همه پوشیده و او عریانست
قلم تست که چون کلک قضا — ایمن از شبهت و از طغیانست
در سرای امل از سفره و خوانت — سفره در سفره و خوان در خوانست
ز آتش عزت خوان تو مقیم — بر فلک ثور و حمل بریانست
هر چه در مدح تو گویند رواست — جز دو ان لم یزل و سبحانست

شعر جز مدح تو بر تذویرست — شغل جز طاعت تو عصیانست
رمزی از نطق تو صد تألیفست — سطری از خط تو صد دیوانست
پس ملاقات من و مجلس تو — راست چون ذره و چون کرمانست
وصف احسان تو کس خود نکند — من کیم ور بمثل حسانست
من چه دانم شرف و رتبت انکه — عقل در ماهیتش حیرانست
ای جوادی که دل و دست ترا — صحن دریا و انامل کانست
روز نوروز و می اندر خم و ما — همه هشیار نه از حرمانست
پس اگر باده درین دم نرسد — پس بخور گرچه نه شعبانست
بنده را بتحقیق کرمی — ماه شعبان و صفر یکسانست
بر بگذار کدامین کذاست — گر فرستادن از کرم یزدانست
در جهان خرم و آباد بزی — زانکه آباد جهان ویرانست
تا که زدایره ادوار دوران — حرکت کرد و چهار ارکانست
از پی چار و نهت باد پناه — انکه بر چار و نهش دورانست
مدت عمر تو جاویدان باد — تا ابد مدت جاویدانست

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن بین که سپاه خطت — کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نسخه زلف تو بود انکه بر اطراف صبح — طره مشکین شب خم بخم اندر شکست
لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست — جزع تو در مست گشت ساغر عبهر شکست
جز تو جام لب پروه عیسی ندید — نقطه نون خطت خامه آزر شکست

زهر و امید را عشوهٔ تو پی برد
خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست

جان من از رزم چو بشکست به تو در گریخت
کعبهٔ تو بیگانه دار بس که بتان بر شکست

شکن اگر جان کشم پیش شکست خودی
شیر شکاری ببست آهوی لاغر شکست

با تو نیارد کشید مهر فلک مهرگان
کیز تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست

خسرو پیروز شاه آنکه به بزم و به رزم
بذل کفش لشکر فزود باس کش لشکر شکست

تا عدد لشکرش در قلم آرد فلک
از ورق آسمان کاغذ دفتر شکست

گرد سپاهش به روز شعلهٔ خورشید گشت
صبح سنانش به شب لمعهٔ اختر شکست

تیزی تیغش ببرد گرمی آتش به بین
تیغ چو جنبش از عرض جیش جو بر شکست

گرد بشیر علم خانهٔ خورشید بود
گر چه جنبشال چتر قدر دو پیکر شکست

کی بود از روم و چین یک ظفر در رسد
کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست

جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست

وقت هزیمت چو خصم سر زد و از بیم جان
گرد ره و پیره برید که گوه و کمر در شکست

کیش عدا برکشید راز نهان گفتنی
زهرهٔ مردان رزمگاه خنجر زود شکست

شاه بر آن نکته گفت کز دو جنین
مال بهاجر گرفت جیش پیمبر شکست

وهم نیارد شمرد آنکه شه از خیل خیل
در پی اشتر سپرد در پی استر شکست

اسب سکندر نبود درخش و چند انکه رفت
در ظلمات مصاف گوهر اخضر شکست

تنگ خرد بند کانش وحشی دنیا گرفت
تا لگد پاکشانش جنبر افسر شکست

انکه با صد هزار بنده و بندگی رسید
نیب بنومن گذاشت نوبت کافر شکست

ای ملکی کز ملک هر که ز تو سر بتافت
سخنش دیوار دهر عاقبتش سر شکست

از ملکان عهد تو هر که شکست از نخست
مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست

حزم تو از بس درنگ پنج خطر خشک خوست
عقل تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست

مرگ ز پاس تو بود آنکه به چشم ستم
در شد و چون دست یافت پای برادر شکست

نهیب سکر را نام تو مطلوب گشت
چون کله خطبه را لغت تو بر بکست

پشت ظفر تیغ تست گر کجی پشت بشکند
شعله چو سنور گشت پیش سمندر شکست

ذوق زمین بوس اگر خصم نبرد از درت
زان چه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست

کوس تو در حربگاه زخم با جنگ برد
گریهٔ خصم از نهیب در فم و خنجر شکست

از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب
همچو چجی کز خدنگ چرخه ما در شکست

خصم تو گوید کسی کز پی پیکان زر
تیر تو در چشم و دل مرد و مخیر شکست

حیدر شیخ کرم بازوی احسان تست
کین در روزی گشاد وان در خیبر شکست

سدرهٔ قدرت کجاست وای که سیمرغ وهم
در پی پروازش جمله شهپر شکست

دست سخن کی رسد در تو که از پاس تو
تا که سخن زلک زد در لک سخنور شکست

در صفت آن کارزار گر فسنع کرد و فز
زلزلهٔ رزمگاه گوشهٔ محور شکست

شست بپیغام تیر خطبهٔ جان نسخ کرد
دست با بجای تیغ منبر لشکر شکست

حدت دندان رمح زهرهٔ جوشن درید
صدمت آسیب گرز تارک مغفر شکست

گوهر خنجر چو شد لعل بخون گفته
لعب هوا رسته آب احمر اذر شکست

تشنگی خاک رزم دردی اوداج خورد
بر کف ارواح مست مرگ چو ساغر شکست

حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانکه
پهلوی گردان چو نال در یکدیگر شکست

هر چه از آن پس بریخت تیغ تو شتی بر عدو
هر چه از آن پس شکست گرز تو مکرر شکست

سد عدو خشم زد تیر تو یک حشم زد
لشکر چون کوه قاف کس به اکر شکست

زین همه اندر گذر با سخن خواجه آی — کز سخنش سحر از زیب شد و فرسکت
صاحب صاحب‌قران چون تو سلیمان حشمت — آصف او وصف دیو یک بیک اندر شکست
باز در ایام تو از پی تسکین ملک — خواجه چو صفهای دیو یک یک اندر شکست
معرکه گردی و طبل عمر بشکند — چرخ که نظاره بود دید که لشکر شکست
دین بمهر شد اگر چه بس از عهد او — باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
انچه بکلک او کند معجز ازان عاجزست — از دو در اکسیر بکلک صولت خنجر شکست
گرچه زبس موج جود بحر محیط کفش — بیت جیحون گشت سد دو گوهر شکست
خواجه بتنه پروری ساد اگر بی نکند — رخنه یاجوج بست سد سکندر شکست
تا که در افواه خلق رست کزین جا بطبع — اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست
آتش اعدای نوح شوکت طوفان شکست — گردن کفران ها و سیل مر شکست
یعنی شاه باد دست جهان گر جهان — یا که ستم عدل شاه تا شب محشر شکست

ملک یوسف ای حاتم طی علامت — ملوک جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی — ازان بنده کی میکند خاص و عامت
جهان گیت پرورده اصطناعت — فلک جیب دریوزه احتشامت
نه جز بدل از شهریاری مرادت — نه جز عقل در پادشاهی امامت
فرخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت — لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل پرتو شعلهای سنانت — ظفر مایه چشمهای حسامت
بر اطراف گردون غبار سپاهت — در او تا دعا عالم طناب خیامت
بزن بر در خسروی کوس کسری — که زد بی نیازی علم گرد بامت

زهی فتنه و عافیت را همیشه — قیام و قعود از قعود و قیامت
سلامت بکشتی به پیش تو آمد — بگو زان کند بادبان سلامت
توان ابر دستی که گر بعت دریا — همه قطره گرد و نیاید تمامت
عطا وام ندهی عجب اینکه دایم — جهانیست از شکر در زیر وامت
گروهی نهند از کرام ملوکت — گروهی نهند اعز ملوک کرامت
من اینها ندانم چنین دانم و بس — که هستند اینها و اینها غلامت
اگر لای توحید واجب نبودی — صلیبش بهم در شکستی کلامت
منافع رسان در زمین دیر ماند — ببست این یک آیت دلیل دوامت
جو از تست نفع مقیمان عالم — در او تا ابد باشد مقامت
جهانی تو مرکز که کوهی ندارد — جهان آفرین ساختی بی نظامت
جو در رزم آیی کواکب سپاهت — جو در بزم باشی خزاین حطامت
بفردوس بزم تو کوثر در آمد — برون شد ز در چون در آمد مدامت
جو از روی معنی بهشتست بزمت — تو بیخور چرا می نباشد حرامت
فلک ساغر ماه نو پیش دارد — جو ساقی جو عید باز دارد ز جامت
همی بینم ای آفتاب سلاطین — که گر سوی گردون رسد یک پیامت
که خاتم نیاسی بود در بلیغت — که گوهر ثریا شود در ستامت
تو خورشید گردون ملکی و چترت — که چترست از و چشمه روشن عمامت
عجب اینکه نور تو هرگز نپوشد — اگر چند در سایه گیرد دوامت
نه ستم ز آنکه امکان ندارد — جو خلق عدم علت استقامت
کجا شد عنان عناد تو خسبان — که جای نشد توسن چرخ رامت

بگاه شد عنان جهاد تو ساکن / که جای نشد کار ملکی ثبات
بود هیچ ملکی که بی صدمت نگردد / چو باشد سخا دانه و عدل دامت
الا تا که صحبت در طی شامی / مدار جهان باد بر صبح و شامت
مباد اکه یک لاله فتح روید / نه در سبزه خنجر سبز فامت
مباد اکه خورشید نصرت برآید / جز از سایه زرد تیغ زر کامت

اگر محول حال جهانیان نه قضاست / چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
خلاف قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق / بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هر انقش برآورد زمانه و بنمود / یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد / که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
اگر چه رنگ همه امهات آمیزند / درین سرای که کون و فساد نشو و نماست
تغیری که درین نقشهای بی معنی / ز خامه ایست که در دست جنبش اباست
بدست ما چو ازین حل و عقد خیری نیست / بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا جهان توان بودن / که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبعیم ازو گزیری نیست / که بر طبایع ام و الید والی والاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینا رنگ / چگونه مولع آزار مردم داناست
ز هیچ عقل بر اشکال دور او واقف / نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست / که شرح آن بعمر ممکنت ورواست
زمانه را اگر این یک جفات بسیار است / بجای من چه کزین صد هزار گونه جفاست
بجز غم خدمت آن بارگاه بود مرا / که صحن سقفش پرگار زمین و سماست

بدست حادثه بندی نهاد بر پایم / که هیچ حادثه گاهی نهان و گه پیداست
چو دید کز پی تشریف عزت و جاهم / چو بندگان در گه قصد حضرت اعلاست
جهان خواجگی و خواجه جهان کر بکوه / بخواجگان ممالک برش علو و علاست
سبک بصورت و چونان گران بقوت طبع / که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بجید ز اعضا جدا ئیکه پیش / گرانست بند بر اعضا که انهم از اعضاست
عصاست پایم و در بدو آفرینش خلق / شنیده که کسی را بجای پای عصاست
اگر چه جان هدف تیر محنت و غمست / و گر چه تن سپر تیغ آفت و بلاست
ز روزگار خوشست این همه فراکه لبم / ز دست بوس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب / که در وزارت صاحب شریعت وزراست
پناه ملت و پشت هدی و ناصر دین / که دین و ملت ازو جفت نصرت و بهاست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب / که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

زمانه ملکی کز کلک و فالتش در ملک / هزار بند و گشاد و هزار نشو و نماست
ز بار حلمش در جرم خاک استلام / ز تف قهرش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تا سپهر پا بودست / ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
بخط طاعت و فرمان درش وحوش و طیور / بزیر سایه عدل اندرش رجال و نساست
قضاش گفت بدست دم زمام جهان / زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات / سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
توانکسی که ز بهر ثنا و مدحت تو / بجاه تو بر از روزگار مدح و ثناست
بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب / بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست

غبار قدر تو آن برجها که بر گردون
عیال دست تو آن جوجها که بر دریاست

ز شوق مجلس تستان طرب که در زهراست
ز بهر خدمت تستان کمر که بر جوزاست

نوال دست ترا موج بحر و بذل سحاب
سپر امر ترا بال برق و پای صباست

ز اعتدال هواست که دولت داد
جماد را چو نبات ارزوی نشو و نماست

فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود
مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست

کف جواد ترا چه خوانست کفت سخی
سپهر گفت مخوانش سخی که محض سخاست

وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تو ام
که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست

جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو
بذات کل جهانی و کل او اجزاست

قضا چو ذات ترا دید گفت اینت عجب
جهان گذشت و هنوز اندرون شهاست

اگر فنا درستی بکل بر اندازید
ترا چنانک نه ذات تو مستعد فناست

دگر بقا بود در جهان ترا چه زیان
بقا بذات تو باقی نه ذات تو ببقاست

تبارک الله ازان آب سیر آتش نعل
که باد رکاب تو خاکست و با غبار هواست

بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک
هواش نعل زند در بیا سراب و که صحراست

نشیب و بالا یکسان شمارد از پی اکه
بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست

سپهر اگر دل خویش چو دستی ندهد
برش چو صورت اسبی بود که بر دیباست

جهان نوردی کامروزش از برا کبری
بعالمی برساند که اندر او فرداست

نه تنها جبا ملکا زار زدی خدمت او
دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست

ولیک اندر نم نیست ممکن از پی اکنه
که رفتم ببرش و نشستم بتقاضات

همی برشت چو کشتی شعر بنارم کرد
که راه وادی دشوار و عبره چون دریاست

چنان بدان که تغافل بوده باشم از ان
که برتر سای عالم همین قصیده گواست

بلی گناه بزرگست اگرچه عذری هست
که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست

بمن جواب و سوال امور دیوانرا
تعلقی بود کان شعار و رسم سماست

ولیکن ار بمن مرد یک نیست جان
که خدمت تو کنند جان باز مانده کجاست

سوال گشت درین حالتم رعایت لطف
گمان بنده چنانست کان نه نا زیباست

ز غایت کرم تست یا ز خامی من
که با امید چنین مکرم امید عطاست

بدین دقیقه که راندم گمان که بپیمبر
ببنده گرچه گدای شریعت شعراست

سرم بظل عنایت بپوش بس باشد
که سالهاست که در تف آفتاب عناست

همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک
شبست و روز و ازین هر دو ظلمت و ضیاست

شب بدشمنت زاقبال روز دوستانت باد
که روز دوستی اقبال تو شب اعداست

بخرمی و خوشی بگذران جهان جهان
که هر چه جز خوشی و خرمی همه سوداست

می بیاور که جشن دستورست
جشن عالی سرای معمورست

قبه کز نوای مطرب او
گوش را در سر از صدا صورست

قبه گر فروغ دیوارش
آسمان پر تموج نورست

صورتش را غذای شهوت نیست
که گچش را مزاج کافورست

تری و خشکی موادش را
آب چون آفتاب مزدورست

آفتاب بروج سقفش را
تابش آفتاب باخورست

ماه از آسیب سقفش ای بس این
که زند بر سپهر معذورست

که بکجنه و طظلا و همه سال
خایفست از خسوف و رنجورست

چشم بد دور باد ازو که بلطف
چشمه عرصه‌اش شابورست

ای خطا گفتم این دعا ز چه روی | زانکه خود چشم بد ازو دورست
دست آفت بدو چگونه رسد | تا در و بام دست دستورست
ناصر دین حق که رایت دین | تا که در فوج اوست منصورست
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر | بر مراد و هواش مقصورست
آنکه ملک بقاش را شب و روز | از سواد و بیاض منشورست
حلم او را تحمل جودی | رای او را تجلی طورست
جرعهٔ خنجر خلافش را | چون اجل صد هزار مخمورست
کار فرمای امر و نهیش را | چون قدر صد هزار مزدورست
جبر فرمانش را که نافذ باد | چون قضا صد هزار مجبورست
قهر او قهرمان آن عالم | که در او صد هزار مقهورست
جود او کدخدای این کشور | که ازو احتیاج مهجورست
عدل او را اگر که آمر عدل | نعم از دهر که هست مأمورست
امر او مالک الرقابی نیست | که بملک نفاذ مغرورست
رای او نور آفتابی نیست | که بتعقیب سایه مشهورست
آتش اندر نفس سیاست اوست | طبع او زان همیشه محرورست
آب را رافت از عنایت اوست | سعی او زان همیشه مشکورست
چرخ چون جام حلم او خوردست | باد از آن در مسیر مجبورست
ای قدر قدرتی که با عزت | زور بازوی آسمان زورست
سخن از ترجمان قلمت | هر چه در ضمن لوح مسطورست

نشر اموات میکند بصبا | کرمش آفرینش صورست
کشف اسرار میکند ز رموز | برموزی که در منشورست
وصف مکتوب او چه گویم | بحلاوت چنانکه مذکورست
عقل از غایت تفاخر گفت | تا مرا وصف خط دستورست
کمر خدمتی ز روی شرف | سال و مه بر میان زنبورست
عجبا لا اله الا الله | کز کمالت چه خط منظورست
تا که معقود حل و عقد قضا | در حجاب زمانه مستورست
دست فرسود حل و عقد تو باد | هر چه در سلک دهر معقودست
روزگارت چنانکه شروان گفت | که درو هیچ روز محذورست
هم از آن سان که بوالفرج گوید | روزگار عصیر انگورست

ملک هم بر ملک قرار گرفت | روزگار از سر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود | شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود | عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملک تاج بخش و تاج ملوک | کز زمین ملک در یسار گرفت
آنکه بی کلفتی بیک سوال بداد | وانکه بی ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام برست | آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس رمحش چو بر سپهر افتاد | خانهٔ زهره زو نگار گرفت
رزم او تا فلک تصور کرد | ساحتش تیغ آبدار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد | فکرتش رنگ نوبهار گرفت

سایه علم بر زمین افگند / کوه خاک از و وقار گرفت
شعله‌های سنان بر اثیر کشید / گنبد چرخ از و شرار گرفت
ملکا حضرتا خداوندا / این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت عد و حصر فتد / خرج جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کل و جزو و قدر / باز حکم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عدل تو داشت / ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت / که رکاب تو استوار گرفت
روز چند از سر خطا پیچی / ملک ازین خط گر کنار گرفت
خجل انگه بعذر باز آمد / سر بخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفگندی / گرچه زاندازه بیش کار گرفت
همتت لشکر وری دو سه روز / انفرادی باختیار گرفت
گوشه از جهان چو بگذاشت / گوشه تخت شهریار گرفت
تا بپایش زمانه خار سپرد / تا پرستش زمانه بار گرفت
روز هیجا که از طراد لعل / موکبت شکل لاله‌زار گرفت
کارزار از هزاهز سپهت / صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را / آب ناخورده پیش یار گرفت
فتنه را زان زدی خواب امان / هوس کوک و کوکنار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی / کاتش خصمی تو خوار گرفت
خم اگر غنچه شد ببستی ملک / چون دماغش زمی بخار گرفت
پای در دامن امل بنداشت / دامن ملک پایدار گرفت

ملک در خواب غفلتش بگذاشت / ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز و رای صبوح دولت کن / بین که خصمت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند / دی چو بگذشت حکم پار گرفت
روزگار تو باد در سلکی / کز گیتی نه روزگار گرفت

روز می خوردن و شادی و نشاط و طربست / ناف هفته است اگر غره ماه رجبست
برگ ریزان همه عالم شد و باید رنجت / بقدح آنچه از برگ و نوای طربست
مادر باغ سترون شد و زادن بگذاشت / چکنم تا بیقین و طبیعت غربت
دختر رز که تو بر تارک تاکش دیدی / مدتی شد که درو بکف سرش درکبست
موی بر چنگ دمیده ز حسد تیغ زدست / تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنبست
که زصرافت خزان کیسه فشان شد در باغ / چون جهان از ذهبش همه کیسه ذهبست
این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید / کفش آهوبره مینا سم و بیجاده لبست
یارب الماس لبش باز که کرد و شبه سم / بینی این گنبد پیروزه که چون بوالعجبست
این همان سکه و صحراست که گفتی ز سموم / تربت آن خزف و رستنی ان حطبست
خیز و از سعی دغان چون و ز تاثیر بهار / تا درین برد و کنون چند رسوم عجبست
روزن این همه بر زلزله زرین زده است / عرصه آن همه پر پشه سیمین سلبست
لعل در سکه کانون شده بر خود جهان / افعی کاه در و با پیکر مرجان عصبست
دود حلقه شده بر سطح هوا خم در خم / سطر هاییست که مکتوب بیان لهبست
شعله آتش ازین روی که گفتم گویی / در صف دیر کنایت قلم منتخبست
هر زمان لرزه بر آب شمر افتد گوشش / در مزاج از اثر هیبت دستور تبست

صاحب عادل ابوالفتح که هست | جنبش رایت عالیش قوی رتبت

طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید | صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسبت

اگر از دانش جهت از فضل خوان کردش | هیچ دل نیست که از آز در آن دل کربت

اگر در زنه فلک ازرق کاسه بجهد | همه از بارهٔ خاطر او مکتسبست

ساحت بارگهش مولد ملک عجبست | عدل فرمای درش مادر دین عربست

ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد شبی | زان شب و روز عنان فلک کرد و جهت

صاحبا نه ملکا هم خبر از آنکه ترا | مدحت از حرف بود نیست چه جای لغت

نام سلطان نه بر آنست که تا خوانندش | بل برای شرف سکه و فر خطبت

گوشه بالش تو هست کله گوشه ملک | وانکه در وهم ز نسبت رفعت و جم ار حسبت

مسندت برتر از آنست که در صد یک آن | چرخ را کنج تمنا و مجال طلبت

آسمان را کی زان که بهمت حسبی | جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضبت

منفعل هم اسب تو تشبیه سیکرد | خاک فریاد برآورد که ترک ادبت

گرد چشم تو بشد بر همه اعضاش نشست | تا که اجرب شد و اکنون همه تن جربت

چرخ چون گوز شکستست از آن روز که تا | چهره چون چهره بادام سر از شعبت

خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد | حق شناسد که که بوالقاسم و که بولهبت

در مقابل نهمش نیز نکو چه رواست | تو چو خورشید بر آسمان او چو قمر در ذنبست

رتبت شوکت قدرش نشود لازم از آنکه | دارا و از خشب و تخت تو از ذهبست

افراز ضابطه قهر کی و اندیشه | سرعت سیر نگاوت نه بپای هر سبت

در گشته سکندر شکلا کرد نقاش | این مهندس که در افعال و در آی عقبت

عقل داند که چو مهتاب زند دست تیغ | رد تیغش نه باندازه درع قصبست

همه در شد ز عجز نه و ترا داد و هفت | فر گلستان و برزن زانکه تمامی نسبست

تا که تبدیل بد و نیک نباشد و جهت | تا که ترکیب مه و سال و روز و شبست

بی تو ترکیب شب و روز و مه و سال مباد | که ز سر جمله آن مدت تو منتخبست

بی مطرب خوش نغز شغف بیش نمای | که ز انصاف تو اقطار جهان با شغبست

منصب از نسبت رفیع ترست | هر زمانیت منصب دگرست

این مناصب که دیده جزویست | کار کلی هنوز در قدرست

باش تا صبح دولت بدمد | کاین اثرها هنوز در سحرست

پای تشریف صاحب عادل | که جهان ز العدل چون عمرست

در میانست و خاک پایش را | خاک بوسیده هر که تاجورست

ورنه خاک کسی کشیده بر تو | کافرینش بجمله مختصرست

باعد از گرد دامنت ار زد | هرچه در جیب آسمان گهرست

هرچه من بنده زان سخن گویم | همه از دید فکر صواب ترست

سخن آرایی و لایقی نیست | خود تو بنگر عیانت با خبرست

من نمیگویم این که میگویم | تا تو گویی عبارت با هنرست

بر زبانم قضا همی گوید والله | پس قضا هم درین حدیث درست

ای جوادی که پیش دست و دلت | ابر چون دود و بحر چون شررست

استخوان ریزهای خان تو اند | هرچه بر خان دهر ما حضرست

هرکجا از عنایت حصنیست | مرگ چون حلقه از برون درست

هر کجا از حمایتت حرزیست — در الم چون شفا هزار اثرست
پاس تو شد چنان که کاه ربا — از ملاقات کاه بر حذرست
عنصرت را بدایت از رحمت — گرچه در سطح صورت بشرست
خط درایت ز راستی که بود — هم خطهای جدول نهرست
دقت گفتار و گاه دیدارت — سنگ را رعی و خاک را بصرست
رست با خامه تو خامه همه — هرچه صد سال نخل نیشکرست
ناوک انتقام روز جزیت — سپر روز فتنه و خطرست
درد و حالت که دید یک آلت — که هم او ناوک و هم او سپرست
با سر خامه تو آمد کبر — هرچه در قبضه قضا و قدرست
گردش آفتاب سایه تست — زیر سقفی که آسمان زبرست
زانکه دایم بجای قدر ترا — هرچه در گردش است زیر و زبرست
شوخ چشمی اجابتت انکه — بر سر آفتاب راهگذرست
ورنه از شرم تو بحق خدا — که عرق روی آفتاب ترست
گر کند دست در کمر با کوه — کیست کز پای تا به سر کمرست
بگسلد روز انتقام تو جفت — همه کار میان و کمرست
کرد بد خصم خواب خرگوشت — مصلحت را چنانکه عشوه خرست
چرخ را گر دریش خندت آن — نه چو آن ریش گاو کون خرست
یکره این دست برد بنمایش — تا ببیند اگرچه کور و کرست
گر نبود داغ غدر گین تو دیر — بثل موش باد شیر نرست
آدم با حدیث سیرت خویش — گر نمود از مردمان سیرست

بخدایی که در دوازده میل — هفت پیکش همیشه در سفرست
تخته کارگاه صنعت اوست — گر سواد و نه و بیاض حجرست
که مرا در وفای خدمت تو — نه شب خواب و نه بروز خورست
چمن بوستان نعمت را — خاطرم آن درخت باورست
کز مدیح و ثنا و شکر و دعا — دایمش بیخ و بار و شاخ و برست
شعر من در جهان ثمر زان شد — که شعار تو در جهان ثمرست
گشته ام بی نظیر تا که ترا — بعنایت بسوی من نظرست
آتش عشق سینه نیست مرا — سخنم لاجرم جواب زرست
تا رسد زنو اختیشان را — چار ما در چنانکه نه پدرست
تا گذر زمانه با دیست — تا ز چار و نه نه ناگذرست
پای قدرت سپرده اوج فلک — تا فلک را جهان لگد سپرست

اگر در حیطه گیتی کمالست — ز آثار کمال الدین خالست
جهان مجد محمود صدری — که در سند جهانی ارز عالست
کمالی یافت از عالم که با او — جو از نه رکردکان و نقصان محالست
ز بیم بخشش متواری باشند — که دایم با قوافلیشان وصالست
یکی در حقه قعر بحارست — یکی در مطره جوف جبالست
بعهد او که دایم باد عهدش — کمینه ثروت آمال مالست
طمع کی گربه در انبان فرو شد — جو کل امروز با سک در جوالست
جهان بسم سوال از دهر جواست — گمیند اری زبان حرص لالست

سؤال از تو کند او همیکند بس   سوالی کان هم از بهر سؤالست
مثال چرخ و فلک بادگاهش   حدیث تشنه و آب زلالست
نخواهم گفت او را مثال ازین بس   که او دریا نوالست و نه نالست
چو گردون مرتبه رفعتش نه کرانی   نهایات جنوبست و شمالست
چو خورشید دیدارش نه کرا ازا   خلاهای کسوفست و بالست
بجهد آمد نه زان جهت قدرش   که در ذاتش نهایت را مجالست
سعد آمد نه زان جهت رایش   که او را در اثر تغییر حالست
خداوندا اگرچه لیک اگرچند   که بر خلقان خداوندی محالست
تو آنی که زبان فرمان حرمت   میان چرخ را جوزا دوالست
کرشمه همت است اینکه دایم   ز کیستی التفاتش را ملالست
سخن را گویم ثنا ورنه تو دانی   صبا را کمترین داعی نهالست
ازینکه گفت فکرش بی‌نهایت   کسی را کآسمان نیکو سگالست
علو شد مدح تو آن نیست   که با او فکرتی را بر دبالست
کسی چون در سخن گنجد کرمش   نه در اندازه وهم و خیالست
چو ادراک تو بر خاطر حرامست   گرفتم شعر من سحر حلالست
کمالت چون تن اندر نطق ناید   چه جای حرف و صوت و قیل و قالست
ترا گردون سفال آید برتبت   اگرچه اندر اقصای کمالست
مرا از طبع مسکین آنچه زاید   صدای اصطکاک این سفالست
پس آن بهتر که خاموشی گزینم   که اینجا از من این خیر المقالست
الا تا ماه و سال و دور گذشتن   بدخته در قیاس نیک فالست

بداختر خصم و نیکو فال بادی   همی تا کون و دور ماه و سالست
ملالی را که بر گردون نشستست   ز تو امید صد جاه و جلالست
ز دوران در تر آید باد دورت   الا تا بر فلک دور ملالست

افزای خاک خراسان داد ایزد نجات   از بلای غربت خاک ره کرگنج و کاث
در فراق خدمت کرد همایون موکبی   کاندرو نعل از ملالت آب را منج ازنبات
موکب صدر رهی پشت جهان روی ظفر   خواجه دنیا ضیاء دین حق اکفی الکفات
لاجرم بادت نسیمی یافت چون باد مسیح   لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
اگر گردون زاید و در هیچ نتواند نهاد   عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
داده کلک سحر ارشش کار عالم را قرار   داده رای با ثباتش ملک دنیا را ثبات
هر چه در گیتی برد نام عطا از کفش   جمله را گفته که خذ جام و قلم را گفته هات
در غنای خواه افتاد از کفش گیتی چنانکه   بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات
ای ز رشم جاه تو گرشته اوج اندر فلک   وی ز رشک دست تو مالیده موج اندر فرات
آنکه بخ در هنر اقصی نهایات الکمال   چون محیط آسمان اقصی نهایات الجهات
از خداوندی جه ابر گر نبودستی چنانکه   نقش موجود از وجود و ذات موصوف از صفات
بعد آن دالی که بنیاد وجود از جود او   بر خلایق چون تو دالی کس نبود بعد از ولات
دست انصاف تو بربست سرای روزگار   دست محمودت بر تنجانهای سومنات
گر حریم را چون حرم حرمت بود نبود عجب   در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات
هر که او در دل تقیّت ایمن از هوان   هر که او در جان وفای تست فارغ از وفات
خود صلاح اهل عالم هست اندر شرع رسم   اعتصام الا بحبل طاعت بعد از صلات

زانکه امروز از اولو الامری و یزدان دری | همچنین کز شرافت و حقایقت و باقی ثبات
خون دل یابد ز باس تو چو گردون بشکند | در عظام دشمن ملک از همه باشد رفات
[illegible] گردون خنجر کرده گیر | چون ز دیوانت بجان کردند خصمی بارها
خصم را گو هر چه خواهی کن تو و تدبیر ملک | این خردانم خداوندا که دانی کل ثبات
صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده گو | یا بدار خرمان عالی بارگاه تو نجات
بعد از این در خدمت انسر ... سازد چو تعلیم | زانکه گشت از فراق تو شیدا دل چون نبات
با قضای عزت ملکش قوت داد | آنکه خرمهاش میداد دست هر دم برقرات
اندرین خدمت که دارد بنده از تشویر او | پیش فتیان خراسان دست بر رخ چون قنات
کرده بعضی شکایات از قوافی باشش کو | عفو کن وقت دعا دانی خادم لیس ذات
بو والحق تا چند دیگر از وجدان و لیک | چون فوات و چون حمات و چون قنات و چون عدات
بازگم شایگان گویش بر از وجدان بد | نعم الثلج چون حادثات ای از ورای عادات
هیچ کس در یک قوافی بنده را یاری نخواد | کرچه شعر دانسته از دعیت و زرعات
جز کمال الدین خطیب اینجا که بر خواند از نسب | تا بیات عابدات سائحات ثیبات
تا کند تقطیع این یک بیت و زان سخن | فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
عیش تو باد ابلج و جیش تو باد البرد | بارگاهت ورنشا بوده مقام اندر سرات

ای فلک بیمین رکن تر املاکت وزیرست | کلکی که فلک قدرت و سیار امیرست
کلک است که در نظم جهان خو ... ممالک | تا عدل تو ستم مست شیرست و ندیرست
کلکی که کواکب بعبر ... نویسد | این سطر ز معجزات کلک تو مرست
منشور معالیش چو منسیحت گردون ملک | یکسره همه بر صورت فردوس و سعیرست

اقوال خود بشنود و در از به پسند | زین روی یقین شد که سمیعست و بصیرست
در چشم شیاطین ممالک هم شهابست | کاندر سر او مایه صد چرخ اثیرست
اشک عدوشان بست او شاخ بقم کرد | هر چند رخ زردتر از برگ زریرست
بارنیست که جیبش همه مرجان و ما عنبر | شاخیست که بارش همه مضمون ضمیرست
چون موج ستم اوج ز رنگش بگشت ... | چون کرد بلا نشو کنند ابر مطیرست
ابرست که زو گشت امل تازه و سبزست | تیرست که زو کار جهان راست چو تیرست
نی نی چو کجی در نگری شاخ نباتست | بس سرو جوالطفال منورش هم شیرست
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک | جاییش سر انگشت گهربار وزیرست
دستور خداوند خراسان که خراسان | در نسبت پیروزه ایادیش حقیرست

آن صدر جلال الوزرا کز در درست
مونا که ز انجم مثل هر نیرست

هم طاعت او حرز و صنیعت و شریعت | هم خدمت او حصن صغیرست و کبیرست
با ابر کفش حاتم ابر عقیم است | با بحر دلش واسطه بحر غدیرست
جاهش ز باندازه بالا و نشیب است | جودش ز معیار قلیلست و کثیرست
عفوش ز پی جرم شود عذر نوشان | حلمش که بعفو خجان عذر پذیرست
قدرش هم خصم شود عنبر چو پایان | خشمش که بقهر جهان کم شود کبیرست
گو خواجه کمالی که همی وصف علا زد | باری هنری کو که بر از صد چو جریرست
ای بار خدایی که ز رای تو جهان را | آن صبح برآمد که ز خورشید گزیرست
انگشت اشارت بکمالت رسد زانکه | از پایه او هر چه ز قدر تو قصیرست
از ملک کمال تو همه چیز بپا بند | آن چیز که آن نیست ز اعیب و نظیرست

در موکب رای تو چنین کشی کرد ... خورشید ازان بر حشم چرخ ابرست
در حضرت عالیت بخدمت کمر بست ... بهرام ازان دال اعمال خطیرست
بر ملک فلک علم کشد دست ادواش ... ملکی که در دو ملک همایونت مشیرست
از سوکر فتنه چون تو بر دشمن شد ... ملکی که کنون در کف ادبش اسیرست
تا دی شل او مثل موزه و کل بود ... و اکنون شل او مثل موی و خمیرست
از شیر فلک دوی گردان که حوادث ... بر خصم تو آموخته جون یوز دلیرست
این طرفه که چون دایره بر سر آید ... وان نقش بنزد همه شان نقش حریرست
تا مجلس و ایوان فلک را همه دشمن ... نا هید زن مطرب و تیر دبیرست
در مجلس ایوان تو صد باد جو ایشان ... تا نام صریر قلم و نالهٔ زیرست
پیدا و جوان بخش تو هم دولت و بخت ... تا بخت جوان شیفتهٔ عالم پیرست

صدری که از و دولت و دین خفت ... ان خواجهٔ شرفت که سلطان قضاست
ان عقل مجرد که وجود دکالش ... هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثباتست
در نسبت او دولت و دین هر دو حمید ... این دانم و آن ذات که و اندکه چه ذاتست
اوصاف زرکیش حاصل و جه البت ... کارا همه اوصاف ملک فرع و دکاتست
کردون بکفایت بخت او در کابش ... آری چو کند کسب شرف کار کفاتست
طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد ... بر بسته او باش که کشتی نجاتست
ای انکه جهان یافت پناه تو نیابد ... جاه تو جهانیست که بیرون ز جهاتست
ای قبلهٔ احرار جهان خدمت میمونت ... در وقت احرار چو صوم و صلاتست
تو کعبهٔ آمال و از قافله شکر ... هر جا که رود ذکر تو گویی عرفاتست

در خدمت میمون تو کو راه وفا داد ... ازانکه ز تمثیل قدر هم وفاتست
ای کلک گهر بار تو موصوف بنیکی ... کان معجزه و جملهٔ اوصاف و صفاتست
گر دست بشطرنج خلاف تو رود چرخ ... در بازی اول قدرش کوبه ماتست
آتش که بر و آب شود چهره دلیر داد ... گر چه فلکش جلوه نیلیت و فراتست
فرخنده قدوم تو که کمتر اثر او ... تمکین و لیاقت و مراعات رعاتست
اقبال جهانی چو ز نشو و نما داد ... ابر لیست قدوم تو و اقبال نباتست
من بنده جنان گو فتهٔ خادمه بودم ... کویی که عظام ز ملک کوب رفاتست
تو رسیدن دست تو در آورد بتن جان ... در تلزم دست تو که آب حیاتست
تا مقطع دوران فلک را بجهان در ... هر روز تو و تشیع دگر کونه برانست
بدو المسرا و تو جا تقدیر تو چه دوران ... تا بها ز نغش فلک و در بنا تست
وین خدمت منظوم که در جلوه بیت ... دو شیزه و شیرین حرکات و سکناتست
زان راوی خوش خوان برساند بحجت ... کز نغمهٔ نغز غنچه نه آواز و داتست

ملک اکنون شرف مرتبه و نام گرفت ... که جهان زر نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم دارای عجم وارث جم ... که از و رسم جم و ملک عجم نام گرفت
سایهٔ یزدان که ز تابش خورشید بعهد ... دامن بیعت او دامن هر کام گرفت
انکه در معرکه کها ملک شمشیر ستد ... و انکه بر منهزمان راه بانعام گرفت
لو حجر ش از صبح ظفر شعله کشید ... همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت ... از دستار کشان راه در و بام گرفت
داغ حرمانش چو خورشید شد از آتش یاس ... نسخهٔ دل از و سایهٔ ایام گرفت

نامش از سکه چو بر آمد چرخ انجم | حرف جهان فرخ همه در جبهه ایام گرفت
حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا | شیر لبیک زد او چو بره احرام گرفت
خصم او وزخم مرگ اتش از آن تیغ ستد | شیره جنت جان مایه از آن جام گرفت
ای سکندر اثری کانچه سکندر گفتند | کار فرمای تفاوت بد و انجام گرفت
هر چه ناکرد عزم تو قضا فتح شمرد | هر چه ناپخته عزم تو قدر خام گرفت
بار عدل تو یک لایه همی شد که جهان | گرگ را دایه همه از جمله اغنام گرفت
جامه جنگ تو یکرو نه همی گشت که خصم | نطفه دار شکم از جمله ایتام گرفت
حرف تیغ تو الف دار کجا کرد مقام | که نه در عرصه هر الف خنجی لام گرفت
بر که گشت و سنان تو یک عذر زبان | که نه از سکه زبانش همه در کام گرفت
صبح ملکی که نه در شرق عزم تو دمید | تا برآمد چو شفق پس روی شام گرفت
تا چنین کسوت حفظ تو بپوشید کنف | کی تقاضای وجع دامن ارحام گرفت
پیش ازین خضر چو عقد ابدا داشت | پس شب از نیر کیدن سر ابهام گرفت
ای عجب رای احسانت عطا دام نهاد | شکر احسانت جهان چون همه در دام گرفت
مرغ هر شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت | همه را دانه بر تو در دام گرفت
دست حضرت سخا زان شود باز که بخل | دستهاشان بر هم بر همه در خام گرفت
هم ازین سوی سپه پرده تائید تو اخر | هر چه زان سوی فلک لشکر او وام گرفت
تا ظفر با فکان منهزم ما زا گوید | که سر خویش فلان نیز چه هنگام گرفت
عام باد الحضرت بر همه کس از همه وقت | که ز تیغ تو جهان ... عام گرفت

غنچه و در چشم چو بادام بستان میخواهد
که همه ساحت بستان گل بادام گرفت

اخر ای خاک خراسان داد یزدانت نجات | از بلای غیرت خاک ره گرگنج و کات
در فراق خدمت کرد همیون مرمکی | کاندرو نعل از ملالت اب دامع از نبات
موکب صدر جهان بشتابت وی روی ظفر | خواجه دنیا صدر ای من حق الکفی الکفات
لاجرم بادت سیمی یافت چون باد مسیح | لاجرم ابت فراجی یافت چون اب حیات
اگر گره در زابر و در پیچ شوامد نهاد | عقل کل در پیچ معنی جو کو در تقدم ذات
دارد کلک تو ارشش کار عالم را قرار | داده رای باثباتش ملک را ثبات

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است | از خدمت محمد بن بعضر احمد است
فرزانه که نایب جاهت و بالش است | ازاده که در خور صدرست و مسند است
باجود دست بخشش او ابر مدخل است | باسیر برق خاطر او باد مقعد است
از عزم او طلایه تقدیر منهزم | با رای او زبانه خورشید اسود است
چون حرف اخوت زاید که سخن | و ز راستی چو حرف نخستین ابجد است
تا ملک از اهتمام تو تمهید یافت | شغل ملوک و کار ممالک ممهد است
ای کسروی که حزم تو تشیید ملک را | هنگام دفع حادثه سد مسدد است
از عادت حمید تو هر دم تبارز که | رسمیست در جهان که جهانی مجدد است
خشم نیاز پیش کف تو چنان بود | گویی که چشم افعی پیش زمرد است
خصم ترا بر استالغرق از زمانه دست | تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقد است
اسب فلک زبون عنان تو شد چنانکه | مادو مجره ابتر انعل و مقود است
تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب | چون درقه مکوکب و درع مزرد است

تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد　　تا بر فلک مجره چو تیغ مهندست
تا دست تو گشاده شد اندر سخاوت　　از خجلت تو دست عطارد مقیدست
اصل جهان توی و از تو بیش اینچنانک　　اصل عدد یکیست ولی نامعددست
چشم بد از تو دور که اندر روزگار تو　　چشم بلا و فتنه بایام ارمدست

زمانه گفت زان پس هنر و محتشمست　　ازین زمانه دون بر گذر که در گذرست
بحل و عقد جهان از زمانه ایست دگر　　که پیشگاه قضا و قدر بر قدرست
کف کفایت و رای صواب صدر اجل　　بحل و عقد جهان از کفایت دگرست

صفی دولت اسلام و نجم دین خدای
عمر که وارث عدل و صلابت عمرست

بلند همت صدری که طبع و دانش را　　قضا جام داست و قدر پیامبرست
بجنب فکرت او برق گوییی زمن است　　بجای خاطر او بحر گوییی شمرست
بقدر همت چو گردون اگرچه در جهت است　　برای همت چو خورشید اگرچه سایه ورست
برغایت او سعی چرخ ناشکور　　برعطیت او ملک دهر مختصرست
چو لطفش آمد بسیار زمانه صباست　　چو قهرش آمد اقبال آسمان هدرست
ز لطف گر اندیشه کرد کلک شکر　　ازان قبل که نهان دلش پر شکرست
ز مهر خدمت اندیشه که در دل اوست　　زمانه تا به برش صد میان بکمرست
ایا زمانه مثالی که از سیاست تو　　چو عالمی ز زمانه زبانه بر خطرست
تو آنکه معده آز از عطات ممتلیست　　تویی که دیده بخل از سخات پر عبرست
سحاب دست ترا چو گستر باران　　محیط طبع ترا علم گستری گهرست

باتش اندر ز آب عنایت تو نم است　　باب اندر ز سموم سیاست تو شررست
چو جرم شمس همه عنصر تو از نورست　　چو ذات عقل همه جوهر تو از هنرست
سپهر پیشه وری را ازیرا که　　که نه طلایه عزم ترا ازان خبرست
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود　　رضا و خشم ترا در جهان هزار اثرست
بر اژدهای نوایب همی بر نیزد ازانک　　همای قدر ترا روزگار زیر پرست
سماک رامح اگر نیزه بشکند چه عجب　　کنون که پیش نوایب عنایتت سپرست
توان جهان امانی که در حمایت تو　　تذرو باشه و روباه ماده شیر نرست
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرم است　　سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمرست
ز خواب امن تو در گوش کس نشان ندهد　　که چشم دیده بخت تو اندرو سهرست
عدو بخواب درست از نهیب کین تو نیز　　چنان دلیل کند پندار لنگ و کور و کرست
اگرچه مایه خواب از رطوبت طبعست　　خلاف نیست که آن از حرارت جگرست
شب حسود تو شامیست پس که از جا که　　که روز چشم ز صبحش بگاه خیزترست
همیشه تا که شب را ز روی مایه و سبق　　چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدرست
چو چار عنصر اندر جهان تصرف کن　　گزین چهار چو نه چرخ همت زبرست
بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی　　که داد و دین و هنر در جهان ز تو سمرست
مباد جسم تو خالی ز جان از آن　　که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانورست
بکام باد زمانه را بسپر　　که پای همت تو چون فلک فلک سپرست

منت از کردگار داورگرست　　که ترا کار بر نظام ترست
صدر آفاق سعد دین که رفتار　　قدمش جای تارک قمرست

این مراتب کنون که بی پستی — اثر جنود کلی قدرست
باشش تا صبح دولتش بدمد — کین لطایف نتیجهٔ سحرست
ای جوادی که دست و طبع ترا — کان دعا گو و بحر سجده برست
پیش دست و دل تو نا چیزست — هرچه در بحر و کان در و گهرست
دم و کلک تو در بیان و بنان — گرچه بر خصم دولت نفع و ضررست
غیرت روح عیسی است این یک — خجلت چوب موسی است آن دگرست
هرچه در زیر چرخ دانا نیست — بحقیقت بر تو بی هنرست
داده در جهان تو آن احکام — که خجالت رخ زمانه ترست
پیش دست تو ابر چون دودست — بر طبع تو بحر چون شمرست
ذهن پاک تو ناطق وحی است — نوک کلک تو منشی ظفرست
در حصار حمایت حرمت — مرگ چون حلقه از برون درست
ماست نقلی ز خوان خود پندار — هرچه بر خوان دهر ما حضرست
مه و خورشید شوخ و بی شرمند — تا چه ابر سر تو شان گذرست
جود تو آن شنیده آن دیده — مه که کور و آفتاب کرست
بحقیقت بدان که مثل تو نیست — زیر گردون که که بر زبرست
آدم با حدیث سیرت خویش — که نمودار سر دمان سیرست
بخدایی که در دوازده میل — هفت پیکش همیشه در سفرست
علل کار کار صنعت اوست — که سواد مه و بیاض خورست
بصفای صفی حق آدم — که سر انبیا ابو البشرست
بدعایی که کرد نوح نبی — که در آفاق ازان هنوز اثرست

برضای خلیل ابراهیم — که به تسلیم در جهان سمرست
بنماز و نیاز یعقوبی — در غم یوسفی کش او پسرست
حرمت موسی کریم و کلیم — بدم عیسی که زنده گرست
به مصطفی شریف قریش — که ز جمع رسل عزیزترست
بصفا و وفای صدیق عتیق — که ز دل جان فروش شرع عرست
بدلیری و هیبت عمری — که ظهور شریعت از عمرست
بحیا و حیات ذو النورین — که حقیقت مؤلف سورست
بکف و ذو الفقار مرتضوی — که بجنب اندرون چو شیرنرست
حرمت جبرئیل روح امین — که بعصمت جهانش زیر پرست
حق میکال خوانچهٔ ملکوت — که ز ذکر و بیان مهینه ترست
بصدا و ندای اسرافیل — که منادی و سینه خبرست
بصلات و زکات و حج و جهاد — که اصل اسلام ازین چهار درست
حرمت کعبه و صفا و منا — حق آن رکن کش لقب حجرست
بکلام خدای عز و جل — که هر آیت از او دو صد عبرست
حرمت روضه و قیامت و خلد — حق حسنی که نام او سقرست
بعزیزی و حق نعمت او — که زیادت ز قطره مطرست
بکریمی و لطف و رحمت او — که گنه کار را امید ورست
که مرا در دعای خدمت تو — نه ز شب خواب و نه بروز خورست
چمن بوستان نعت ترا — خاطرم این درخت بار درست
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا — دایمش شاخ و بیخ و بار و برست

آنچه گفتند حاسدان بعض من — بر تو کی به حکم بد درست
خاک نعل ستور او بر من — بهتر از توتیای چشم ترست
سبب خدمت تو از دل پاک — جان من بسته بر میان کمرست
پس اگر زاعتماد درستی — جای لیتی او فتاد کان بترست
تو پسندی که رد کنی سخنم — چون تو بیرا بچون منی نظرست
چه کنم باز کیسه م از تو مدیح — بنده را آن زمان بعد ربصرت
چه حدیثست از تو بر کردم — الله الله در قول مختصرست
چون بعالم تویی مرا مخدوم — از در تو بگو و در کرست
بس بگویند بنده را خاشاک — مرد بی ریش کار کون فرست
ای جوادی که خاک پایت را — بوسه داد کشته هر که تاجورست
عفو فرمای گر شل کنم — خون شبیر و کشتن شترست

شاها زمانه بنده درگاه گشت — اسلام در حمایت و دین در پناه تست
پیروز شاه عادل و پیروز دام ملک — بهتر گواه عدل بود او گواه تست
گردون غبار پایه تخت بلند تو — خورشید عکس سایه چتر کلاه تست
پرتابد از عنا و عنایت که منزلت — در شان بدسکال تو و نیکخواه تست
پیر ستاره کان فلک نیست در بروج — بر گوشهای کنگره بارگاه تست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر — پیوسته رایت تو و گرد سپاه تست
قدر تو گفت خوش مه را که جیب آن — تقدیر گفت سایه چتر سیاه تست
رای تو زد حسرخ شم را که کیست این — تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست

ای خسروی که واسطه عقد روزگار — تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست
با نوبتت فلک بعدا هم سخن شده — با تو بتیست گفته که خورشید داد تست
با خاک بارگاه تو من بنده انوری — گفتم خوش آمده جان آرزیدم نگاه تست
قسم زخدمت تو چرا دوری و جفاست — گفت انوری بهانه جوادی گناه تست
گفتم که آب جیحون کفا خسروی مکن — بگذر که عالمی همه آب و گیاه تست
گفتم بطالعم فلکی هست گفت نیست — عیب از خیالهای دماغ تباه تست
یوسف نه و چمن اگر نه به کهفی — کامروز از آن مجلس شه بلخ چاه تست
گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست — ای حضرتی که عرش نمود از کلاه تست
زان اعتمادهات که چون روز روشنست — بر مدت کشیده و روز بگاه تست
گفتا ضمان تو که کند ای شعب فزا — گفتم که حفظ دولت شوریش گاه تست
تا که به باجود دست تصرف کند بگاه — از عدل شه خطاب رسد کین نگاه تست
فیروز شاه باد و ندا از زمانه این — پیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

ای ترک می بیار که عیدست و جشن — غافل مشو نه نوبت بازی بزرگست
ایام خنده و فرو کرمست زین سپس — خرگاه آسمان همه در خنده گشت
تا لی دار خرمن آتش زد و دو عود — تا در چمن ز بیضه کافور خرمن است
آن عهد نیست اینکه در ایام گل چمن — گفتی که کارگاه حریر ملونست
سلطان دی بلشکر مرجان بکند — دیبی که بود لشکر دی چون جهان گشت
در خیمه کرد عزم خروجست باغ را — چون آنکه بهار بر تیغ و جوشنست
نفس نباتی ار جوف خانه بارشد — عیش بکن که ماه در بستان ستر دست

باد صبا که فعل نبات نبات بود ... مردم گیاه شد که نه مردست و نه رست
از جوشش نشو دیگ نما تا ز دو دشت ... از دود دیده بر سر گردون بنفشه است
در باغ برگ رقص لقوح میکند ... بیچاره برگ را چه دل رقص کردنست
گر دست وی چو دشمن دستور دیدنست ... گر پای تا به سر همه در بند آهن است
صدری که دایم از پی تفویض کسب ملک ... خاک رهش ملوک جهان را نشیمن است
آن پادشاهان که ز تمکین کلک دوست ... هر پادشا که بر سر کلکی ممکن است
آن کز نهیب تف سموم سیاستش ... خون در عروق فتنه ز خشکی چو روغن است
هر آنکه آمده ز رشان کسبها ... اندر میان ناصیه او مبین است
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او ... خورشید عنکبوت زوایای روزن است
وان قلعه جای اوست که گویی سپهر مهر ... در منجنیق بر جوشش سنگ فلاخن است
اندر رکاب مرو عنان نفاد او ... زانگونه کو در ریاضت کردن توسن است
خورشید سرفکنده ده خویشتن نشان ... مریخ رزم کردن و کیوان و فن تفت
انجا که گرد فتنه شبیخون فتاد دست ... نصرت سلاح دار و نگهبان مکمن است
کلکش چه قابلیت که صاحبقران نطق ... یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است
صورت مریر مجوشش ازدی خاصیت ... در قوت خیال چنان صورت الکن است
کاکنون مزاج مبدا اصم از حیا و رست ... ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسن است
ای صاحبی که نظم جهان را بساط تو ... چون آفتاب روز جهان ایمن است
در شرع ملک آیت فرمان تست و بس ... نهی کمی تکلف برهان مبرهن است
در نسبت ممالک جاه تو ملک کون ... نه کاخ و خشت شعله و چاه گلخن است
در آستین قهر چه عنف و تمکین نهاد ... دست قضا که آن نه ترا گرد دامن است

از خشو دهر گر نشود جوف همتت ... سیمرغ همتت نه چو مرغان ارزنست
آن ابر دست تست که خاشاک سیل او ... تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمن است
برداشت رسم موکب باران و کوس رعد ... زین محضر ملوخه کنون اشک و شیون است
شکست بر تو سکه گیتی ز کبریا ... در جنب کبریای تو این خود چه مسکن است
آن طرفه تر که هست بر اعدات نیز شک ... بس جاه یوسف است اگر چاه بیژن است
خود در جهان که با تو دو سر شد خورسیمان ... کاکنون بر تو جهان نه بر و چشم سوزن است
ترف عدو ز رتش نشود زانکه بخت او ... کاویست نیک شیر ولیکن گوزن است
دشمن گریز گاه فنا زان بجست کرد ... کانجا بدیده بود که با جانش دشمن است
صدرا مرا بقوت جاه تو خاطریست ... کاندر اداء خاطره او برق کودن است
دانی که در معانی مدحت بگاوش ... گوهر جهاز خانه دریا و معدن است
گویند مردمان که بدش هست و نیک هست ... آری ز سنگ و چوب هم لعل و چندن است
در حیز زمانه شتر گربه ایست ... گیتی ز نیک طینت و گردون ز نیک رفت
در بوستان گلشن سن گرچه جای جای ... با سرو یاسمین شنا سیر و راسنست
با این همه چو بنگری از شیوه های شعر ... اکنون با تفاق همین شیوه متقن است
باری درست شعر من از هر صفت که هست ... گر نام قیت دگر نامد تو ن است
کس دانم از اکابر که دکنشان شعر ... کو را اصح خون دو دیوان بگردن است
تا جلوه گاه عارض روزست و زلف شب ... این تیره گل که لازم این سبز گلشن است
دور زمانه لازم عهد تو باد از انکه ... از تست روز هر که درین عهد روشن است
وین آبگینه خانه گردون که روز و شب ... از شعلهای آتش الوان مزین است
بادا چراغ دار فضای جاه تو ... تا هیچ در فتیله خورشید روغن است

لکد

عمر ملکت عزیز چه نامحدود است — که دران عرصه نیان لشکر نامعدود است

رونق ملک سلیمان همه دارد — عرق سلطان چه عجب گر ز نسب داوود است

چشم بد دور ز مجلس مشعلم است این دولت — آری این دولت را شطی معهود است

ای برادر سخن راست بخواهم گفتن — راستی بهتر تا کی ستم اندر جود است

عقل داند که مهیا به وجود دو کس است — هر چه از نظم و ز ترتیب در موجود است

اندکی بازوی اسلام به سالار قوی — و ز دگر طالع دولت ابد مسعود است

گوهر تیغ ظفر پنجه این از تخت — هیبات دست گهر گستر از جود است

فضل مجلس ایشان جو یجستا داده — گفت رضوان ز ربا جنت همی بو عود است

مردی و مردمی از هر دو چنان منتشر شد — که شعاع از مه در زمین از گل و بو از عود است

هر چه از ملک جهانست چه ظاهر چه خفی — همه در نسبت این هر دو نظر مردود است

تیغشان گر افق صبح شود غوطه خورد — در زمین نطفه اکبر آید مولود است

خصم دولت را چون عود به سوز خصما — کار دولت چه عجب ساخته گر چون عود است

بر تمامی حسد چاسد اگر بینم کس — چرخ را این تفاخر جلوه محسود است

بیت القصه کمالی که ز ایشان زاید — جز قدم زاینکه قدیمی صفت معبود است

با خرد گفتم ای غایت مقصود جهان — نیست چیزی که بگز اینکه تو آن مقصود است

کیست شد این دو خداوند تعیین بنمای — که فلان غایت این شعر و فلان مقصود است

گفت از این هر دو یکی نور شهاب الدین است
گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است

گفتم اغلوطه مده این چه دو بی باشد گفت — دو دی عقل که هم شاهد و هم مشهود است

دیرمان ای بکمالی که ز آغاز وجود — بر وجود چو تو بی راه دوی مسدود است

ملکی از حصه فزون باد و عمری از عد — گرچه در عالم محسوس عقبا محدود است

خالی از ورد ثنای تو مباد آدمی — تا قلم را چو زبان ورد سخن مورود است

ای مجلس خواجه جهانست — یا شکل بهشت جاودانست

یا بنشاء شوکت دنیاست — یا موقف عرض آسمانست

او چون فلکست کز بلندی — معیار عیار انس و جانست

صحنش حرمی که در جبینش — از سایه و آفتاب امانست

در حافظ از خیال نقشش — بشکفته هزار بوستانست

راز دل زهره و عطارد — در زمزمه مطربش نهانست

سقفش بعد از پس از دو هفته — بی هیچ بهره دو شید خوانست

خورشید مروق از نزدیکی — در ساغر ساقیانش انست

تا قبه آسمان گردان — گرد کره زمین روانست

این قبه نشانه جهان باد — چون آنکه نشانه جهانست

ختم از نشستن وزیری — کز مرتبه پادشاهانست

ای هیبت برافکنده دست — آسمان با علو قدر تو پست

بستر از کوه تو دست قضا — هیچ پیرایه بر زمانه نبست

هیچ دل با تو بد نشد که فلک — آرزوهاش در جگر نشکست

هیچ پیشانی تو بند نبود — که کلاه گوشه در سپهر نشکست

باز در طاعت تو کبک نواز	دیو در دولت تو حرص پرست
ای شهابیست کلک سرخ تو	کز او هیچ دیو فته نجست
ابر عدل تو باز بگشاد	گرد تشویش از جهان بنشست
همت دامن کرم بفشاند	آز هم در زمان ز فاقه برست
ای بجایی که از علو فلکند	بیم دست تو چرخ را از دست
انوری را ز حرص خدمت تو	چون برانش قدم بود چو دست
شو اند که زحمت ندهد	کاه و بیکه چه هوشیار و چه مست
هست اینک ندیم حلقه در	ای جهان بر در تو بازش هست

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست	دور سپهر بنده درگاه و جاه اوست
سود و گشته موید دین پهلوان شرق	کامروز شرق و غرب جهان در پناه او
گردون غبار پایه تخت بلند اوست	خورشید عکس سایه پر کلاه اوست
پیرستارگان فلک نیست در بروج	بر گوشهای کنگره بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر	بر سمت ظل رایت و گرد سپاه اوست
الماس های بخت که پرواز میکند	در سایه که بر عقب نیکخواه اوست
هم سبز خنگ چرخ کمین بارگیر اوست	هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
بر آسمان اوج نبوت قدم نهد	گردی که مایه و مددش خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دوامست لاجرم	انصاف او بدولت دایم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه بکام باد	کین اسب غنچه روز نگاه اوست
منصور باد رایت نصرت فزای او	کین عافیت ز نصرت تشویش کاه اوست

نهم یم

هر چه زآب و آتش و خاک و هوای عالمست	راستی با لطیف آب و خاک آدمست
باز هر گه اندر دوام خیر کلی ذات او	بر نهاده ام قوی تر بهترین عالمست
گر کسی تعیین کند کان کیست ور نه مالک است	معنی دارد میتن گر بصورت مبهمست
عیسی اندر آسمان هم داند ار خواهی بپرس	تا نگوید این سخن در صفوت دین مریمست
پادشا سیرت خداوندی که در ترتیب ملک	هر چه رای اوست رای پادشاه عالمست
انگشت تدبیر سلیمان دوم	مشورتهای صوابش را خواص خاتمست
ای زبان بر تو که در سطح زبان آید ثنات	طوطی معنی منم اینک زبانم الکنست
حرف را چون حلقه بر در بسته ای بس عجب	من چه گویم چون لغتها از خسرو و زعجبست
الحمد گفت تو حاصل زان دبیرستان شود	کاوستادش علم الانسان ما لم یعلمست
گر بخاطر در بگنجد قدر او شگفت از آنک	هر چه عقلش در تواند یافت از قدرش کمست
قدرت اندیشه بر قدر تو شکل شکست	دیدن خفاش در خورشید کار مظلمست
سند قدر تو تن در چیند دوران ملا	زان تا سقف آسمان اندر لباس ماتمست
خواستم گفت آسمانی رفعت گفتا مگو	کاسمان از جمله اقطاع او یک طارمست
تو دران اندازه از کبر پاکی از وجود	همچنان دست برضوان نهادن کو کمست
باد را در شارع حکمت شتاب دایمست	خاک را در فضله حلمت اساس محکمست
ایمنی باسته جاهت چو دمسازی گرفت	فتنه را گفتند ایمان تازه کن کاخر دمست
تا در انعام تو بر آفرینش بار شد	آز در ابوسته در بان نیازی در همست
تیغ باب دست تو شکلیست کز تاثیر او	دود آتش را میان چون برنیان در همست
موج شادی سینه جان جهانی ار گفت	نیست غم کوکان تو دریا ازین معنی غمست

سعد اکبر کیست کو اندر دو گز مقنع ترا / آن سعادت تمامی دنیایی و دینی مدغمست

گر زوال بیخ گردون دم زدی زان محکمست / مشتری را در ده و دو گز عمامه معلمست

تا که از دوران دایم در خم سقف فلک / با چراغ صبح اشهب و دو شام ادهمست

آتش جود ترا گر ز دود منت فارغست / این سعادت باد دایم کز برون این خمست

رایت عز تو بر بام بقا بادا مدام / زانکه خورشید دو گیتی را وجودت محرمست

[illegible]

شهر پر فتنه و پر شغل و پر غوغاست / سید و صدر جهان بار خداوند کجاست

دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود / چیست امروز که خورشید زمین پیداست

بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پر شد / او نه بر عادت خود روی نهان کرده چراست

دوش گفتند که رنجور تنک بود از وی / بار نادادنش امروز بران قول گواست

پرده دارا تو یکی در شو و احوال بدان / تا چگونست بپرسش هست که دلها در واست

ور ترا بار بود خدمت ما هم برسان / مردمی کن بکن این کار که این کار رواست

ور توانی که رسی باز رهی به باشد / تا درآیم و سلامش بکنم از شهاست

ور چنانست که حالیت نه بروفق مراد / خود بگو بر که نیوشیدن این قول کراست

گر توانی که در اندیشه در آری بجهان / گر جهان آنکه جهان صدیک او بود جداست

آنکه با نعمت بود داد جاهش بودی / نعمت دایمی امروز نه در حال لقاست

آفت و چکند گر گذشت بار قضا / چون چنین است بس کاری تسلیم و رضاست

اگر برخاست ازو رسم بزرگی چون بنشست / دامن از عمر بیفشاند و بیکره برخاست

چون توان شد چون برون شد ز قضا ممکن نیست / کافرینش همه در سلسله بند بلاست

وای ما که سپهرست ولایت سوزست / وای کین وای سوزنده بغایت والاست

اجل از بار خدای اجل اندر گذشت / گر تو گویی که زمین در گذرد زان سوداست

ای نا ولاد همه وسط عقل مپرس / گر فراق تو بر اولاد همه چیر عجاست

ای بزرگی که بر ده جهان برگ و نوا / تو چه دانی که جهان بی تو چی برگ و نواست

بوفات تو جهان ماتم اولاد رسول / تازه تر کرد مگر سیح رجب عاشوراست

از فنای چو تو یی گشت مبرهن ما را / گر تر و خشک جهان برده سیلاب فناست

با تو گیتی چو جفا کرد وفا با که کند / وین عجب نیست که خود عادت او حمله جفاست

دایه دهر نپرورد کسی را که نخورد / وانی ای دوست که این مایه جوانی مرده وفات

گرچه خلقی ز جفا ای فلک مجرد حند / اندرین روز که شد عالم تشویش و بلاست

هیچ را هیچ قضای چو وفات تو نبود / خبر این روز فلک دوق بدان آیین چه خفست

رستی و با تو کمالی که جهان داشت برفت / گر جهان زاپس این ناقص خواهیم رواست

کی دهد کار جهان نور و ترتیب عمل رجحان / شب و خورشید بهم هر دو کجا اندر راست

شک بودی ز بزرگیت جهان دین معنی / وانکه آنکس که باسباب بزرگی داناست

دین عجبتر که کنون بی تو ازان بیشتر است / زانکه از درد تو فارغ نه خلا و نه ملاست

گرچه در هجر بکی در دو عمت پنج زده / گر شبانروز همی چون ذکر تو در نشو و نماست

ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت / حال ما حالت بگذشتن نیسان دگر است

گرچه ما قدر ترا هرگز نشناختیم / وان تصور نه باندازه این سینه ماست

کیست با این همه کز ناز ارش هر شب / چوگ گردون نه براز ولوله صوت و صداست

کیست این بوده چو دریا دل چون ابر دست / گر ذوقت نه مژه ابر دگر ریش دریاست

تا بکی اندر آرام بگیری که سپهر / همچنان در طلب خدمت تو نابرواست

ای دریغا که غم هجر و غم رفتن تو / بنت آن شب که در هیچ امید و دواست

ای دریغا کز تو در دست ما نزد بهشت … وانکه این درد نه دردیست که درمانش دوات
یاد بخش ار کف لطف جوادی خود داد … کان جنان لطف که در خور آنست تمامست
چون رها بندی این تفرقها جمعش کن … باکه با اهل عبا زانکه هم از آل عباست
ای دریغا کز تنها بدعا باز افتاد … چون چنین است درین حال همین کار دعاست
در کیستی نظری کرد بر ونک کیسه … که جهان در جلوه شد و ما همه در استسقاست

تیر ستم فلک خدنگست … شهد شکر جهان شرنگست
گردون نخورد غمت که شوخست … گیتی نخورد و دست که شنگست
برگشتی عمر تکیه کم کن … کین نیل نشیمن نهنگست
در کوی هنر مباش کان کوی … اقطاع قدیم شالنگست
با جهل پناه کاندران کوی … بر آب دمیشه باد زنگست
منصب مطلب که هر کجا هست … هر خر داری همین دو تنگست
برگردن اختیار اجرا … اکنون نه رو بیت پالهنگست
در پنجه موش خانه من … زینت که ناخن پلنگست
تا چهره آرزو نه بینم … بر آینه امید زنگست
بوسی نبرم همی رشادی … تا این چه کلیم واین چه رنگست
زیر قدم همیشه گویی … کز ذلزله خاک بی درنگست
با من که زمین بکشتی نیست … ایست که آسمان بجنگست
من روبه دو پوستین که از زر … وین گرسنه شرزه تیز چنگست
گویند ز سنگ و هنگ دوری … وان کز جای منک و سنگست

تا تیره شدست آیم از سر … اشکم بخلاف آن چو رنگست
پنهان گریم ز مردم چشم … زیرا که جهان نام و ننگست
در حجره م از خروش مستور … صد ناله زیر و نای چنگست
ای صدر جهان مپرس کین چرخ … در موزه بخت من چه سنگست
با دست شکسته پای جهدم … در جستن ناگزیر لنگست
در بیب مراد زود دریاب … کین دست بگیر موش لنگست
در زین مراد باد رخشت … تا رخش سپهر بسته تنگست

اگر بر سلطان گردون نور رایش غالبست … پادشاه آل یس مجد دین بوطالبست
آسمان همت خداوندی که همچون آفتاب … همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست
آنکه تا او در سرای آفرینش آمدست … شکدستی از سرای آفرینش غایبست
بحر در موج شمار روزی دلش را زیردست … ابر در باران نوروزی کفش را نایبست
آز محتاجان چو کلکش در سیر آمد نبوت … آز کوهی دیو و کلک او شهاب ثاقبست
دی همی گفتم کز دیوان رای صاحبش … آفتاب و ماه را بهر وزیر زرات است
آسمان گفتا چه میگویی که گوید در جهان … پرتو نور نبوت را که رایش صاحبست

گر دل و دست بحر و کان باشد … دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین بنده‌ش … در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش … بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید … هرچه زابنای انس و جان باشد

اگر با مهر خازنش دو دم هر چه ز اجناس بحر و کان باشد
اگر تا سکه شد بنام بنانش بخل بی نام و بی نشان باشد
اگر تا خطبه شد بنام بیانش نطق را دست بر دهان باشد
عدلش ار با زمین بخشم شود زند کاسنی دران جهان باشد
قدرش ار سایه بر زمین فکند امن بیرون آسمان باشد
مرگ را دایم ار نسیاست او تب لرز اندر استخوان باشد
هر کجا سکه زد بنام بنانش عقل بی نام و بی نشان باشد
ای قضا رتبتی که با علمت کون بی تاب و بی توان باشد
رایت آیتی که در حرز بن فتح تقدیر و ترجمان باشد
من نگویم که جز خدای کسی حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایت شب و روز دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا که چو اندیشه پیکران باشد
رایت فتنها کند پنهان گر تقدیر در نهان باشد
لطفت ار مایه وجود شود جسم را صورت روان باشد
باست ار بانگ بر زمانه زند گرگ را سیرت شبان باشد
نبود خط روزی مجری گر نه دست تو در ضمان باشد
نشود کار عالمی بنظام گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را هر چه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان گرد را کسوت دخان باشد

دل تن زرد های رایتها باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود بر سر چشمه سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود از پس قبضه کمان باشد
اشک بر درعهای سیمابی سخت را کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت آن قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حدتت پای در ستیش بر کمان باشد
روح روح الامین دران حالت نه همانا که در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت که دمی با تو همعنان باشد
هر مصافی که اندرو دو نفس تیغ را با کفت قران باشد
صد قطار ان وحش و طیر را پس از ان فلک از کشته میزبان باشد
خسروا بنده را چو ده سالست که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نبود از مقیمان آستان باشد
بخت پیش از انکه بشناسی وانگهت رایگان گران باشد
چه دگر تا درین لگک پیچ دست بوسیدنی زبان باشد
نه چه باشد که در ممالک تو شاعر خام قلتبان باشد
لیکن اندر چنان مدح و غزل موی موییش زبان زبان باشد
تا شود دهر همچو بخت عدوت هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان به بهمن و دی زرد گر باغ و بوستان باشد

باغ ملک ترا بهاری باد | نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبه‌ها را زبان بذکر تو تر | تا همه سر سخن زبان باشد
سکه‌ها را دهان بنام تو باز | تا ز زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان | تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان | تا بگیتی ده و ستان باشد
دو جهان ملک جاودانت باد | خود چنین ملک جاودان باشد

خسروا ملک همنشین تو باد | مشتری در قران قرین تو باد
خواجه اختران غلام تو گشت | عرصه آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر | در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجره و انجم | تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قضا رنگ بست و نیرنگ | ناظرش چرخ پیش بین تو باد
چون قلم نقش کاینات کند | دفترش صفحه جبین تو باد
مشکلی کان کلیم حل نکند | معجزه دست و آستین تو باد
معجزی کان مسیح بنمود | راه تعطیل آن رهین تو باد
سعد و نحس مدبران فلک | هر دو موقوف هان و هین تو باد
چرخ را در مصاف کون و فساد | جمله بر وفق هان و هین تو باد
در براهین ردیت ایزد | برترین حجتی جبین تو باد
در وقایع گره‌گشای امور | رای رایت کشش رزین تو باد
در حوادث گریزگاه جهان | حصن اندیشه حصین تو باد

دو نوع ملک و استعانت دین | قایم از قوت متین تو باد
دیو در گوش دشمن دکمدن سنبی | لفظ چون گوهر ثمین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر | از کمان تو و کمین تو باد
سبز خنگ سپهر پیسه | نوبتی وار زیر زین تو باد
اقبالی که خازن کان است | نایب خازن امین تو باد
آنکس از آفرین سخن گوید | سخن خلق آفرین تو باد
مدتت بی نهایت ابدی | در شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل | حافظ و ناصر و معین تو باد

تا ملک جهان مدار باشد | فرمان ده او شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیر چترش | در معرکه که سلطان شکار باشد
آن خسرو خسرونشان که بخشش | در معرکه که گردون عیار باشد
آن سایه یزدان که تاج او را | از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان ز عشق نامش | زر در فزع انتظار باشد
وز خطبه چو نخنید او برآید | دین در طرب افتخار باشد
سنتی که ز فرمان او فزاید | حاشا که به غم دار باشد
تاجی که ز انعام او فرازد | سنگی که گهران شاهوار باشد
با تیغ جهادش نود کاری | از حجره ذو الخمار باشد
گردی که بر انگیخت موکب او | بر عارض حور زان غبار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او | در گوش فلک گوشوار باشد

در مجمع ذو فراش مجلس را / گلگون جمال و نگار باشد
الحق بنمایمت که در کان / لعل ضا کمر کوهسار باشد
آری عرق ابر نوبهاری / در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو ببازد چه خوش آری / در دیده خورشید عار باشد
شاها ز پی اگر شاعر ازآ / این واقعه گفتنی شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم / گر خود همه پستی سه چار باشد
چون سلک معانی نظام دادم / ز آن تا سخنم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت گفتا / از آکه خرد و هیچ یار باشد
چون سایه مار مدیح گوید / با ذکر عراقش چه کار باشد
خسرو به تازیانه بخشد / چون ملک عراق او هزار باشد
ای سایه آن پادشا که ذاتش / آزاد ز ذرعیب و عوار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا / صحرای فلک پر غبار باشد
وز زلزله جنبش سواران / اوتاد زمین بیقرار باشد
وز نوک سنان خضاب گشته / اطراف هوا لاله زار باشد
نکباء علم در سپهر پیچد / باران کمان بی بخار باشد
چون رایت منصور تو بجنبد / آن فتنه که در روزگار باشد
میدان سپهر از غریو انجم / پر ولوله و زنهار باشد
چون شعله کشد آتش سنانت / پروین ز حباب شرار باشد
چون سایه رحمت کشیده گردد / بر منهزمان سایه دار باشد
چون لاله تیغت شکفته گردد / در عالم نصرت بهار باشد

در دست تو گوهری خنجر تو / در دست علی ذو الفقار باشد
خون در جگر یلان بجوشد / گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زشست بر هم رستی / کاعلام ترا ار بگذار باشد
از چشمه سنان خصم سپخی / دشتی که پر از چو چار باشد
جز رایت تو کسو ستی که دارد / کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیاید / از آنکه عدو گرد و کار باشد
تا دایه تقدیر اسمار را / فرزند جهان در کنار باشد
ملکت چو جهان باهداد بینی / خود ملکت چنین پایدار باشد
باقی بدوامی که استاد اوش / چون عمر ابد بی کنار باشد
روشن بوزیری که مملکت را / از جمله و چه در یاد کار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش / در دولت و دین گیر و دار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش / تقدیر ز حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی / از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود گوهری که نشوش / در پرده روزگار باشد
صدر الملکا صاحبا تو آنی / گیتی ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد / بر باد سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون حکم شرع راند / بر دوش مسیحا غبار باشد
بادست بدست ستم بعدلت / چونانکه بدست چنار باشد
خونست دل فتنه از شکوهت / چون دانه که اندر انار باشد
عفوت ز بی جرم کسی نوشته / لطف تو چنان برده بار باشد

حضرت بسرو هم راه داند | رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا رنگ آن رسید | نزد تو چون روز آشکار باشد
گردون پذیرد فساد و نقصان | تا قدر ترا یار عذار باشد
خورشید کسوف یافت چند | تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در عزم ضبط کردی | گر بارهٔ چرخ حصار باشد
در حال برو رکن یا بجنبد | گر چه که قافش وقار باشد
دلها سراپرده رعیت | تا روز سوی آن دیار باشد
جنبان شده مینی بسوی حضرت | جون مورچه کاندر قطار باشد
گر سایر آن وحش و طیر گردد | در ساکن آن مور و مار باشد
زان پس همه وقتی یادگاهت | وقفی ز صغار و کبار باشد
دانی چه سخن در عراق شنوند | کان چشمه از آن مرغزار باشد
تقدیر چنان کن که دی عزمت | در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضا پت سبرم آری | مسمار قضا استوار باشد
با پشتی عزم تو در ممالک | پهلوی مصالح نزار باشد
هر جا آن تو سکنی در امور دولت | بی شایبه اضطرار باشد
کانجا که قضا با تو عهد بندد | یزدان بوفا حق گذار باشد
هر چند چنان خوشتر که خدمت | از باد اجل خاکسار باشد
می شاید از بهر غصه خوردن | گر مدت عمرش دو بار باشد
صدش با جهان در دو بیتی طبعم | کاز نازنه همه ناپیار باشد
گز میوه تلفیق لفظ و معنی | پیوسته چو باغ و بهار باشد

جون کلک تفکر بدست گیرد | بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو سپهر دولت تو | هر سال جوان تر زیار باشد
صاحب سخن روزگارم آری | مردی که چنین کامکار باشد
کاندر کف خاک باد گاهی | کش چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیری که جان آصف | از غیرت او دلفکار باشد
عنصری سخن عذب بجز راند | صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود گوت | نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی کز سپهر زاید | چو نام که بدان اعتبار باشد
امکان نزولش مباد بر کس | الا که ترا اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مباد | تا ملک جهان را مدار باشد

ملکا مملکت بکام تو باد | فلک هم نام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت | خواجهٔ اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است | همه حشمت ز احتشام تو باد
هر جه قایم بذات جز او ل | همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملک | شرف قصر و طرف بام تو باد
روز سی خوردن تو بدر هلال | خوان نقل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر در هوای تو راست | طرفه چون طرف بر سنام تو باد
اشهب روز و ادهم شب را | پیشه لیسیدن لگام تو باد
کرهٔ کان قضا بتک شد پید | سخره دست اهتمام تو باد

هرچه در تخته ازل بنوشت | همه در دفتر و کلام تو باد
هرچه در حیز قضا و قدرست | همه در قبضه حسام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون | شیر گردون شکار دام تو باد
دی که چو کیوان ز کام خصم برست | اوج کیوان بزیر کام تو باد
از پی آنکه تا نگردد کند | نصل تقدیر در سهام تو باد
وز پی آنکه تا نگیرد زنگ | تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تست | گوش افلاک بر پیام تو باد
در جهان گر مقام نیست مقیم | ذروه قدر تو مقام تو باد
تا گرفته جام صبح و شام بود | صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در حطام زمانه باقی نیست | نعمت فضل تو حطام تو باد
در همه کاری از ثبات و وقار | پخته روزگار خام تو باد

هزار سال زیادت بقای خاقان باد | مبارک روزه بر و همایون باد
جهان رفعت و عز و جلال و عصمت دین | که عز و عصمت بر جانش مرد و مفتون باد
بر آسمان جلالش به قران که شد | هزار دشمنش از زمین چو قارون باد
هزار سال بمیزان عدل انصافش | امور دولت و اشغال ملک موزون باد
ز شرم فکرت تو روی بخت گلگونست | ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود | در انتظار وجود از وجود بیرون باد
دگر نفاخر دریا بدست او نبود | بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ز رشک وسعت دریای دست بر گهرت | کنار دریا از آب دیده جیحون باد

ایا سخای تو توجیه رزق را قانون | برو مزید نباشد بهم روش قانون باد
بیادگار تو در شیر فرش ایوا رزا | بخاصیت شرف و ز شیر گردون باد
زمانه همه چو بیمار بیم حادثه از | ز پاس امن تو شادان باده باد و میمون
بروزگار تو در رقرات فتنه بخواب | برو چو بخت حسودت همیشه مفتون باد
خزانهای تو تاریخ عهدهای دولت | ز رسمهای تو در درج در مکنون باد
تمنی که با اقبال آسمانت هست | در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
ایا همت تو در کوه سنگ تمکین | ببانگ عزم تو بر بام چرخ مفتون باد
اگر نه از شکر شکر تو همیشه پرست | مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد
خرابه که معمور نیست بر بسیط زمین | ز بس عمارت عدل تو ربع مسکون باد
بدشمنان تو بر هر شب از کمین قضا | سپاه حادثه چرخ را شبیخون باد
بخدمت تو درم روزگار میمون گشت | ز جود و جاه تو گشت روزگار میمون باد
ز حسن گیتی که دلم عیش تو همی خواهد | بهر دو همی رسد فکرتم که آن چون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست | حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد | ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلزار باغ چرخ که از شرم دگیش نیست | در انتظار مجلس تو دسته بسته باد
بازار مصر جامع ملک از زمکان تو | تا باد و هم نهم زجهان شکسته باد
الا ز شست عزم تو تیر فتنه رقضا | بر هر نشانه که زند باز جسته باد
گر نشو بیخ امن بود جز بباغ تو | از نشو خناش و در بر قیر دسته باد
در ابروی ملک رود خرد جوی تو | ز آب قناد گل از رق گون شسته باد

در هیچ کار بی تو فلک را مباد توسن / بس کو بود بخت رضای تو جسته باد
و آن در هر آنچه رای تو گرد اقتضای آن / تقدیر جز بعین رضا ننگرسته باد
کیوان ز اقتضای تو اگر جگر خورد / نسرین چرخ را جگر جدی خسته باد
در مشتری جوی ز هوای تو کم کند / یکباره در غبار فلک خون رسته باد
مریخ اگر بجز حسود تو تشنه نیست / زنگار خورده جوشن و خنجر گسسته باد
ور در شود بروزن بخوابت آفتاب / گر کهوف کرد جالش نشسته باد
ور زهره جز به بزم تو خنیاگری کند / جاویه دف دریده و بربط شکسته باد
ور نامه جز به منشی پروانه تو بسته / شغلش فروگشاده و دستش ببسته باد
ماه ار نخواهد آنکه شود نعل مرکبت / از ناخن محاق ابر جبهه خسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید / هر بامداد بر تو چون عید خجسته باد
بادام وار چشم حسود تو آجیده / از ناله باز مانده و دهان همچو بسته باد

خدای جل جلاله زمن چنان خواهد / که هر که نام خداوند بزبان راند
چو از دریچه گوش اندر آیدم بدماغ / دلم بدست نیاز از دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که منهیان دلند / یکی ز جمله هر دو گروه بتراند
که پیش خدمت او از دو پای ننشیند / چو دل چلید و بر جای خویش ننشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار او را / بمنجنیق اجل فلک هم نرزاند
مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا / برات عمر بتوقیع او همی راند
قضا یعنی که هوای تراست در اقبال / خرد در آن بتحیر همی فرو ماند
بخدا بحکم رسانید بخت و موجب این / که روز کار مرا بنده تو می داند

کس نماند که اقبال تو بدست قبول / ظرائف سخنم را بسی بگرداند
چو مدحت تو بر انگیزد اسب فکرت من / زجوی قدرت و ادراک عقل بجهاند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو / عنان مدحت من چرخ بر نگرداند
بخدمت تو که در مصاف گاه اجل / قضا بزور تمام ز زین بجنباند
مراد که هنری نیست این دو خاصیت است / که هر که را بود از مردمانش گرداند
نه بر مناصب اقران حسد بیازارد / نه در صدور بزرگان طمع برنجاند
فلک چو کان گهر دید خاطرم پرسید / که این که داد ترا نور دانش نرهاند
چو نام دولت اکفی الکفات برد و گفت / بکار او دولت اکفی الکفات می ماند
تو آنکسی که ابر ز تاثیر فتح باب کفت / تواند ار همه آب حیات باراند
بسیم نام نکو میخری زیان نکنی / برین زمان که ز مردم همین همی ماند
عنان بابلق ایام ده که رایض او / سعادتیست که در موکب تو می راند
غبار موکب میمون او بسیط زمین / سوی محیط فلک چون عنان بجهاند
ز مهر یکیه او گر نه فتح عزم کند / سپهر گوشه مسند زمانه بفشاند
تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت / ز نام گیتی تقدیر بر سبیل راند
جهان باب وفا روی عهد میشوید / فلک بدست ظفر عهد کلک می شوید
زمانه مهره تشویش باز چید چو دید / که فتنه را تو همی باز دو همی راند
تو در زمانه نه بسی از زمانه افزونی / اگر زمانه نداند خدای می داند
همیشه تا که ز تاثیر چرخ و کریار / دهان غنچه گل را صبا بخنداند

لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد
که خصم را بسز اخنده تو گریاند

ما جا جایه بر تو خرم باد — گل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد جود ویران شد — هتو بنیاد عدل محکم باد
عزم و حزمت جو بر جواب سؤال — بر قضا و قدر مسلم باد
دایم از فتح باب دست سخات — خشک سال نیاز را نم باد
در یمین تو خاتم اصف — در یسار تو خاتم جم باد
خواستم گفت ملک روی زمینت — همه زیر نگین خاتم باد
خدمت چرخ جنبه بر که تو — چون نسیم بساحل یم باد
آسمان گفت اگر منم چو نگینش — اندران دعوه نام من هم باد
موکب حرمت از نهیب رود — اشهب روزگار ادهم باد
دست بگشات جون قلاد کشد — شیر گردون سگ معلم باد
چرخ اگر بارگاه تو نبود — تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگریت اگر نکند — تا ابد سور زهره ماتم باد
فتنه پیش زبان خامه تو — چون زبانهای سوسن ابکم باد
پس بشکر تو با زبان سنان — شاد راه حروف معجم باد
خطبه تعظیم یافت از نامت — همچنین سال و مه معظم باد
گردش تو در دماغ ظفر — چون دم آستین مریم باد
بر وسی کز تو خال عصیانت — همه کارش چو زلف درهم باد
جس خصم تو در زوال خلاص — چون نهانخانه جهنم باد
قهرمان تو موسوی دست است — ترجمان تو عیسوی دم باد

همه سعی تو چون قران سعود — در مراعات نظم عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق — در مهمات نسل آدم باد
بنده از مکرمات وافر تو — همچنین سال و مه مکرم باد
قبضش زر سر از تو دزدی گشت — اطلسش در بر از تو معلم باد
تا کم و بیش در شمار آید — دولتت بیش و دشمنت کم باد
مدتت با زمانه هم آواز — راست چونانکه زیر با بم باد
دولت ای صد هزار دل بتو شاد — تا دلی در ثبت مغنم باد
جانت ای صد هزار جانت فدا — تا بجان زنده هست خرم باد
جنبش فتح و آرمیدن ملک — همه در جنبش تو مدغم باد

ای که بشای ز همه شاهان فرزند — مشتری نصرت و مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب — مجلس و معرکه را مردم و مرد
بر جهان ای ز جهان جای تو بیش — دولت سایه از ان سان گسترد
که در ان سایه کنون مار شاخ — همه بی خار سمن زاید ورد
با تو سی کان نه باندازه تست — با هوای تو گران نیست که زرد
بر توان آمدن از دریا خشک — بر توان آمد از آتش سرد
باشد از سوی معادن که زند — لعل را روی جو زر کرده زرد
نسخ حکم تو صد بار فزون — چرخ را گشته جو اندازه کرد
گرنه از عشق نگینت بودی — زانگبین موم کجا گشتی زرد
ای کجا ای که شد خاک درت — دامن اندر فلک خاک نورد

مدتی بود که میکرد خراب
کشور بخت مرا او بی درد
من محنت زده در شدت عجز
سببی بر دو شده چون مهره زرد
تا یکی روز که در بردن جان
تن بی زور مرا سی آرزد
داد و حضرت عالی برسید
چون در اندوه درم برد ابرد
ناشکیبنده از آن نکوبخت
که تو چشم رسیدیش کرد
بنده را پرورش جان پرور تو
شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نو داد تنش را حالی
وان غارت شده را باز آورد
بعد ازین در کنف خدمت تو
زندگانی بره جان خواهد کرد
تا که بر روی زمین میگردد
گر که بنده دولابی کرد
در جهانداری و کشوربخشی
چون سکندر همه آفاق بگرد

[illegible]

ایام زیر رایت رای امیر باد
ایام او همیشه چو رایش منیر باد
دورش بفرخی همه نوروز باد و عید
ماهش ز خرمی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان ز اعدالش نکوترست
سلطان اختران ز اقبالش نظیر باد
دربارگاه حضرتش از احترام و جاه
مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که پای حادثه از دست بفکند
دست عنایت و کرمش دستگیر باد
وآنرا که راه در شب امید گم شود
خورشید رای او بهدایت بشیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او
هر ساعتی ز عالم علوی صفیر باد
آنجا که از بلندی قدرش سخن رود
چرخ بلند با همه رفعت فقیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان اوست
از چرخ پایه بن چرخ پیر باد

ای دولت جوان تو فرمان ده جهان
گردون به پیش امر تو فرمان پذیر باد
گردون ز رفعت تو بسایه بلند گشت
دریای همت تو بغبغبه اسیر باد
جود تو فتح باب تو در خشک سال آز
زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
علم ترا چو مرکز ارکان ثبات و رشد
عزم ترا چو انجم گردون مسیر باد
ذات ترا کرم وعده وصلت چو روح و تن
امید من بنزلت شهد و شیر باد
مروت و خلق طبع سنات تو طبع
از طبع مشکلات دو ذو تهمیر باد
باد جو دولت تو بدیوان ملک در
کلک ترا مزاج شهاب اثیر باد
وان رازها که در سر افلاک داخت
از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد
تا زیرکان بزیره بنا لرزش رسند
دایم ز چرخ تا در حضرت چو تیر باد
این خاصیت که از پی نشر خلایق است
تا نفع خود ز کلک ترا در صریر باد
از رشک اشک حاسد تو چون نعم خست
از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر کی بقرار باد
از نصرت زمانه یکی بانفیر باد

تیر تو بر نشانه اقبال کارگر
دایم براستی و روانی چو تیر باد

خدایگانا سال نوت همیون باد
همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبه فلکست
هزار دور طواف سعود گردون باد
چنانکه رای تو را امن و عدل مضمون است
زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
جهان عمارت و تسکین برای عدل تو یافت
همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا پر شود ورق ز حروف
در آن ورق الف قد خسروان نون باد
نهال بختی کز باغ دولتت بر زند
چو خار خشک ز ارکان نشو بیرون باد

اساس ملکی کز بهر خدمت نهند — ز نعل اسب حوادث خراب و هامون باد
اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا — بجای در و گهر در دل صدف خون باد
در از مراد تو بی باز پس گردون — باضطرار چو گردون بارکش دون باد
ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ — وجوه ساز معادن قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر — سلام جمعه تکبیر صور مقرون باد
قصد جود قمر تو چه رزق تنها شکند — مجردان فلک را کف تو قانون باد
بروز معرکه سوء المزاج نصرت را — ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
جواهر چتر تو تبییل ظفر برانگیزد — از و کینه گاهی ز ذات و جیحون باد
برانگیخت ز فوج تو موج حادثه را — زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند — ترا چو غنچه رخ از دولت بخت گلگون باد
و گر قدر شب فکرت بروز دیر آرد — ترا چو بخت ترا روز و شب همیون باد
همیشه تا بجهان برکسی دل افزونیست — عدوی ملک تو کم باد و ملک افزون باد
ز گرد کار بهر طاقتی که قصد کنی — هزار اجوبت دان جز غیر ممنون باد
خدایگانا از غایت علو و علو — سپهر نام کشتی که دولت چون باد
ز روزگار بهر [illegible] بخشی که دی [illegible] — هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
دعای بنده اگر مستجاب خواهی شد — که در دهانش سخن همچو در مکنون باد
بدان دلیل که هر دم سپهر میگوید — هم این زمان و هم این ساعت و هم اکنون باد

خسروا روزت همه نوروز باد — در طرب شبهای عمرت روز باد
افسر فیروزشاهی بر سرت — آسمان آفتاب افروز باد

حم

۹۰

چون قضای گنبد فیروزه رنگ — بخت بر کارها فیروز باد
شیر گردون پیش شیر رایتت — سخره چون آهوی دست آموز باد
پیش قدرت پیش دو پیکر آفتاب — همچو اشکال بلا کوژ باد
سکه گذشت میمونت رو — چون اجل جوشن در و دل دوز باد
آتش کز نعل کرانت جهد — چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
یوز با نان ترا وقت شکار — جام شاهان کاسهای یوز باد
خصم را در گنبد گردان قرار — همچو بر گنبد قرار گوز باد

تا شب و روز جهان آینه اند
روزگارت سر بسر نوروز باد

طغرلتگین به تیغ جهان انتظام داد — زو پیشتر گرفت و بکسته علام داد
هیبتش خراج خطه چین و خطا ستد — امرش قرار مملکت مصر و شام داد
ناموس خود بوفر بنجنه قوی بکشت — آرام ملک و دین بسیاست تمام داد
جود دستش کفاف عمر بخورد و بزرگ — عدلش حیات تازه بخاص و بعام داد
از خسروان بسمع و بطاعت جواب یافت — از بهر هر مهم که بدیشان پیام داد
گوشش بهر گاه چو تکبیر فتح گفت — حضش نماز خیر و سلامت سلام
از عکس تیغ شعله بر آتش وبال کرد — وز نور رای نور بخورشید وام داد
چون بس العینی الکه چرخ فخر کرد — این فخر را بدانی و تیغ انتقام داد
دید آسمان که عزه سرها چتر او — زین روی ما بکیشه را لشکل جام داد
یارب دوام دولت و ملک و [illegible] — چون ناگزیر [illegible] را دور و دوام داد
ای خوب زخمه مطرب خوش خوان و آگهی — طغرلتگین به تیغ جهان انتظام داد

فیروزه که هنگام صبوح بسحر آمد — شب رفت و ز مشرق علم صبح برآمد
نزدیک خروس از پی بیداری مستان — دیریست که پیغام نسیم سحر آمد
خورشیدی اندر فلک جام نگونست — چون لشکر خورشید بآفاق برآمد
از بس می حشری به که در آن مجلس — زاندیشه چو بر خواب خماری شر آمد
آغاز نهید از پی آن مجرمی را — کز مادر گیتی همه کس عیب برآمد
بر دل نفسی اند گیتی بسر آید — گیسوی گیتی همه یکسر به آمد
بر بوک دگر عمر گرانی بگذارید — خود محنت ما جمله ز بوک دگر آمد
ای ساقی مه روی درانداز و فرا — آن می که گذرش ما در لهوش هنر آمد
بر من مشکن مهر که من توبه شکستم — زان دست که صد قلزم ازو یک شمر آمد
از دست که گسترد دستور شهنشاه — دستی ز محیطی که نوالش گهر آمد

دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست
آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد

صدری که تر از خشک جهان باقی و فانی — برگوشه خان کرمش ماحضر آمد
جز بر در او قسمت روزی نگذشت — از ری که چنین در زرق بشر آمد
هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم — از آنکه فلک سوی درش راهبر آمد
بی نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد — با همت او شاخ سخا بارور آمد
از همت او شکل جهانی بکشیدند — در نسبت آن شکل جهان مختصر آمد
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را — در وصف نشاید که چه بختی بسر آمد
عدل تو حمایت که چون سایه گستر — خاصیت خورشید در آن بی خطر آمد

نام تو بسی ترجیت نام عمر کرد — زانروی که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایه دنیا و بیاز وی دولت بود — زان روی دفینش زکران بر حذر آمد
کان در نظر رای تو نامد بحقیری — آن چیست کزان رای ترا در نظر آمد
بی دست تو کس را بمرادی نرسد دست — بوسیدن دست تو ازان معتبر آمد
درشان نیاز آیت احسان و ایادیت — چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد
بر تو قدلیت چنان کز در تقدیر — تر دامن در کوکبه خواب و خور
اول قدم قدر تو بود آنکه چو بودت — عالم همه زیر آمد و قدرش زبر
عزم تو چه عزمیست که بی منت تدبیر — در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که ز نه پرده بعجلت کمری کرد — ترک کله قدر ترا آستر آمد
گردون که به بی وهم مهندس پرگردش — آمد شد تایید ترا ابی سپر آمد
صاحب که ز سیر قلمش تیغ سکونست — حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد
انصاف تو در نسبت آوازه ایشان — وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
در امر تو امکان تکلف ننهفته — گویی که مثالی ز قضا و قدر
در کین تو امید سلامت ننهادند — گویی که نشانی ز سعیر و سقر آمد
دشمن که بکین تو از بیم تو درست — نی راه ازپی حمله هر که گر آمد
از آتش پاس تو مگر دود ندیدست — گرنساده دلیش آزادی شور و شر
پاس تو شهابست که در کام شیاطین — با حرقت آتش چو شراب کدر آمد
خصم تو چو پروانه شود صاعقه را — کاز از فلک دود و ز اختر شرر
تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین — زیرا که سکون حلیه کل بسر آمد
عنقا که ز نازک منشی جای که داشت — هر کز طرف دامنش از عار نزاد آمد

در هر ذره دو صد چو مهر جای گرد / یکسال ز عمر باد و دو یکسال تر آمد
ای ملک ستانی که ز درگاه تو برخاست / هر مرغ که در عرصهٔ ملکی به پر آمد
من بنده که زین پیش ز زخم درشتی / گردون که ز احوال من او را به آمد
در مدت ده سال که این گوشه شکسته / در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد
هر نور و نظامی که در آمد ز در من / از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد
نظم که در احوال من آمد همه دستی / از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد
گردون چو بکرم داد که احسان نه ز دل / آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد
صدرا تو خداوند قلمی نوح البس / از آنکه هنرهای من او را اثر آمد
اقران مرا ز زر طمع بیش تو دادی / زان در تو سخنها همه چون آب زر آمد
از خدمت فرخنده تو باز گشته / هر کز نه که تشریف تو شان بر اثر آمد
انعام تو بر اهل هنر گرچه بجایست / گر شکر تو کام همه شان پر شکر آمد
جانم که در نقش هوای تو همیشه / پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد
اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش / هر لحظه که بر غرفهٔ سمع و بصر آمد
از تو نگریزد که تو در قالب عالم / جانی و بقیتت که جان ناگذر آمد
نادر مثل آرند که اندر سفر عمر / جان مرکب و دم زاد و جهان رهگذر آمد
یکدم ز جهان جان تو خرم شاد مبادا / کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد
مقصود جهان کام تو باد که برآمد / زان کز تو برآمد همه کامی که برآمد

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد / جاودان چشم بد از جاه و جلالش دور باد
ملک را از رایت اقبال رای روشنش / تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد

رایت رایش که در نظم ممالک قرّ بیت / تا زوال آیت نصرت بود منصور باد
تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از غرور / زین سبب رایش که ملک و جاه نامغرور باد
من بگویم گر پی تفویض ملک روم و چین / بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
گر ز انجم نظام ملک سلطان سپهر / در رکابش ز اختران پیوسته صد منظور باد
هر که همچون دانهٔ انگور شد با تو دو دل / ریخته خونش چو خون خوشهٔ انگور باد
در زوایای عدم گر بر خلافش داردیت / همچنان در ظلمت نیستی مستور باد
هر چه در الواح گردون ثبت از اسرار غیب / در ورقهای وقوفش بر دلی مسطور باد
آسمان از نیک و بد هر آنچه کالا کند / شان او بر اقتضای رای او مقصور باد
از برای پاسبان قصر او یعنی زحل / در نه اقلیم فلک هر روز نوبت سور باد
مشتری دار از شرف دولت سرای طالعش / چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد
بر کنار بارگاهش در صف حجاب بار / دایم عقرب کمر بسته چو زنبور باد
آفتاب ار کله بدخواه تو روشن کند / روز دوران از کسوف شکل شب دیجور باد
زهره گر در مجلس لهوش نباشد بربطی / در میان اختران چون دانی الطنبور باد
منشی ملک فلک در هر چه منشوری نوشت / از نفاذ امر تو توقیع آن منشور باد
گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد / از جمال کامکارش مسند مهجور باد
ملک معمور است تا معمار او تدبیر تست / تا جهان باقیست آن معمار و این معمور باد
ای تدبیر آصف ملک سلیمان دوم / جبر امرت را فلک چون انس و جان مجبور باد
در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام / بر کنار آیت مهندس آسمان مزدور باد
نعمت جاه تو عالم را مهیا نعمتی / خط برخورداری عالم از او موفور باد
قفل الجنت بد اندیشت که همخوابه است / هر دو را المکان بیداری بنفخ صور باد

هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب … هر کجا حبت المال ان دارد ترا گنجور باد
گر بکام تو زاید شب چو آبستن شود … شب عرب و در نه سقنقور فلک کافور باد
هر کرا در سر زند از جام دنیا مستی است … چالشش از درد حبل جاودان مخمور باد
خواستم گفتن جهان را مو از مرت باد با … گفتم او را مور انگه کو میش را چو رباد
وهم با وصف تو چون خورشید و ...است … در چنین حضرت کرش سهوی ود معذور باد
خصم عهدت کز کهف ملک دانش شکست … گر کند خدمت همش حل باد و هم ساجور باد
در نه دایم چار چشمش از غم یک استخوان … بر در قصاب جان اعدام ساطور باد
شاعران از دشمن ممدوح چون گرگی کنند … دشمن او گویند کز قهر اجل مقهور باد
بنده میگوید مباداش مرگ بل عمری دراز … همچنان معزور این دار الغرور رنجور باد
لیکن از جاه تو هردم زیر داغ غصه … کاندران راحت شمارد مرگ ار دکور باد
باغ دولت را که آب از لعاب کلک تست … با غلای عهد نیسان حاصل با حور باد
این چنار از دست و دوش را که تعیین شرط است … از جمال هر یکی چشم لت مسرور باد
تا که از بخت کشور و مایشان غافل شود … نشو در بلح و ثمرات دیده و نیشابور باد
تا که المقدور کاین شرط کار عالمست … کلک و رایت کارساز کاین و معذور باد
پیش صدر و مسند عالیت هر عیدی چنین … از قبول شاعران صد شاعر مشهور باد
وانگه از پی اعید تو تا عید دگر … کردن و گوش جهان پر لولو منثور باد
بارگاهت کعبه مردم حاج و درگاهت حرم … مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور
هست یا حی خیمه جاهت را ستون و کار … در گشت نو می کند گر بنده گی مشکور باد

ای نمودار آسمان بلند … گشته ایمن چو آسمان ز گزند

صورت نخج و قبه طغری … قبه دلگشای دشمن بند
ساخت آب قند بار بشر را … صفت نخج نوبهار کند
سقف تو با سپهر همسایه … صحن تو با بهشت خویشاوند
خود سپهری که زینت است همتا … یا بهشتی که زینت مانند
در تو آباد باد و فرخ باد … انکه بنیاد و فرخ تو فکند
مجد دین بوالحسن که هست حکیم … باد در عالم از جوانی فرزند
انکه دستش بداد روزی … اعدا در زمانه روزی چند
تا ز تاریخ ما شود معلوم … کز فلان چند شد ز بهمن چند

عدد سالهای عمرش باد
همچو تاریخ با عدد و سی و اند

خراب کرد یکبار بلخ کشور جود … نماند در صدف مکرمات گوهر جود
وبال گشت همه علم و فضل و داخت وبال … شرنگ گشت همه شهد و نوش و شکر جود
برفت تا بدم روت بگشت خاک وفا … برفت آب مروت ببرد آذر جود
نهفته شد دل جفت خفت شخص سخن … نماند همت دین شوی ماند دختر جود
فلک مهر نشد یکزمان مطیع خرد … جهان بکام نشد یکزمان مسخر جود
بریده گشت بزو بخرو ناکسی دل لطف … پدید گشت بشمشیر ممسکی سر جود
نمیده هم بمشام نسیم سنبل عدل … نمیدهد بمشام بخار عنبر جود
بعد قیامت درین عصر تخت ناصر جاه … بطلوع نیست درین عهد ملک محور جود
هلاک گشت عقاب امل بگرسنگی … که نماند هیچ شرف کبوتر جود
چو السروع نماند هوای سال امید … که آفتاب منزلت در دو پیکر جود

وجود جود عدم گشت نیست هیچ کسی / که در جهان کرم کس ندید منظر جود
کنون که صبح جنابت بشرق بجمل رشید / درون برده شود آفتاب خاور جود
سهیل عدل شاید بگرد قطب شرف / سپهر ملک بگرد و بگرد محور جود
درین هوس که نوازنده بار من برسید / بشکل عربده برمن کشیده خنجر جود
لبش نخوش پراکنده لطف صانع لطف / رخش بکلک نگارنده صنع داور جود
بخنده گفت که چندین مپرس بی ادبانه / بگوی مرثیه جود و در برابر جود
امید جود مبر از جهان کنون که گشاد / فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
بعون همت سلطان عصر و شاه جهان / شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود

خدایگان سلاطین ستوده عزالدین / کمال ملت و دیهیم و تاج مفخر جود

جهانگشای ولی نعمتی که همت او / همیشه هست بانعام روح پرور جود
طری بکرمت اوست جود و اوست سوسن ملک / قوی بتربیت کلک اوست لشکر جود
بفهم حکمت او حاصل است مشکل علم / بوهم همت او ظاهر است مضمر جود
نهفته در دل او فیض رحمت ذات کرم / سرشته در کف کافیش طبع گوهر جود
بامر دولت او گشت چرخ خادم ملک / بعون همت او گشت ملک چاکر جود
زهی بعزم درست کمال نیت و جاه / زهی بحزم و سیاست جمال و زیور جود
توی بطالع میمون همیشه زیب ملک / توی بجای همیون مرام در خور جود
باحتشام تو فرخنده باد طالع تخت / باحترام تو فرخنده باد اختر جود
زعکس تیغ تو تایید یافت بازوی عقل / زنوک کلک تو تشریف یافت محضر جود
غلام ملک تو بر سر نهد تاج شرف / عروس مجلس تو در برگرفت معجر جود

ندید مثل تو هنگام عدل چشم خرد / نزاد مثل تو هنگام لطف مادر جود
بیارسید ترا روزگار بر سر بخت / بپرورید ترا اختیار در بر جود
صفای مدح تو در ابتدای مصحف مجد / مثال نعت تو در انتهای دفتر جود
زهول گرز تو لاغر شدست فربه بخل / زباس تیغ تو فربه شدست لاغر جود
شدست نام تو مجموعه بر وجود کرم / بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

باغ سرمایه دگر دارد / کان شد از بس که سیم و زر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست درو / که نه سرمایه دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید / چون همه مردمان خبر دارد
طبع در کارگاه شاخ نگر / که چه پیرایهای خوشتر دارد
گل رعنا ز یاد نرگس مست / جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر / صد نوای عجب ز بر دارد
ابر پی کوس عید می زند / تا گل اندر چمن حشر دارد
گر ز بجاده تاج دارد گل / زیبدش ملک تاج در دارد
بر دیا چین سلکی ملک است / زیر سر و کار مختصر دارد
که گرانست و از کجا باری / که نه چون وزیر صد گهر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک / بمناجات دست بر دارد
که اندر دعای استغاثت / ورنه با او فلک چه سر دارد
پیشش پیکان گل ز بیم کشاد / هر شب از ناله سپر دارد
با بقای لشکر شاها / که صبا عزم گرد و فر دارد

تیغ در دست چه دری کشند / ور چه معنی زره بشه دارد
ور چنین هوسی که باغ هنوز / کس نداند چه فرّ و چهره دارد
یاسمین را ببین که تا روز / بی رفیقان سر سفر دارد
ور ببین لاله چون دهان صدف / ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گویی که بر زبان هر روز / مدح دستور دادگر دارد

فاخر ابن المظفر اکرم خدای
به وقتش بنظر دارد

آنکه گیتی ز گوهر هستی تو / یک دهان تا ابد شکر دارد
آنکه از عشق نام و صورت او / فلک صبح و ماه ابصر دارد
رایتش اندر نظام کار جهان / از قضا سعی پیشتر دارد
کلکش اندر بیان باطل و حق / کمترین تیغ قدر دارد
دستش از آب حیات نشنه / در جمادات چون اثر دارد
اثری بیش از این بود که درد / کلک نطق و نگین ظفر دارد
کسوت قدر او نه این نکوست / کز نعم چرخ اختر دارد
در ز اقلیم آسمان کلکش دیگر / کارداران چنین و شر دارد
ذاتش آن پس دوست اینکه هوا / روز و شب شعله و شرر دارد
زر و پشت پای همت اوست / هرچه ایام خشک و تر دارد
سعد اکبر که از سعادت عام / خویشتن در جهان سمر دارد
هنرش را ز آسمان پرسیدم / گرچه این اختصاص فر دارد
گفت شاگردی دستورست / بس بود که همین هنر دارد

ای بی که رایت از خوابد / رسم شب از زمانه بر دارد
نیمه اندر کرشمه نظرت / هرچه تقصیر و شطر دارد
کلبه از جهان جاه تو زینت / فوق و تحتی که جانور دارد
چشم بخت تو در جهانبانی / سال و مه سر برهنه دارد
فتنه ز انسوی خوابگاه فنا / روز و شب شیوهٔ حذر دارد
عرصه ساحت تو جیب سپهر / کاخته برج و ماه و خور دارد
روضهٔ مجلس تو جیب بهشت / که صفا از درون در دارد
حیرت نعت تو چو خرد اهسم / یکجهان عقل گنگ و کر دارد
عقل آزاد در تو می زند / که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که هنوز / رشته در دست خواب و خور دارد
سنی آنکه هسته ورت / هر ولایت که آن فکر دارد
پدر اول آدم اکنون وجود / نه ز مادر نه از پدر دارد
قبله آسمانیان زانت / که چو تو در زمین پسر دارد
در دریای دهر گیتی نهی / وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت زانکه زبده بشرست / جای در حیز بشر دارد
آفتاب از زبرت چو شد / کار گوهر نه مستقر دارد
جرم خاشاک را از آن ز آب دریان / کآب دریاش بر زبر دارد
تحمّل چو او بکرود خصم / خود ندارد هنر و کر دارد
چون مسیح و کلیم کی باشد / هر که چوب و گلیم و خر دارد
خصم چندان زند هوس که ترا / حلم بر عفو ما حضر دارد

دیو چندان علم زند که نبی / کو بی سایه عمر دارد
با خلاف تو دست کیست یکی / کو یکی پای در عدم دارد
نوح پیغمبری که بر اعدا / قدرت اعجاز لاتذر دارد
شکر این در جهان که یاد کرد / اگر توفیق راهبر دارد
کاب در جوی تست جسم خجول / دشمنان از الکد سپر دارد
تا ز کردار دورچینی چرخ / بر جهان روز و شب کمر دارد
روز عمر تو باد کز پی تست / کو شب انس و جان سحر دارد
زکر آن بادی از خطر که جهان / بی تو دار و خطر اگر دارد
چون گل از خنده لب نبندد که خصم / داغ چون لاله بر جگر دارد

ما جابجنبشت میمون باد / عید و نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت / زیر و شکلهای گردون باد
صولت و سرعت زمان دزمین / بار کاب و عنانت مقرون باد
در زوایای ظل رایت تو / فتنه بر خواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولت تو / لطف تدبیر هات معجون باد
خار و خاشاک منزلت ز شرف / طور سینین و تین و زیتون باد
از تراکم غبار موکب تو / حصن سکان ربع مسکون باد
وز پی غوطه حوادث را / موج فوجت چو موج جیحون باد
گر حیثیت که متصل بدوست / حد سمک کوه و هامون باد
وز خصمت که منفصل عقبات / معتکف بر در شبیخون باد

تن که بی داغ طاعت زاید / از مراعات نشو بیرون باد
زر که بی مهر خازنت روید / قسم میراث خوارقارون باد
که ز لاف از دلت زند دریا / گوهرش در دل صدف خون باد
ور نه بی امر تو رود گردون / همچو گردون بارکش دون باد
آنت سر وار دعای تو کند / الف استقامتش نون باد
ور که بر خوی تو بجنبد / نیشکر آبش ابافیون باد
وقت تو چه رزق آدمیان / آسمان زاکف تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدلت / حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا بجوی عدوت / تا بشمشیر تیغ گلگون باد
در کمین عدم کرت خصمیت / دهر در اشعاعش اکنون باد
در جهان تا کمی و افزونیست / کمی دشمنت با فزون باد
نهان خزانه دار ابد / غرغزتت همیشه مخزون باد
اجر اعمال صالح بنده / از ایادیت غیر ممنون باد
در قبول تو بیش ابر بخشش / خاک در چشم در مکنون باد
در شرف شود تشنه یقین / قعبش پای مزد اکنون باد
صاحب ابند و دو اشارت ده / تا بگویم که دشمنت چون باد
خار در چشم و کلک در ناخن / تیغ در ریش دیگر در کون باد

هر که او در دور گردون ذکر مقصد میرود / یا سخن در رسته این سطح ممرد میرود
یاد عدشان بهشتی دوی که نبرد و جو / همچو خاقو نان درین فیروزه مرقد میرود

یاد دارم چون ز الشب کودکی شیر و هی نیز
که ز صنع کلک مخطط کاه امر دمیرد

یاد می گویم چه ابر کل انسان بر دوام
آن محرک میل و تحریک مجدد میرد

بر زبان دور گردون در جواب هر که هست
ذکر دوران علاء الدین محمد میرد

انکه چشش سایه او سایه خورشید را
در نشستن گفت و گوی صدر و مسند میرد

وانکه جنبه در موکب دالیش ز اخوان
رایتش بر چرخ منصور و مؤید میرد

گر چه از تأثیر گردون هر دور روزگار
ساکنان خاک را انعام بیحد میرد

هر چه رفت از عطیتهای گردون تا کنون
حاصلش ده زو نیک احسان مفرد میرد

عقل گو تا خود ببیند نقش خاکی گوهری
کز دو عالم دامن افشان مجرد میرد

لیکنش استقبال حاجتها بدانسر که گفت
کاندران سرعت زبان گویی مقید میرد

دست او دار سخاوت چه میکردم بار
عقل گفت این اصل بابی نامعهد میرد

پیش دست او هنوز اندر دبیرستان جود
بر زبان رعد او تکرار ابجد میرد

خاک پایش از رفعت اسمان بر سنگ زد
آنکجا چرخ موزون و معدد میرد

گفت مراف قضا ای شیخ اگر نافذ منم
در دیار ما تعرف فرق فرقد میرد

وصف میکردم سمندش را شبی با اسمان
گفت این رفتار بین کان آسمان قد میرد

گفت ای بر تیغ کوی بود و پایان گفتی
آفتابستی که سوی بعد ابعد میرد

ماه بشنید این سخن از تب زد با منطقه
گفت دیا ناحدیث نقل و معقود میرد

ای جوان دولت خداوندی که سوی همت
دولت من سرفته و با یمین خود میرد

جانم از یکتار پیوند تو بیشی یافت
کز کمالش طعنه بر عیش مخلد میرد

خشم شد بر کو بر تو همچو مردی مردمی
در تو این معنی بعد بر ان موکد میرد

دور نبود کار زمان در مجلس حکم قضا
بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرد

نعت تو کی گنجد اندر بیت چندی مختصر
راستی باید سخن در صد مجلد میرد

چشم بد دور از تو خود دورت گزیش بیغ
تا کنون سیمرغ چرخ از بس مسدد میرد

وای از نهر تو با چشم بد گردون چه رفت
آنچنان با چشم افعی از زمرد میرد

آن دو پس در کار اندر شبستان سپهر
در حریر ابیض و در شعر اسود میرد

وقف باد ابر جلال جاه و عمرت روزگار
زانکه در او قاف احکام مؤبد میرد

حاجت بارت سپهداری که در میدان چرخ
خصم را پیوسته با تیغ مهند میرد

ساقی بزمت سمن ساقی که در بزم سپهر
لهو را همواره با حرف مشدد میرد

ای نمودار سپهر لاجورد
گشته ایمن چون سپهر از گرم گرد

هم سپهر از رفعت قدرت خجل
هم بهشت از غیرت صحبت بدرد

اشک این چون آب شنگرف تو سرخ
روی آن چون روی زرنیخ تو زرد

آسمان چون لاجوردت حل شده
در رشک از فن سنگ لاجورد

سرکنی ور نه چه باین است فرق
از تو تا این گنبد گیتی نورد

جنبشی در خاصیت زان چون فلک
وحش و طیرت نار غذا از خواب و خورد

رستنیهای تو بی سعی نما
جمله با برگ تمام از شاخ ورد

بلبلت را هست استعداد نطق
ور چه دایم باشدی در درد و رد

باز لنگت بی تحرک در شتاب
پیل وکرگت بی عداوت در نبرد

پرده و آهنگ مطرب را صدات
کرده طرتیب از طریق عکس و طرد

آسمانی و آفتابت صاحب است
آفتابی کآسمانی چون تو کرد

آفتابی کآسمان ساکن شود
گر قفا زامر او گوید بگرد

کفه رایش در شب معراج ما / آفتاب و ماه را گرزاده کرد

دست زادش کرده در اطلاق رزق / آرزو را ممتلی از نیش خورد

فاضل روزی بعیشی جسم برد / هر که این دست باشد پای مرد

تا نباشد آسمان از دور رد / تا نگردد آفتاب از نور فرد

باد هم چون آسمان و آفتاب / در نظام کل و جزوش نا گزرد

گشته گرد مرکز تدبیر او / که ز تدبیر آسمان تیره کرد

بر دو هرزه دفتر و نقشش بکام / تا فلک و تاریخ این نقشت و رد

الحق او دست و دولت را سبب روزگی / در کهت راه بیروزی و بهروزی کرد

یافت از دست جل جان کرامتش خلاص / هر که از خدمت جان پرور تو روزی کرد

ای ولی نعمت احرار سوی نعمت نار / آز در دادی جود تو ره آموزی کرد

با جهانی گفت آن کرد که با خاک و نبات / ابر نوروزی و باران شبانروزی کرد

فضله بزم تو فرزانش به نور فرخ بخت / باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد

بخت پیروز ز آن گنبد پیروزه چرخ / تا قیامت سبب نصرت و پیروزی کرد

پاسبانی جهان گر تو بکوبی بکمند / دل بی فکر زین پیش جهانسوزی کرد

زهره گوهران شاه کر گوش تخت / سالها گوهر تابش فلک افروزی کرد

از سر اپرده آن شاه که انجمنش غاد / ماه در اپرده بدرید و قبا دوزی کرد

از شب و روز بیندیشی که با تست بهم / اگر از زلف شبی کرد و زرخ روزی کرد

الحق که ماه دو هفته خجسته ان در اوفتاد / آوازه حجاب حجره دل بر در اوفتاد

هجران ماه دو هفته بنام وصال داد / اینک نهیب او بجهان اخر او فتاد

گویی بچرخ او وز و گر نفس صبح را / دیدی که رسم توبه ز عالم بر او فتاد

این شد که از تقرب مصحف جنیبه / از دست و پای مرد طرب ساغر او فتاد

این مرغ را که بال و پر از شرط توبه بود / هم بال بخت از خلل و هم پر او فتاد

عشق بردار و لهو مرا در بهشت درست / سودای جام و باده مرا در سر او فتاد

الکس که او دو کون بیکبار دل بست / او را دو چشم بر دو رخ ساغر او فتاد

فرمانده زمان و زمین مجد دین که مجد / بالحیت مظفر او در خور او فتاد

آن ملجا ملوک سلاطین که شخص را / از کار با عبادت او خوش سر او فتاد

بر وسعت ممالک جاهش گواه شد / حسنی که در زمانه ز خشک و تر او فتاد

با کین او ز مرکز علوی عروج کرد / از بیم لرزه بر فلک و اختر او فتاد

از باغ سیاست او چون کمان کشید / تیرش هدف شد و بدر خاور او فتاد

ای صاحبی که صورت جان عدوی ملک / از خنجره هوا ایشه خنجر او فتاد

از بام دل وهنه قدر یای نیستی / از اعتماد جود تو بر جعفر او فتاد

جایی که عزم کرد جان بتو نعل کنک / افسار در مقابل افسر او فتاد

روزی که خشم و عنف تو شد بار دوزخ را / آتش بکارزار شد و جنبر او فتاد

مرگ از برای دادن دارو طبیب شد / بیمار بیت تو چو بر بستر او فتاد

در موضعی که جود تو پرواز کرد رفد / درویش زایران تو در بر زر او فتاد

از درج گوهرها نظاره عقود را / از لفظ تو نظم همه بر گوهر او فتاد

قصد جبین ماه و رخ آفتاب کرد / هر ضیعه که از مدیح تو بر دفتر او فتاد

دریای انعام تو الحق که موج زد / از کشتی حیات و تعالی کر او فتاد

از یکسر کلک تو دو نوبت بزد   از همه جز ابر بغزح شعبده اوفتاد
اقبال تو بچشم قضا روی ملک دید   خورشید بر سرادق نیلوفر اوفتاد
پیغام تو بگفته در افکند اصطرلاب   از هر طرفی نه زلزله در خیبر اوفتاد
از نسل آدم اگر نه بیتیم دهر او   در خدمت تو از شکم مادر اوفتاد
از شاخ خدمت تو که طوبیست بیخ او   هر میوه بخاصیت دیگر اوفتاد
الحق محال نیست که بنده چو دیگران   از عشق خدمت تو بدین کشور اوفتاد
او را که شکرهای شکر ریز شعر هست   زهری بدست واقعه بر شکر اوفتاد
از حضرت سخن بدش حاضر آمدم   نادیده مرگ در فزع محشر اوفتاد
تیمارش از نه غرقمن هر چه فزود   دستارش از عقیله هر معجر اوفتاد
بشنو که در غراب چگونه رسید سر   بنگر که در خلاب چگونه خر اوفتاد
با مکران عقل بدین خطه کار او   وانگه همین چه خنده ای که بس منکر اوفتاد
کافور در غذا و با قطار هر شبی   از جور این دو سنگدل کافر اوفتاد
از بس که بار داده جان وی کشید   او را سخن بحضرت تو داور اوفتاد
تا گفت عقل کز خامه قضا   نقش وجود قابل نفع و ضرر اوفتاد
باد اهمیشه طالب آزرم تو جهان   گر جاه از عدوی تو در آذر اوفتاد

طبع بعبر غمه گردون بیاد و کان رسید   نظمم بتحفه ای زان کون و مکان رسید
هم در هم من بمقصد خورده و بزرگ تخت   هم کام من بعیبه پیره و جوان رسید
این دو دعوی شکر که جانت مجرش   بر هر به آسمانه و بر آسمان رسید
اندوه بمرده مغفرت او ز دل گذشت   شادی بزاد و منفعت او بجان رسید

رنجور بادیه بفضای ارم گریخت   مقهور راه و به هوای جنان رسید
بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت   گل تازه یکی گرفت چو در بوستان رسید
پرواز کرد باز هوای ثنا و مدح   از گفته او اثر زمین و زمان رسید
محبوب شد جهان که ز اقلیم راحتش   از حجره سخا و سخن کاروان رسید
محنت رود که مدت عنف زمانه رفت   دولت رسد که نوبت لطف بیان رسید
عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت   صاحب هنر بدرگه صاحبقران رسید
دستور شهریار جهان مجددین که دین   از جاه او بمنفعت جاودان رسید
صبح وجه جهان علی ابن عمر که عدل   از رای او بر ذریت نوشیروان رسید
ابر شه نشان که قدرت شمشیر افشان   در عهد او بکان زخم افشان رسید
نقش بقا چو جلوه گری یافت در ازل   منشور بخت او بزمین و زمان رسید
آن صاحبی که از رقم مهر و کین او   در کاینات نسخه سود و زیان رسید
ادکار کرد کلک تو خسرو چو نسخ حب   حالی نشانه علم کاویان رسید
بر خواست چرخ در طلب کبریای تو   می بودش این گمان که بدو شیوان رسید
از کبریای تو خبری هم نیز سر   آنجا که مرغ وهم و قیاس گمان رسید
در منزلی که خشم تو از زمانه خورد   از صعبت عضو خصم تو یک استخوان رسید
مصروع کرد بر جگر کرگ قهر تو   هر لقمه که خصم ترا بر دهان رسید
دولت وصال عمر ابد یافت جاودان   دیدی که از قبول تو آخر بدان رسید
در اضطراب دید تسکین گشاده شد   چون التفات تو بجهان جهان رسید
در گروه خدای گزیدی حدیث او   کار تو لاجرم بچنین خاندان رسید
این جزو بارگاه بلا باد کام تو   ایک زحد جهان ار بزرگی نشان رسید

سلطان نیی از نیاز در خواجگی تو	چون نام خواجگی تو سلطان کشان رسید
نقد وجود چرخ عیار از بر تو برد	چون در علو بکار که امتحان رسید
تقدیر رزق اگرچه بحکم خدای تست	توجیه رزق از تو بناس و بجان رسید
مرغ قضا چو بر در حکم تو بار یافت	چشمش بکنگره نهمین آسمان رسید
سد ابر وز کار خزان دست طبع من	در باغ مدح تو بگل ارغوان رسید
گل از مدح تو بطراوت اثر نمود	این طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید
شخصم بجد و جهد بفرمان عقل و جان	از آسمان گذشت و بدین آستان رسید
سی سال در طریق بگیرد دلم بتاخت	اکنون ز عزت در تو بر کران رسید
آخر فلک ز مقدم من در دیار تو	آوازه در فکند که جاری زبان رسید
بر هر چه صدر تو از لفظ روزگار	آمد ندا که بار دگر قلتبان رسید
کس را که از سرکشان زمانه نگاه کن	تا خاطر قلتبان تر از این مدح خوان
آیت و لیس کز قبل کبر سر بتافت	از باده محبت من سرگران رسید
تا در جنیبه خلق نگردد که امر حق	نزدیک هر ضعیف و قوی توامان رسید
در فیض جاه بخشش که از فیض کرده‌اند	از قیروان ثنای تو تا قیروان رسید
در بهره زمانه تو بادی که پادشاه	از دولت تو بهره دل و شادمان رسید

جمشید بر سر دین مبارک باد	سنقران آفتاب دولت و داد
الحمد شغل نظام عالم را	چرخ از عدل او نهد بنیاد
الحمد قصر اساس دولت را	دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق دشمن تیز	ابر جودش چو ابر ... در آباد

سنگ حلمش پیر ده سنگ از کاه	سیر حکمش ربوده گوی از باد
همتش انجه که از ره عجز	آمده او را زمانه گردن داد
ای ترا دام بوده هر تو پس	وی ترا بنده بوده هر آزاد
بنده را گر نه شفقت بودی	کامدین حادثه شفیع افتاد
گر گشادیش در زمانه ز بند	کی رسیدیش ره زمین فریاد
کامد اطراف خاوران از وی	هیچکس را هی نیاید یاد
گر نه عدل تو داد او دادی	آه تا کی برستی از بیداد
چه کنم از شب جهان جهان	این گشتگین جفا نبود که داد
همت چون گشاده دست بعدل	قدرتت بر سپهر پای نهاد
تا بود زاختلاف جنبش چرخ	یکی اندوهناک و دیگر شاد
هیچ شادیت را مباد زوال	هیچ اندوهت از زمانه مباد

در دین چو اعتصام بحبل المتین کنند	زان پس که مطلع سخن از ذکر این کنند
این پرده‌ای که راغ ستودش مقرها	از بهر کسب مرتبه نقشش نگین کنند
ارواح انبیا ز مقامات کرمت	بر دست و کلک و انی او آفرین کنند
از شرم روی او رخ خورشید خوی کند	هر که که بر سپهر حدیث زمین کنند
الطاف مدر ... ش بزبان ثنا چو دید	هر شب ... ش شور و سنین
خورشید گیتی جا گرد ایش این سبب	هر بامداد ... لبش ایام زمین کنند
تقدیر ... ش که داد و عیار روح	از گنج خانه ... شتن ... کنند
ای تاج ... کسی که ...	... از طریق تهاون کمین کنند

صاحب قران شرع که ای شیطان / کان نجات با مخنث و مطرب و زن کنند

مجلس چو دشمن گر بشکاران چاوشی / چون نسبت بخدمت شیر عرین کنند

یک التفات او ز تو گر منقطع شود / زان التفات تا که بصوت حزین کنند

منکر مشو ازین که درین پوست سینی / کز اوکان سبوحه تر اپوستین کنند

ای نایب محمد مرسل رو اعدا را / تا با سر ان نگاه دست از راو کین کنند

چندان تفات باد که تاثیر صنع لطف / اثر کب اطلس و زکیا انگبین کنند

شرع از تو سبز شود چو گل تازه روی تا / تشبیه جهرا بحل و یاسمین کنند

بشیر امد و اخبار فتح خاقان داد / نشاط باده کشی خسرو خراسان داد

تو آن که مرحبه گواهی بخوابت آن ده / جهان دلیل کز و مرحمه آسمان داد

تو ای که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد / کشند انجم که دون زد و در طوفان داد

بعون عدل تو از شیر و روز بست نشد / گوزن و آهو در بیشه و بیابان داد

درخت رقص کنان گشت مرغ نعره زنان / جو مژده فتحت باغ و بوستان داد

ز سنگ و از درشت دست دریا [illegible] / ز فتح ابر سلک قلت ابر نیسان داد

جهان ز خشم تو محنت دل آن چو انگیس / کر ز ما و در محنت برای خذلان زاد

بنا گر نصرت دین [illegible] / خبر چه ز روی نهی ناصحه تو برد دان داد

درخت دولت شاه عجم سر زفلک داد / بلی سر زفلک بادا چو چنج انور مکت داد

سرافرازی و خواهی [illegible] شاخ و بیخ / کر آب جبهه شمشیر و تیر خامک داد

سپهداری که در قهر ما امدیشان [illegible] / سپاهش انظفر منی و از نصرت [illegible] داد

مخالف کی تواند به حیثیت عزدین مرکز / چو اندر دیده از نکان او دایم خسک دارد

خیال تیغ فتح انگیز او دشمن که از انده / نگران دست بر داب وان طبع فلک دارد

ز بهر بخشش کان ز [illegible] سری [illegible] / که کان هر چه دارد با کف او مشترک دارد

لقا باد اش اندر عز دولت با فلک همبر / که آمد خدمت حضرتش منزلش از فلک دارد

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد / جاودان چون بیت معمور از خلل دور باد

در حریم او خواص کعبه بیت الامین / در اساس استوار او ثبات طور باد

از سر جاروب فراشان او هر بامداد / سقف گردون بر غبار بحیثیت کافور باد

در نوای پاسبان نوبتش هر نیم شب / در دماغ آسمان از نغمه خوش شور باد

آفتاب از بی اجازت بگذرد بر بام او / روز دوران ز کسوف کل شب دیجور باد

نقش گر نقاش ایوانش بایوان کل شود / در خواص منفعت چون قطره زنبور باد

ایستاده گر گرش را ماه و انجم شب / وانگه دو چشمش پیوسته فال مسند و دستور باد

حفظ موفور است الحق این عمارت را حسین / حفظ بر خورداری صاحب او موفور باد

ای سلیمان دوم را آصف اصف اثر / بخت و بالش تا ابد بر هر دو تن منصور باد

هر که چون دیو سلیمان بر شما عاصی شود / در سرای دیو محنت دایما مزدور باد

نظم و ترتیب جهان از رای [illegible] تمام / سال و ماه این رای و رایت صاحب منصور باد

ای خداوندی که سر از خدمت سر برکشید / روز کارش خط خذلان تا ابد بر سر کشید

گر سموم قهر تو بر آب دریا بگذرد / جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشید

رونق عالم [illegible] نهای کلک سید [illegible] / ورنه تاثیر حوادث خط عالم در کشید

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — دلو چرخ اندر دوزخ آب زمزم و کوثر
پرتو سیر کلک تو تدبیر عالم واجبست — تا ببستم حاصلش اندر سلک نفع و ضر کشد
تیر گردون کیست باری از همه روی زمین — کو به دیوان قدر یک حرف بر دفتر کشد
گر ز مهر پیشه سکان کند گلبن رواست — بعد باری کیست کو در باغ سر خجلت کشد
صاحبا گر بنده در تشریف خاصه از رواست — تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد
کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو — ذیل تاریخ شرف تا دامن محشر کشد
آسمان از گر تو بیند جامه سکبان بود — ور فلک بیند وز ناز سر بر کشد
تا همی هر سال ز احسان تو از انصاف داد — از زمین تا فلک در حله و زیور کشد
رونق بستان مرتب باد تا این حضرت — کار ازاری صبح بر بوستان زر کشد

[illegible]

ای چو بشکست شهنشاه فلک نوبت او — در سرا پرده شب گرد جهان گرد حصار
روی همه دیده نبوسه کن نمود — تو سپاه از ذو قلم بر ورقی انور نگار
جسم او قابل و مقبول تش از هیولا — سیر او فاعل و مفعول تش از این حول و آثار
جرم او گاه پذیرنده ز اجسام تاثیر — سیر او کار نماینده در ارکان آثار
گاه از دوری خورشید همی شد فربه — گاه نزدیکی او باز همی گشت نزار
بر او بود فلک و دبیری که کلک — معنی اندر ورق روح همی کرد نگار
مضمر اندر سخنش هر چه قضا را تقدیر — مدغم اندر قلمش هر چه فلک را اسرار
بود بر تخته او از همه نوعی آیات — بود بر دفتر او از همه فنی اشعار
سخنش اندر ... چون بخت لئیمان خفته — خردش غالب و چون چشم رقیبان بیدار
کرده در دلو برین منطق و هیأت آسان — کرده بر حوت جهان ابجد و تقویم دشوار

باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام — بی تکلف ز بربط سعدی بد کرده جام عقار
از تبسم لب شیرینش همی شد خسته — وز اشارت لب ... همی شد افگار
سخنش از وتد و فاصله و موسیقی — شکلش از وتر و زمزمه و موسیقار
ملکی بس خرد و عاقل و هشیار درو — لیک مستظهر و دریافته حال استظهار
گه تهی کرده ... دامن ابر از گوهر — گاه پر کرده همی کیسه کان از دینار
صدر او بلند ... آورده او اوج حضیض — لشب داد و بم کرده اخر اول لیل و نهار
باد را دخل ... داده بجیحون خان — آب را خرج همی کرده و بوسه زنجار
باز میدان دگر بوده و در وی شیر دلی — که از او شیر فلک خیره شود در پیکار
خنجرش کرده از دو واج زنده و رفضان — ناوکش از ساعد اقبال برد وقت شکار
بی کمر بسته همی داشته گی زاد جسی — بی سبب خیره همی کرده ستیزه با برده
خواجه بود از میان همه برتر در شرف — مرد مومنی که عیسی موسی دم خسار
سایه عدل پراکنده و نور احسان — رایت دولت ایشان به صفت و شش و پنج و چهار
عالمی غیب همی دید و نبود دیدش — عالمی وحی همی کرد و نبود دش گفتار
براز او صومعه بوده و در وجد او — مدت عمرش بیرون شده از حد شمار
در همه شغلی چون صبر شتابش اندک — در همه کاری چون علم درنگش بسیار
گاه دیده و ...ت یکی را بگفت برسلی — گاه می بست یکی را به میان بر زنار
عدد انجم سیاره و سپهر هشتم — بود چندان که بر او چند همی شد اعداد
حالت کوهی که ز بسیاری انجم هستی — درگه خواجه ز بسیاری شاهان که بار
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود — دل او بحر محیطات و کفش ابر بهار
آنکه از مرتبش ز قرانات فلک نادره شکل — و آنکه حرکتش ز موالید جهان از دیار

جرخ را با شیر فرش ملک شد هم موزه — گوی را با شخصش کیک شد هم شلوار
گشت بر محضر اقبال تو زرکش کوه — هر دو گیتی جو قضا و قدر او را اقرار
آتش خاص ز ارزاق خلایق جودش — بود یک معده طبیعت تنک اغذیه بار
هست استیلی هرش بکمالی که کنون — باز ماکنک می طلبد ز ندر کسار
زانکه مانند شتر مرغ نداره محلب — زانکه مانند خفاشش نداره منقار
تا زبان قلمش تیر فلک بکشاد دست — عقل در کام کشیدست زبان جو سوفار
هست کیتی اشغال جهان امیران — هست کیفیت احکام فلک را معیار
قلمش کز میان راه نیابد بغبار — فتنه دستش اکر بر وی نیاید انوار
شاهوارش زهی معتبر با استغراق — جشم بد دور زهی خواجه با استظهار
دخل مدح تو دو دیده بوتنسیع و بتزیین — فوج جود تو رسیده ببقاره بکبار
در کهت منعقد آمال تو بدو بر اعیان — مجلست مرجع آمال ور ودو بر احرار
باد در موکب علم تو زره وقت نفاد — خاک در سایه علم تو زده کاه وقار
تا بکش رای تو بیسه دون برد ازما مخالف — کوششش جول تو بیسه دون برد از خم خار
خواب امن تو جنان عام شد اکنون که عنم — در جهان جز خرد و بخت تو کس نیست بیدار
بیسار تو ببین خرد و فلک کفت سرتیر — بچمن تو ز دیم هم جز فلک رات بسیار
هست باکت برود که کند از آزاد — کان ببین ز ابر بسیار تو همی آید عار
تا بر او بود فلک سرزکه بیان وجود — جود در دامن امر تو گرفتست قرار
هرکجا رایض امر تو گران کرد رکاب — بر سر توسن افلاک توان کرد افسار
هرکجا منع تو بکشاد در جون و جرا — بر در خانه تقدیر توان زد مسمار
جز فلک بر کف پای تو نشود دست رکاب — جز خضاب در کف دست تو ندیدست قرار

گر صبا از کف دست تو وزد تا بابد — درم افشان دهد از شاخ برون شاخ جنار
خواستم گفت که خورشید برایت ماند — گفت خورشید که با من سخن او بگذار
در زبانها همه خیر اسم فلک جون افتد — کر فلک را بمثل حکم تو کوید که بدار
در بزرگی تو یک نکته بخواهیم کفتن — کاین جهانست و کرنه زجه ایم ننزار
عقل اکر از سر انصاف بکوید امروز — در دیار دو جهان جز تو نیابد دیار
ای روان کرده بهر هفت فلک بر فرمان — وی روا دیده بهر شش جهت امر باد ار
نام من بنده بهر ماه بهر هفت اقلیم — کشت مشهور صغار از تو و معروف کبار
که نیرزد سخنم ز منت من ور ارزد — هم بجز کوشش برخیش همه کل با انجار
در ادب کرچه بیادت جو جشت که عفو — در سخن هست بوغفلت که ادراک سوار
مرد باید جو میان بست لبد احمی نو — که از و کوهر ناسفته بستانند کنار
خاطری دارم سفته و جنان کاندر دل — کویدم کیسه هر آن علم که کوییش بیار
هر شب کسب جواهر کند از عالم غیب — تا دکر روز کند برکف پای تو نثار
شعر من ایست و کر کس بر از این داند کفت — کو بیا اینک ارکان و بزرگان دیار
عاشق و صد که نه من بنده همی کویم آنک — ان جرا باید نبود این سخنم بایسرار
این هم اقبال تو میکوید اکر نه تو بکوی — کز جو من شاخ جنین میوه جرا آرد بار
همه کس داند و از اشوان شده مکر — روز دبار جند ابا شوان کرد انکار
تا نکستی نشود رشته امروز از دی — تا بریده نشود اول اعمال از بار
باد هر سال اقبال دکرت خاص عمر — باد هر روز بروز دکرت بذرفتار
دایم از روی بزرگی و شرف در افزون — وز تن و جان و جوانی و جهان برخوردار
دامن عمر تو از کرد اجل در عصمت — پایه جاه تو ز آسیب فلک در زنهار

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — دلو چرخ اندر دوزخ آب زمزم و کوثر
بر سپهر کلک تو تدبیر عالم واجبست — آنکه مستعمل قلمش اندر سلک نفع و ضر شد
تیر گردون کیست تا در ره برد ره بی بیان — کو به دیوان قدر تو حرف بر دفتر شد
گر ز مهر پرورش سکان کند گلبن بدو دست — بید بادی کیست کو در باغ شه خنجر کشد
صاحبا گر بنده در تشریف خاصه از تو — تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد
کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو — از پی تاریخ تشریف تا دامن محشر کشد
آسمان از کرو نوید جامه سگبان بود — در زمانه تهنیه دردها از سر برکشد
تا نه ... ستاره زو دست انصاف داد — از زمین شکل در حلیه وز بود کشد
رونق بستان عزت باد تا این مکرمت — کار ازاری سیب بر بوستان بر کشد

دی چو بشکست شهنشاه فلک نوبت بار — در سراپردهٔ شب کرد جهان گرد حصار
دوری بنموده دید نه سعی که نمود — توسنی از ره قطار در دقیق اندر بکار
جرم او قابل و مفعولش از زمین سوی ثم — سیر او فاعل و مفعولش ز زمین سوی آثار
جرم او کاه پذیرنده ز انجم تاثیر — سیر او کار نماینده در ارکان آثار
گاه از دوری خورشید همی شد ... — گه ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
برد او بود سیکر و چهر که بکلک — معنی اندر ورق روح سپهر کرد نگار
مصر اندر سخنش هر چه قضا را اندر — مدغم اندر قلمش هرچه فلک را اسرار
بود بر تخته او از همه نوعی آیات — بود بر دفتر او از همه فنی اشعار
سفهش اندک خشن و چون بخت لیمان — خوردنش غلب و چون چشم قپیان سوار
کرده در دلو برین منطق و هیئات آسمان — کرده بر حوت بیان ابجد و هنجار و شمار

باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام — بی تکلف ز بساط سعدی بد کر جام عقار
از تبسم لب شیرینش همی شد خندان — وز اشارت لب لعلش نیکوش همی شد افگار
سخنش از وتر و فاصله و موسیقی — قلمش از وتر و زمزمه و موسیقار
ملکی بس بخرد عاقل هشیار درو — لیکن مستظهر و ز دیانت حال استظهار
کرتی کرد سپهی دامن ابر از گوهر — کامپر کرده همی کیسهٔ کان از دینار
صدر و دهلیز و سراپرده او اوج و حضیض — لشکر داده سم کرده اختر و خیل و نهار
باد را ذیل سپهی داد و چهی زر خان — آب را فرج همی کرد ز بو جهی زنگار
باز میدان دگر بود و در او شیر دلی — که از و شیر فلک خیره شود در پیکار
خنجرش کرد ز نو ادواح ز غدر و ز ضعاف — نامکشش ... اطال ابد و وقت سکار
بی کمر بسته همی داشت یکی را در حبس — بی سبب خیره همی کرد ستیکی دلبرا
خواجه بود از میان همه برتر و ز شرف — مرد موسی کف عیسی دم یوسف رخسار
سایهٔ عدل پراکنده و نور احسان — رایت دولتش ... صفت وحش چو جار
عالمی غیب همی دید و نبودش دیده — آملی وحی همی کرد و نبودش گفتار
بر از و صومعه بود و در و مقدر — مدت عمرش بیرون شده از حد شمار
در همه شغلی چون سپهر شتابش اندک — در همه کاری چون علم درنگش بسیار
گاه میدید و حتی کی را الحق بر عسلی — گاه می بست یکی را به میان بر زنار
عدد انجم بسیار و سپهر هشتم — بود چندان که بر و چند همی شد اعصار
زانکه گویی که ز بسیاری انجم هستی — در که خواجه ز بسیاری شاهان که بار
مجد دین بو الحسن عمرانی آنکه بجود — دل او بحر محیطات و کفش ابر بهار
آنکه در مرتبش ز قرانات فلک نادر مثل — وانکه در حشمش ز موالید جهان ... دیار

چرخ را با شرفش جنگ شد در سوزه کوه را با خطش کیک شد در شلوار
گشت بر حضر اقبال بزرگیش کوه هر دو گیتی چو قضا و قدر آورده قرار
آتش خامه‌اش ارزاق خلایق جودش بود یک معده طبیعت نفکند اندر بار
هست اسپیدی هدش بکالی گرگون باز ما کلک سمی طعنه زند در کهسار
زانکه مانند شترش نغ ندارد مخلب زانکه ماننده خط خطش ندارد منقار
تا زبان قلمش تیر فلک بگشادست عقل در کام کشیده‌ست زبان چون سوفار
هست کیفیت اشغال جهان زاینده هست کیفیت احکام فلک را معیار
قلمش انکه روان را نیاید لطیفی خرد و دانش اگر بر وی نباشد دشوار
شاه و تاشش زهی همت با استغراق چشم بد دور زهی خواجه با استغفار
دخل مدح تو و دیده بو تشنیع و بتربیت فوج جود تو رسیده به شجاعت یکبار
در کفت مفتقد آمال تو بر دو بر اعیان مجلست مرجع آمال و بر و بر احرار
باد در موکب علم تو ز مرد و قفنقار خاک در سایه حلم تو و کاه دقار
تا بکشش رای تو بیرون بر دو از باقی گوشش عدل تو بیرون برد از خم خمار
خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند در جهان جز خرد و بخت تو یکتن بیدار
به پیار تو بین خرد و فلک گفت شرش به چمن تو دیم هر چه فلک راست بیار
همت بانک بروزد که کند ارادت کان یمین را ز یسار تو همی آید عار
تا برآورد فلک سر ز گریبان وجود جود در دامن امر تو گرفته‌ست قرار
هر کجا رایض امر تو گران کرد رکاب بر سر توسن افلاک توان کرد افسار
هر کجا منع تو بگشاد در حیرت و حسبا بر در خانه تقدیر توان زد مسمار
جز فلک بر کف پای تو نسود دست رکاب جز عنان در کف دست تو ندیدست قرار

گر صبا از کف دست تو وزد تا با بد درم افشان دهد از شاخ برون چنار
خواستم گفت که خورشید برایت ماند گفت خورشید که با من سخن او بگذار
در رباط همه اجرام فلک چون افتد که فلک را بتل حکم تو گوید که بدار
در بزرگی تو یک نکته نخواهم گفتن کابنات و کره زخند ایم نزار
عقل اگر از نظر انصاف بگوید امروز در دیار دو جهان جز تو نیابد دیار
ای روان کرده بهر هفت فلک بر بنان وی رو او دیده بهر شش جهت اندر باداد
نام من شد به بهر ماه بهر هفت اقلیم گشت مشهور صغار از تو و معروف کبار
گر نیرزد سخنم زحمت من و را از ده هم بجز نو نکشش بر نیش به گل با خار
در ادب گر چه بیادست چو حشت که عفو در سخن هست جز غفلت که ادراک بود
مرد باید چو بیان لبت بدا همی نو که از او گوهر ناسفته ستاند بکنار
خاطری دارم سفت دخیال اندر حال گو بدیم کیسه هزار علم که کوکیش سیار
هر شب کسب جواهر کند از عالم غیب تا دگر روز کند بر کف پای تو نثار
شعر من اینست و گر کس به از این داند گفت گو بیا اینک ارکان و بزرگان دیار
عاشق وصد که نه من بنده همی گویم از آنک آن جرا باید نبود این سخنم با پیرار
این هم اقبال تو میگوید اگر نه تو بگوی که چو من شاخ چنین میوه چرا آرد بار
همه کس داند و از آن نتوان شد منکر روز را با رخ خندان نتوان کرد انکار
تا نگسسته نشود رشته امروز از دی تا بریده نشود اول امسال از پار
باد هر سال تیال دگرت عذاب سر باد هر روز ز بروز دگرت بیدرفتار
دایم از روی بزرگی و شرف در افزون وز تن و جان و جوانی و جهان برخوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت پایه جاه تو از آسیب فلک در زنهار

مردم اقبال نوبت باد زگردون کهن … سال نو بر تو همایون و چنین سال هزار

دوش در هجر آن بت عیار … تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس … همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی یک زمان مرا مونس … نه کسی یک نفس مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین … همه کشور ز آه من پر نار
رخم از خون چو لاله خودرنگ … اشکم از غم چو لولو شهوار
پر و رانم ز زخم دست کبود … دل و جانم بتیر هجر فگار
رخم از رنج زرد همچو ترنج … دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه … دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز … گاه چون زیر جفت ناله زار
دست بر سر زنان همی گفتم … کای فلک دست از من ضعیف بدار
تن بغم سود چند ازین محنت … تن بیالود چند ازین آزار
تا کی این جور کردن پیوست … چند ازین نحس بودن همواره
بر گذر از ره جفا و مرا … روزکی چند با غمی بگذار
طاقتم نیست ز خدای بترس … بیش ازینم بدست غم مسپار
این همی گفتم و همی کردم … فلک بر سر ز گنبد دوار
یار چون نالهای من بشنید … گفت با من بسر در آن شب تار
کم کن ای دوست این خروش و جزع … گر شدت بخت جفت و دولت یار
پای اندر کشش که بار دگر … برهانیدت ایزد از غم یار

بند بگشود چرخ شد مباش … راه بنمود بخت باک مدار
نتواند دست غدر گردون دون … رو بدین درگه خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکر شاه … پشت اسلام و قبله احرار

خاص سلطان الغ بیگ اکه گفتش
در سخاوت همچو ابر بهار

بوی بر سائلان زبان خواهد … لعلش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بران کافتاد … باز رست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او … چه یکی تن چه صد هزار سوار
روز هیجا بر اسب که پیکر … چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع نعلش … گر تن بادپای خوش رفتار
گر زمین را کند ز جنبش هوا … گرد چادر کند زمین ز غبار
بر باید شهاب ناوک او … انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او باز و مرغ در صف جنگ … تحفه و هدیه از برای نثار
مهره وار درگرفته در دندان … دیده آرد گرفته در منقار
سایه رمح و عکس شمشیرش … گر برافتد بر جبال و بحار
سبک این خاک گردد از انده … آب آن تیره گردد از تیمار
ای بملکت چو وارث داود … وی بمردی چو حیدر کرار
ای چو جم بخت هزار مدحت گو … وی چو دهرت هزار خدمتگار
تا چو تیغ است کار دولت تو … روز بخت خصم چون سوفار
تو بشادی نشین که زود فلک … خود برآرد ز دشمن تو دمار

بس ترا پشت نصرت یزدان | بس ترا یار دولت دادار
رفعت از آسمان بود تشریف | دولت این جهان بهر مقدار
اگر در دیده تو دارد قدر | ور گذر بر درگه تو دارد بار
بنده نیز از کمال امیدی | خدمتی گفت از عجب شمار
عالمی را چو از تو شاکر دید | گشت در دام دولت تو شکار
ورد ز اقبال و دولتی یابد | پیش بخت تو چون صغار و کبار
جست از جود عام جانبی | رست از فکر گیتی غدار
کرد در منزل قبول نزول | گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب | تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را بیاد گران | روز شادیت را مباد کنار
پای جد کوی دعا بدست و رسیم | سر بدخواه و دشمنت بر دار

ای ز رفعت ز آسمان برتر | نور رای تو آسمان دیگر
ای تو مقصود نوع و جنس جهان | وی تو مختار خاص و عام بشر
کمترین آستان درگه تست | برترین بام گنبد اخضر
دهر در عهدت گشاده زبان | چرخ در خدمتت ببسته کمر
نزد جود تو ای بجود مثل | روز بار تو ای بجاه سمر
نتوان برد نام نوشروان | نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش مضمر | در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیمست در هوای تو خیر | یک سمومست از خلاف تو شر

ای جهان لفظ و تو در و معنی | هم از و بیش و هم بود اندر
چرخ در جنب رفعت تو حقیر | بحر در پیش خاطر تو شمر
دست داد تو ابر بی نقصان | طبع پاک تو بحر بی معبر
همت آزاده چرخ داد نشان | کلک آن ز علم غیب داد خبر
کار بند و شحنه و منقاد | امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخواهی خلاف چرخ مبا | چون بدانی قبول بخت بدر
پاسبان در سرای تو ارد | فلک جاه طبع و نفس اختر
نوبت ملک نخ کن که شدست | دشمن تو چو مهره ششدر
چون تو کردی بعهد رخصت اگر | شیشه لؤلؤ شود و مهره گهر
ای زمین حلم آفتاب لقا | ای فلک همت ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی جاه | هر که بر خدمت تو یافت ظفر
کرد بیرون ز دست محنت پای | برد از دولت بکیوان سر
بگذشت از فلک برتبه اگر | کرد روزی بدرگه تو گذر
بنده نیز از بحکم امیدی | خدمتی کرد از وظیفه شعر
عاجزی بود کرد با تو پناه | از بد روزگار بد گوهر
مبتلی بود دامن تو گرفت | از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانه جود | بی نیازش کنی بجاه و بزر
کرد از دست بخشش تو غنی | یابد از فر دولت تو ظفر
برهد از کوفت انجم | یکسره از مساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید | چشم دارد براه و گوش بدر

هست هنگام آنکه باز کشد / بر سر او همای جود تو پر
حلقه در گوش چرخ گردد هر انک / کرد بر وی عنایت تو نظر
بنده را گوشمال داد بسی / بعنایت یکی بدو بنگر
حیله دادن ترا از او است / زانکه آن دید در گشتند و پدر
بیخ کاز آتش آمد دست سخا / شاخ آن جنبه کرم بنیاد بر
زینت آید در زمانه از نظام / دانشش داد ای روزگار هنر
نور آید در زمانه از خورشید / بوی آید در زمانه از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب / تا بود تند باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و چرخ غلام / آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال / ملک پاینده و چنین داور
چون خجسته هزار هجرت کو / چون جهان صد هزار فرمان بر
دیر زی شادمان و بهرت یاب / کامران ملک دار و دولت ور

جمع اگر چنین و همه دوستی کرد روزگار / اقبال را بعهد وفا کرد روزگار
در بوستان و در نهانی شاخ چرخ / وانرا قرین نشو و نما کرد روزگار
پرستاری که فشر زیا فرت گرد و جو / آنرا که لطیفه ادا کرد روزگار
بار وفا ملک و دولت که تازه باد / سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملکه به پیرایه چنین / آخر مراد ملک روا کرد روزگار
نظم جهان ز داده‌ی پیش از این بحکم / آخر طریق بخل رها کرد روزگار
ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرع / ای چون چه خدمت بسزا کرد روزگار

این بیت کز زبده ابیات صنع اوست / از دولت عیب نیک جدا کرد روزگار
گنج قدر زمانه تهی کرد آسمان / تا خاک را پر برگ و نوا کرد روزگار
سوی نوای رضای تو چشمه حیات / دایم نظر بعین رضا کرد روزگار
آنجا که حکم شرع و نفاذ تو جمع شد / بر حکم شرع چون و چرا کرد روزگار
وانجا که ذکر صاحب ری رفت حکم تو / بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
بر هر که از رعایت تو بهره ندید / کان تهمت [illegible] بلا کرد روزگار
هر تن که از رعایت تو بهره یافت / موقوف رنج کرد و عنا کرد روزگار
در بیع خدمت تو که او کرد بود از آتش / در سر یزید فتنه بپا کرد روزگار
در بندگیت صادق و صافیست هر که هست / وان خود که بصدق و صفا کرد روزگار
ای انوری مدارهت سرو چون کنی / این حسبه کی نمود و کجا کرد روزگار

خسرو عماد دولت و دین اشناسی و بس / کش خدمت خود و دعا کرد روزگار

این کام دل عطیت تایید جاه اوست / بی عون جاه او چه خطا کرد روزگار
ان خسروی که پیش [illegible] رانیش / شاهان ملوک فنا کرد روزگار
ان آسمان محل که زبس موج جود او / خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار
ان که برای خدمت میمون درگهش / بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
وان که برای خطبه ایام دولتش / [illegible] دوتا کرد روزگار
دست چهار دولت فراک او نیافت / زانش همراه هوا کرد روزگار
پشت سپهر خدمت او و [illegible] خم داد / زین روی سپهر خویش دوتا کرد روزگار
شاهی که در اضافت قدرش بچشم عقل / از قاب سپهر [illegible] کرد روزگار

جائی که در خلاف جهانش یک زمان / از عشوه بدسگال جفا کرد روزگار
در موقفی که پیلکش از حس کمیش رست / بر شیر چرخ حبس فنا کرد روزگار
چون اژدهای نیزه بپیچد که کنش / در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
ای خسروی که فضلا از خشم و خلق تست / آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار
جم دولتی که در دو نفس کلبه را / از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
با من اگر دی آنچه سخا خواندگش خسروا / وان دیگران سخن نه بجا کرد روزگار
در خدمت تو عذر همی خواهم کنون / زین بیش با من ارچه جفا کرد روزگار
ای پایه کمال تو جائیست کز علو / اول حجاب او ز سما کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو / تا حشر پایمال جفا کرد روزگار
دست گدای من بکمال از کسی رسید / گیرم که گوهرم ز گدا کرد روزگار
ذکر ترا چه نام فزاید ثنای من / خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار
تا در سرای شادی و غم در زبان خلق / کار نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار
اندر بقاء صاحب جشن و نهاد باد / هر امر کان بقیت این قضا کرد روزگار
در دولتی که بیش و امنش حمل شود / دور زمان که بستش به بقا کرد روزگار

زهی ز بارگه کلک تو سفیر سفیر / زمان زمان سوی این بنده غریب اسیر
زهی بنان تو چشمه رزق را قانون / زهی بیان تو آیات جود را تفسیر
نظیل رای تو در سایه سپهر نهان / بچشم جود تو دریا بود حقیر
زوال دست تو بطلان منت خورشید / نسیج کلک تو عنوان مایه تقدیر
لبس نام تو شد فال مشتری مسعود / ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
گرفت در زهی خصم بند کارگشای / گره قار زهی جرم بخش عذر پذیر
کند روانی حکم تو باد راحیران / ده شمایل علم تو خاک را تشویر
کرو حشمت تو کرد در ملک شاه و ملک خدای / هر آنچه جست ز اقبال یافت جز که نظیر
نبوده است نه قدرت قضا نیاز کفت / که بخت باد کمان و نشست که چه تیر
بانتقام تو بشکفت از قضا و قدر / بهانه جوی بلور سینه در و مشد سریر
فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر / نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
صریر کلک تو در نشر کشتگان باز / ز نفخ صور زیادت همی کند تاثیر
بزرگوارا در حسب حال آن دو سه / که شد ز عون تو نیسه دون نغمه تاخیر
بوجه و عذر درین شعر تیکی چیست / که از تامل تو نیست هیچگونه گزیر
سزد ز لطف تو کرا احتمال فرمایی / بدان دقیقه کز آن تبه کند تقریر
ز دستان بدر فسخ کز بی توقف / ردیف کیست و شد ز ابتدا دو امیر
بمن رسید ز بهر نام چشم و چشمه مهر / بقدر خرد بخت از دو لفظ حرف صغیر
چنین نبوده که جز دو کریمی آرند / درین دو مصرع بعضی از آن شاه و امیر وزیر
باهتمام خداوند کفایت است / هزار سپهر تو فارغ دل از صغیر و کبیر
دعات گفتم و جای دعاست بوالحق / در آن مضیق که از آسمان بود تدبیر
سپس توقع من بنده خود همین بود است / چه در قدیم و جدید و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که نبذ رفت گر آتش عقاب / بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر
همیشه تا نبود دیده در قیاس جوان / بطبع بخت جوان تو باد عالم پیر

ز رشک دیده بدخواه تو سپید چو شیر
ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر

هندوی کز مژگان کرد مرا لاله قطار — سوخت بر آتش غم جان مرا هندووار
لاله را اندر بدم و سوختم از آتش — هندوان دست بر او نهاد از این درد بکار
هندوانه دو عمل پیش گرفت ای یارب — واری ز هر دو عمل یار مرا بر خوردار
عشق هندو همه حال بود سوزاندن — که در انگشت بود علت سوزاندن یار
اتفاقی نکی بود قضای ازلی — عشق را بر سر من رشته یکایک درکار
دیدم از پنجره حجره کسی را در — او بکاشانه در و من بمیان بازار
هم برا کوته که از پنجره بر شب — دمبدم رخ شده چند مرا از نظار
کشتی دو جا کیش دیدم و با خود گفتم — اینت افسونگر هندو که جادوکار
بفسون چین که بدان گونه مسخر کرده — هم بیالای خود از عنبر و از مشک تتار
اگر دلال و گیسوی پر از عطر است — نیست دلال ور آن مرتبه جز عطار
زنخش چیست یکی گوی بلوری در مشک — ابرویش چیست دو چوگان سیه کرده نگار
در بجز چشم که است و دو بادام که ام — حلقه زلف که است و که است تاتار
اینک آن حور که او برد دل از اهل بهشت — وینک آن کس که درد جان عزیزان خونخوار
گو بیاری به بین اینک و انگه بدوست — رو بگرداند دل و دین خود ای هندو دار
من دعا صورت دعا فرو خیمه ابن — دیده ها در دی گران و دل از اندیشه نگار
هندوانه عمل کرد ری و من غافل — دلم از سینه برآورد و از غمزه ربود
جادوی کردن جادو بچه آسان باشد — بود بطلب بچه را کشته دعا یاد شواد
چون فرود آمد از آن حجره بالا به شب — هیچ کبکی که خرامنده بود از کهسار
پای من خشک شد و ماند در رفتار دم — رفت بر خشک زمین پای ذا کل شواد
گفتم ای رشک بتان عشق مبارک بادم — که گرفتم غم عشق تو بصد نهصد کار

خنده‌ی از سر عشق لب ستمی داشت لب — که چنان خنده رنجش ز گل صبح بهار
گفت اگر زر بود آنت عشق مبارک بادت — گو زند پای بسد بر سر انجم سیار
از خداوند مرا گر نبری فردا شب — بر خوری از من و از وصل من ای خواجه دار
گفتم ار زر نبود پس چه بود تدبیرم — گفت اگر چند پذیری برو درویش مدار
دلم از جای بشد ناگه و بگریختم — جامه بدریدم و اشک از مژگان کرد قطار
نوحه آغاز میکردم و میگفتم وای — اینت بی سیم و با سیم همی آید یار
دلش از نوحه و از زاری من باز بسوخت — بنوازش بگشاد آن دو لب چون شکر بار
گفت مخروش تا راه نمایم که چه کن — رو بر خواجه خود شو بر سیم چادر

صاحب عالم عادل خلف حاتم سخا
معطی دهر جلال الوزرا شمع دیار

اگر آن دست کرم از تو مثالی داده بود — ده ازین سپس راه ترا افضل باد
زر بستد جمل از من بگوی در پیشش — نه بهای جو سی بگه داد ز جمل دینار
رو ببینیدش که از بهر توام گریه — قبل قیمت من که بکشتی ز هزار
گفتم ای دوست که زاد تو دی — با خداوند که از غمزه زنبیان گفتار
گفت لا حول و لا قوة الا بالله — این چه گل بود که بشکفت بیانش ز نثار
او چو برگشت روانی شد از آن جایی وداع — که نزهت کند از چرخ بر آن جانب ثار
در پی سیم آورد به سوی خانه — چون کنه کاری حاشا که برندش سوی دار
در ببستم بدو زنجیر هم از اول شب — پشت کردم سوی در رو سوی دیوار
گفتم امشب بنشین بر سر بی سیمی خویش — تا که صبح همی نالد کنم زار و زار
اشک راندم که همی غرقه شدی کشتی نوح — آن دم که همی خیمه بگشاید ز نار

هر شراری که برافراخت دل از روی نیاز
در فلک دیده درخشان شده انجم کردار

من درین مانده که کار که بسیمرغ بحر
یکی جوی بر از شیر و زر و مقدار

کرمی و تربیت شیر ها تا که مرا
بسوی غنچه جانانه که برآورد بخار

تا ز دو چشم و دل نعمت خود را دیدم
بر نهاده برزر طرف صفه بار

گفت ای امروزی اوجه شاد است ترا
گرفته در دشخو جنبش و چون ریتیار

بیشتر رفتم و با خواجه بیکبار شرح
قصه عشق کنیزک همه کردم تکرار

خوش بخندید و مرا گفت سیه کار کسی
گفتم ای خواجه سیه بر بود درنگ نگار

هم دران لحظه بفرمود یکی را که برو
بخر آن برده بیاد و بنما کوی سپار

رفت و بخرید و بیاورد و بمن بند سپرد
دست دلدار گرفتم شدم از که سوار

نه ولی نعمت من بود و نه معشوق من
راست مسن باتن خود خفته چو بانگ هزار

وز همه نادره تر اینکه عطا خواست عطا
تا بر خواب گذارنده کرد شده دستار

دیگر این چرخ فهم مانده سری بر سودا
از جهان این همه سود امین روانی دار

دور ادبار تو تا چند بپایان آرم
دور اقبال اگر هست بیادای و بیار

ای کریمی و حلیمی که ز نسل آدم
کرم و حلم ترا آمده بی استغفار

از کریمی و حلیمت که می نیوشی
نغمه زاغ و زغن چون نغمه سیعار

گرچه از غصه و درازی پردم شیرینی
که بود از پس ... ترش الفتخار

هم بقدر تو که کوته بنوازم کردن
تا زنیستم کردی بانب قدوم ویدار

تا ز بنده که خود جو که خداوند کریم
تا ز جهان کوکب خود که رسول مختار

من برانم که بعیچ تو بخوانم بر خاک
تا شود خاک سیه کن فیکون زر عیار

دانکی زر بده هم کار چو زر خوب کنم
بشن چون زر کنم در طلب زر جسار

باز گویم چو گفت زاد گهر باز توست
ست زر شدن خاک سیاه بیکار

آفتاب فلک آرای چو بر جای بود
جای باشد که جهان از چه سیغ آید عار

تا بنزدیک سر و صدر المیای اوفق
عشق بیچاره دل اندوه عاشق بیمار

دل من باد گرفتار غیان بیماری
تو خداوند مراد اشتی تو آنجا

برسمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامه اهل خراسان ببر خاقان بر

نامه مطلع او رنج دل و آفت جان
نامه مقطع او درد دل و خون جگر

نامه بر رقمش آه عزیزان پیدا
نامه در شکنش خون شهیدان مضمر

نقش عنوانش از سینه مظلومان خشک
سطر تحریرش از دیده محرومان تر

ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع
خون شود مردمک دیده ازو گاه نظر

تاکنون حال خراسان و رعایا بوده است
بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نه نبوده است که پوشیده نباشد بروی
ذره نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کار ها بسته بود بی شک در وقت و کنون
وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد
پادشاهست و جهاندار بهفتاد پدر

دایمش فخر بدینست که در پیش ملوک
پدرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد
خواستن کین پدر بر پسر نیک سیر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد
کی روا دارد ایران را ویران یکسر

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل
وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصه اهل خراسان بشنو از سر لطف
چون شنیدی ز سر لطف در ایشان بنگر

این دل افگار جگر سوختگان میگویند
کای دل و دولت و دین از تو بشادی دائم ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان / نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر
خبرت هست که از هرچه درو چیزی بود / در همه ایران امروز نماندست اثر
بر بزرگان زمانه شده خردان سالار / بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران / در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نبینی مردم / بکر جز در شکم مام نبینی دختر
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را / پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در
خطبه نکنند به هر خطه بنام غز ازانک / در خراسان نه خطیبست کنون نه منبر
کشته فرزند گرامی اگر ناگاهی / بیند از بیم خروشید نیارد مادر
آنکه را صد ره غز زر بستد و باز ستد / دارد از جنس که گویش خبرت نیست
بر مسلمانان زان نوع کنند استخفاف / که مسلمان نکند صدیک آن با کافر
هست در روم و ختا امن مسلمانان را / نیست یک ذره سلامت بمسلمانان بر
خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد / ملکا داد ازین ستم آزاد کن ای نیک سیر
بخدایی که بیاراست بنامت دنیا / بخدایی که برافراشت بفرت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای / زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش / کار آنست که یابند ز تیغت کیفر
زن و فرزند و زر جمله بیک حمله غزی / بردی امسال روانشان چه گرفتند هنر
اهل ایران که ازو بود خرد دست بر سنگ / واقف خواهد بود تا حشر مرین شوم حشر
سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد / دور از آنجای که از ظلم غزان شد چو سقر
هر که او پای خبری داشت بکیل آمده اند / بکف آنکه نه پایست مر او را نه سر
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین / از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد / از پس آنکه ز دیباشان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا شده‌اند / از پس آنکه بمستوری بودند سمر
رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز / جز مصیبتشان در نوحه‌گری کار دگر
گرد آفاق چو اسکندر برگرد ازانک / تو یی امروز جهان را بدل اسکندر
از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت / از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان / همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
ای سرافراز جهانبان که ز غایت فضل / حق سپردست بدست تو جهان را یکسر
بهره باید از عدل تو نیز ایرانرا / گرچه ویران شده بیرون ز جهانش مشمر
تو خور روشنی و هست خراسان اطلال / نه بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور
هست ایران بمثل شوره و تو چون ابری / نه بپاشد ابر بر شوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق / هست واجب غم خلق بر ضعفا از داور
کشور ایران چون کشور توران چو تراست / از چه محرومست از رافت تو این کشور
گر بیارای عزم تو بجنبانی رکاب / غز هم برنکشد باز عنان تا خاور
کی بود کز اقصای خراسان آرد / از فتوح تو بشارت بر خورشید ظفر
پادشاه علما صدر جهان خواجه شرع / پایه قدر و شرف قاعده فضل و هنر
شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین / آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان
اگر از همت تو مانست جو از آتش روح / واگر از همت تو ماندست جو برجیس قمر
در دلش با واحق یافت رتب امروز بحال / آمد این کار بود با تو همت یاور
چون قلم کرد این کار گران صدر کبیر / نیزه کردار ببندد ز پی کینه کمر
از تو این سایه حق خلق جگر سوخته را / از شفیعت چنان کاشت را بشعیر

خلق را این جشنه شوم اگر برهاند / گرد کارت بر ماند ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر که پروردهٔ ست / انجمن پادشه داد گر حق گستر
زبدهٔ خواجه آفاق کمال الدین را / که نباشد که جهان خواجه از و کاملتر
هست ظاهر که بردم گرد شیده نبود / هیچ خبری بممالک نه ز خیر و نه ز شر
دو شنفت اینکه برا کونه که خود کرد و بنا / بود ایران ز ذاتش همه عمر اندر خور
نیک دانی که چه بود تا بکجا داشت برو / اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر
و اندران مملکت و سلطنت آن دولت / چه اثر بود از و هم سنجر هم کمتر
بکمال الدین ابنای خراسان گفتند / قصه ها بخداوند جهان خاقان بر
چون نکنند پیش خداوند جهان از سر سوز / عرضه این قصه رنج و غم و اندوه و جگر
از کمال کرم و لطف تو شاید شاها / کز کمال الدین داری سخن ما با در
ز دشمنی حال خراسان و عراق ای سر شرف / که مراو راست همه حال جو الحمد از بر
تا نگشت رای تو چون تیرزان قوم کمان / خویشتن پیش چنین حادثها کرده سپر
اگر گوید تو محض شفقت باشد از که / بسلطنت ملک تو میخواهد نه جاه و خطر
خسرو و داور همه آفاق شد بیست سخن / خاصه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار درر
که مکرر بود واسطه اندر گفتیم / چو ضرور بیت شماره اش شعر هدر
هم براکونه که استاد سخن جمع گفت / خاک خون آلود ای باد سوی خاقان بر
بی گمان خلق جگر سوخته را دار یا بد / چون ز درد دلشان نامه نیکو سیر
تا جهان افروزد خور گیتی افروزند / از جهاندار ای خسرو عادل برخور

شب و شمع و شکر و بوی خوش و باد بهار / می و معشوق و دف و چنگ و نی و بوی کنار

سبزه و آب و گل افشان و صبوحی در باغ / نالهٔ بلبل و آواز نسیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که توانا بی باشد / وی برانکو دلی دارد و آن هم افکار
نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار / چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار
ساقیا خیز که گل رنگ رخ خود آموخت / بوستان جنت و می کوثر و طوبی خار
مرده خواهد که درین فصل نخندد از جا / کشته خواهد که ز خون لاله کند گلنار
کار می ساز که بی می نتوان رفت بباغ / مست رو سوی چمن تات کند باغ نثار
بلبل شیفته مستست و گل و سرو و چمن / نپسندند که او مست بود ما هشیار
باد نوروز همه که که بستان بگذشت / گل صد برگ بدان رست ز سر این خار
چرب دستی فلک بین تو که بی خامه و رنگ / گرد اطراف چمن دامه ز نقش و نگار
نقش بندی هوا باز که کن بر گل / که دو صد دایره بر دایره زد بی پرگار
شکل غنچه است چو پیکان که بود در ترکش / برگ بیدست چو تیغی که برآرد زنگار
گل نه رست از خشنده چو یاقوت خام / دانهٔ نار چو لولو و چو درج انار
لعل غنچه عرق آورده ز شب بر رخ ازان / که در ابر بر و اشک همی بارد زار
دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم / در میان اندیشان گفت و شنیدی بسیار
گل بسیکفت تراست بر من قیمت / سرو بسیکفت تراست بر من مقدار
گل از و طیره شد و گفت که ای بی معنی / دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار
کوسی از آدم و بر یک قدمی سوخته / دعوی رقص کسی و نداری رفتار
سرو لرزان شد از ان طعنه بگل گفت که من / پای در جا ام و سبز تو نیم کار گذار
سالها بوده ام در باغ و ندیدم رخ شهر / تو که دوشش آمدی امروز شدی در بازار
گل برآشفت و دگر بار بد و گفت که من / هر یکی سال بیک هفته نمایم دیدار

زین پس ار بازوی سودن من درود … — گر کنون مهر نو شیشم رخ و شیشم خطر
سوی شیراز ای آن رقم ما دوام — بزم خورشید در ضمن سایه حق فرخ باد

نام شاه فلک ملک نامور قتلغ شاه
کرده فرخ فرخنده بخت روزی چه باد

ای جوانبخت شه پاک دل پاک سرشت — ای که صورت نیکو سیر نیکو کار
ای خسرو ملک و منیر دست کرم — بخت و کار از بکه قبول امیشی بیار
کف او ضامن ارزاق وحوش و طیور — ورای قبله ارکان جلادت و دیار
خبر خدای قدر ترا طارم گردون کرسی — زهره تو رای تر اسبیح خبر آن دار
هرچه گویم ز مدیح تو دگر نیست گمان — نوبه ای مشتری هست برای تسبیح الکار
همگنان مرعالم جو رسید ز منبو — تمیز دجنه و دعلی تو گرفته فدار
احتشام تو در همت غایت عالی — گرفت ها طرب و ناز و نوا آورد بهار
تو سلیمانی و در تو قرشی تخت روان — تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار
چون کند خصم تو گردن کشی ار شد چه عجب — هم تواش باز کنی دست ز بن چنانچه
با همه سرکشی و سر کردن چو شتر — دست حکم تو به بنیش اندرون کرد مهار
هست چون کلک تو از کلک دو مشکوشان — هست طبع تو که طبع بود گوهر بار
سبحه داران به نشیب قدمت خواه روان — گر به بالا کشد نیش چرخ دو صد ره جو کار
دشمنت را چو خود نیست اگر کنج شده — نشود مالک دنیا و بملک دو دنیا بر
نشود مملکت اگر جند ز اوان ماند — جگر سوخته او ز نا فلا سوی تتار
علم دولت تو مسیح زمین است و زمان — حرمت ذات شریف تو شرف لیل و نهار
ای رود از نه فلک ایام شدت مریخ — گر تری واسطه هفت و شش و پنج و چهار

گر چو قمر چون لعل حصم تو در یکجا بشود — موکب موسوی گرد برآورد ز کار
باز ملکش تو هر جا که به پرواز آید — هر فرشته در دو بدخواه تو چون تیغ و دار
گر عبید دگر مهره تو چون مور عدوت — زود از پوست برون آرد روش ایام چو مار
تو جای که ترا نیست در آفاق نظیر — به صفا و کیا و ثبات و به وقار
باز اخوان هنرمند ترا چون آن گفت — زیرک و کامل و خوش سخن و کارگزار
سر و دراپاک … ملک ای شهریار — زندگانی رسی گشته غایت اشعار
شده می باید امروز ز خدمت صد حسیب — نقد تر از همه چیزی فرجی دو سه تار
بنده کاشد فراوان ز تو در نعمت و ناز — بنده را نیز خبر باشد هم از ایشان انکار
وقت آنست که خواهی ز سخن کلک دوات — چون که باره که غذ گشت دل و مار
بر سر انگشت که برادر توم نویسی شاید — بر کمال الدین باری تو نویسی زنهار
زانکه آن ظالم بیرحم سخت چند آ — زان زر و جامه و کرباس و کتان سن
آن کاله که جز خفقان وی اندر پیش — زان خردم سخن … ریشانه انداز
هوسی خواستش گفت و دل برسیدم — گر نه بطبع ملک راست بود آن گفتار
بکلش کردم اگر چند که او ظالم بود — باد ایم بیش از این زحمت دار رو کار
تا جهان باشد و نامند و جود است جهان — باد ای از بخت و جوانی و جهان برخوردار
دوستان جمع و ندیمان خوش و دل باشتغال — سر تو سبز و دولت شاد و تخت ای آزاد
عید فرخنده و در عید به رسم قربان — سر بر بیده عدو و داچ شتر دار ز دار

بفال نیک در آمد به شهر موکب میر — بطالعی که سپهرش همی کند تقدیر
مبارکا و بزرگی نشست باز بکام — جمال مجلس سلطان و یادگار وزیر

بهای ملت اسلام فخر دین عز ای / کرفته داد و بهای ملک را بصد تدبیر
جهان جاه و محامد محمد آنکه بود / نبود کار دل و دست او بجز تطهیر
بیان بخشش بیانش چو تو معجزه سحر / یقین بنزد کمالش چو زنده حق تزویر
بدست قهر شده قفل خشم بر احداث / بدست عدل گشته پای ظلم در زنجیر
تو با عمارت عدلش خرابی ارسی / نه با حمایت عفوش مخالف از تغییر
بنوای کرمش شهرت در طبیع / بنوای عدلش مشربست و ذر
ز سنگ خاره برآرد تف سیب چون / ز نشتر شرره چو شد دست رحمت سبز
زمانی و بر امسه او زمانه زمن / سپهر نی و بقدر او سپهر حقیر
از او زمانه شاد جهان بزم و دد / و ز او سپهر زاده نهان قلیل و کثیر
زمانه کیست که در نعتش کند کفران / سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر
ایا بقدر و شرف در زمان عدیم شبیه / و یا بجود و سخا در جهان عدیم نظیر
نموده در نظر همت تو ذره بزرگ / نموده در نظر همتت وجود حقیر
و بر درنگ رکاب تو خاک را ظرف / دم شتاب عنان تو باد را تشویر
نهد کمال ترا عقل بر فلک قدم / اگر وجود ترا بر زمین نهند تخمیر
بخشش قدر تو کردن بود حمایت بند / بخشش طبع تو دریا بود رشحه عشیر
فتاده نور عطای تو بر دهش الا / خنک سایه عدل بر صغیر و کبیر
شهاب کلک تو با دیو دولت بسیر / همان کند که بدیوان شهاب چرخ اثیر
ز تف آتش خشم تو بر سکالت رکن / باب عفو شاید بجوشش به زیر
که در کار کوشش بهای در زمین آرد / شعیع هم بتو خواهد شدن و خشش کمر
نتیجهای کف تو را نموده ابر عقیم / لطیفهای دلت را نموده بحر غدیر

ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه / بحضرت تو عطارد خریطه‌دار و دبیر
بعون رایت عدل تو پشت دین قوی است / ز نشر رایت تو سمت شرع جسم کبیر
ز اوج قدر تو افلاک دیده و انجم / ز دوام جود تو قطار واده و قطیر
گر از جواهر صورت مایه قلت / گران جبوت کند مرده زنده این بصر
سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد / کند باب روان بر عطاردش تصویر
رضا و کین ترا اسکر طاقت و گناه / عتاب و خشم ترا طبع آتش و تقدیر
عدو بجواب عزه را مدت و هیچ جوان / که بر رمان سنان تو راندش تعبیر
بزرگوارا گفتم چو مشتری بر جوع / ز اوج اول میزان شود کمانه تیر
بعون بخت و تحول ولی میزان باز / بر راستی همه کار تو شود چو قامت تیر
ازان ضمیمه جواب ان اثر می بینم / که مثل آن کم گشت بنده را تضمین
بشرح حال من ایشان بسیح عاجب / بزبان حال بنده من همی کند تقریر
بفر دولت تو لا و لا الا / چگونه لایق بعد ز آخران تدبیر
همیشه تا که بود آسمان و انجم را / زمانی ز عداد و نه قاطعی زنسیر
زمین انجم ز اقبال آسمان باد به / نگاه دولت تو مر زمان شراد سیر
سطیع رای رفیعت بیت چرخ بلند / غلام بخت جوانت همه عالم پیر
نزنگ آنکه بدانش تیغ صدر تیغ / ز رنج دوری بدامور تو نظر زیر
ز دو قامت آن گوژ چو قامت چنگ / ز چرخ ناله ان زار چو ناله زیر
موافقت ز سعود سپهر حق مراد / مخالفت ز جهان بفنود جنب بعیر

[illegible]

چو از دوران این سقف نیلی دوار / ز دانه داد و ترکیب عناصر

زمین شد چون سپهر از بس بدایع / خزان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مقبل از کنج طبیعت / توانگر شد به انواع جواهر
چنان شد باغ کز لطف هوا او / همی خیزد بماند چشم ناظر
ز نور دو ابر او در کف ید / به پیشه در دل آبی همی بر
تو گویی برگ سیب و سیب آن ان / سپهرست و بر او چند انجم ازهر
اگر زین سبح نوروز شاخ انگور / دو دو چو و نقد انکیک مایه اصل ذخایر
جه ایس خوشه انگور دیدن / لست کی صورت پذیرفت از عصور
وگر زین شاخ را جام نرگس / جواب اندر شرابی داد مسکر
چرا ابرها گلستان شد / توان دید انگور تا بر عود قاتر
زشکل بربط و از دست نامود / اگر نشکرت کنند مرد معسکر
همان اعجاب کز آن مرد و دست خنق / شود مرسی در آید چون مخاطر
چمن را شاخ چندان زر فرستاد / زه از اطرب ای پنهان و ظاهر
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ / کف خواجه است با این بخشش درر
ظهیر دین یزدان بوالمناقب / نصیر ملت اسلام و ناصر
کمال فضل داد و با فضل کامل / وفور علم داد و با علم وافر
تقویم قضا دانش معلوم / به نقد پر قدر حکمش مقدر
بود دانش علمش فاک جبل / بود در جنب حکمش باد صابر
بکلکش در فتوت داد خسروان / بطبعش در مروت ز خاطر
امور شرع را عدلش مرتب / رموز غیب را علمش مفسر
ندارد مسیح حاصل عقل کلی / که نه در ذوق این او آن است حاضر

خطابش سنی آمال عاقب / عطابش نامی آجال قاهر
ز سهوش کو سابقه از حشومت / به یوالنش از دون انکار منکر
در پیشش گواهی در مظالم / رگ دل بر فجور مرد فاجر
قضا تا دل سهم او نداند / حریف خویش نشناسد مقامر
قدر تقدیر قدر او ندارد / مقدر کی بود هرگز مقدر
بس از گردون تابع کرد معزول / ز قدر او جز او گردون عاشر
دیا آرام خاک در نواسی / و با تحمل باد است در اوامر
بیان از وصف انعام تو عاجز / زبان از شکر انعام تو قاصر
ره درگاه تو گویی بجز بیت / ز نسیم سال ماه روز زاید
گر از جود تو کیسی واند ساز / بدام او در آید نسر طایر
ور از لطف تو تن مایه پذیرد / بحر روحش در آید جنس جابر
نیارد چون تو گردون مدد / نزاید چون تو ایام مساعد
بفرمان بردن اندر شرع اوامر / بفرمان دادن اندر حکم آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه / زمانه است معمور و تو عامر
قمر و خور داب علمش ازلش ظلم / جهان جون تاز تو سحر ساحر
اگر مسعود نامه تربیت کرد / بیاسنی راد و صد مسعود ناهر
مران داد و جاهت کان بداده / کسم در خدمت الابناء در
وگر چند اندرین مدت ندیدست / لیاخی راد و صد مسعود ناصر
بیاد آن حقوق مکرمانت / زبانها دارم از خلق تو شاکر
وگر عمرم در آن مقصور دارد / بآخر هم نیرم جنبه مقصر

بشو اگر مقابل کی توان کرد   ولیکن شعر نیکو تر ز شاعر
به خاموشی بود کفران نعمت   درین معنی چه خاموشی چه کافر
همیشه تا بود ارکان مؤثر   همیشه تا بود گردون مؤثر
چو ارکانت مباد ایچ نقصان   چو گردونت مباد ایچ آخر
ز بختت باد عمری در تزاید   ز بختت باد دهری در تواتر
در احکام قضا حکم تو قاضی   در اسرار قدر امر تو قادر
سعادت هم نشینت در مجالس   هدایت هم رفیقت بر منابر
ترا در شرع امری باد جاری   مرا در شعر طبعی باد ماهر
چو عیدی بگذرد تا عید دیگر   بعید دیگرت مرتب مبشر

ای بهمت ورای چرخ اثیر   چرخ در جنب همت تو حقیر
ای بقدر و شرف عدیم شبیه   وی بجود و سخا عدیم نظیر
پیش عزم تو کند تر شهاب   پیش دست تو زفت ابر مطیر
نه بعزم تو در کمان برجیس   نه بطبع تو در دو پیکر تیر
قلمت داز چرخ را تاویل   سخنت علم غیب را تفسیر
برق با برق فکرت تو صبور   بحر با بحر خاطر تو غدیر
مشکلاتی که سوال و جواب   مشکلات فلک بدست ضمیر
خدمت حرفت و صنیع در رتب   در کفت قبله صغیر و کبیر
ای جو اختر ز دست دری که خرید   چون تو فرزانه در حشم عالم سیر
بنده را خصم اگر کین تو کرد   نقش عنوان نامه تقدیر

هوشش اندر پس که نامه بماند   ای که نعت شرست منشور
همه امیدش از عطای بزرگ   ای بزرگ جهان کریم معتبر
زانکه جز دست جود تو نگشود   باب ظلم و نیاز در زنجیر
او در طفل دارد و دو سه طفل   از جهان نفور جفت نفیر
همه گریان و لقمه از امید   همه عریان و جامه از تدبیر
همه از حرص بیر روزی کنند   دیده او قفا روزن تقدیر
غمم ال کرده برخ زرگت   صورت حال هرکی تقریر
دست اقبالت ار نگیرش بید   بنده او بار این عیال فقیر
کاو دو شای عمرا و نهد   زین پس از ننگ سال حادثه شیر
پای من بنده چون ز جای برفت   کار از دست من برون شد دیگر
من چه گویم که حال من بنده   حال من بنده میکند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال   تا بود ماه را مدار و مدیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند   تاج بادت همیشه مهر منیر
اشک بدخواه تو برنگ بقم   روی بدگویت از عنا جو زریر
قامت دشمنت جو قامت چنگ   ناله حاسدت جو ناله زیر

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار   ابر نوروزی علم افراشت باز از کوهسار
این جو پیکان بشارت بر شتابان در هوا   وان جو سلطان جوانمردکش خرامان در قطار
گر معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم   گر مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن جو مشک تبتی   روی باغ از لاله و نسرین جو نقش قندهار

مرحبا بویی که عطارش نباشد در میان / حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی / باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار
مست اگر بلبل نشد از خوردن مل صبحدم / چهرهٔ گل با فروغ و چشم نرگس با خمار
رونق بازار بت رویان شد زیرا که بود / بوی خطشان گلستان و رنگ رخشان لاله‌زار
باده خور چون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت / لاله می روید ز خارا گل همی روید ز خار
بر گل سوری می ریحانی حلالست و مباح / خاصه اندر مجلس فخر جهان صدر کبار

مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش
زر امان خواهد ز کان و در ز دریا زینهار

عالم علم و سپهر جود مسعود آنکه هست / افتخار روزگار و اختیار شهریار
دست جود و احسان از دست جودش خواه / نور جاه اختران از رشک قدرش کم عیار
عقل پرورد است گویی روح او از ازل / روح پرورد است گویی شخص او از کردگار
راست کاری پیشه کرد است از برای آنکه هست / در قیامت هیچکس چون راست کاران رستگار
آب و آتش برده رای و رای او باکی که بود / چون ز باد و خاک حلم و طبع او علم و وقار
گر شود عالم از و خالی که از بهر بقاش / کرد ایزد دور مولودش فلک را استوار
خواسته از علم و رای او زمین و آسمان / هر یکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار
جود او چون زان سوال اکر شد اندر خال / کوه را زر خلعت و خورشید را یادگار
ابر جودش گر بباران قطره‌ها ریزد بر زمین / تا قیامت بار دم آید برون از شاخ خار
ای عجب همت تو مایه احسان تمام / دی به بخشش طلعت تو شد خورشید نثار
دارد از لطف تو چرخ و بر ز قدر تو زحل / این سعادت مستفاد و آن کواکب مستعار
در پناه درگه اقبال و بام قدرت / هفت کوکب در سپهر و نه سپهر اندر قطار

هر کسی گوید نشاید بود گوهر پس چرا / این نه از با پاسبان و آن هست از گوهر دار
فضل یزدان هست سال و مه نثارت را زمین / رای سلطان هست سال و مه مهنیت را
گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون گهر / در شود در خاک متواری حسودت همچو مار
خصم تو او را چو نافه آورد بیرون ز سنگ / چون ولادت هست خصمت بر آرد در خون ما
مرحبا ای کز شرف و شه ز دست دولت / ز نقش بود است بود و عقلش بود ماه
هست مغز گویی اندر طاعت و عصیان تو / نام و ننگ و خیر و شر و قهر و لطف و فخر و عار
ما وحت را گر معانی نیست و الفاظ از تست / ز اهل معنی را چه جرم ار کس نیست در اظهار
هر که در بند صور ماند ز معنی کی رسد / مرد اگر صورت پرست آمد بود معنی گذار
لیک اگر دو زبر در گاه تو باشد حاجی / با یکی باید از اقران فزون از روزگار
طبع گلگشت بی زبان گویا شود چون کلک تو / گر چو کلک تو کمر بندد به خدمت بنده وار
گر چه زد تسبیح و ریا این زبان علم تست / گردد از تعریف تو صاحب قبول و کامکار
سعد او باشد امروز آنکه سنگ بود دی / طاعت او دارد امروز آنکه عصیان کرده دار
تا زند باد خزان بر شاخها زند و زر ام / تا کند باد صبا در باغها رنگ و نگار
شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان سبز باد / شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زرد و نزار
شادمان در دولت عالی و جاه بیکران / کامران در نعمت باقی و عمری پایدار
جان بدخواهت اندازه چو آبی باد در زد / سینه بدگوهرت پر خون از اختر چون انار

چو ذره از کر چرخ مه دور / نهان شد جرم خورشید منور
پدید از فلک رخسار مه بود / نه پیدا از نشان وزن سطر
مه تیغ ما نسخی بر لوح سینا / بدرشت ما سی مه بجز احسنه

ور اجسام زمین سیرش موثر — در اجرام فلک دانش موثر
دبیری بود از او بر تیز فکرت — جو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر
بسی اسرار چون روز کرده معلوم — بسی احکام سکه کرده از بر
هزاران پیکر بی جان دانش — ز نور پیکر او در دو پیکر
سبق برده ز دیگر خسروان — جو بخت دو یار چنین زیبا و در خور
ز فرقش تا قدم در ناز و کشی — ز پایش تا بسر در ناز و زیور
پرستش بر لبش با صوت موزون — بدیگر جا فسونی پر فرا جمر
براز وی بود غالی حصن دیگر — جو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
گمان آمد مرا کاینجا کسی نیست — بلطف از زنسا زیا مجاور
حسد گفت این حرم پادشاهست — پناهی برتر از خاقان و قیصر
جنان کامل که نه کرست دیده — جنان عادل که ز جنگست دنه تر
ز عدل او بسی آباد عالم — ز فیض او بسی زاید زمین بر
ولیکن دیدن او نیست ممکن — که شب ممکن نباشد دیدن خور
وزو بر بود دیوانه و دردی — دلاور قهرمان سرخ آشفته
بزور جنگ با دستان رستم — بپیش خصم با پیکار حیدر
در آورد از عدم عنقا با وکر — ببرد خاصیت ز اشیا بخنجر
برازوی خواجه جونان مسکن — که ممکن بودش از ممکنین سحر
ز عونش در غایت جار عضه — ز سیرش با سعادت هفت کشور اخر
نهفته رحمت او دانش و دین — سخن بخشش او حکمت و فر
درو هر بیسر دیگر بجود مند — بزرگ اندیشه و جونان معمر

کز آتش داشته بر آرام بنشی — کز آدم نوح با جنبش برابر
ثبات بنا و صلاح اهل عالم — خلاف افساد کون جوهر
خیالات ثوابت در خیالم — جنان آمد سمی بی حد و بی مر
که اندر چرخ کلی کرد و ترکیب — هزاران در و مروارید و گوهر
شهاب تیز زد جون بیدی تیر — گدازه کرد و بر پیروزه معجر
مجره کفش تیغ کهنه دارد — نهاد دستی بزنگاری سپر بر
بشاخ ثور بر شکل ثریا — جو مروارید کون بار صنوبر
بنات النعش زیر قطب گردان — گهی ز جسم زیر و گاه از بر
جو زیر مرکز دایره شد اوند — قضای ایزدی دارای داور
وزیر ملک سلطان معظم — بعنصر همین یزدان و جیبر

جهان حمد محمود الگز ادجاه
جهان حمدش گرفت از پای تا سر

مؤخر عهد و در دانش مقدم — مقدم عقل و در رتبت مؤخر
بکنب دانش اجرام سماوی — جو با خورشید اجرام مکدر
ز اوج قدر او ایچ پستی — ز بحر طبع او ایچ معبر
نداد عقل سبب عونش هدایت — نگیرد باز بی حیش کبوتر
سیهقتی جون کمان او نباشد — نباشد دیده احول جو اعور
بوهمش قدرت آنست کز دهر — بگرداند بدو یک مقدر
بکفش بحرست و موجش جود و بخشش — خطش تاریست پودش مشک و عنبر
بقصدش قوت آنست کز سهم — کشد مش قضا سد سکندر

اگر نه نهی کردستی ز اسراف / خداوندی و نهی او خبیث مسکر
سموم قهرش اندر لجه بحر / صبای لطفش اندر شوره بر
برآرد از مسام های آتش / برآرد از غبار تیره بهبه
نه با آرام حلمش خاک را صبر / نه با تعجیل عزمش باد را بر
بجنب این خفیف اثقال مرکز / بجای آن کسل اعمار سپهر
گرش بهتان نهد خصم بداندیش / ورش عصیان کند جرخ کهن
لعاب آن شود چون آب افیون / نجوم این شود چون جرم اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو / وگرنه طبع او شد ابر آذر
چرا ریزد ز منطق آن در دریا / چرا بیزد ز نوک این مشک اذفر
درین خشش اگر چه قوت نفس / فلک را هست تا یابند دیگر
نظام کار او باشد که او را / سپهر از باختر آرد بخاور
ایا طبع تو بر احسان موفق / دیا بخت تو بر اعدا مظفر
تویی آن کس که گر خواهی برآری / بلطف از دود دوزخ آب کوثر
تویی آن کس که گر گوشی برآری / بقهر از شام عالم صبح محشر
نیاوردست فرزندی به از تو / جهان از نه پدر وز چار مادر
تو عقلی بوده ای از بدو ابداع / هدایت را چنان لابد و درخور
که جز نور تو تا اکنون نبودست / هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیش وقار تو مخفف / جهان پیش کمال تو محقر
خرد جز در دماغ تو شنیده / سخن جز در ثنای تو مزور
تو پیش از عالمی گر بعد اویی / چه رمز معنوی در لفظ ابتر

کند با لطف تو دوران گردون / جنان چون با سمندر طبع آذر
بود با تو بهم وسواس شیطان / جنان چون با پسر تعلیم آزر
حوادث چون بدرگاهت رسیدند / نزاید نیز از ایشان فتنه و شر
کنف را تیرگی چندان نماید / که رخ پیدا کند خورشید انور
جهان از فتنه طوفانست و در وی / پناه و حلم تو کشتی و لنگر
اگر بیهوده ای بستی ز خور دان / بزیر دوران پیروزه چادر
وگر من بنده را حرمان سرشت / دوره از خدمت مهجور و مضطر
چو دارم حلقه مهر تو در گوش / بیک برهم مزن چون حلقه در
تو مخدوم قدیمی انوری را / چنان چون بوالفرج را بوالمظفر
مرا درگاه تو قبلات و دیر / اگر غفران کنم جرمی چه کافر
نیکو لیکی که تقصیری نرفت است / درین مدت که شوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبودست / که مجبور فلک نبود مخیر
ازین بی باد سرگردان گردون / سبک گردانی بودستم اندر
که گر تقصیر ان بودی در امکان / زبانم اندکی کردی معذر
به ابرامی که دادم عذر آنگه / بود گستاخ تو دیرینه چاکر
همیشه تا بود دی پیش از امروز / همیشه تا بود دی پیش از آذر
همه آذرت بادی بهمن و دی / حرام وزن ادنی باد خوشتر
بهر جت رای بگراید مهیا / بهر جت کام روی آرد میسر
حساب عمر تو چون دور گردون / بیک اوی کرسه نارد مکدر
زبان چون مرجع جز وارسوی کل / زکان بادت دادت مرجع زر

بگو خواست نکو نام و نکو بخت
بدانش بست به آیین و به جشن

همه روز است جور و ز ظلم داغی
همه سالت نشاط و جام باشد

شبی که داشتم دوش در غم دلبر
بدان صفت که ز صبحش خبر نبد یکسر

جهان شبی بدرازی که گفتی هر دم
سپهر تازه بزاید همی شبی دیگر

هوا سیاه بگرد اندرون چو جان
فلک کبود و بگرد اندرش نکو معبه

جو اختر انگر اختر ز فلک رخشان
وزان شرار خسته در جان من ز آه اخگر

ز هجر زانده به جان رنج و جان بی جانان
لبم ز آتش دل خشک و دل ز دیده پر آب

گهی ز گریه من پر شنیع شدی گردون
گهی ز ناله من پر ضجیج شدی کشور

ز خشم ناله جان پر ز رنگ سیمای
پر از طپانچه پر از شاخ جهان نیلوفر

ز گرد تارک من چشم علویان شده کور
ز آه و ناله من گوش عقلیان شده کر

ز آرزوی لب شکرین او همه شب
همه ز آتش دل همی براند آب شکر

نبود در همه عالم کسی مرا مونس
نبود در همه عالم کسی مرا غمخور

فلک ز ناله جان کرده مر مرا بالین
جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر

شب دراز دو چشمم همی ز گوهر پر
عقیق ناب بچکاند بر صحیفه زر

نه بر فلک ز تباشیر صبح هیچ نشان
نه در زمین ز رخ روشن صبح اثر

بدست عشق گرفته امید دامن دل
که آفتاب هم اکنون بر آید از خاور

رسم به دو دو شکایت از این فلک بکنم
به پیش صدر فلک رفعت سپهر هنر

نظام ملک سلطان و صدر دین خدای
خدایگان وزیران وزیر نیک سیر

محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
خدایگان محمد به داد و عدل سمر

سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا
سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر

جهان مسخر فرمان او به نیک و به بد
فلک متابع رای او به خیر و به شر

یکی به وحدت او روز و شب گشاده زبان
یکی به خدمت او سال و ماه بسته کمر

زمام حکم بدستش توقیع او سپرده قضا
عنان خویش به تدبیر او سپرده قدر

نه از موافقت او قدر تافته روی
نه از متابعت او فلک بپیچد سر

مقال مرکب او داده آن بها و شرف
غبار موکب او داده آن کحل و عنبر

گران کنند عروسان خلد بالاده
ورش کنند ز رکان فلک زیب افسر

اگر سموم خلافش کند گذر بر بحر
وگر نسیم نوالش کند گذر بر بر

شود ز رحمت آن خاک آن نکو ز عبیر
شود ز هیبت آن آب این بکاره شرر

اگر بعقل و سخاوانش عجب نبود
چو لفظ او همه زر زاید و کفش گوهر

دگر سحاب مصور ندیده هر گز
که عطای کف راد او یکی بنگر

ز سیم و زر و درم سپهر آسمان باشد
بیفزوده سایل او ز زمین را بگذر

ایا تابش بخشش ز آفتاب ز دنت
و یا رفعت و همت ز آسمان برتر

ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان
فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر

مرا سزد که بود گاه نظم و مدحت تو
جامه روز و سیاهی شب و قلم محور

اگر بحکمت و برهان مثل شد افلاطون
وگر بحشمت و فرمان مثل شد اسکندر

ز تست حکمت و برهان این زمانه مثل
ز تست حشمت و فرمان این زمانه سیر

بدان جهان که جهان را اگر کسی باشد
تو آن کسی که از و بیش و با و افزر

وجود جود و سخا بی کف تو ممکن نیست
ز حکمت عرض و رد و وجود بی جوهر

اگر ز آتش خشم تو بسگال ترا
به آب عفو تو حاجت بود طبیب شرر

توانگری که ترا شبل ناقه زید ابرو / توانگری که ترا شبه اژدها جسته

توانگری که اگر با فلک بخشم شوی / سموم قهر تو نسرین نیش را بسوزد بر

بکف قدر تو پستی ماه بخشم / به پیش رای تو تربت چشمه اوز

شاد همت تو پای برقعای فلک / برین حدیث گواه اگر شد درش جبر

سخا بنام تو بالدمی چو جسم بروح / جهان بعهد تو نازد همی چو شاخ بر

چو خشم خود آری که اگر چو سکال بغل / بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر

همان کند بعدو تیغ تو که با مه سیخ / بیک اشارت انگشت کرد دو نیم قمر

همیشه تا که بود آب و خاک و آتش و باد / قوام عالم کون و فساد را در خور

ثبات باد چو باد و چو خاک و آتش و آب / ندیم بخت و قرین دولت و معین باد

که قول و رای صوابت قوام عالم باد / بهشت ز آب و ز خاک و ز باد و ز آذر

خوشا نواحی بغداد و جای فضل و هنر / کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور

سواد او بمثل چون رخ نگاری رنگ / هوای او بصفت چون نسیم جان پرور

نجاست همه سنگش عقیق لولوبار / بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر

حصار رشته بتاکش طراوت طوبی / هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

کنار دجله ز خوبان سیم تن خلخ / میان رحبه ز ترکان ماه رخ کشمر

هزار زورق خورشید شکل بر سر آب / بر آن صفت که پراکنده بر سپهر شرر

بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید / نگاه آنکه بعجز آید صبا لشکر

دهان لاله کند ابر معدن لولو / کنار سبزه کند باد مسکن عنبر

بجنس باغ شود آسمان بوقت غروب / بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر

برنگ عارض خوبان شکفته در باغ / جهان سبزه درخشان شود گل احمر

بوقت شام همی آن درین سپارد گل / نگاه بام همی این بدان دهد اختر

شکفته نرگس بر طرف لاله ستان / چنانکه در قدح گوهرین می احمر

ز تاک لاله فشانند وزان بدان صفت که بود / ز مشک و غالیه آگنده بسدین مجمر

نوای بلبل و طوطی خودش بلحن و با ز / همی کند خجل الحان خنیاگر

ببین لطافت جامی برو بجای امید / تغافل نیک کزیدم بجای جعفر

نماز شام ز صحن فلک شود مهرا / عروس چرخ چو بنهفت روی در چادر

بر آن صفت که شود غرق کشتی زرین / بطرف دریا چون بگسلد از و لنگر

بگرد گنبد خضرا چنان شود عشاق / که گرد خیمه مینا کشیده شعله زرد

ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام / ببوک صبر بر افکنده نیلگون معجر

نبات نعش همی گشت گرد قطب جهان / بگرد خیمه فیروزه گون برین چنبر

چنان شال همی تافت راه کاه کشان / که بر چنبر بستان بر کشیده شعله زر

ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین / چنانکه در قدح لاجورد دست درر

سپهر کشتی نقاش نقش های گشت / که بر زبان بنگارد هزار گونه صور

ببرج جدی بتابید پیکر کیوان / بشکل شمع فروزنده در میان شجر

همی نمود فروزنده مشتری در حوت / چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر

ز طرف میزان می تافت صورت مریخ / چنان صفت که می لعل رنگ در ساغر

چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان / بتافت تیر در افشان و زهره ازهر

برسم لعبت بازان سپهر ازرق رنگ / زمان زمان بنمودی عجایبی دیگر

فلک بشعبده مشغول و من بتو سرا / جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر

درین هوس که خوامشد دیار رضن سپید / بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور
فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل / فرو شکسته بخوشاب سبد پر شکر
همی گرفت بلؤلؤ عقیق دریا قوت / همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر
بسرشک نرگس ادی نمود در رخش / چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز بس که بر رخ خود مشت زده دو دست / گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
بلطف گفت که عهد وفا بجا آوردی / بلطف گفت که مهر و وفای و رنگ
نبود هیچ گمان مرا که رشتن و در / بدین مثال به نیم ای بهجر دوست گر
بجوی چشمه زین شاخ نرگس مشکن / شتاب روی زمین جان خوش شدی گر
بجای عالم خیش منه خشک بالین / بجای اطلس چینی مکن زمین بستر
خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت / رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
کجا شوی تو که از بوی من بیابی خواب / کجا روی تو که از روی من ببینی خور
درین دیار بهشت زینت همتا / درین سواد به انشش [illegible] عنبر
کمینه جا که علت هزار افلاطون / کمینه کهتر فضلت هزار اسکندر
ز نکتهای تو عاجز روان بطلیموس / ز نکتهای تو قاصر روان [illegible]
تو آن کسی که ز فضل تو فاضلان عرق / ز خاک پای تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم کای ماه روی غالیه بوی / بآب دیده مزن [illegible] دل [illegible] آذر
قرار گیر و ز سامان روزگار کرد / صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
سوا اگر دل من [illegible] / رضا بداد دل من بدین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان / ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
بصبر باید [illegible] فلک در حضر ترا [illegible] / چو من باد فلک در سفر [illegible]

وداع کرد بدین گونه چون رفت جهان / نسیم خام چه بود دگر [illegible]
بشکل عارض گلرنگ او همی تابید / فروغ خسرو سیارگان بمشرق در
غلام دار که هنگام کوچ قافله بود / سوار گشتم بر کره همیون پیکر
پلنگ [illegible] غزال دم فراخ کفل / دراز گردن کوتاه سم میان لاغر
نگاه گیتنه سوار دو پای [illegible] غم / بوقت حمله صبا در ره دو دست او صرصر
قوی قوایم و باریک دم بلند سرین / نقاب طلعت [illegible] شکوه طوطی
نگاه جلوه گری چون تذرو خوش رفتار / نگاه راه بری چون کلاغ حیلت گر
خردش [illegible] زر دم درکابل / مثال موی [illegible] در [illegible]
برین نوید رسیدم بدین دیار از من / بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی نقیب فرمود / بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فضل درو لفظها همه دلکش / هزار عقد در و نکتها همه دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف دهدم / شوم بدولت او نیک بخت و نیک اختر
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی / برای دولت منصور و خسرو صفدر
برین مثال شود تازه نام هر عقبی / برین نهاد بود زنده نام تا محشر
بماند بعد سکندر هزار و سیصد سال / مصنفات ارسطو بنام اسکندر
جهان بخواست مرا بخت شاعری فرمود / که هیچ عقل نکرد اختیار [illegible]
ز بحر خاطر من صد طویله در برسید / بمدح شاه جهان تا شدم سخن گستر
بدین فصاحت شعری که چشم دارد کر / بدین عبارت لفظی که گوش دارد کر
بدان خدای که در صنع خویش بی آلت / چنان فرید بگونه چرخ بنیاد
بذات علم که مردم ازو گرفت شرف / بحق علم که دانا ازو گرفت خطر

بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر ‏ ‏ ‏ بلطف نفس مفارق که اوست مدفع شر
بنفس ناطقه کوراست میل کردن خیر ‏ ‏ ‏ بروح عاقله کوراست شیر فرمان بر
بانتهای وجودات اولین ترکیب ‏ ‏ ‏ بابتدای مقولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر بحق مصحف مجید ‏ ‏ ‏ بذات ایزد بیچون بحق پیغمبر
باتقیاء ابوبکر و صولت فاروق ‏ ‏ ‏ بپرهیزکاری عثمان و هیبت حیدر
بزور رستم دستان و عدل نوشروان ‏ ‏ ‏ بجاه خسرو ساسان و حاتم و نوذر
بخاک پای جهان شهریار قطب الدین ‏ ‏ ‏ که هست مغز سوگند نامها یکسر
که من ندارم ندانم کسی که وقت سخن ‏ ‏ ‏ بجای خصم مناظره نشینم همبر
ز فضل خویش ازین فضل برتری گویم ‏ ‏ ‏ مرا کسی که ندارد همی مرا باور
اگر خدای به درستی و راستی بکند ‏ ‏ ‏ خدای باد بحشر میان ما داور
برید وقت سحر چون نسیم باد شمال ‏ ‏ ‏ همی رساند بار دواج بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد ولیک بود هوس ‏ ‏ ‏ خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد ‏ ‏ ‏ نهد بگوشش دولت ز راحت گستر
بگفتمت که بکم تو بجای وصلت من ‏ ‏ ‏ که هر کسی که کند دعوی کند کمتر
جواب داد مرا کای ماه روی خاطر جوی ‏ ‏ ‏ که کار من شود از حرم روز و شبگیر
ولیک شاه بتفتیح بلاد مشغول است ‏ ‏ ‏ نمیکند به پرستندگان خویش نظر
بمهر گفت که چون نیست کام جهان ‏ ‏ ‏ دران هوس منشین رو بکار خویش ببر
بیک قصیده ملوکانه دستوری ‏ ‏ ‏ ز بارگاه جهاندار و تاج بخت و فر
بشعر گفتم طبعم نمیکند یاری ‏ ‏ ‏ بگفتا تو اگر همتی بود در خور
بنام دولت و دو شاه من زنگی ‏ ‏ ‏ بیا و برده ز دوستی بجای آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا ‏ ‏ ‏ ز نظم خویشتن این رنگ لعبت آزر

زهی بقای تو دوران ملک را مفخر
خهی لقای تو بستان عقل را زیور

بیارگاه تو حاجب هزار چون خاقان ‏ ‏ ‏ بدرگه تو چاکر هزار چون قیصر
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو ‏ ‏ ‏ سنان رمح تو همواره در دل کافر
ز انس داشته عزم تو پیش خود سامان ‏ ‏ ‏ ز عدل ساخته عزم تو پیش ظلم سپر
ز احتشام تو بنیاد مور آبادان ‏ ‏ ‏ باحترام تو اشتر بجبل زیر و زبر
کشیده رخت تو خورشید بر سپهر حمل ‏ ‏ ‏ نهاده تخت تو افلاک بر بساط قمر
ز وصف حلم تو باشد زبان سخن قاصر ‏ ‏ ‏ ز نعت عدل تو گردد زبان سخن مضطر
ز تیغ تو شود گاه خشم شیر نهان ‏ ‏ ‏ ز خنجر تو کند وقت حمله شیر حذر
اگر بلطف همی پرورد ترا در ملک ‏ ‏ ‏ اگر بناز همی پرورد ترا در بر
دو شاهزاده که هستند از دو درخت ‏ ‏ ‏ مبارک و هنری کامران و نام آور
گزیده سیف الدین آن اختیار ملک و شرف ‏ ‏ ‏ ستوده معز الدین آن افتخار عدل و هنر
اسیر تاج این گشته زنده پیل مست ‏ ‏ ‏ مطیع خنجر آن گشته شرزه شیر نر
سزد ز فکر خورشید جز این را طوق ‏ ‏ ‏ رسد ز شهپر سیمرغ تیر آن را پر
سخای این شده ایام عدل را قانون ‏ ‏ ‏ عطای آن شده فرزند جود را مادر
ز شمع همت این باستاره کرده قران ‏ ‏ ‏ بربع دولت این در زمانه گشته سمر
مثال دولت این تاج دولت سلجوق ‏ ‏ ‏ نشان همت آن فخر دوده سنجر
کمال یافته دوران ملک او دیهیم ‏ ‏ ‏ شرف گرفته اقبال عدل او افسر
بوقت کینه قضا در غلاف این تاج ‏ ‏ ‏ بگاه حمله قدر در نیام آن خنجر

همه در شرف ملک جاودان باد – غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا امید داشت بنده همی – که بر نثار تو بر سر دران شود سرور
به بارگاه تو هر روز پیش تر گردد – کنون به کمک رسن تا به بیشتر دلبس تر
ز وصل زینت مثالی حسن ج ان بحید – ز نفع زینت نشانی دوام او بی مر
اگر خیال که د بسپهر یاد و ستوری – غلام وار دهم بوسه آستانه در
بسوی خانه گراید زبان شکر و ثنا – بیاد ملک خداوند کرده ایم تر

نماز شام که کردم بسیج راه سفر – درامد از درم ان ماه روی سیمین بر
ز تف آتش دل از سرشک دیده شده – لب چو قندش خشک و رخ چو مشک تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش – چو شاخ سنبل سیراب در میان شکر
مرا دلی ز غریبش چو اندر آتش بود – مرا تنی ز وداعش چو اندر آب شکر
چه گفت گفت نه سوگند خورده بسیرم – که هرگز از خط عشق تو بر کشیم سر
هنوز مدت یکهفته نارسیده بپای – هنوز وعده یکوصل نارسیده بسر
چنانه سفر و عزم رفتن آوردی – دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر
چه وقت فرقت و هنگام رفتن بحضرت – سفر مکن که جهان بر دلم شود دوزخ
مرا درین غم و تیمار درد دل مگذار – ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن مگذر
دگر به عزم دل من همی نخواهی رفت – ازان دیار ز به وهر از ان کشور
کجاست مقصد و چند خواهی آنجا ماند – که بار سیم دگر بار و کی پیکر
جو این بگفت بیرو گرفتش گفتم – که جان جان و قرار دل و دو نور بصر
سفر عرب مردست و استان مظفر – سفر خزانه مالست و اوستاد هنر

بشهر خویش درون بی خطر بود مردم – بکان خویش درون بی بها بود گوهر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای – نه زخم اره کشیدی و نه جفای تبر
بجرم خاک و فلک بر نگاه باید کرد – که این کجاست ز آرام وان کجا ز سفر
در ان مقام که در چشم خلق خار شوی – سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر
ز دوست فخر ان اختران بی معنی – ز دام شو این روزگار دون پرور
همی بخدمت آن صدر روزگار دوم – که روزگار ازو یافت فضل و هنر
نظام مملکت سلطان و صدر دین هدای – خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه ز جاهش گرفت ملک ملک
نظام ملک که دین زاید ابعدل عمر

بزرگواری کاندر بروج طالع اوست – مدبران فلک را مدار گرد مدر
چو دست او بسخا در جهان بی نقصان – چو طبع او بسخن در جهان بی همبر
ثمر ز خدمت جود او شود دریا – عرض ز تقویت جاه او شود جوهر
بر شمایل حلمش بود دو کوه سبک – بر لطایف طبعش بود بحر شکر
ز بیم او بجنبد شیر شرزه طعم و سن – ز عدل او بدزد شود وقتنه زنج سهر
سعادت ابدی در هوای او مدغم – نوایب فلکی در خلاف او مضمر
چو باز او شکر و صید او چو گرگ و شیر – جواب او کند دراد او چه جمره در
اگر به عنایت کند بشود نگاه – وگر ز روی سیاست کند نگاه نظر
شود ز دولت او خاک شوره مهرگیاه – شود ز هیبت او سنگ خاره گستر
بار بهمن اگر دست جود و ضیا بد – چو وقتگه ز سیاستش بجای قطر مطر
چو داد و دولت او بر زمانه یک بند – گشند پای بدامن درون قضا و قدر

دیا بگاه و شرف با ستاره سوده عنان
ویا بجود و سخا گشته در زمان سمر
ربوده نام ز خورشید و ماه بقدر کلاه
ربوده گوی ز سیارگان بعز و خطر
بروز بار ترا همسر با لشکر و سنجر
بروز جشن ترا با شراب و ساغر
بحضرت تو درون ترک فلک مستوفی
بمجلس تو درون زیبا ز خنیاگر
کند نسیم رضای تو کاه را فربه
کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شد دستان بلا
سر آفرید که گرد از حمایت تو سپر
بزیر سایه عدل تو نیست خوف بلا
ورای پایه رفعت چرخ ز زر و زر
حسام قهر تو شخص اجل ... بدو نیم
چنانکه ماه فلک را نبات ... حنیه
به پیش کژدم محنت اگر قضا بزند
عداوت را که سپه روی باد و شوم اختر
بهیچ وادی از آن ترک ... خواب
ز خاک جز که ... و از صور در محشر
قدر ز شست تو بر اختران رسانه تیر
قضا بدست تو بر آسمان کشاید در
بجز در آینه خاطر تو نتوان دید
ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر
اگر ز حلم تو نکبره بر سپهر نهند
قرار یابد از و همچو کشتی از لنگر
نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیز
ز شعله‌هاش کشاید بجاش کوثر
چه باره‌ایست بزیر تو در ... تیز رو
که نیز ... با خرد ... و
ملال نعل و ... قامت ... سپهر
زمین نوردی و دریا گذار ...
بزور چرخ و ... فلک و جستن برق
بقد کوه و تن پیل و ... و سر
که در ... از ... خورده ... خیال
که شتاب ... و ... مرغ نظر
که تک ... منقطع صبا ... بود
که ... مضطرب ... و حجر
درخش نعل ... سندان ... خاک
فروغ و شعله ... اخگر

بزرگوارا دریا دلا خداوندا
ترا سپهر سریرست و آفتاب افسر
ز شوق خدمت تو عمر اگذشت که من
بدم چو شکر در آب و عود در آذر
درین سعادت اگر شرح حال خویش دهم
ز حد همی سخنی گستر ... در
بدان غریب و اندیشه‌ام که تا هستند
قضا بدست اجل بر بحشم خنجر
بجز مدیح تو ام برنیاید از دیوان
بجز ثنای تو ام برنیاید از دفتر
ز نظم و نثر بنام تو اندر آویزم
ز گوش و گردن ایام عقده‌های گهر
ز نظم کلک ازین گونه عقده‌های گهت
ز نثر کلک ازینگونه در جهان دهر
همیشه تا که رویند ز خاکها زر و سیم
مدام تا که بتابد ز آسمان مه و خور
علو رفعت تو سپهر باد و چو مهر
سرشک و چهره حضرت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته چو جوزا
به پیش طالع میمون تو نحس بسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم
زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر
درخت بخت حسود ترا نه برگ و نه شاخ
چو شاخ دولت خصم ترا نه بار و نه بر

البشر یا اهل غبرا جاء البشیر
کامد آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی کز گرد او فردوس دیگر شد زمین
موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد کمان
موکبی کز موج خوش جنبش منهزم گردد ...
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر
صاحب حزم و ثانی دستور سلطان و داور

ناصر دنیا و دین بوالفتح کز بود و جود
رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر

طاهر طاهر نسب صاحب که حکم شرع را
در ادا طرق پاک او محیط آمد غدیر

اگر امروز باشش با بعض ایام کند — وانکه شد بخت جوانش حامی کرادین پیر
هرکجا حزمش کند خلوت زمانه پرده دار — هرکجا عزمش بود فرمان قضا فرمان پذیر
کرده هر چه آن در نفاذ امر گنجد جز ستم — یافته هر چه آن بامکان اندر آید جز نظیر
آن کند با عافیت عدلش که باران با نبات — آن کند با فتنه انصافش که آتش با حریر
هست از فخر و شرف کان فخر آبای خویش — آن نزاید کز نظام دفتر و ارد آن کبیر
وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قضا — بر ابد بنوشت والحق بود اتفاقی خطیر
وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قدر — بر جهان بنوشت والحق بود مقداری حقیر
گر ز دست او بمیغ شد بر فلک یک تیغ آب — دود آتش همچنان باران ابر کار مطیر
ای ترا در جنس طاعت هم وضیع و هم شریف — وی ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر
سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب — منهی حشم تو آگاه از قلیل و از کثیر
در خمیر طینت آدم تقوت مایه بود — عنصر تو ورنه تا اکنون بماندستی فطیر
زآب جودت بگشتندان وجودش لاجرم — صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر
هر که در جان تو ره تو نیابد چون جان — انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر
بفسرد گر صرصر قهرش بگردون بگذرد — آفتاب از شدت آن همچو آب اندر زمهریر
دوش نزد ایشان قدرت را همی دیدم بخواب — مرگ را دستار در گردن همی بردی اسیر
گفتم این چه گفت وی در پیش صاحب کرده اند — ساکنان عالم کون و فساد از پی تغییر
شکل در کارگاه رفعت را دعا کرد آسمان — شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر
رنگ رخسار ضمیر تن را تا گفت آب — لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر
تخت گرداد آسمان بر جا ارکان یکرزد — تا ابد ای آفرینش تا ترا باشد سریر
چون نکردی التفاتی سال و مه شد در سعیر — تا بدار الملک وحدت بکند سازی سفیر

صاحبا من بنده را آن دست میشود در سخن — ای بتو دست وزارت چون سپهر از مهر پر
کز توانم در ثنای تو نیاید دبیر — خاطر من از تفکر خامه من از صریر
دیگر از زحمت کم و هم نوعی از تشویر ازانک — نقدهای بس نفایست این وناقد بس بصیر
گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی‌زبان — دارم از انعام تو کاری بنا نیز دو چو تیر
عشق آن خدمت مرا تا حشر شد همراه جان — زانکه اندر ابتدا در کوه مرم همراه شیر
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار — تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر
در جهد و بنگ آسمان را باد در کاهت مشار — در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر
اشک بدخواهت ز درد آسمان همچون بقم — روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر
چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار — روی آن دایم سیاه از گرد محنت همچو قیر
قامت این از حوادث گوژ چون بالای چنگ — ناله آن از نوایب زار چون آواز زیر

دی بداد وعده که بر صدر روزگار — هر روز عید بادت و تأیید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شوم — با یک دو آشنا هم از اصحاب روزگار
در سر خمار باده و بر لب نشاط می — در جان هوای صاحب و در دل هوای یار
اسبی چنانکه دانی زیر میانه زیر — از کاهلی که بود نه سنگ و نه هموار
در خفت و خیز مانده همه راه عبد گاه — من گاه ازو پیاده و گاهی برو سوار
نه از عنان خواسته بیرون شدی بزور — نه از زمین جسته بر انگیختی غبار
که طعنه از زین که رکابش دراز کن — که بذله از پی که عنانش فرو گذار
تا طیره که میدهم باز طیره کی — تا بذله که میکنم باز نشسته سار
من واله و خجل متحیر فرو شده — چشمی سوی لگامم و چشمی سوی یسار

شاگردکی که داشتم از لی همی دویدم   گفتم که خیر هست مرا گفت بامداد
نوکرم کرده ام به نظاره که عید   عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون شکرانه شکر   چون شکر که بحجره داری نگار
گفتم که کلید حجره بمن ده تو برنشین   وین مردریگ را تو با هستگی بیار
القصه برنشستم و آمد بخانه زود   در باز کرد و باده بدست از پس ستونه
بر عادت گذشته بنزدیک او شدم   آغوش باز کرد که هین بوس آن کنار
در من نگاه کرد چو گفتم چه کرده ام   گفت ای ندانیت که چه گویم هزار بار
امروز روز عید و تو در خانه من دنه   فردا ترا چگونه دستور شهریار
بخدمتی اساس نهادی تو ناخلف   گردنگی بشته کردی تو نابکار
گفتم نکو بیت که چنین حق بدست ست   ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار
لیکن ز شرم آنکه درین منعه بیشتر   شب در شراب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام   کمتر بود ز تهنیتی بیتکی سه چار
گفتا مت زگفته خود قطعه دهم   مانند قطعهای تو مطبوع و آبدار
گفتم کرا این نخست خداوندی تو هست   ای انوریت بنده و چون انوری هزار
بس گفتمش که چنگ ده و برخوان   تا چیست وزن و قافیه چون بوده بکار
آغاز کرد مطلع و آواز برکشید   وانگاه چه روایت چون در شاهوار
کای کاینات را بوجود تو افتخار   ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
ای صاحب ملک شمائل و صدر ملک نشان   دستور بحر دست و خداوند کان یسار
امر تو سبب میل فلک باعث سیر   نهی تو سبب طبع زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاک طول و عرض   در مدت تو یافته ایام پود و تار

از سیر کلک تو همه آفاق در سکون   باسته حزم تو همه آفاق در حصار
یک چند بی شبانی حزم تو بوده اند   گرگ ستم همین برهٔ عافیت نزار
پهلوی ملک بستر عدل انگهی بسود   کاقبال کرد بالش عالیت انگار
جائی رسیده پاس تو کز بهر خواب امن   بگرفت فتنه را هوس کوک و کوکنار
عدل تو سایه ایست که خورشید را از و   امکان سیر کردن اذیت در شمار
از خواب امن و مستی جود تو در وجود   کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
تا خرمنگف نشود آفتاب اگر   آید بزیر سایهٔ عدلت بزینهار
رای تو بر محیط فلک شعله گشید   در سقف او هنوز سفر میکند شرار
حلم تو بر بسیط زمین سایه فکند   طبع اندر و هنوز دفین می نهد وقار
قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود   دُر در صمیم حلق صدف دانه انار
ور بیک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد   از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جایی که از حقیقت باران سخن رود   تقلیدیان مختصر از روی اختصار
گویند ابر آب ز دریا بر آورد   وانگه بدست باد کند بر جهان نثار
این خود فسانه ایست همینست و بس است   کز خجلت کف تو عرق میکند بحار
بی آب روی جاه تو هر کس که آب یافت   از دست چرخ بوده چنان کاتش از چنار
ای آفتاب عاطفت آسمان محل   ای هم ز آفتاب و هم از آسمان عار
از گفتهای بنده دو بیت از قصیده   کان کانه معتبر بود این جا نه مستعار
آورده ام بصورت تضمین درین مدیح   زانکه گر بنظم نیست اقتدار
لیکن چو سنتیست قدیمی روا بود   احیای سنت شعرای بزرگوار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی   وی همت تو حاصل امسال داده پار

قادر بکلم بر همه کس آسمان صفت | فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
دریا اگر ز دست تو یک خاصیت بیند | دست تهی برون نهد دیگر از کنار
تا از مدار چرخ و دبیر ستارگان | چون چرخ پر ستاره کند باغ را بهار
بادا فزود قدر تو اجرام را اثیر | دانند وفای عهد تو افلاک را مدار
دست وزارت از تو زبردست آسمان | وی پایگاه مرتبه تا حشر پایدار
بر گوشمال خصم تو مولع سپهر دلیر | در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

بر هر چهار عنصر تو نشو نهال عمر | تا باغ چرخ را ز مجرت جویبار

زهی دست وزارت از تو دستور | چنان کز پای موسی پایه طور
زهی معمار انصاف تو کرده | در دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب تقدیر نفاذت | ز عزت رایتی الا که منصور
قدر در سکه ایام نگاشت | ز دولت فتنه‌ئی الا که مستور
تو از علم اول و از فعل آخر | چه جای صاحبت و صدر و دستور
تو پیش از عالمی گر چه در روی | چو رمز معنوی در کسوت زور
حقیقت مردم چشم وجودی | نیامیزد زهی چشم بد از دور
سموم قدرت از فرط حرارت | مزاج مرگ را گر دست محرور
نسیم لطفت ار باد بکوشد | نهد در پیش کژدم نوش زنبور
تواند داد پیش از روز محشر | قضا در حشر و نشر خلق منشور
بسعی کلک تو گر خاصیت هست | هر ریش را ز امزاج صد ناصور
اگر جاه رفیعت خود بگوید | بعمر خود جز این یک بیش مشکور

که بر گردون بحبت سایه افکند | از و بس خرمی نادیده مسرور
تمامت لیکن تا صبح ابد شد | مر او معروف و هم خورشید مشهور
زوال این جاه قاهر قهرمانیت | که قهرش مرگ را گر دست مقهور
حدوث را ز مهر طلعه کجنیده | اگر ایام قربه گردد مغرور
همان ایام دولت را همه ایام | بروگرداز نعت شبهای دیجور
جهانداری کجا آید ز نا اصل | سقنقوری کجا آید ز کافور
خداوندا ز جیب بنده بشنو | تحیت چیت ده منظوم و منثور
اگر من بنده را همان نشستی | دو روز از خدمتت محروم و مهجور
تو دانی گر فزود دور گردون | مجیر نیست کس الا که مجبور
یکی کم خدمتی عامی هدانم | که در اخلاص دارم خط موفور
چو مرجع با رضا و رحمت تست | بهر عذرم که خواهی دار معذور
کرم عنوان تو در سایه گیرد | خود آن کاری بود نور علی نور
وگر با من بگردد من سگی کار | بطبعت بنده‌ام و ز جانت مامور
بیا تا کنج نشینم است گوییم | که سیکی ماتم آرد در استی سور
مرا الحق ز شوق خدمت تو | دل غمناک بود و جان رنجور
یکی زین کار دانی گفت صدانی | که بجا باد دوست از نشابور
چو آمد موکب عالی ز رفتار | برو واضیت پرزکان خونخوار
یکی در کف قلیچ شاه را گوران | یکی در کف قدح سرمست و مخمور
حسن الدین موفق هم ز رقعه ایست | در احاد حریفان چند مذکور
مرا از فتح ایشان فتح شد نام | چو انگوری که گیرد رنگ انگور

الا تا هیچ سعد و رست دکانش که اندر لوح محفوظست مسطور
مبادا کاین از تاشه دور افق بگیتی بی مرادت صبح مقدور
سپهر از پایه قدر تو قاصر زمان بر مدت عمر تو مقصور
ترا ملک سلیمان و در سلیمان عدوت اندر سرای نو مزدور

مست شبانه بودم افتاد بر سحر دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت واوازه و صماخ دماغ مرا خبر
بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن گفت آنکه نیست در غم و شادی از او گذر
جستم چنان ز جای که جانم ز سر بشد کاندم سپای سیر بوم از عشق پا ز سر
در باز کرد و دست بپوسید و در گذشت بگشش چو چمن گل تنگ شکر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن گفت و شنید از انده و شادی و خیر و شر
پس در ملامت آمد کین چیست میکنی یزدانت به که کرد دست خود
یا در خمار خفته از صبح تا بشام یا در شراب مانده از شام تا سحر
تو سر نهاده و گوش فرو برده و من خاموش و سرفکنده که آن بو که
دل گرم کرده ز تف عشق من بست سردی مکن که گرم کنی هیچ دل جگر
بازی ز باده خوردن و عشرت چو چاره نیست در خدمت بساط خداوند خواجه حزر
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست در شان ملک او آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتی به بینی بر چرخ کرده فخر تا مجلسی ببینی از خلد برده فر
بر بسته پیش خدمت ارباب ریاستش رضوان میان کوثر و تسنیم و اکبر
گفتم که پای مرد وسیلت که باشدم گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر

زد اکه ناف هفته و در شبهت روزی که هست از شب قدری خجسته تر
روزی چنانکه گوسه فرصت غنیمتست یکی بخش بخاور و دیگر بباختر
آثار او چو طلعت ایام برقرار اوقات او چو صورت اوهام بر گذر
بی هیچ شک نشاط صبوحی کنند که دانی چه کن اگر چه تو دانی بمان قدر
کار و کر نداری بنشین و خدمتی ترتیب کن بنام اش و فردا که سحر
دوش الحیا که از کن اندیشه خون چکید نظمی چنانکه دانی رفت مختصر
گر رحمت نباشد از آن ادا اکنم آهسته همچنین بهمین صورت و بر و در
ای در زمان عدل تو معمور بحر و بر وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر
ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور
عدل تو بود اگر نه جهان را نماندی با خشک ریش جور فلک هیچ خشک و تر
در روزگار عدل تو با جبر خاصیت بیچاره از تصرف کاهست بر حذر
گیتی ز فضل و اقتصاد تو ساخته در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
از بابقی خان تو ترتیب کرده اند بر خان دهر هرچه ملک راست ماحضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش بر دوخته است دایره افلاک استر
گردون بر نتایج کلکت بود عقیم دریا بر لطایف طبعت بود شمر
بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه از راز دهر اگر چه گرفتست پرده بر
در ملک دهر کیست که بودست سالها زین روی پرده دار و زان روی پرده در
ای چرخ احتشام و مریخ انتقام وی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر
حرص شاه و شوق جمال مبارکت کرد در قوای نامیه سودا که اثر
ای در زبان خامش سوسن زند کلام وان در طباق دیده نرگس فند بصر

از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم | با انگبین همی سپرد دوستی بسر
بشکفت اگر نگین ترا در قبول مهر | چون موم نرم بخشد طاعت زر و حجر
قهر تو آتشیست جهان اختیار سوز | کاسیب آن دخان کند اندیشه دگر
از شعله دشمن ایمنی از بهر آنکه هست | هستی و نیستیش یکی ره چون شرر
در کشتن حسود تو مولع چو آسمانی | کس در جهان ندیده و نشنیده در دهر
طوفان کینت جان سبکی را چو غوطه داد | فریاد از آن فر آتش بر آمد که لا وزر
نگذارد ار بچرخ رسید باد قهر تو | آثار حسن عاریتی در رخ قمر
در سایه نظر تو بر جهان فتند | در طبع کوکنار مرتب کند سهر
بیند فلک نظیر تو لیکن فرو طرا | هم سوی تو بدیده احول کند نظر
چون زاب تیغ دوده سلجوق چرخ ملک | گرد از طریق لشکر بر شش جهت سغر
آمد نظام شاخ خوش و صد شهید بر | وان شاخ و برگ را تو خداوند بارور
دست زوال تا ابد از بهر چون تو بار | در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر
ز اول که داشت در تتق غیب منزوی | ارواح را مشیت و اشباح را گهر
در غیب پادشاهی قضا گفت حاملی | ای مادر جهان عجبانی همه هنر
گفتا که این چه گفت با خسرو زمان | زاید و زیر عالم عادل یکی پسر
هم در نفاذ امر بود پادشه نشان | هم در نهاد خویش بود پادشه سیر
عقل مجرد آمده در حسن جهت | روح مقدس آمده در صورت بشر
با سیر حکم او مثل چرخ گند سیر | با سنگ حلم او مثل کوه تیز پر
می بود تا بعهد تو چاره منتظر | کان وعده را نبوده کسی جز تو منتظر
و امروز چون بکام رسید از نشاط آن | کانجا از قضا شنید همان دید از قدر

گردان بگرد کوی زمانه زمانه ایست | با یک دهان ز شکر قضا تا ابد شکر
دانی چه خود همای بقا در هوای دهر | از بهر مدت تو گشادست بال و پر
ورنه نه آن درشت لپسندست روزگار | کو روزگار خویش بهر کس کند بسر
خود خاک درگه تو حکایت همی کند | چو آنکه سطح آب حکایت کند صور
کز روی سبق رتبه در مجمع وجود | ذات تو اول آمد و پس چرخ پیر
من این همی ندانم و دانم که چون تو هست | در زیر چرخ و کس نرسید پیشتر
در جیب چرخ اگر نشود دست اتفاق | در طول و عرض دامن افزون زمان
تا تربیت کند سه فرزند کون را | ترکیب چار مادر تأثیر نه پدر
از طوق طوع کردن این چار نرم دل | وز پای قدر تارک این نه فرو سپر
تا واحدست اصل شمار و نه در شمار | دوران بی شمار بشادی همی شمر
بر هر گز از تو ایام را امداد | تا چرخ را مدار بود گرد این مدر

جوینده رضای تو سلطان دادبخش
دارنده بقای تو یزدان دادگر

ای بخوبی و خرمی جویبار | گشته در دیده ها بهار نگار
عرصه صحن تو بهشت هوا | ذره سقف تو نگار بهار
از سپهرت برفعت آمده ننگ | وز بهشتت بنزهت آمده عار
گشته باطل بعکس دیوارت | آن دو رنگی که داشت لیل و نهار
در نواز مشکلات موسیقی | هر چه تقریر کرده موسیقار
کرده زان بس مکرران صدات | هم دران پرده روزها تکرار
در دماغ فلک صدای جهت | کرده تألیف لحن موسیقار

معتدل عالمی کرده تو طهور
بوالعجب عرصه کرده تو نجوم
گرگ تو پیل بسته بر تارک
شیر درگاه تو بی نزاع و غضب
تیغ زنگان رزمگاه ترا
جام ساقی بزمگاه ترا
موج در جوی تو فلک سرشت
با تو رضوان نهاده پیش بهشت
عمرها در عمارت تو بوده
حور نقش ترا نموده سجود
بزمگاه ترا هلال قدح
دیلم و ترک رزمگاه ترا
رمح آن جون شهاب آتش سوز
وحش و طیر شکارگاه ترا
سایه تو جهان کشیده شدست
پایه تو جهان رفیع شدست
آسمان زیر دست پایه تست
باغ میمونت را نشیمن دام
رستنیهاش جون نبات بهشت
یکدم از ظل بالغش خالی

همه هم ساکنند و هم طیار
همه هم ثابتند و هم سیار
باز تو کبک خسته بر منقار
ابد الدهر مانده در پیکار
آسمان کرده ایمن از زنگار
می پرستان نه مست و نه هشیار
مرغ بر بام تو ملک هنجار
چند گرت عصا و پای افزار
دهر مزدور و آسمان معمار
مردم دیدها هزار هزار
مه و شمسی بر آفتاب عقار
هیچ کاری دگر نه جز پیکار
تیغ این جون مجره جوهردار
خامه پای خطر او داده قرار
کاسمان زافسر و داوست مدار
کافتابش نرسید بکنار
ورنه گردی سپاره بر تو نثار
همچو مرغان فرشته بر دیوار
فارغ از گردش خزان و بهار
دایه نشو را نبوده کنار

پر سپنش همچو ماهیان گویا
صدف افکنده موج بر که او
بیضه داده او بخنجر سپه
سایه سید او بچهره روز
فضله سرخ بید او مرجان
پوشش طاوسش جو گردون هم
در عالیش بر زبان صریر
نابسوده درون پایش وزیر
آن قدر قدرت قضا پیمان
ناصر دین که شاخ دولت و جاه
حامی این الطغر آنکه ظفر
آنکه نعمه و دکلک را رونق
آنکه جز پاس او ندارد زود
آنکه ارزش دهد بخاک سپر
آنکه هرگز بهیچ وجه ندید
ملکتش را جو چرخ استیلا
کار عزمش بساختن آسان
کرده جبه خش بسروری تسلیم
کرده دوش بود داشته ید
بهر زرکیش کانها من کان

نرگسش همچو عاشقان بیدار
بهر اطراف خویش دریا وار
تکیه بر در بدیده سینه نار
بی سبب در کشیده چادر وار
لولو سنگ ریزه او شهوار
حسن ساحتش جو ارکان چار
مرحبا کوی عاشقان هموار
سر زلف بنفشه دست چنار
آن ملک سیرت ملوک آثار
نخوه پی بهار عدلش بار
همه بر درگهش گذارد کار
آنکه بکبیت تیغ را یاد او
فتنهای جحیم دار غبار
وانکه نعیش دهد جبا دقرار
ملکتش جز در اب وا بیندیار
همتش را جو بحر استظهار
غور حزمش بیافتن دشوار
داده دهر سشر بندگی اقرار
احتیاب سیاستش بغبار
داده گیغ نم و کرمان اقرار

روزگارش بطبع گفته کمر | بر چه رانیش بحکم گفته یار
داشته شیر چرخ را در دام | سایه شیر دولتش شکار
تا جهان لاف خنده کیش زدست | سرو ماندست و سوسن از احرار
ای قضا در بر تو جویان جای | وی قدر بر در تو خواهان بار
صبح حکم تو زمانه نوردد | شعله پاس تو ستاره شرار
کوه را با طلایه حکمت | گشته قایم جهان تهلی وقار
حبش عشیت دلیل بوده بی | فتنه را در مضیقها بغدار
نه معالیش پایمال فنا | نه ایادیش زیر دست شمار
دست خلقش همیشه بر بر خلق | پای خصمش همیشه بر دم مار
رایت اوبخش اندکت | خانه پرداز فتنه لب ایار
زینت کلک دست او بفزود | بکف میستانها سپار
چه عجب گر کیف برار کند | کلک را در جهان چو دریا بار
رایت ایقینیت حق گستر | قلمت معجزیست با طل خوار
صاحبانه چه آز انک فلک | دار دارمن این سخن آزار
اندرین روزها بعادت خویش | لیک اندر میان خواب و خمار
بیشکی چند سی زراشیدم | زین سخن گر به تشنه باخوار
منشی فکرتم جواز دو طرف | گشت معنی ستان و لفظ سپار
گفتش صاحبا فلک بشنید | گفت هان ای سلیم دل بنهار
این نداشنه در سخن منشان | این سیش سخن بزبان مگذار
الک توقیع امکند تعیین | خر و صاحب سپه سالار

والکه وارند در مراتب ملک | شد کانش ملوک را تیمار
دیگر از روی کبر با رتبت | نی بعون سپاه و عرض سوار
تخت خاقان بگوشه بالش | تاج قیصر بگوشه دستار
صاحبش خوانده ای گدا و گدا | هان گرت می نخارد استغفار
ای دران پایه کز بلندی حت | از ورای دلالت و گفتار
نیست زو تر چرخ ناطق تر | دست از نطق زید و عمرو بدار
بجدای اربدین مقام رسد | گو شود بی زبان تر از سوفار
من الیسری همی کنم ور نه | بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد | اینچنین بر سخن درستی اقرار
تا بود زمزمه وی راکل | تا بود ریته عقربی را خار
فلک بجلت زدنره ورخان | باد جو نامه بشکفد گلزار
دور فرمان دهیت تا باد | پای بیرون نهاده از مقدار
داعیان دوام دولت تو | انس و جن بالعشی والابکار

جامت از خسروی وحظ مستغنی
جانت از عمر و ملک برخوردار

ای دهنده و خیره گراد روزگار | دی کرده راست خنجر تو کار روزگار
معمور کرده از پی امن جهانیان | معمار عدل تو در و دیوار روزگار
در دهر جو خرابی مستی نیابشد | زانم که هست عدل تو معمار روزگار
واضح بپیش رای تو اشکال حادثات | داستان نبرد عزم تو دشوار روزگار
رای ترا ز ورای ورقهای آسمان | تکرار کرده دفتر اسرار روزگار

زان سوی آسمان تصرف برون شدی / گر قدر قدرت تو شدی یار روزگار
قدرت برون نماند چو بنای کن فکان / بنهاد در اساس و دایره گرد دار روزگار
ور در درون دایره بودی ز رفعتش / در هم نهادی سر پرگار روزگار
بعد از فنای قدر تو ترکیب کرده‌ام / این هفت هشت پاره که دارد روزگار
چون وسعت رنگ جاه تو اقطاع اختران / نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
با خرج جود تو نه همانا وفا کند / این مختصر خزانه و انبار روزگار
پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا / هر چه آورد ز اندک و بسیار روزگار
زانها که همت تو چون در کلوک / تن در دهد به بخشش دادار روزگار
ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب / بر تو قضا و بسته اقرار روزگار
تدبیر این و آن نه همانا دل کند / اقرار روزگار بانکار روزگار
زیرا که روزگار ترا ملک بنده است / احسنت ای خدای نگهدار روزگار
تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند / الا که سرو و سوسن آزاد روزگار
جودت چو در ضمان بقای وجود شد / بگشاد کاروان قنطره بار روزگار
طبعت بکار سوی قناعت چو بر گذشت / آویخت بخل را سبک از دار روزگار
ای در جوال حشو و علی وار ناشده / از حرص دان کاه بگفتار روزگار
تیغ جهادت از پی تمهید قدر هش / ایمن چو ذوالفقار ز هر کار روزگار
روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه / پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشد ز بیم شیر علم شیر شب را / دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار
در گوش از غایت تعجیل گشته خاک / زانگشت پای پاره شلوار روزگار
و اندر گریزگاه هزیمت بپای در / از بیم سرکشان شده دستار روزگار

تو چون نمک آب فرو داده بنوک / بگذاشت خصم را بنمکسار روزگار
ترجیح داده گفته امال خلق را / از وانکه سنگ خرج تو معیار روزگار
زور تو در کشاکش اگر با اجل خورد / ز آسیب او گسسته شود تار روزگار
بس خون که شد چو تیغ تو گلگون شود بچون / دست قدر ز پای ظفر خار روزگار
در نظم این قصیده ادب را نگفته‌ام / القاب ای خلاصه اخیار روزگار
هر چند گفت و لقبت نیست اندر او / ای ذکر کرده نام ترا عار روزگار
دانسته که جز بجای تو لایق نباشدی / کای در خبر و خطر کار روزگار
گر تو بود ز چند اسم که بر سیش / کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
در مدحت که زیبد که هر یکی زبان / تاج الملوک صفدر و صف دار روزگار
تا ز اختلاف صبح و شام این فساد و کون / باشد همیشه رونق بازار روزگار
بادا همیشه رونق بازار ملک تو / تا کاین است و فاسد از ادوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دوخته / بر دامن سپهر بمسمار روزگار
در عرصه گاه موکب میمون کبریات / گشته جنیبت ابلق رهوار روزگار

در زینهار عدل تو ایام و لیس تا
حفظ خدای باد بزنهار روزگار

بر من آمد خورشید دلبران شبگیر / بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش / هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
کشیده طره او بر کمین دل حادثات / کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر
چنین صفت تو ثاق من اندر آمده بود / چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
ز دو موافقتش رخت رفیق و ری / نه در معقد دریغ رسول دکیح صفیر

من از خزانه‌ای هستی عطایی که درد   خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر
نسیم لطیفه بالین من فراز آمد   مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر
بطعنه گفت زهی بی‌ثبات و بی‌معنی   ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
فراز تو بگردی زهی مستور و دمی   همی چه دانی تنها که از پی تشهیر
چه جای خواب و غفلت حبذا جنبی خیز   پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر
امیر عادل مودود احمد عصمی   که عدل اوست مدبر نیک و بد تقدیر
بزرگوار خدایی که گر قیاس کنند   همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر
بر آستانهٔ قدرش قضا نیارد گفت   که هست بازکمان و نشیب کوه ضمیر
هر آنچه حاصل دهر کرده جز کرمش   مرا نخسته ز اقبال دیده جز که نظیر
مدبریست که ملک اندرون خانه صاحب   که در حقیقت تدبیر او دو دود تقدیر
ولایت امن جاه تو در سپهر نهان   و با پدید جود تو در وجود حقیر
فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر   نبشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
کنند لطایف طبع تو باد را حیران   دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو اشک فلک ثقاب بغم   ز بیم هیبت تو روی اجل چو برگ زریر
هزار بار برفته بر زبان قضا   که بر زبان سنان تو راندش تغییر
اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور   همیشه هیچ نه بیند بجز تر و تزویر
که بود با تو همه پوست در وفا چون نای   که روزگار بلوزینه درنداد نش سیر
حدیث خاصیت نفخ صور و قصهٔ آن   سلامت و رانیست اندران تغییر
قیاس باشد ازین راست تر بود یعنی   دلیل باشد ازان خوبتر و بی تاثیر
که کشتگان جفای زمانه را قلمت   معاینه نه خبر زنده میکند تحریر

زهی زبان تو اسرار غیب را حاکی   زهی بیان تو آیت جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم   که خاطرست پریشان و کار بیت مقصر
سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنه   بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر
هزار بار بحضرت پیش گفت مرا   خرد که کل جهان را مدبرست و مشیر
که نان و نان میر این شعر پیش خدمت او   که نقدها همه زیفست و ناقدیست بصیر
برو که فکرت او نیست مرد این دعوی   برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
ولیکن از چنین بود داعی شوقم   همی گریست بخون جگر جواب خطیر
که این شرف اگر این بار از تو فوت شود   بجان تو که ز تن جان برآیدم بنفیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجات   بسی نیازی خود منکر این زمین نز
ولیکن از تو چو تشریف نیز یافته‌ام   دگر چه باید زحمت چه میدهم بر خیر
خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو   بدین وسیلت ازین عمر هیچ خورده نگیر
مرا که چه باشد بود زر و نو شغل   چو در معاملت از اصل بگذرد توفیر
بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست   زبان حال به از من همی کند تقریر
در الغرض شرف بارگاه عالی تست   که ساحتش ز شرف باد بر سپهر اثیر
همیشه تا بنزد سپهر در قیاس جوان   بود وضیع و شریف و صغیر و کبیر
بطبع تابع رای تو باد بخت جوان   بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز رشک دیده بدخواه تو سپید چو قار   ز رشک روی بد اندیش تو سیاه چو قیر
ز درد قامت این کوژ همچو قامت چنگ   ز چرخ نالهٔ آن زار همچو نالهٔ زیر

گرفته گوشش و زدنا بدون کشیده اجل
چو روده تار ترا همچو موی را خمیر

دوشش ز در درآمد سرمست و بی‌نوا | همچون مه دو هفته و بر من گذر کرده یار
با زلف تابدار دلاویز پرشکن | با چشم نیم‌خواب جهان‌سوز پرخمار
جستم ز جای و پیش دویدم سلام کرد | وآوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار
گفت از کجات پرسم و خود کی رسیدهٔ | چونی ز ماندگی و چگونه است حال و کار
گفتم که عالم از غم تو تاکنون سیاه | لیکن کنون ز شادی تو گشت چون نگار
آسوده جنگ تو نگذارم نیامدی | بودم ز زیر چنگ تو با ناله همچو زار
بنشست و ماجرای فراق از نخست دوش | آغاز کرد قصهٔ آن کوی و شکبار
می‌گفت و می‌گریست که آخر چه در گذشت | بی تو نبود طاقت ما را انتظار
منت خدای را که بهم باز یکنفس | دیدار دیده‌ایم دگرمان درین دیار
القصه از سخن سخن شد چو یکزمان | گفتیم ازین حدیث و گفتیم اشعار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری | بودش خواص مشکل و الفاظ مستعار
گفتا اگر چه مست و خرابم سؤال کن | رمزی دو زین نمط نه نهان و نه آشکار
گفتم که چیست آنکه پس از چرخ دور اوست | در زیر چرخ دور نیست اگر بیار
در بزم رشک بر ده بر شاخ در خزان | در دل لاله شرم خورده از ابر نوبهار
اصل وجود اوست که از بیخ و فرع او | دارد جهان نظام که از هفت و پنج و چار
گفتا که دست نایب دستور شرق و غرب | آن از جهان گزیده دستور شهریار
مودود احمد عصمی که نفاذ امر | دارد ز نام کیستی در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبی | بودی صبا نش دایه و مادرش جویبار
ز موج چشمه ساکن و او روز و شب ندوان | نه در ملک شاه فربه و سالی دو هزار
که در مزاج حرف نهد نقش ناطقه | که در کنار نطق کند در شاهوار

گفتا که کلک نایب دستور شرق و غرب | آن لطف گاه تربیت و سیاست بگاه کار
مودود احمد عصمی که زبان اوست | بنیاد دین و قاعدهٔ دولت استوار
گفتم قصیدهٔ اگرت امتحان کنم | در مدح این خلاصهٔ مقصود روزگار
طبعت بدان قیام شود اند نمود گفت | کم گوی قصه خیز دوات و قلم بیار
برخواستم دوات و قلم پیش بردمش | آن را که زیر پایه در نفیس سخن گذار
برداشت کلک و کاغذ و فرمود | بر خوان این قصیدهٔ مطبوع آبدار
ای زبدهٔ کار دولت تو در روزگار | وی بر زمانه سایهٔ تو فضل کردگار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت | فایض بجود بر همه کس آفتاب وار
هم مرغ تو دام و دانهٔ امر و زر و سیم دادی | جود تو نقد و نسیهٔ امسال داده پار
افلاک را به عز و جلال تو استنار | ایام را به جاه و جلال تو افتخار
از آب تیغ هیبت تو برکند دمان | وز سنگ جذب همت تو برکند نگار
تا سد حزم تو نکشید دور وجود | عالم نیافت عافیت عام را حصار
عقلی که از ذکا و سخای که سخا | بحری که لطافت گوهری که وقار
هم عقل پیش نطق تو تشخیص بی روان | هم نطق پیش کلک تو تعدیت کم عیار
در ابر اگر ز دست تو کیمیا صیت نهند | دست تهی برون نهد دیگر از جبار
تا در جهان رزق خلایق نشد گفت | ترکیب معدهٔ بنه چوست بود و نار
از خاک زور بازوی امرت برد شکیب | از آب نعل مرکب نیت کشد غبار
آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو | ملکی توان گرفت به نیروی یک سوار
حکم تو همچو باد دهد خاک را مسیر | تیغ تو همچو خاک دهد باد را قرار
نه چرخ را بسرعت امر تو ره نورد | نه وهم را بپایهٔ قدر تو رهگذار

مهر تو دوستان ترا در دل شکفته گل / کین تو دشمنان ترا در جان شکسته خار
چون مور هر که او کمر طاعتت نبست / بیرون کشد قضا بدر از پوستش چو مار
هم عور احتیاط ترا داده در جوال / هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین سوابق از پی حکم تو آفرید / ورنه چو ذات کامل تو کل عالمست
از تر و خشک عالم خاک آفریدگار / کردی بر آفرینش ذات تو اختصار
تا هست اختر از آسایش از سپهر / تا هست آسمان ز آرامش از مدار
بادا اسیر امر تو چون چرخ بی‌فتور / بادا مدار عمر تو چون دور بی‌شمار
هم پشته را ز دست شکوه تو گوشمال / هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست
تو در مقام عزت و دشمن چو خاک خوار

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور / که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور
به اصطناع سپارست دستگاه وجود / بهستان دیگر بود بارگاه صدور
سپهر قدری کاندر ازل ز قدرت او / شکوه گردون درنست وز او انجم نور
گرفته نکهت او عرصهٔ صباح و مسا / ببسته طاعت او گردن صبا و دبور
نوایب فلکی در خلاف او مضمر / سعادت ابدی بر هوای او مقصور
قضا نساز دکاری ز عزم او پنهان / قدر نداد درازی ز حزم او دستور
قضا له تحتش منی گشته بر گرد دم / علاوه کرمش نوش گشته در زنبور
توان گرفت اگر حاجت او فتد ملا / به پشتی حرم حرمتش ز سایه و نور
زهی موافق احکام تو زمان و زمین / زهی متابع فرمان تو سنین و شهور
مسافران نفاذ تو همچو باد عجول / مجاوران وقار تو همچو خاک صبور

بجود اگر چه گفت همچو ابر شد معروف / ملاف هرزه چو در عادت زبان مشهور
کف تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست / که خلق را بر آید ز روزی مقدور
چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو / زهی کریم تو اجب که چشم بد ز تو دور
نبات رفق نوازا که بشته کرد امید / سپهر پرشده تمایدش سراب غرور
بر تیغ کره تواز اکه خسته کرد قضا / ز جن و انس نیاید به تیغ صور نشور
بزرگوارا من خادم و توابع من / همیشه چون غنیم از جهان نفور
مرا که در خور ایام همتیست بلند / همی به بر شود در دیدن نداردم معذور
مرا که در خور احوال عادتیست حمید / همی برادران نباشدم دستور
زمانه هر چه بیابد بجبر می‌نتوان برد / که او رسیست فلک بر نبات خویش غیور
مرا فلک علی داده در ولایت غم / که دخل آن نیست و ابیع حسنیح قصور
بحیره عزل چه جویم که هر سر نشت و دور / بدست حادثه نشترم از پی منشور
من از فلک تو نالم که از تو دشمن و دوست / چو از فلک مصیبت همی رسند و سرور
همیشه تا نکند نور آفتاب فلک / زمانه تیره و روشن نعیت و صبور
شب چو روز جهان باد روز دشمن تو / ز کرد حادثه تاریک چون شب دیجور

حساب عمر عدوی ترا اگر بتیل
زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

ای ز رای تو ملک و دین معمور / شب این روز و ماتم ان سور
عامل حیز زمانه امرت / صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی / رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو شرع ملک را مفتی / دست تو گنج رزق را گنجور

کرم از فیض دست آورده
در جهان رسم رزق نامقدور

شد حریم ترا امانت قاف
نور رای ترا تجلی طور

شاه کز حفظ سایه عدلت
ساکن در سایه وحوش و طیور

حرم حرمت تو شاید بود
کر معمر ابد بسایه و نور

هر کجا صولتت فشرده قدم
زور بازوی استمکران شده بود

بازوای تو روزها معروف
با وقوف تو راز نامستور

بوده انجا که ذکر حامل ذکر
به آیات شان تو مشهور

احسانی که در عنا عهد
هیچ خصم تو نیست جز مقهور

اقتضایی که در نظام جهان
هیچ سعی تو نیست جز مشکور

نه فقط نی بود مصالح کل
منشی رای تو در چو منشور

عزم تو توامان تقدیرست
که نباشد در و مجال فتور

کرده در دیار آب و هوا
مهدی عدل تو قرار امور

جوشن کینه بر کشد ماهی
کر حیله بکشد ز زنبور

موقف حشر چیست بارکهت
دراو در حصر به نایب صور

کز عدم کشتکان حادثه را
بتسلسل همی کشد نشور

دامنت کر سپهر بوسه دهد
نشنید بر و غبار غرور

کرده اندر سبای حضرت تو
دد و دیو ند مرغ د مزدور

نشود هوش تو سلیمان دار
بجهان باد ناصبا مزدور

نشو طوس بی نان ندارد
که تغیر پذیرد از باحور

طبع عزلت الکه زلک رخش
تبعدی بکرد و از انکور

نفس تو معتدل سزای بهشت
زانکه کیسه باشود محرور

زو که کامل تر از تو مرد نزاد
مادر ملک بر سریر سرور

لاف مردی زند هر دو ولیک
نام زنکی نبوده جز کافور

معتدل حاله باد می انسب الک
طبع الاعتدال شد مشهور

ای نعاد ترا خواص دوام
وی عطای ترا لزوم و فور

وانکه من بنده بوده ام نه بکام
مدتی در از این سعادت دور

وینکه در کنج کلبه اندوه
بر فراق توام چو سنک صبور

نه از آنست که اختیار منست
هیچ مختار نیست جز مجبور

بلکه زانست کز مشیت اوست
رنج رنجور و شادی مسرور

که مرا از همه جهان حاجت است
وان ز حرمان خدمتت رنجور

از چنین عملی غیر از بخت
تا چه او را دم همیشه نفور

ای دریغا اکر بضاعت من
عیب قلت نداردی و قصور

تا از ینجا که خط اخلاصست
خط قربت بیابدی موفور

تا ز عهد انقد که مایه بهند
کمی به ثنای تو مقصور

کرچه زانجا که صدق عشق منست
نیستم نزد خویشتن معذور

حکم در صدور اهل جهان
ای بساط تو برده آب صدور

سخنم ولی شنیدی بر ز الفاست
غیبتم خوشکوارتر ز حضور

حال من بنده در ممالک تست
حال آن یخ فسرده در نیشابور

چون صدف تا که تکیفس نزنم
با کلامی چو لولو منثور

اسره دری ستیم جو کریه رسم
شاید از نیست چون سکم ماجور

سک و عقاب حرص را آرزو / استخوان ریزهٔ قضا ساطور
جرعهٔ جام جود اگر نخورم / نکند دردِ حشمتم مخمور
مرد باش ای حسبت قاخ / خاک خور ای طبیعت انور
پادشاهم بنطق در دستور / روبه بیرس از قضا به دستور
آدم با سخن که طیره شوند / از جوال ار برون کشم طنبور
دختران خاطرم را اکبر / همه با شکل و با شمایل حور
در شبستان روزگار عزب / در ملاقات و انبساط نفور
بهر اعزاز و نسبت تو جناه / همه بر نقش سایهٔ تو غیور
در نگر کز کراسی خطبه کنند / لیکن از التفاتشان مهجور
ای نجابی که بر جبه گیتی تو / شده بر اوراق آسمان مسطور
تا فلک طول دهر بپیماید / بذراع سنین و شبر شهور
از سنین و شهور دور بود / طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو دور سپهر / جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بروز ابد / چون شب نیم کشتگان دیجور
تخت حجت و قضا ملزم / قلب آمر و جنان مامور

[illegible]

ای در حضر مقدم اعیان روزگار / در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار
نا مانده چون تو اختر در برج شاعری / نابوده چون تو گوهر در کان روزگار
آسان بر خاطر تو دشوار اختران / پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار
علم ترا اکاه همیکرد تا کمال / بگسست همه دو پلهٔ میزان روزگار
اخلاق تو سواد همیکرد لطف تو / پیشه ساخته دفتر و دیوان روزگار
با عقل پرسیدم پرسان گفتم که در شنا / زانکه هست دیدهٔ اعیان روزگار
لقمان روزگار پرسش گفتم چه گفت گفت / جز انوری که زهی لقمان روزگار
گفتم که چیست نام عدوش بگوی / گفتا اگر بدانی کم دان روزگار
چشم زمانه کس بهنر مثل تو ندید / ای گشته در فصاحت حسان روزگار
با آنکه بحر موج تو افزون سفینه شد / ایمن شود ز غرقهٔ طوفان روزگار
دست قضا ز کاسهٔ جان لقمهٔ حیات / کرده مخالفت بامر تو آن روزگار
خلاق نطق صورت معنیت میکنند / سوسن شهری بدبستان روزگار
سلطان داود دین که نگین قدر اوست / در حل و عقد قدرت و امکان روزگار
چون در تو دید تحفه که هرگز ندیده بود / زان صد یکی ز جملهٔ سلطان روزگار
گردت نبود کراسی و از وی همی نرفت / خود جز ... کار نبود سلطان روزگار
تیر برکرد دست حوادث برابشنیت / چون دامن تو دید گریبان روزگار
واپسین دست پاره به دندان کند چرخ / تا چون خورش تو بدندان روزگار
تا روزگار از آن تو جسم که تخت را / گفت ای نکیستی تو بکنیت آن روزگار
باران بکشتی هرگز نریخته / چون دیگران بگریه در ایشان روزگار
ای بهر دفع غمزهٔ فتنه چون جبل / کلک تو عصای موسی عمران روزگار
در آرزوی روی تو عمری گذاشتم / پنهان ز چشم و گوش دد و دام روزگار
آخر بدیدن تو دلم کرد شادمان / ای صد هزار راحت بر جان روزگار
ای خوانده مرترا همه از غایب لطف / در باغ لطف دستهٔ ریحان روزگار
از روزگار عذر مرا باز خواه از آنک / گشتم غریق منت و احسان روزگار

زاحسان روزگار نه نیکم ولیک هست / بر من جوی ز منت احسان روزگار

از آنکه هست همت من آن طفیلیست / کو بر کران شدست بمهمان روزگار

زین روی روزگار همی دادم و همی / هستند بر سپهر ثناخوان روزگار

ای چند سوار هیچ کسی لطف میز / کوشش سوار عقل بمیدان روزگار

نی نی بهیچ یار شو و پس بگوی زود / کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار

کز دگیتی و هم ترا در نیافتند / ذات حق زمانه نه پیکران روزگار

در چشم همت تو نسنجید نیم جو / نه گنبد سپهر و نه خلقان روزگار

جز وی ز رای تست چو نیکو نگه کنند / آن روشنی که هست در ایوان روزگار

بی جوهر وجود تو در رسته وجود / معلوم بود رسته دکان روزگار

از چار سوی محنت مردم عدوت را / آرد لعوت دستان روزگار

تیغ اجل کشیده و زهر سوخدوت را / آواز زانکه فرمان روزگار

گشتم خموش زانکه اگر نفس ناطقه
ماند مصون همیشه ز فرمان روزگار

ای نسبت با تو هر چه اندر ضمیر آید حقیر / پایه تست آنچه ناید از بلندی در ضمیر

ای وزارت را جمال و آفرینش را کمال / ای جهان را صدر و دین را مجد و دنیا را مجیر

صاحب صاحب نشان خواجه سلطان نشین / راستی بی می ندانم پادشاهی یا وزیر

حضرتت قصریست اندر گستری سقف سپهر / مسندت لعلیست اندر گستری فرش حریر

رفع پایه انگشت خواهند کارها بی سر و / جود ما جز بر درت افتاد کار دستگیر

گهر بار رنگ آید اندر پیش قدرت نعیم / ارغوان رنگ آید اندر باغ انصافت زریر

در زمین دولتت در طول و عرض آسمان / دور آسمان طول عمر و شوار قصیر

داده هر سنگان در کاست و دیگر اگر / گرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر

طرف حاجب را به از کوی تو کو رکن نظام / گشت روزی را به از دست تو گوهر خطیر

با دل و دست تو اندر عرض اول گشته اند / آب از موج سراب و بحر از خیل غدیر

آسمان دیگری کز قبضه عالم شود / در جهان مرحبا گویان در تست از بریر

بس بود در معرض آشوب و آرام جهان / کار داران نفاذت هم بشیر و هم نذیر

گرچه قومی در نظام کار با صورت کشیده / کاسمان فرمان گذارست و زمین فرمان پذیر

عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار / کارکن بخت جوان تست سنه اردو پیر

زیر چتر منهیان حزم تست امروز شب / هرچه در فرمانده انهاست از قلیل و از کثیر

نام امکان گرچه معنی بر جهان واقع شود / کان نخواهی کرد کو آسان حق در کمین نعمتی نظیر

خصم اگر گوید که من همچون توام کو آب / بس که بندد چون هوا جنبان شود نقش حریر

لیکن از ناهید گردون پس اندر شاه / هیچ تار عنکبوت اندر طنین باشد چو زیر

کی بود ماه منتنع همچو ماه آسمان / گرچه کوته دید کانرا در خیال آید نظیر

چهره صبح صدو تو زنشام ابتقی است / گرنه خورشید برآید صبح روشن همچو تیر

نجنی بخت تو ناید زیر ان کبریا / کو درس خندان که خواهی میکن از جنبش نفیر

آفتاب آسمان درع و مه کوکب چشم / ار سیاه روی کی اندیشند و تیر ز مهریر

صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را / تا که باشد نسبت زین خدمت جوار جاگزیر

احتیاج ار که مرکز جز در گاه مباد / در اضافت هست با انعام تو چون طفل و شیر

رکان احتیاج ار زه فرو کردی روا است / در هوای تو چه اعد و سلی دارم چو تیر

نقد صدق از دست اندر خدمت صاحب عیار / چند بر سنگش زنی چون نقد ناقدی از اکسیر

عرض کن بر رای خود کز هیچ غش ای در و / بعد از آن گر کیمیا آرد بجلیت برگزیر

ده زبان چو سوسن و صد دل چو سیرم کس نبود
آخرم تا کی دهی بی جرم هر لحظه سپیر

گر فطری در شوری ستم آن دوران گرفت
چرخ از آن سهوم برون آورد چون موی از خمیر

تا که باشد آسمانی را که خاک صورتست
شکل ذاتی احسن الاشکال و هو المستدیر

تا که باشد آفتابی را که عکس رای تست
لون ذاتی احسن الالوان و هو المستنیر

تابع رای تو باد آسمان اندر مدار
مسیح حکم تو باد آفتاب اندر مسیر

آب چشمم گشت پرخون ز آتش هجران یار
هست با مهروش رخ خاک آن کاوه بار

آب و آتش دارم از هجران در چشم و دل
زان قبل چون باد دم از دوران کرده چون خاکسار

آب چشم و آتش دل زهست جان می برد
همچو باد شد کاه از زردی خاک اندر قطار

گر ز آب وصل او این آتش از دل کم شود
من چو باد از خاک کوی او شوم عنبر عذار

تا در آب چشم و در آتش دل از فراق
همچو بادم من ز هر جا سکی دور روزگار

زآب چشم و آتش دل گر بجز نامم در جهان
باد را پنهان کنم در خاک من بیچون شرار

آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ دفع
جز نسیم باد مدح و خاک پای شهریار

خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او
باد همچند گشت از دشمنی چون خاک خوار

سنجر آن کز آب و آتش کرده کل پیدا کند
مهر و کین او چو باد و خاک از نشو و بهار

اگر آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او
از دل باد هوا و خاک میدان روزگار

پادشاهی کاب و آتش صولتش را خاک کرد
باد را از خاک سم مرکبش هست استخوان

آب گرده همچو آتش در دهان هر کسی
کو نذارد همچو باد از خاک درگاهش نثار

گر رسد بر آب و در باد آتش شمشیر او
همچو باد از خاک دریا بر آرد او دمار

آب اگر بر آتش آید از نهیب عدل او
بی کمان گردد همچون باد و خاک آموزگار

هست اندر دست آب و گوش آتش در جهان
باد تا پرتش هوا و خاک علمش گوشوار

کی شدندی آب و آتش در جهان پرگهر
گر نگشتی باد اقبالش درین خاک آشکار

از وجود جود و آب و آتش اقبال اوست
باد را پاکیزگی و خاک را پرزرنگار

ای خداوندی که آب و آتش جود و سخاست
همچو باد و خاک مشهورند اندر هر دیار

تا بیابد آب رو و از آتش اقبال تو
باد دولت بر یمین و خاک عزت بر یسار

انوری از آب مهر و آتش مدحت کند
درج در نظم را چون باد بر خاک او نثار

تا نباشد آب و آتش هیچ جا یکدگر
تا بود از خاک و باد اندر جهان گرد و غبار

همچو آب و آتشت خواهم بقای سرمدی
تا چو باد از پیکر خاک گشته کالکار

صفی دولت و دین خواجه عالم منصور
که هست عالم فانی بذات او معمور

بکلک و رای سعادت پیشگاه هنر
بجاه و قدر رفیع و پایگاه حضور

بجنب حلمش خاک کثیف با دعجول
بپیش حلمش با دعجول خاک صبور

بجنس جنس هنر در جهان تویی مشهور
بنوع نوع شرف در جهان تویی مشهور

بگو و قدرت آن داری او چه تمکین و بخت
که خلق را بر هانی ز دور نحس و دور

توانگری که کند با بس دولت بگرد
ز چشم فاقه باز آشیانه عصفور

تنزد برق صنعت پیاده باشد برق
بپیش رای منیر تو سایه گرد و نور

صفای طبع تو نزد آب روان
سپهر حمل تو بر بوده گوی باد و بور

اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا
و گر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور

عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم
کتابت تو چرا شد چو لولوی منثور

بتیغ کرده نوازاگشته کرد جبل
خدای زنده کرد ایش نفخه صور

باب رفق تو از اکر کشته کرد امید | سپهر بر شده تمامیش سراب بزور
بزرگوارا من بنده و توابع من | همیشه چون نفیریم از حسابان نفور
مرا اندر خور ایام هست نسبت بلند | همی ببرده در دین خوار و من معذور
مرا اندر خور احوال عادتیست حمید | همی برازگشادن نباشدم دستور
زمانه هر چه بپوشد برهنه شوان کرد | که روزنه کاه سود در نبات دهر غیور
مرا فلک علی داد در ولایت غم | که دخل آن نپذیرد بهیچ خرج قصور
نخیره و غزل چه جویم که میرسد شب و روز | مدبست حادثه منشوریم از پی منشور
من از فلک بتو نالم که از تو دشمن و دوست | جو از فلک بمصیبت همی رسند و بسور
همیشه تا بخروشد به پیش گل بلبل | همیشه تا بسراید به پیش مل طنبور
نصیب دشمنت از گل همیشه باد افغان | مذاق حاسدت از مل همیشه باد ادو
حساب عمر بداندیش و بدسگال تو باد | همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب کسور
زبیم پیکر خصمت چو پیکر مرطوب | ز رشک چهره خصمت چو چهره محرور
سفید چشم حسود تو چون تن ابرص | سیاه روز حسود تو چون شب دیجور
بکام حکم ترا کام دهر برده منان | چو طوق طوع ترا گردن وحوش و طیور

برنج حاسد و بدخواه آسمان شادان
بکام دشمن و بدخواه اختران بکور

ای بهمت برتر از چرخ اثیر | وز بزرگی دین بزد از اثیر
برده حکمت گوی از باد صبا | کرده دستت دست بر ابر مطیر
ای جوان بختی که شنبه و شنل تو | کس نباید در خشم کردن بپ
بنده امشب با جمال الدین خطیب | آن برای و کلک چون خورشید و تیر

جوم آن دارد که خود با تمکین بنفس | بازد از دار فضل و از کثیر
دیگی چو نامه ولیک نپخته است | هیچ دیگر کارهای ما حقیر
خانهٔ این تر از دار الحرام | شاهدی نیکوتر از بدر منیر
تا باکنون چیز کیسیزی داشتیم | زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از لرزش ساقی و تمامیکی بود | چون جفای عصر و چون درد عصیر
کار دو شاهی گرچه این زمان | بار بست از خشک سال قحط شیر
یک صراحی باده در همان پیش نه | ور دو باشد اینت کاری با تقدیر
تیغ همچون خیش بد خواه ملک | تیره ی چون روی بد گوی وزیر
از صفا و راستی چون عدل و عقل | وز خوشی و روشنی جان و ضمیر
رنگ او بالعل چون شاخ بقم | ورنه بادی زرد چون برگ زریر
گر فرستی ای لب شکر اکه من | از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دیت ما و دامنت | کای مسلمانان ازین کار نفیر

انوری بحر دگر بها میکند
تو بزرگی کن برو خرده مگیر

زندگانی ولی نعمت من باد دراز | در مزید شرف و دولت و فیروزی و ناز
باد معلوم خداوند که من بنده همی | هستم جمله حقیقت چو نیم جمله مجاز
از موالید جهان من و در کل جهان | چیست کار از تغیر نکند عمر دراز
از خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز | اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز
در بنی آدم چو نامه صواب خطابیست | کوز خاکست و همه خاک نشیبست و فراز
این معانی همه معلوم خداوند منست | چون چنین است بمضمون حدیث آیم باز

رسید اردو نرد و از سر هوای دل خویش / شاید ار باز آیم بطریق الحجاز
اولا آنکه ز خدام توام نتوان گفت / که درین کیسه سلامی تماشا کردم باز
خدمت تو چو نماز است مرا واجب و عین / بگدایی دهنم اوراشوان برد نماز
پایم از حفظ فرمان تو سر بر دوزد / سرم از پیش تو چون شمع سر نیزه بگاز
در همه ملک تو انگشت بگاهی سرم / تا نیایم ز رضای تو بعید کو نه جواز
هست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو / از برای تو کنم نی ز تن بعیقه و نواز
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا / هر لحظه و دلی از در عموم بنیاز
در خیال تو نه بر وفق مراد تو سیم / صورت ساحت من قاعده کیسه ساز
کیسه‌ام از روی عتابش نتوان کرد نهان / اخر از وجه نصیحت نتوان گفت براز
دی دران وقت که بر رای رفیعت بگذشت / که فلان باز حیث حرکت کرد آغاز
کرمی گشت برابر روی شریفت پیدا / از سیاست شده با جور مرحرخ انباز
نمرا زبر لگویز رسم که آن حیث / نه گمانی که کند کز ضمیرت پیدا
ساعتی بودم و واقف نشدم و غم و دل / در کف غم جو تزروی شده در چنگال باز
که تشریف جوابم بکنی اکه از آن / دهر برجامه عمرم کشد از رنگ طراز
تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر پی هم / تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز
روز و شب جز سبب رافت و انعام مباش / سال و مه جز سبب دولت و اقبال مساز
داده بر باد رضای تو فلک خرمن در / شسته از آب سخای تو جهان تخته آز

نامه عمر ترا از فلک این باد خطاب
زندگانی ولی نعمت من باد دراز

موکب عالی دستور جهان آمد باز / بسعادت بمعز شرف و عزت و ناز

جاودان در کنف خیر و سعادت بادا / موکبش تا بسعادت رود و آید باز
صاحب صدر جهان ناصر دین آنکه قضا / گرد بر درگه عالیش در فتنه فراز
باز گیرد پس از این رونق ... / دهر شود دیده ز تو تیره تر از زلف ایاز
ز آستین داد و کرا باره کند دست برون / فتنه ز خواب دگر باره کند پای دراز
شعله خوف و خطر باز نهد رخ بنشیب / رایت امن و امان باز کشد سر بفراز
گرگ با میش تعدی نکند در صحرا / تیهوان باز تحاشی نکند در پرواز
جنگ در گرگ شد از بیم سنانت چو کشف / چه که در بیشه شیر آهو که در مخلب باز
ای شده دست ممالک ز ایادی تو ... / وی شده چشم معالی بنز رسکی تو باز
دامن جاه ترا جیب فلک کرده سجود / قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز
پیر دایه ... ز روی اجل گونه رنگ / جود و سم تو برکتم عدم پرده راز
سد حزم تو اگر گرد زمانه نکشند / ملک سرگشته و حیران ز جهان کرده بناز
از رسوم تو فلک ساخته پیرایه ملک / وز نوال تو جهان یافته سرمایه ناز
پایه قدر تو جاییست که در حضرت او / چرخ را عقل بردن کرد و بدر دست انداز
با کف پای تو در جنبش گلگون وقار آید چرخ / با کف دست تو در جود و سخا آید آز
هر که را دست تو بر داشت بنیرو و دش / جز که دنیا رکه در عشر بگردش اعزاز
آستین دست مرا دست برد کن ... / گر قناعت نکند دست برون چشم نیاز
در کف نامده از بیم ذلت بجبید / همچو گز بیم قطیعت بجبید از دم گاز
فلک نه چو ملک باش که این لکیشم / هنر زاماندو من بنده نباشم طناز
زحل نحس نداری تو مریخ سفیه / ماه تمام نداری تو و مهر غماز
هست تو تو سه منقر چو گو تیغ دماغ / جرم او باد سم ... جو زکیب پیاز

ای ز لطف تو نسیمی ز زمین تا [illegible] — دی ز قهر تو نشانی بر [illegible] آواز
حاسدت با تو اگر زد ز عداوت [illegible] — آب دندان ترا از دو کس نتوان یافت علاج
اجلش در عقب اول گوید برخیز — دست چون یافته شد جای میان [illegible]
عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود — گرچه اندر همه کاری نباید اعجاز
نیز من قاصرم از مدح تو در هستی چند — عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز
یارب آن شب چه شبی بود که در [illegible] — بنهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
جان من تیره تر از طرهٔ خوبان ختن — دل من تنگ تر از دیدهٔ ترکان طراز
عقد ابجد فضا از پی تسکین شغب — گشته با عقدهٔ گردون [illegible] انباز
چون رکاب تو گران گشت و عنان تو سبک — شد سبک دل [illegible] عالمی از کرم [illegible]
خط یزدان ز جبین تو همی کرد ادا — فتح گردون [illegible] همی داد آواز
آن همی گفت که من [illegible] کرم [illegible] — وین همی گفت که من در عقبم [illegible]
هست اقبال که باز آمدی اندر اقبال — تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب — تا بهر وجه که باشد نشود حق چو مجاز
در جهان گرچه مجاز است شب و روز [illegible] — همچو تقدیر [illegible] بر همه کس حکم جواز
تا ابد نامهٔ عمر تو مخلد بدوام — وز ازل جامهٔ جاه تو مزین بطراز

ساحت عز ترا نیست کناری [illegible]
عرصهٔ عمر ترا نیست کرانی [illegible]

ای جهان را بحضرت تو نیاز — درگه تو تا قیامت باز
درگهت قبله‌گاه هر که و مه — خدمتت شد فریضه همچو نماز
که [illegible] سیاست تو — آشتی داده کبک را با باز

نظر رحمت و رعایت تو — ایمنی داده از [illegible] نیاز
[illegible] سایهٔ عدلت — فتنه در خواب کرده پای دراز
گرچه [illegible] بوده [illegible] — [illegible] حیران ز واهمه [illegible]
در ملک [illegible] زمانی تو همه — در شب [illegible] کنند فراز
[illegible] حقیقت کمال [illegible] گرفت — [illegible] ز ابر و امید جواز
[illegible] شب ستم در سنگ — [illegible] باده در سنگ انداز

ای برا عدا و اولیا فیروز — در مکافات این و آن شب و روز
بر یکی بود [illegible] غالب — روز دیگر جاه [illegible] کین توز
داده [illegible] — [illegible] صورت پیروز
[illegible] هر دو در قدرت تو — ملک هر دو [illegible]
و ملک اقبال خویشتن [illegible] — [illegible] دلگشای جان افروز
گفتشان [illegible] — [illegible] حادثه توز
گفت [illegible] خبر ندارم تو — [illegible] بازگشت آخر [illegible]
[illegible] — آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمد و شد — شب من روز و روز من نوروز
روز از روز بهتر است امروز — از [illegible] شب [illegible] بهروز
باد [illegible] — [illegible] سپهر [illegible]
[illegible] — [illegible] خوانند [illegible]
جاودان از فلک خطابش این — کای برا عدا و اولیا فیروز

چون مراد خویش را مالک ی کردم ز جاه | در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد بالاتفاق | عقل بی رونق و طمع ماهی بود در آب براس
ای طمع از خاک رنگین کرتی داری تو کیس | وی طرب از آب رنگین کرتی داری کاس
ای دل از قومی بگرد اعزاز تو یاد اندر جبل | عیب نبود زانکه از اطوار ایشان شیخ پاس
تا خداوندی چو مجد دولت و دین الحسن | حق شناس بندگان باشد چو عم او رحمت شناس
آنکه در کنه کمالش قاصرست ادراک عقل | راست چونان کز کمال عقل ادراک حواس
آنکه با جود دستش سبکساری نزاید ز انتظار | وانکه با بندش گرانباری نیاید از سپاس
باید از رنگ التفات کلکش استغنا نیاز | همچنان کز کیمیا ترکیب زر گیرد نحاس
خواستم گفتن که دست و طبع او ابرست و کان | عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم ملاس
دست او را ابر چون گویی وانگه صاعقه | طبع او را کان چرا دانی وانجا احتیاج پس
دهر و گردون در نهاد خویش از آن علی ترغ | کز سر هیبت جنبش آن بیاید سال پس
در لباس سایه بود روز از آن عقلش بدید | گفت با خود ای عجب نعم البدن بئس اللباس
ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته | طارم قدر تو را سدره جای رقم چرخ اساس
ای نداده هیچ موجودی تن در بی‌ستیزی شمار | وی نهاده دخل جاهت پای از آن سوی قیاس
عالم قدرت محیط هست ور نه باشدی | اندرون بی سطح او بیرون کرده دو زر تماس
مرگ بیرون باشد از جنس و تقدیر محال | گرد روشندی کشی از خاک خرم و آب یاس
بر تو حاجت نیست کس را و خضر گردون احتیاج | زانکه باشد از همه کس التفات التماس
از تو ما غیبی من نور کم کی گفت چرخ | کافتاب از آفتاب بست کرد اقتباس
ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن | این سخن بر دی کرد دون هم بگویم ای براس

شاعری دانی کراتین قوم کرده آنکه بود | ابتداشان امرؤ القیس انتهاشان بوفراس
وین من خادم همی بودم اکنون شاعرست | شاعری کوتاه پایه کو شمال لا مساس
از ره خیره و درحق حشو او خطا بپخت طبع | از ره افکند چه بوده بود پا زنا جنس لباس
تا بود سیر القمر اوان در سفر روز فلک | واندران دوران نظیر کاه و کاو فراس
کاو گردون سبزه کاندر خرمن عمرت بماند | تا همه نوکشت زار احسانت خواهد آس
تاکه باشد این مثل کالناس اعدی ما جهلوا | باد دی اندر راحت کان انتبا شد هم پاس
دامن پاکت تو بحت از گرد آسیب اتمام | هر جایی آسمان خصم تو سرگردان چو آس
پای سنبیده دم شب خفتگان بدخواهت چنانکه | تا بود حشر میکوبد اعادام سپید آسیا

زهی دست تو بر چهره آفرینش | وجود تو چهره دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده بر ملک و ملت | بنام تو بر منبر آفرینش
طرازی نه چون طاهر ابن المظفر | بعهد تو در رشته در آفرینش
چهل سال شاملکون کرده | رسوم تو سر دفتر آفرینش
اگر قضا که بهر تو بودی | حقیر آمدی گوهر آفرینش
گشت و نهاد تو گردون فطرت | بپرداز دار اختر آفرینش
بیاد عدم بر رود گر بجز امید | خلاف تو خاکستر آفرینش
فنا بارها کرد عزم مصمم | که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت آن کار اگر نه | بکردی قضا در خور آفرینش
بدیوان جاهت گرآمد الحشم | خراج همه کشور آفرینش
وز انقطاع جود دست رسانید ارکان | دجوه همه لشکر آفرینش

توئی سرور آفرینش سپهی   کای سرور دم قضا مادر آفرینش
نرجس تمام از طبیعت پرسید   کز جسم تو بند شد سر و پا آفرینش
تا کرد کار از برای مقابل   چو کل کند به سر آفرینش
گفتم چه باید که تا چون تو شخص   بگردد بگرد سر آفرینش
حوادث چه ابتر که بستر ز خاک   یعنی بود ابتر آفرینش
کدامی کنم بر تو نام ای طبیعت   در دین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سرد و بر وی نشان بیای   که این خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر نسبت   زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نیاید   بقای بقا در بر آفرینش
دوام مزاج در آب و خاک   کز دست برگ و بر آفرینش

بقای تو چندان که از طول عرض
نشاید جز عمر آفرینش

ای شادی جان آفرینش   وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتگه انجا   عشرت نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید   در شور بستان آفرینش
در جلوه کشیده کشف ظلمت   ای سر از نهان آفرینش
در مد وجود گشته پیدا   کای بخت جوان آفرینش
ناجسته ز کلکت دوان تر   تیری ز کمان آفرینش
آزاد ز آب و آتش بیت   ز آسیب گمان آفرینش
ای فاتحه کتاب بدوم   نام تو زبان آفرینش

در شیوه اختران مراحل   با تاب و توان آفرینش
گم کرده کران رکاب تو   تیزی عنان آفرینش
در پی جهت جلال قدرت   فارغ ز بیان آفرینش
در باب صفت علو معنیت   الکن ز بیان آفرینش
نابسته بوده تا که بود   در پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت   زانسوی جهان آفرینش
وه ما زده قبول دارم   بر کل مکان آفرینش
پیش است زکوه مایه تو   از سود و زیان آفرینش
سوگند به جان تو خورد عقل   یعنی که بجان آفرینش
ای تازه ز آفرینشت را   عبادی و آن آفرینش
سر نوبت مجلست بهاریست   در فصل خزان آفرینش
افتاده بر آستانه سمع   مست از تو روان آفرینش
تو زینه استعارت نشسته   آرایش خوان آفرینش
سرگم شده نغمه مریدانش   تو آب نغمان آفرینش
تنها نشد چراغ انشاد   از داد و بستان آفرینش
پسند ز عقل کل گران چیست   گفتا تو مدان آفرینش
تا این دهر شد و دایست   اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولتت باد   دوران و زمان آفرینش

شیرین زبان شکرمنش
آغشته دهان آفرینش

دل

ای نهان گشته در بزرگی خویش — وز بزرگان بکبریا در پیش
آفتاب اینچنین بود که توئی — آشکارا و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه زان سوی و جهان — مه زین سوی عقل و اندیشش
باد در بسته تو هم ز سپهر — باد فکرت نه باد خاک برش
وهم را بین که خیره برگشته — ریگ بکنده پای از آبله ریش
ای توانگر ز تو بسیط زمین — در نظیر تو آسمان درویش
ای تو رحمت کند در نوبه — در پی نوشت کشتی نیش
لطفت ار پای در میان بندد — گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بربندد — تیه تدبیر تو نهد در کیش
ماهتاب از علاج بر گردد — گر علاج تو در سفال خیش
ور کند جوب آسمان ز حکم — سخته چون آب شود داویش
جان نو داده جهانی را — فرق ناکرده دین و مذهب و کیش
این نه خلعت نه خورشیدست — که بیگانه آن رسید که بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم — مرحبا از هنر ادعی پیش
تا نگویی که شعر مختصر است — مختصر نیست چون توئی خویش

بخدای ار کسی این نواقی را
بسخن بر نشاندی با بر بیش

دوش سرمست آمدم بوثاق — با حریفی به وفا و وفاق
دیدم از باغ پرانده سیمی — سیشه نیمه برگ سه طاق
ماه چون عهد دوستان بصفا — تیغ چون عیش عاشقان بلاق

هر دو در خانه رفتیم — که نبود آشنا سوای رواق
بنشستیم در و بیگانگی — که نمی دید تو سے از افاق
در میانم ز منطق اجزا — در بیادم ز هندسه اوراق
همه اطراف خانه لعبه بق — ز آن رخ لامع و صحن براق
شکر و نقل ما ز شکر وصال — در بله جام ما ز خون فراق
نه مرا مطرب آن حالک دیت — نه مرا ساقیان سیمین ساق
نوزگها کا خود سے خواندم — در نهاوند و راهوی و عراق
ماه تاکه بر آمد از مشرق — مشرقی کرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم بر سر بهم — چون سپه آیند موافق مشتاق
ماه را سنکوی همی گفتیم — که در تیغ با جتماع و محاق
دوشن چون شد حدیث و در دادیم — قصه چرخ ازرق زراق
گفتم ایا کسی تواند کرد — در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال — کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طایفه که نشناسند — معنی احتراق ز احراق
نه از آن دایره که در تدور و بر — نتواند زدن نطق ز نطاق
ماه گفتا که برق و سے بود — که برین گنبد آمدی براق
در خراسان ز آتش که بیست — که برو عاشقیت ملک عراق
عصمت ایزدی بکتاب و بخشش — مدد بیمدی عنان و خناق
وان ان کیست اوحدالدین است — آن ملک خلعت ملوک اخلاق
گفتم ای ماه نام حسین گفته — گفت محذوم دست تاحق

آسمان رتبتی که سجده برند / آستانهاش خاضع الاعناق
کنفش سبزه با قضا پیمان / قدرتش سبزه با قدر میثاق
خلف صدق او شد است قدر / چون شود در غنا و ملکش عاق
لشکرش نخبه وجود آمد / راز گردون درو خط الحاق
رایتش از آفتاب هیبت جرکش / سفر آسمان نباشد شاق
بوی کبریت احمر صدقش / از عطارد ببرده رنگ نفاق
لغو سبع المثانی بحثش / لقب منهیان سبع طباق
فرقه بوشیت چرخ اگر نه زویش / رفعت بارگاه او عراق
رای عالیش فالق الاصباح / دست معطیش ضامن الارزاق
بی نیازی عیال همت اوست / صدفا و در صفا نجابی صداق
دشمنش رعشه کان دو دو بارا / جانکبیر گفته و سه طلاق
کرمش آز را که فاقه زدست / زاستلا اندا کنده بخواق
خون کان را بریخت کین نخاش / کوه ازان یافت اینی زحاق
کرم رغبتش ندان دره یافت / که زخفت ره رغبت ارداق
کم شمارد که کم نکرد شد / طول و عرض هوا با پستناق
پیش کرد و کرمش داند شد / شرح و بسط سخن باستنطاق
تا زمان سپهر و روز باشد شب / لمعه و سپهر حنت باشد طاق
روز و شب حفت کبریا باد / در چنین باغ و کاخ و طارم و رواق

عز او در ازای عز وجود
ناز معشوق و ناز عشاق

مقتدری نه بالت بقدرت مطلق / کند از شکل نگاری چو گنبد ازرق
نه بخشت و رشته معمار را در و بام / نه چوب و تیشه نجار را در و رونق
محکمی که فلک اندرو نساید راه / ز مهر و ماه کشاده در آن مکان بیدق
حصار ساخته زین انگونه طارم / نگردد زده زبن عجب بکران خندق
نه از فراز توان ساخت هیکت کویت / نه از نشیب توان کرد جایگاه نعق
نه منجنیق رسد بر سرش نه کنگره / نه تیشه چرخ نه ساسان برشد انا الحق
در آن بحکم روان کرده هفت سیاره / ز لطف داده و طشان دوازده جوسق
ز طبع ربی که نمود آسمان شد تتق / گهی ز گردش او روشنی و گاه عشق
مالک مبدع ابداع اوست پاک آیت / گواه بس بود این شوم نجف شوم
نه پی نمایش خلاق شد مصاحف / نه پی کتابت کاتب شود نگار ورق
جز او صنیع که آرد چو عیسی از دم / جز او ملطف که آرد چو موسی ز علق
که برفته از دهر با بدا و مطلع صبح / که بر کشاید هر شب لغد صبح شفق
تبارک الله ازان قادری که قدرتش / دهان و دیده نماید ز عنبر و فستق
گهی ز آب کند تا ز رونق گلزار / گهی ز باد کند پاره لاله را طبق
گهی ذلیل کند قوم فضل از طیر / گهی هلاک نمرود را کند از بق
زراست ملک و توی ملک دار ملک بخش / تو دادرست خدایی بهر دو می الحق
بهشت باد تو بخشی بوستان سندس / ز چشمه اب تو آری مدت استبرق
بحکم مار و مار زاید برادر ازسو / برای طعمه را سود لقمه لقلق
برفع زخم بدانا نمود تریاق / بنفع خشم به بیمار داده سر مق
بباغ بلبل به یاد تو کشاده زبان / بشاخ فاخته بر یاد تو کرده سبق

دوات در طلب آب لطف تو دلون   قلم زبیت نام بزرگ تو سرشق
نه در کنام جبر دلی امان تو آهو   نه در هوا بپر دلی هوای تو عقعق
زمار مهره براری زبارم مار دهر   زکام عنبر سارا ز چشمه رنق
چو نام سید سادات بگذرانند   ز هفت کشور و هفت آسمان و نه طبق
بهر پیام که آورده کرده ام بحرق   بهر چه از نور سیدت گفته ام صدق
نه در پیام تو لا کرده ام بهیچ طریق   نه در رسالت او کرده ام بهیچ نسق
نه در خلافت بوبکر دم زدم بخلاف   نه در امامت فاروق بمجال نطق
نه در شتن عثمان چو رافضی هم گو   نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
مهیمنا چو توحید برگشادم لب   شد از هدایت تو قول گفته ام مغلق
اگر چه عادت دق نت انوری دا   بدر که گفته یا رب ادب باید دق

تا کی برم اندیشه ان زلف مملق   تا کی بوم آزرده ان چشم مروق
ریخت بفنیم زین چشم بلا جوی   در دست بفنیم سر ان زلف معلق
پیوسته بود زلف وی از باد مشوش   همواره بود چشم من از آب مغرق
از آب می چشم با ابر رند بر   ور باد سر زلفش ربا کند دق
ای ماه جهانگیر تو همواره منور   وی درد دل افزوده همواره مشفق
بر روی تو از نوش دو یاقوت مرکب   بر ماه تو از مشک دو چباره معلق
هر چند گل باشد میگون و معطر   هر چند می باشد صافی و مروق
این را نبود با لب شیرین تو مقدار   وان را نبود با رخ رنگین تو رونق
زنا سنی ساز و زینا بود الحق   شیرین لب ای نادر شیرین بود الحق

تا عقل مرا عشق تو بر دست بغارت   تا روح مرا شوق تو کرد دست مشوق
بر آتش دل سوخته ام جان و جوانی   بر آب مژه ساخته ام کشتی و زورق
آزار تو افکنده مرا در تن و جان جوش   تیمار تو آورده مرا در دل و دین شق
پیمان تو در در دو جهان ساعد   شرط تو نوشته تلهای مطلق
ای در دل و در دیده نه در خانه نه در کوی   وی بر رخ و بر رشته بر کاغذ و بر رق
هم در رخ من عشق و شیفت بر هن   هم در دل من عهد تو عهدیست موثق
چشم زغم عشق تو سیبیست معذب   روحم ز لف شوق تو در دیست محرق
ای حی که تو کوی بجولیت منقش   جسمی که تو کوی زخیالیت مشقق
از تو به وصلت مرا اشک چو سیماب   وز موی بجست مرا چشم چو راوق
رنجی که کم بیفت بتابید آتی   بر وصل کمم ذوست نو فسق مونق
داستان و حمید اجل عالم عادل   کز صورت او ذات کرم گشت محقق
هر کو بکشد میل بگمر و از بنود   هر کو بزند ربح بکفت از حق
کشوف بدو گشت سخنهای مستتر   مجموع بدو گشت هنرهای متفرق
براز بر همه شان که خورد در دم عادل   سر بر همه کینش که کند در دم احمق
جون عزم درستش شود گردش گردون   جون سد سکندر شود نسج خورنق
ای گردن ایام بجا تو مرصع   وی گردن افلاک بشکر تو مطوق
احوال موالی رکاب تو مزین   اطفال معانی بجناب تو معرق
با جود تو گشتست بکل گوهر دار   با عدل تو گشتست در جور مغلق
بی حفظ تو در ظلمت تیره نشود نور   بی حفظ تو در باطل جز نشود حق
یک لفظ تو سرمایه صد لفظ محاسن   یک شعر تو سرمایه صد شعر مطابق

فهم تو بسی تیزتر از وهم فلاطون / وهم تو بسی پاکتر از وهم فرزدق

اجناس تعالی همه در لفظ تو مدغم / و انواع معانی همه از فضل تو مشتق

در شرق و در غرب احسان تو عام / بر کهتر و بر مهتر فرمان تو مطلق

هر عیش که آن بی تو بود هست منغص / هر جشن که آن بی تو بود هست ممرق

تیغ تو ار رخنه کند جوشن دشمن / تا اسب ترا رخنه کند بیده خندق

اشهب کنی از گرد سپه باره ادهم / احمر کنی از خون عدو خنجر ازرق

با سهم حسام تو فلک بر سپر آتش / با نعل ستور تو زمین مطلق

عیشی که شکفته نشود در شب بستان / کیسی که شکفته نشود جز به تو مغلق

گر ماه سزا بهر هنرمند به پسند / تواب که دیوان هنر کرد مروق

نادر گرانمایه باز جمیع بهانی / ماذر همه کرده به از هستر بیق

زنگوله سمی زای همه چیز مقدم / زنگوله سمی مانی همه قول مصدق

تو منعم و ایران همه از جود تو منعم / تو معتق و توران همه از بالغ معتق

از صحن سرا اندیشش تو یگانه جهنم / در مغز نکوخواه تو یک خانه خورنق

تا تو بمراد تو و این چرخ بر آدر
این گنبد فیروزه و این گنبد ازرق

ای کشته نوک کلک تو صورت نگار / از قیصر و دارا همه سر تیغ زدار

یارب بچه گونه به سر کلک توان نهاد / چندین سر از تعبیه در کار و بار ملک

تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد / مهر کمین زمانه نزد در یسار ملک

الا از آن لعاب که صنع کلک تست / دیبای نقش گنبد و دوار ملک

علم خدای به دو قلم ساخت ملک عقل / آن راز دار غیب شد این راز دار ملک

آن در ازل که دست یکبار ثبت حکم / وین تا ابد حیات یکبار کار ملک

کلک ترا که عاقله نسل آدم است / پرورده و دایه شرف افکند کنار ملک

هر بیت تا که نشو نبات ف و ... / تا آفتاب رای تو افکند تب بر ملک

الا نوای شکر تو و عندلیب ذکر / از اعتدال دوره تو برشت خار ملک

بر چار سوی پاس تو قلاب مکتشف / دست بریده بار کشید از عیار ملک

بر شیر مرغزار فلک تب کمین کند / گر بگذرد نسیم تو بر مرغزار ملک

اوهام است دو بقای ترا ... / گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک

تقدیر کرد بار وجود تو طوف کرد / گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک

از سایه وقوف تو بیرون نیافت / گرچه ز نور ملک برون شد کدار ملک

ای بارگاه تو افق آفتاب عدل / وی آستان تو در بعض سیر ملک

چون خواند وزیر که صد یاد ... / توقیع تو ز تاج روان در یسار ملک

دایم چو خلق ساعد از اعداد سعی تو / تو نو بسی برآید خویش و تبار ملک

یک مستحق نماند کز انصاف تو ضیاع / معراج بخت و دولت و معلاق دار ملک

فاروق حق و باطل ملک زمین توی / احسنت شاه باش زهی حق گذار ملک

خورشید روزگار که در سر بیش از ... / تا پای کرد نوبتی در جوار ملک

بینی که ملک را به وزارت سزا اسلم / بر با گرفته چون همه طغیان شمار ملک

چون در سواد ملک بجنبید رایت / ان در سواد و سایه او بیخ و بار ملک

تقدیر گفت خیز بکن بین که آمد آنک / همت از نزار کونه شرف یادگار ملک

بار ملک کسی که ملک بر دار انتظار او / نه چون توئی که ... بر دو انتظار ملک

ای ملک از بسیط زمین خواستار تو / وانده بسیط او همه گرمی خواستار ملک

تا روزگار دست تصرف همی کند / اندر نهاد ملت و دوران کار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد / یک روز روزگار تو جز روزگار ملک
ملکی که خیمه از حشم کردون برون زد ست / در زینهار تو نه تو در زینهار ملک
عدت قدیم باد و نعیم تو ملک شاد / یارب خدای باد و شکوه تو یار ملک
بر درگهت رکوع و ضجیع و شریف عصر / در مجلست سجود صغار و کبار ملک

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک / نه یقین بر طول عرض لشکرت واقفه شک
بسته کرد موکبت چتر پرده بر روی سماک / کرده نعل مرکبت صد رخنه بر روی سمک
هرکجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملوک / هرکجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملک
چون رکاب تو گران کرده عنان تو سبک / روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک
قال کبر فتح از آسمان گوید که هین / القتال ای رستم ثانی که النصرت معک
شیر چرخ از رم شیر رایت افغان کنان / کالامان ای خسرو دین انا نجاک الفلک
چشمه تیغ تو هم آب و هم آتش است / چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک
جان و جای خصم سوزان و گدازان روز و شب / چون ز آتش در حشیش و چون آب اندر نمک
قصه دارایی قوی کن بین که آمد از قضا / ایمنی را تا قیامت کرده بر تیغ تو حک
گر ترا یزدان بزرگی داد دانی چیست هم / خصم را گو دفتر نقد تو باید کرد حک
عالم و آدم نبوده هیچ و اندر بود کار / زید از اول درج شد عمر از اول درک
در ید یزدان اقتدار گردست سلطان واجبست / شاه والا رتبه چون حق گو کو دست و کک
حد و قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه / خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک
بارقه قدرت نشان منوات گردون از قصب / گفت آنکه زادش داده آسمان توکک

ملک بخشاینده در فرمان همچون حق تست / چون خلافت کی علی بودست و بی بهره فدک
آسمان از مجلست عکسش از آن دی حسد / تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون حسک
او بتاراج قضا در چون غنیمت در مصاف / زو طبایع در جهد کان جز ولی ان عفوک
پای چون سرم شکسته ول جوالش فراد / مانده در اطوار دو دو دم چو نای در شبک
دوستان با یک جگر چون که اینک قد صفی / دشمنان با تنگ دهن پرخنده کاینک قد هلک
آسمان خود سال و مه بایند این دستان کنند / در دلیش باخیش داد در تنورش با تک
شکر زد از اکرام یک دست بوسش داده اند / تا کند خار سپهر از نای بیرون یک یک
تا نماند همچو عنقا خامه در عزلت عراب / تا نباشد همچو شاهین خامه از قدرت کرک
جان خصم از تیر سیمرغ الهیجت بر شاخ عمر / باد لرزان در برش چون جان گنجشک از ابلک

ساختستا شاعران برا حمل و فضل و جریر / مجلت از ساقیان را خطی و دای و لک

حبذا کارنامه ارژنگ / ای بهار از تو رشک برده برنگ
صفت از صحن خلد دارد عار / سقف از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا قضا ترکیب / کرده نقش ترا قدر نیرنگ
صورت قدها به پیش تو زشت / عرصه روزگار نزد تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و صفت / همه جواره در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغ از پرتاب / تیغ ترکانت ایمنست از زنگ
داعی زایران درت بصفیر / هم زنیک خطوه هم زنیک و سنگ
حاکی مطربان حضرت بصدا / هم دران پرده هم دران آهنگ
لب نازنیت می‌سراید نای / دست چنگیت می‌نوازد چنگ

بروه بر یاد خواجه بیگه وگاه / جام سامیت پر شراب چو رنگ
مجد دین بو الحسن که در جنگش / خاک را قبه ده هوا را هنگ
آنکه عدلش ز انتظام امور / شکل پروین دهد بهفت اورنگ
داکر سهمش در انتظام خرد / ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود پشت در وی کار جهان / کر شکر در مزاج وگاه شرنگ

باد پیوسته از سرنگ چهره / روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

ای نموده ارتفاع فلک / ساکنان مقدسان چو ملک
اوج قدر تو راز دار سماک / پنج صحن تو همنشین فلک
در میانه میان جنت و تو / رای رضوان در اوفتاده بشک
هیچی داشت دیگر دهر و نداشت / راستی بی حلاوت تو نمک
فلک کوکبت عز الدین / آن نه کوکب و رای او نه فلک
آن در ابداع امتحان علوم / رای عالیش کیمیا و محک
آنکه در حفظ خدمت میمونش / با حصول درج خلاص درک
آنکه تعیین پایهٔ قدرش / ز آفرینش بود فزون اترک
کرده تاریخ رسم او منسوخ / سمر رسم دودهٔ برمک

عدد سالهای عمرش باد / همچو تاریخ پانصد و چل و یک

مرحبا موکب خاتون اجل / عصمت الدین شرف دین و دول
آنکه بر دست نهایت باید / وانکه بر دست بدایت بازل

آن بجاه و بهتر بر ز فلک / آن بعقد و بشرف به ز زحل
بنوالش الم دهر شفا / با خلافش امید چرخ حمل
ای با جان و هنر تو بسطو / وی بانواع شرف گشته مثل
دهر شوانده آورد نظیر / چرخ شوانده آورد بدل
با کمال تو فلک یک نقطه / با وقار تو زمین یک خردل
چرخ با جود تو ایمن ز بنیه / دهر با عدل تو ایمن ز خلل
نقش کلک همه در منظوم / در نظمت همه وحی منزل
دست عدل تو اگر قصد کند / دور دارد ز جهان دیت اجل
از خداوند آن برتر ز تو نیست / جز خداوند جهان عز و جل
ای بر از گوهر آدم بشرف / وی بر از گنبد اعظم بمحل
تیغ مریخ کند قصد تو کند / مشکل چرخ کند کلک تو حل
بنده هرچند بخدمت نرسید / متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت ولی / آن گذشته است که آن لا تسأل
بندها داشته بی هیچ گناه / عزلها یافته بی هیچ عمل
آن همه معذرت و تعریف و مانع / وین همه پیوست چو ترکیب جمل
ترتب ای بنود شدت هنوز / تا بحقیقت از آن دیل و جعل
تا باول نرسید هیچ آخر / تا بآخر نبود هیچ اول
باد پی اول و آخر عمر / شب و روزت چو شب و روز ازل
نوش در کام حسود تو شرنگ / زهر در کام مطیع تو عسل
ای دو در فلکت دو دست قضا / تنگ در تربیت خصمت و شل

به نیک طالع فرخنده روز و فرخ فال بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال
ببارگاه وزارت بخرمی بنشست خدایگان وزیران و قبله آمال
نظام ملکت و دین و صدر و صاحب عهد سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و جلال
محمد آنکه باقبال او و چه سوگند روان آل محمد بدید و متعال
زمانه بخشش و خورشید رای و گردون قدر کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال
ببسته از پی حکمش میان زمان و زمین گشاده از پی حمدش زبان نساء و رجال
عجب قدر رفیعش مدار انجم سبعه بجای رای منیعش زبان حجت لال
چو کلک خامه ببندد ره قضا و قدر بتیره گیرد روز و شب صواب محال
گر ابر خاطر قطره بر زمین بارد بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال
بگام عقل مساحت کند محیط فلک بنور رای تصور کند محال خیال
بکینش اندر مضمر عنا و محنت و رنج بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرده بدیوان مهر و کینش فلک خطای نامه ارواح و قسمت آجال
بجنبشش بکند دیده تیر از شاهین بقوتش ببرد پنجه روبه از رئبال
بعهد دولت او زهره شیر از بیمش توان درکند شه زه شیر را چنگال
ز بیم او برسد استخوان دشمن سست چو از بخار رود خاکی زمین کند زلزال
سپهر شد ز رای او بخدمت خواهند میان ببست ز جوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند بوقت زادن از ارحام مادران اطفال
ز دست بخشش او خاکیست در کف سحاب ز حزم محکم او راویست سنگ جبال
ز شاخ باد درم آید کف جابر و دن گر از مهب کف او وزد نسیم شمال

ترازوی

ترازوی که بدان بار تیر او سنجد سپهر گوید از وزنه و زمین مثقال
ز حرص آنکه ازو سائلان سوال کنند همی سوال بخواهد ز سائلان بسؤال
دلش ملال نداند ز بخشش و جود و بخشش مگر ز بخشش و جودش ملول گشت ملال
ایا مدایح تو نقش بسته بر اوهام و با محامد تو وقف گشته بر اقوال
نظر ندیده هر آنکو ندید از تو قبول شرف ندیده هر آنکو ندید از تو وصال
تو آن کسی که سپهرت نبود نظیر تو آن کسی که خدایت نیافرید همال
عنایت تو دو صلصال اصل آدم و بس تو زان عنایت معنی تو آدم صلصال
بقدر و جاه و کمال از کمال بگذشتی و درست شد که کمالیست از زوال کمال
زمانه خال و خط از خدمت تو جوید نام ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
اگر کوه برند از عنایت تو نشان و گر به بحر رسد از سیاست تو مثال
درین بنفشه بروید ز روی خاره صلب وزان بشیره بریزد ز پشت ماهی وال
فلک خرام سمند تراست زرکه بود جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال
ز نعل مرکب و از طبل باز تو گیرد هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال
بسوی تو فلک اندر کسوف مخبر از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
چگونه یار ابد خواه ازین تو دست جدل چگونه دارد بدخواه با تو پای جدال
که شیر رایت قدرت چو کام بگشاید فرو شوند بران بگوشها چو شگال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست عدل بجای همی نخالف را زمانه خیره نیابد چو تو مخالف را
اگر نه کید تو گرفتنش چرا دارد سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت چه تو دارد اندر دل ز دست مردمک دیده چون زند قندیل

نهان از آن نماید صحیفه‌ای که دلش   ز نقش هیبت او تیره چون شکسته سفال
چو باد در قفس انگار کار دولت خصم   از آنکه در نیابد چو آب در غربال
شد آنکه دشمن تو گربه داشت ده ایمان   کنون گشت که با سنگ فرود دو دوال
بزرگوارا من بنده که عمرهاست   بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
بخیر بر تو دعا کرده‌ام همی شب و روز   بطبع بر تو ثنا گفته‌ام همی مه و سال
ببخت تیره‌ام ار گشته گفتم آخر هم   بکام باز بگردد سپهر خیره مثال
جمال جاه تو از پرده برکشید روی   تمامی بخت فقیر تو بر بنده گسترد اقبال
بحق خاتم ملک تو بر یسار و یمین   که پای تو باز نداشته‌ام بهین دنبال
ببند چرخ بدم بسته تا کنون که گشاد   خدای بر من در بیکران در اقبال
همیشه تا که بود وصف زلف در ابیات   همیشه تا که بود وصف خال در امثال
با ایمنی و خوشی در سرای عمر بمان   بفرخی و فرح بر سریر ملک ببال
ز رشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار   ز اشک دیدهٔ بدگوی تو چو سیم حلال
مباد اختر خصم ترا سعود و شرف   مباد کوکب بخت ترا هبوط و وبال

هزار سال تو مخدوم دهر خدمتکار
هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال   جمال داد جهان را بجود جاه و جلال
سپهر معنی مسعود گر قران سعود   نزاد مادر گیتی چنو ستوده خصال
قضا توان و قدر همت و زمانه محل   زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال
بجنب قدر رفیعش هبا بود انجم   به پیش رای صحیفش زبان حجت لال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر   به تیر نکته بدوزد ره صواب و محال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد   بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر   گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
هلال چرخ معالیش منخسف نشود   از آنکه راه نباشد خسوف را بهلال
سپهر برشده را رای او بخدمت خواند   کمر ببست بجوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند   بوقت زادن از ارحام مادران اطفال
ز شاخ بار درم آید ار کف جودش   گر از منت کف او وزد نسیم شمال
ترازوی که بدان بار تیر او سنجند   سپهر کفهٔ او زید و زمین مثقال
ز حرص آنکه از او سائلان سؤال کنند   همی سؤال بخواهد ز سائلان سؤال
ایا بدایع تو نقش گشته بر دل عام   و ایا مدائح تو وقف گشته بر اقوال
تو آن کسی که سپهرت نیاورد نظیر   تو آنکسی که خدایت نیافرید همال
خطا نرفت بجز آنکه شنید از تو قبول   شرف نیافت هر آنکو بخدمت آمد حال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام   ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس   تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
نه بست حزم تو بالی همی مخالف را   زمانه خسته نیابد چو تو مخالف بال
اگر نه کین تو گوشت پس چرا دادند   سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل   ز دست مردمک دیده زان زند غربال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم   بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
نه آنکه از دل و جان مخلصت نبودستم   گواه دارم آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گر ایام دور داشته‌ام   نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
و گر نه در دو سه موسم ز طبع چون آتش   قصیده‌هاست چو در و همی چو آب زلال

بجای دیگر اگر اول التجا کردم   بدیدم آنچه بمینا دگر بخواب و خیال
خدای داند و کس چون خدای نیست گواه   بجز خلیش ندیدست ازان عبیر خال
ثنا قبول نعت کند اهل ثنا   که مرغ نعت پر و چو مرغ بال
ببین دلیل تو ای خواجه با ستحقاق   بدان قیاس تو ای مهتر با ستقلال
بهر کرا لقب با کسی مشابهت است   بشیر اوست عیان چون بین بشیر شمال
که ال نیز جو دالست در کتاب لیک   بشعبده و نود و شش نگشت دال الله
ببین که مهر معزی چه خوب میگوید   حدیث شیات مینود شکل کعب غزال
درین معنا دو یک بیت از ثنی شنو   نه بر طریق تهی بو به استدلال
ز مرد دگیه سبز بود هم نکند   ولی ازین بنگین برند از ان بحوال
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات   همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف   دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

هزار سال تو مخدوم دهر خدمتگار
هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

ای بهتی داده گیتی را کمال   ملک را فرخنده بهر روز نار تو حال
صدر دنیا بی همه ساعت بنو   ست دنیا را کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان جنبش شود   هر کرا حاجت تنزا اید لایزال
اوج جاهت را ثوابت در جوار   عز خدمت را حوادث در جوال
در مراتب آفتاب زیر دست   در معالی آسمانت پایمال
بخت بیدار تو ست لاینام   ملک تایید تو ملکی لایزال
ملک را حزم تو دفع چشم زخم   فتنه را دور تو داده گوشمال

اصل او تا در زمین شد حزم تو   زان چنین ثابت است اعمال جبال
دیده گوش از نطق تو ور شنین   دیده چشم از کلک تو سحر حلال
فتنه ناید از کلکت بدعوی شد عجم   کلک را کو کار خود کردی مثال
هر کجا امرت سبک دارد عنان   چرخ را ببار دو رکاب استعجال
هر کجا نهیت گران دارد رکاب   کوه بر تابد عنان احتمال
چون کره بر آب و نهیت زد خم   آسمان گفتا کفی الله القتال
نیستی یزدان جهان گشتی عجب   مثل و مانند ترا ای پس محال
عفو تو تعیین کند عذر گناه   جود تو تعیین کند حسن السؤال
ای جوادی تو که در ایام تو   هست کمتر ثروت امال مال
زینها از کثرت تربت کرفت   در طبایع اکنون ز استغنا ملال
گر شود محسوس دریای دولت   اختر شش گوهر بود طوبیش نال
اختر از اسعیت از جا می شود   فارغ آید از هبوط و از وبال
آسمان از نهیت ارضی کند   منفصل گردد ز ما ز اتصال
ور کند خورشید رای روشنت   سوی جا رم چرخ رای انتقال
از سواد شب نماند کرد و زنگ   الغرض کاید رخش از زلف و خال
اختر از اخلاقت ار خارج نجست   بر جهان بادی گران بودی محال
چه چون اکنون بدرگاهت رسید   این از آن می رسد اثر اعتدال
این کجایی که ز تعبیر وصف تو   طوطی نطق مرا کردست لال
چون فلک نسگالدت جز نکوی   بد سگالت را بدی گو می سگال
چون روان آفرینش قول است   قیل گو چندانکه خواهی باش و قال

طبع را کی سوی دارد ولوله / چون بادل نافه ریزد شرح دال
ذره گر نسبت کند روی از شعاع / نام هستی هم بر او آید زوال
صاحبا تا شمع و تا پروانه هست / این غرور انگیز و آن صاحب خیال
زبخیز دگفت وگوی و جست وجوی / گرچه سوزد خویشتن را پر و بال
گوش را از انفعال این سخن / بازخند گویا السا ته تعال
جام مالامال نوش از دست که / گو بشارات نماید جمال
عرصه رخسار او ارزو در رنگ / بزمی رنگین کند جام سفال
تا که باشد هشت پیل آفتاب / گر جنوب اندری دوران گو شمال
سال و مه دوران اندر سایه‌ات / ای تفضل و در حسرت با دوال
جاودان محروس و محفوظ از هموم / زانکه معصوم آمدستی از محال
بند دشمن خسته چون دندان سین / پشت حاسد کوژ چون بالای دال
سرو اقبال تو زد در عرق قاد / باغ دولت را نهال اعتدال

مقبل اقبال بادی کو جرا / زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

سایه افکنده روزه در روز تحویل / روز سعود مبارک میمون جلیل
سایه نه کو بود در رخ خورشید خجل / سایه نه کو بود در بر خورشید دلیل
سایه گزیده هر سواد شش دادست / دست کمال قضا دیده دین را کحیل
سایه کز طرف دامن فضلش دارند / دوش خورشید را گردن گردون اکلیل
هر دو فرخنده و میمون مبارک باشند / چون مه روزه و دیگر چه که روز تحویل
بر که بر نام در صاحب عادل که خدای / مهر چیزیش بداد است که عیب و علیل

تا شد سایه یزدان که بعالی عرش / نور خورشید قدم می نهد بی تقبیل
ای صلاحیت عالم را کلک تو ضمان / رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
سایه عدل تو واصل بوجود و بعدم / منهی حشم تو اکنون ز کثیر در قلیل
ز سر امر تو در پیش ز شرم تغییر / ز رخ نهی تو بیرنگ ز رنگ تبدیل
خیر خشم تو چو نان باصابت صولت / کرد در قهر خلاف کج نیابد تعطیل
جامه جاه ترا نقش همی بست قضا / آسمان جامه خود رنگ همی داد به نیل
بر عجز رسید عون نوی مسیح نشان / بدم جود رسید عدل تو همی مسیح دلیل
خطبه بر سریع حکم تو کند باد ضعیف / خوش شد از خرمن حلم تو چند خاک ثقیل
خجلت حلم تو داد است زمین را تسکین / عزت حکم تو داد است زمان را تعجیل
کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم / ابر اگر دست ترا یاد کند بی تبجیل
کوه را زلزله چون کبک فتد در پاچه / ابر را صاعقه چون سنگ فتد در (فذل)
قبض ارواح کند تف سموم سخطت / بی جواز اجل و واسطه عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت / فارغ از مشغله صور و دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد / آسمان را نظرت بزد اندر تفضیل
خود و جود جو تو نی بار دگر ممتنع است / در نبی فیض گسستست ز فیاض بخل
ای شده عرصه کون از پی جاه تو عریض / وز پی مدت تو عمر ابد گشته طویل
خصم اگر در پی دیوار حسد لافی زد / زان سعایت جز ترا کم کمن از سعی جمیل
خواب خرگوش به اندیش تو خود خندانست / کابن سیرین قضا دم زند در تاویل
مومیایی همه داشت کرا خرج شود / هر کجا پیشه به پهلو زدن آید با پیل
اشمام تو نه آن خسته عالم سوز است / که در امعای شتر مرغ بدزد تحلیل

اصطناع تو و بهر روشنی کار خدم / نور خورشید و بهر تابش اجرام عمل
مسندت بحق باز ز مجموع وجود / وین دگرها همه برهان عدم را تعطیل
هست تاثیر حوادث باضافت با نو / آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل
تا توانند که در تربیت روح نهند / آب حیوان ز آتش و دوزخ تقبیل
در ممالک اثرت قدرتان سپهر / در ممالک طبعت به رقم مرسل ملیل

حاسدانت ز نوایب همه پامال بلای
کوش پر ولوله طبل دل اکل جل

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل / اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از خود حمایه ابر و م شب / بر ظرایف همه اطراف چو امون دو جل
سبزه چون دست بهم در زند اندر صحرا / لاله‌ها بی گل در شود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را بیجی / همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
بیش بکان گل و غنچه سد ارنبی آن / تا نسازند کمین ز نکال ند جدل
بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه / بر بسیط کره از خوید زره پوشند یل
وز پی آنکه مزاجش بکند فاسد خون / سرخ پیدا ز همه اعضا بگشاید اکحل
مرغزاری شود اکنون فلک و ابر در و / راست چون ناکه تو کوهی همه ناقت دو محل
هر که افضل دی از شغل نما غلطی دا / شیخ نفس نباتیش در آرد بعمل
باد با آب شمران کند اندر بستان / که در آیینه بیندا نه سوهان صیقل
وان کند عکس گل و لاله بگردش که همه / عکس آتش بکند گر دشود منتقل
میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت / گر دیگر دی در اعلا و دگر در اسفل
هر نمازی دگری بر اثر از کوس و قزح / در کهی بینی افراشته تا اوج زحل

بنائی که بنخجریش شل شوان گرد / جز بعالی در دستور جهان چیده جل
نامر دولت و دین ظاهر طارب اگر / مرد ترتیب دین شده ترتیب دول
طبع نامیز دلی رحمتش الوان جوش / عقل نشناسدی قدرش اگر ز ازل
بر دلش ان کند زکان بود احکام قضا / دل هست گر منزل او حی منزل
اگر ایش دهد اجرام کواکب را نور / دانکه کلکش کند اشکال حوادث حل
اگر داخل بود اندر سخنش صدق و صواب / همه از کلمات عربی نحو و علل
اگر خارج بود از نکرتش رو و ریا / همه از معجزهای نبوی زرق و حیل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس / عقل پیش نظرت کج کرد چون احول
روز مولود همالیه وجودش گشتند / مرحبا ای ز علل جسته و از علم اول
ای باجناس شرف در همه اطراف سمر / وی با نواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آیینه و آب شوان دید نظیر / جز در اندیشه و خواب شوان یافت بدل
نه خدایی وه بر دست تو رزق معدود / نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
زاید از دست و عنانت همه اعمال صبا / خیزد از پاورکابش همه آرام جبل
نخل ابیش / خاصه باز وستاد دمادم بازل
هم ترا داده اگر داده ایام نظیر / هم ترا داد اگر داد و افلاک جدل
مرد در بعث تو گویم همه دانی که روا / هیچ کان نه ز تو رو اینست که عز و جل
هرجتی کان نه ترا گویم بهتان و خطا / طاعتی کان نه ترا دادم طغیان و زلل
شعر جایز نبود جز بعمل قابل / شرع کامل نبود جز بزنی مرسل
شوالم که جهان دگرت گویم از انک / این جهان نیست مفصل تو جهان مجمل
هست با جود ترا این همه عالم زنیاز / هست با عدل تو فارغ همه گیتی ز خلل

کهربا چون کاه ابروی هول انوبه

بود جای بالش تو صدر وزارت خالی — بود بی حشمت تو کار ممالک مهمل
خلعت آماده ولیکن نیافت مرد و درازا — روزکی چند نگه داشت بتو در و حل
آخر الامر درآمد بر ارباب جملش — آن در افتاد یکی حادثه چون عز و جل
بس بجا بی بنود خصم ترا در دولت — چه عجب را بکل سبزه و روح جبل
ای تو آیین سخا ای کف دستت باطل — وی دعاوی سخن بی سر کلکت مختل
گهر با چون گره ابروی پاس تو بدید — خاصیت باز دستاد هر آتش ابل
بب از سعی تو دانند ز اسباب وجود — مرد از عون تو یابید ز اجسام دول
جوهر عقل هیولا چو درآید بعلوم — قوت نفس نباتیش درآید بعمل
با مکان تو زمین به بود از سقف فلک — با کمال تو جهان کم بود از یک خردل
دست عدل تو کشادست جهان برعالم — کوه فتنه بنهد اگر قصد کند دست اجل
عدل نه منظر اشغال جهانت کرده — راست شد قاعدها همچو خطوط جدول
بنده مسالیست که تا در کنف خدمت بود — غم ایام نخورد دست نه اکثر نه اقل
ورنه باد فلک آن گرد از بیخ بکند — کاتش و آب کند با شکر و موم و عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح — گاه در نکبت عزلی ز سماک اعزل
روانیش ز غصه ایام بر دشمن و دوست — داشتی چون گل و در و از خوف و خجل
گوش کاره بود از قضا و لا تسمع — هوش او شود از غصه او لا تسأل
بخت بیدار تو بود اگر برانگیخت چنین — دولت خفته او روز چنین خواب کسل
بدالحمد که تا حشر نمی‌یابد بست — در قطار لقبش نزند ناقه جمل
شد ز لطف تو همه مغز چو تعویذ دماغ — گرچه ای بود همه بیت حوزک بعل
تا بود فاعل اول ز سرادقات اعلی — تا بود قابل آن هر ز طبایع اسفل

باد خصم تو کم از قابل فرهنگ باد — باد قدر تو بر از فاعل اول اجل
صدر و بالش ز تو آراسته در هر مجلس — گاه و مسند ز تو آراسته در هر محفل
در کهت سقف از اوج و فرد و باز حجاب — مجلت طیب احیان و درود مدح و غزل
پای اقبال جهان سوی به اندیشن تو لنگ — دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل
روز به بدرقه دولت همه فرخنده چو عید — وز قضا بسته باد خل ابد وجه ازل

ای خجر مظفر تو پشت ملک عالم — وی گوهر مطهر تو روی نسل آدم
ای در زمان رمح تو کمتر فتنج مضمر — وی در صریر کلکت اسرار چرخ مدغم
حزمت بهر چه رای کند بر قضا مسلط — عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم

ای آنکه وحید خداوند خدای متعال — داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال
حق آنکه ز بر دست جهانی کردت — کو مرا بنده به چشمی در پای جمال
کم یک سخن بنده تأمل فرمای — پس راندیش و فره بین و بدان صورت حال
به غریست که در دست عجبیت اسیر — بحریش گر چو موی کف دست محال
گر خواه به خدا این همه خیالات دکان — تو خداوند که بر من بودت منت ها
ارض آید که منقص تو زبان بکشا م — یارب ان خضعتوان کفش و درآید بخیال
عاش بنده نه مرا ملک فلک را بخود — با سک گوی تو این رنجه و بیاد محال
دشمنان خاک در من کار همی اندازند — در نه من با کم الذین با کرار آب زلال
گرچه فرمانت روانست بهر آن که کنی — با من عاجز و مسکین چه سیاست چه نکال
جهد آن کن که درین حادثه و در کرانی — دور باشی ز تهور که نداند تعبال
بنده را نیست غم جان جوانی و جهان — غم آنست که بیهوده در افتی بوبال

ور جنایت کنی خشنودی تو حث زان ‎ کابه این روز دو عرم کرد پیمود زوال
کار را بیش کردم ز دل و سینه نکب ‎ خون خود کرچه ندارد خطری بر تو حلال
وعدهی ندهیم ان بن فعال دب ‎ بهتی تی تهم ان بن جلاد و دوال
مرک ازان به که مرا از تو خجل باید بود ‎ نکاهی و خجل ... قیل و زقال
سخن بنده همینست و برین نفزاید ‎ کر بفرماید ازین بیش الا کلال
بجنین جرم و جنایت که مرا افکند کجا ‎ ای خداوند خدایت مفکن در اقوال

رونق اسعد ابن اسمعیل ‎ ای خداوند و شرف عدیم نظیر
همت خورشید اسمان جلال ‎ همت مختار بهتر ان جلیل
اکه در خاک حلم او آرام ‎ اکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حکم او چو باد خفیف ‎ باد با حلم او چو خاک ثقیل
بر قدرتش قصیر قامت چرخ ‎ بر طبعش غدیر قلزم و نیل
قلمش علم غیب را تفسیر ‎ قلمش راز چرخ را تاویل
همت باطول و عرض همت او ‎ چنبر آسمان عریض و طویل
فاش شید همتش کشند همی ‎ بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش لکنت ‎ نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عفو و عونت از یاداش ‎ ای مصون عهد و قولت از تبدیل
جلی خارفت تو کشته ضمیر ‎ برق را فکرت تو کشته کحیل
کوه با حزم محکم تو سبک ‎ ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بحاجت تو ازل ‎ قدرت الکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رتبت شرفت ‎ در ازل جامه رنگ داده به نیل

کک ازبهر نازعطلت ‎ خویشتن وقف کرده بر تعطیل
نیست اندر جهان کون و فساد ‎ رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر بیان باطل و حق ‎ نقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از رخ تو کیرد نور ‎ هست اورا آفتاب جرم صقیل
ای نزاده ترا زمانه بدل ‎ وی ندیده ترا ستاره عدیل
توی آنکس که در سخن آید ‎ پیشه تو بخشش کردن نیل
منم آنکس که در سخن شاید ‎ موزه من رمانه را منزل
سخنم شد جنانکه بیوسته ‎ کوش جانش چو محکم تنزیل
کرچه در هر هنر همند فلکم ‎ بر جهان و جهانیان تفضیل
نیست سنکم بنزد کس کم راست ‎ سنکها از زمانه در قندیل
عیب ازین بیش نه که کم بوده است ‎ دخلم از خرج ده به در تخیل
کشته ام سرم و سیه رقلم ‎ همت آواز صور اسرافیل
نشود دم رسان که دیدستم ‎ بارها کوشمال عزرائیل
کفته بودم که کد به نکشم ‎ اندرین خدمت از کثیر و قلیل
کرمت کفت ازان چه عیب آید ‎ شعر چون بکر بود و مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت ‎ تا کنند اختران همی تحویل
جاودانت ز آسمان حب و عزیز ‎ تابعت ز اختران مباد دلیل
باد طبع تو یار لهو و طرب ‎ باد خصمت همیشه جفت عویل
خانه دانش از دل تو بجای ‎ آید بخشش از کف تو کحیل
این اندر نظاره کاه سپهر ‎ کوش جانت ز بانک طبل رحیل

زنده اسلاف تو بتو چو بمن   جرم اسحق و جدت اسمعیل

جرم خورشید چو از حوت برآید بحمل   اشهب روز کند ادهم شب را اجل

کوه را از مدد سایه ابر دم شب   پر ظرایف شود اطراف چه با سوزن حل

سبزه چون دست بهم برزند اندر صحرا   لاله را پای بگل در شود اندر سهل

ساعد و ساق عروسان چمن یاسمنی   همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل

پیش پیکان گل غنچه شد از بیم اکنون   تافته زنگین ورشکالنه جدل

بر محیط فلک از ابر سپر سازد باد   بر بسیط کره از خود زره پوشد تل

در نسیم اکنون از جوش بگیرد قامت چون   شخ پیدا شود اعضا بگشاید اکحل

باد با آب شمران کند اندر بستان   گر کند باز رخ آئینه سبو با صیقل

ای گروه در عشق تو اشکم نکون بدل   وی از دم رشته ز مهر تو در اول

ای بی بدل جهان بدل غیرت مرترا   بر بی بدل نکو نگزیند کسی بدل

کشتی بنکوی مثل اندر جهان حسن   تا من بعاشقی شدم اندر جهان مثل

ترسم که روز وصل تو ما دعوی ما گمان   سر برزند ز مشرق عمرم شب اجل

در راه او حسرتا و دریا که روز و شب   باصد دریغ و حسرت و درد و دم از بن قبل

در مشکلی نگنجد مرا عشق تو که آن   بر کلک خواجه حل بکند در زمان جمل

صدر امم امام طریقت جمال دین   لطف خدا و روح هنر مایه دول

صدری که چون سخن ز سخنهای او دود   ادراک منهزم شود و عقل مستدل

سری بود نشانه محبوب وی خرد   نطقی بود معاینه بی نحو بی علل

روح از نهیب آنکه کرد حی نزلت   اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل

رایش فرو گشاده سراپرده فلک   قدرش فرو شکسته کلاه گوهر زحل

در روح او دمیده قضا صدق چون یقین   در ذات او سرشته قدر علم چون عمل

با حزم او ظرافت و این فارغ از فتور   با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل

خورشید علم را فلک شرح و بسط او   بیت الشرف شده ست چو خورشید را حمل

ای در وقار ها که اخلاق تو زمین   وی در ثبات رای افعال تو جبل

صافی تر است گوهرت از روح در صفا   عالی تر است همتت از چرخ در محل

در بحر علم کشتی نطق تو میرود   بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل

در رق فکرت تو رسد او که عقول   در سمع خاطرت نشود عشوه امل

در راه همت تو بر تو ز بخت جان   ز آب عصمت تو برد آتش زلل

آنکس که با مخاطب جهد از کمال جهل   نشناخت جز بحیله همی اکثر از اقل

گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر   زین پیش اگرچه بود همه پوست چون بصل

شعرش همه نکت شد و نظمش همه ملیح   قولش همه مثل شد و در جشن هر غزل

آری ز لعقوت و مدد تربیت شود   باران و برگ و گل کمر اطلس و عسل

تا باد گلفشان کند و بر جان سرو   تا ابر درفشان کند و جنبش و تل

این هموار خاک شبان تیز رد   چون مرغ زخم یافته در حالت رحل

وان بسیط خاک گرازان ز قهر حرام   چون بر زمین آئینه گون ناقه و جمل

گاه از نسیم این دمن خاک پر عبیر   گاه از نثار آن چمن باغ پر کحل

در باغ علم سبحو گل نو شکفته باش   دشمنت چون برگ گل زرد و بی جعل

ای زمانه در تیغ دشمن تو لنگ   دست سپهر در مدد حاسد تو شل

ای منجم مطلعه تو ثبت ملک عالم
ای کوهر مطلعه تو روی نسل آدم

ای در زبان رمح تو کبر فتح مضمر
ای در سر کلک تو اسرار حرج مدغم

حرمت بهر جه رای کند بر قضا مسلط
حرمت بهر جه روی شد بر قدر مقدم

آورده بسیم رزم تو مریخ زا موبه
وانکه ز رنگ بزم تو ناهید داعب نم

خال جمال دولت بر ناصیات نقطه
زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم

در اژدهای رایت از باد حمله تو
روح القدست کوی در آستین مریم

هم خود کرده دست از آوازه تو کوته
هم حمل کرده پای در انداز تو محکم

هستی جهان دولت تا در نفاذ فرمان
گر دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم

در زیر دلق طاعت در زبان تست تکبیر
از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

تالیف کرده ز کف تو نگار نامهای کان
عروس کرده بادل تو باز نامهای یم

دست چنار بی زر هرگز زدن نیارد
ابر از سیاه دست بارد ز آسمان نم

با آسمان چو گفتم گفتم که هست ممکن
دستی ورای دستت در کارهای عالم

گفتا که دست قدرت و قدر ملک سلیمان
آن خسرو مظفر شاهنشه معظم

آن قدرتست او را حل و عقد گیتی
کان تا ابد نگردد در مرکز مسلم

با ای دار دولت او در میانه سیم
پیوسته از سیاست او باد دست برهم

گفتم که باز دارد تا مرات دانش
گفتا که ای حکومت قدر نام راسم

تا خیره روز بینی سکبانش بر نهاده
شیر و افتاده سیمون سک سلم

ای باد پای مرکب تو گشت معمور
وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

ای لعل سنان تو در حرب کاه کرده
بر جسم طول و عرض جهان عرصه جهنم

در هرکی ز نیلک تو چرخ کرده تحسین
بی طمع سعد دولت در کارهای معظم

من بنده از مکارم اخلاق تو هرگز
در چشم روزگار مبادی کرم

زانم که خاک مجلس عالیت بوسه دادم
در صبح مجلسی تر دم خبر شکر بود دم

عزمی بکرده ام که ز دل بنده تو باشم
عزمی چگونه عزمی چنان مصمم

از بندگیت کم نکنم تا که کم نکردم
آخر وفای بندگی چون تو هی ازین کم

زین بس مباد چشم بی طلعت نور روشن
زین بس مباد چشمی ز خدمت تو خرم

همواره تا که دارد دستان ملکی بنیان
رخسار لاله رنگین زلف بنفشه پرخم

(از قفا کشیده)
یا چون بنفشه باد زبان بریده از غم
خصم تو یا چو لاله بخون درونش ادهم

با آفتاب و سایه روان دار و همت
تا آفتاب و سایه موافق بخت باهم

ای ز رسن نعل آهنین سم
ای سوسن گوش خیزران دم

ای باد صبا گرفته در گل
با آتش تو چو ساق هیزم

سیر تو بگرد حظ نادر
چون گرد سپهر سیر انجم

بر دامن گوشت بهیبت
بر بسته قضا خواص مردم

باز سمه حشوهای شانت
بر کنده قدر بروت قاقم

مضطر نشوی ز بستن نعل
در دی ندمی ز اول حسم

ز کم نکنی و در تحت ک
جو گوی ز پای سم کنی کم

وقت جو اگر ز حجله طبع
بر گوشه آسمان زنی سم

از بهر قضیم تو شود جو
در سنبله سپهر گندم

در خدمت داغ و طوع صاحب
بس تجربه بهات تعلم

ای عالم کعبه پاک عامت / چون رحمت ایزدیش ترحم
وهم از پی کبریاش می‌شد / تا غایت این رونده طارم
چون عاجز شد بطیره برگشت / یعنی که بلیکم تبسم
ای پایه کبریات فارغ / از سنگ تصرف توهم
ای حکم ترا قضا بپا بی / وی امر ترا قدر دمادم
با رای تو ذره ایست خورشید / با طبع تو قطره ایست قلزم
گردون ز پی تو خود دو سو کند / سرسبزی یافت از تو اکرم
پیدا ز شد سفینه دم تاش / وای تو گفت لا تم قسم
فرمان ترا که باد نافذ / واجب شده بر قضا تقدم
عهد تو ز دور زمانه اقدم / آب آمده از سکینه تیمم
با دست تو از ترشح ابر / دایم لب برق در تبسم
از لطف تو زاده نوش بوزد / وز کره تو رسته نیش کژدم
از جمله کاینات کان است / گز دست تو میکند تظلم
فتنه که کند همی نگاه / تا عدل تو میکند تحشم
خالی بگذاشته است مرکز / ای عزم تو خالی از تلعثم
مدح تو صنیعه ای از تفکر / شکر تو ز پاسبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد / بادی همه سال در تنعم
با حکم تو آسمان روان باد / بر منت زمین ترا تحکم

ای رایت رفعت مبادی نظم عالم / وی گوهر شریف مقصود نسل آدم

برنامه وجودت شد چار حرف عنوان / کان چار حرف آمد پس چار طبع عالم
هم نام فرخت را هم نام زد عیسی / کمن بود از آن ذکر با فضلش ز ذوی همدم
ریخ عمده بود سی دین را اساس اکنون / تا تو عماد دینی شد شش معظم
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب / وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
در عرصه ممالک پیش نفاذ امرت / هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
بات ذوکشایه از خاک صبر وصولت / حفظت نگاه دارد در آب نقش خاتم
لطف سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ / قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم
در سیر رایت تو باد هوای مسیحا / روح الامین گوی در آستین مریم
گیرد فتح گویه سیاره چون بر آید / تا لشکرت مصور با نصرت مجسم
از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد / تالیف آیت آری هست از حروف معجم
بی رونق آنکه باشد بی پاس تو سیاست / بی میزها که باشد بی تیغ تو جهنم
از بوستان رفعت شاخ درخت طوبی / بر آستان جاهت گردی سپهر اعظم
پیش شمال امرت پای شمال از کل / پیش سحاب دستت دست سحاب ابکم
آنجا که در زه آرد دستت کمان بخشش / ابر از خجالت آید در زه بر کمان سهم
دست جنادم گر بی رزبر دن بنام / گر از محیط دستت بردارد آسمان نم
با مشکلات گیتی با رای پیش بینت / اختر چه گفت کشاف عاجز هم بکلم
در شاه راه دوران با عزم تیز گامت / گردون چه گفت کشاف تا هم تقدم
صایب تر از کلامت یک راه روز دیدی / صادق تر از کلامت یک صبحدم نزد دم
از خلوت ضمیرت بوی نبود مرکز / جاسوس وهم کانجا بردم کم سود شم
در هر سخن که گوی گوید قضا بیا پی / ای ملک طفل اسع ای چرخ پیر اعلم

زود اگر داغ حکمت خواهد گرفت بگیر / از کوشش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
با آسمان چه گفتم گفتم کرمت مکن / دستی ورای دستت در کارهای عالم
سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش / حکمی چنانکه حکمی هست چون قضای مبرم
آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی / کان تا ابد نگردد هرگز خواهد مسلم
گفتا نفاذ حکمش در تو موثر آید / گفتا که ای حکومت دریا ورای مرهم
تا در زمین سکبالش بر نهاده / شیر ورقلاده هست چون سگ معلم
ای پادکار دولت دولت تو شرف / دی حق گذار ملت ملت تو مکرم
در مدتی که بودی غایب ز دار دولت / ای در حضور و غیبت شان تو شان اعظم
آن ورطه دید حاشا دولت که گشت از آن / غایت خدای داند و انه جل اعظم
تقریر حال دولت جز آنکه کم کنی به / زان فتنه‌ها که زان آفت دمادم
در دی حوادث از بیخ و بن برآمد / ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم
الحق نبود درخور با این جهان دو دولت / این نیمه رجب را آن آخر محرم
حالی که رای عالی وا از جور دزد روشن / سر بسته گفتند صبح و مبهم
در حلقه ملک و دین با این دو رخم مهلک / هر روزه تازه کشتی دیگر جراحتی منظم
یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان / گر جاه تو نکردی آن سود مند مرهم
گیتی چو آب گشتی گرد سرای گیتی / سوری چنین نبودی بعد از جهان دو عالم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان / جشن زبان بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از حسن خدمت تو / همچون بنفشه هر کس پشتی مبادا بی خم
همخانه با سعادت بخت تو باد با دل / هم گوشه با زمانه عمرت چو زیر با بم
دست گرفتن تا صبح حشر باشی / جان حسن نگارت تا شام دهر خرم

روزت چو عید فرخ عیدت چو روز میمون / در روزه شغل بسته خصمت را دوام

ای باسق حقیقت شاهنشهی را اقلیم نظام / در قدم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام
قدر تو کیوان وار و رای مشتری در کوکبه / رای تو خورشید وار و آسمان در اهتمام
فتنه‌ها از بخت بیدار تو در زندان خواب / تیغ‌ها از عهده کلک تو در حبس نیام
کلک تو چند اسم را بشنواند از صریح / هر چه از شاخ خاطر از سخن نکهت دوام
گوش گردون بر سر کلک تو دانی که چیست / ز آنکه در ترتیب عالم کلک تست او را امام
راستی با کف و کلک تو برون برده ام / نام صاحب از نعمات و نام حاتم از کرام
ملک را جبل متین جز دامن جاهت نبود / لا جرم تشویش افتاده به گرد احتشام
تا جهانی که چون مسند مرکز نداد / در یکی چون زمان میان امر و نهیت التیام
رتبت و قدر تو مقصورست چون خورشید ورد / چون تو سی را از وزارت کی شد آغاز احترام
داستان قران تمام آمد هم از مد و نزول / الکه نیکو هر که از تهذیب شد مصحف تمام
ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف و هم قوی / ای ترا با داغ طاعت هم خواص و هم عوام
لطف تو از قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج / عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام
مسندت گر جوهری قائم بذاتست اندر او / عقل از این تسلیم هرگز باز پس ننهاده گام
ملک دولت چون عرض شد باری اندر جنب او / ز آنکه هست این بر دوام و آن جوان مستدام قوام
هر دو در اصل لغت‌ها تمام آمد ولی / تو ز آن جوری که نام تو گدا ای او کدام
تو تمام با ثباتی باز بدر آسمان / از دو نقصان در کشید این زلف اقدام
با قدر ترا از نشان نخواستم / گفت او تن کی دهد با ما درین کیسه خام
سبز خنگ آسمان در زیر ران قدرتست / زان رها شد نعل گردی سنه در پرورش ستام

رایت جود ترا گفتم کرا خواهی رفیع / گفت باری از کار این ایمن نظام
ابر را گفتم چگونی در محیط دست او / گفت آن در بیکشی باید زبانت در لگام
گفتمش چون گفت هرگز دیده‌ای سازد دل / فتوی از محض کرم فتوی ز انبای لئام
رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه / برق چون در بست دستش بخندد بر غمام
تا چه کردند شد بحر و کان بجای بست او / اینچنین کو می کشد زین هر دو مسکین انتقام
صاحبا صدرا خداوندا چه خوانم در ثنات / گر علو پایه وصفت می نگنجد در کلام
می نیارم از دوی شکرت رسیدن در هوای / چون توان بر آسمان آخر شدن از راه بام
صاحب صاحب قران طوطی کر از انصاف تو / باز را تیهو هوا خواهست و شاهین را حمام
ملک او راست رایت چون سکندر را خضر / تیغ او راست کلکت چون ملکشه را نظام
هر کجا با تیغ مونان شد چنین کلکی معین / چرخ در فرمان بری باید اگر خاید لگام
تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید که هین / کار من کشور گشادن کار تو دادن نظام
ای حشم کز اختیار آسمان بیرون شده / داده‌اند اکنون بدست اختیار تو زمام
وان کسان کانبای عالمشان غلامی کرده‌اند / گشته‌اند اکنون بسمع و طاعتت کمتر غلام
اگر زر شد در سام کان ز بیم او عرق / میدود در رازش کنون بچشت عرق دار اسام
داکر نشنیدی پیام آتی در شان عدل / میبرد اکنون ز عدلت سوی سلطانان پیام
تا نه بس کر تو توی در حضرت این پادشاه / من همیدانم که زاید بی تو حاجات انام
شکر را لب گشت از شادی نامت چون شکر / مطبع را رخ گشت از تاثیر ذکرت لعل فام
ملک را رای تو کرد افزون که شکفت ار ز کم / صید کم ماند چو مستظهر بود از دانه دام
عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانک / چون تو بیرون نهد رخت خرابی از انام
صاحبا من بنده را با خدمت میمون تو / هیچ شب حاصل نشد الا صبحی همچو شام

گر چه انعام تو عام آمد ادای شکر آن / خاص اندر دست من بنده دارد حکم دام
زانکه من همچو روزی دایم دبی ساعت / ورد باشد اینچنین انعام دانکه بر دوام
گر چو سوسن ده زبان گردم چو بلبل صد لغت / هم نیارم کرد تا باشم بشکر آن قیام
ای فلک با این همه گردد همیون خدمتت / مدتی ایام طبیعی چون کرا اقران کلام
گر ز آب سخن پیدا کنم سحر حلال / در مدیحت بر تنم باد جهان بادا حرام
ای حروف آفرینش را بکمال تو الف / دانکه مش از لاجورد سرمدی بر چهره لام
ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات / هرچه مدحت اندرین مصراع گفتم والسلام
تا نباشد چار عنصر کز بعد را از اتصال / تا نباشد چار جوهر کر جسم را از انقسام
منتقم خاطر مبادی هرگز از گردون دون / متصل اقبال بادی دایم از اجرام رام
از بهشت باده ساقی وز حقیقت باده می / ور سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام
از اقالیم نعماد تو توقف را خروج / وز گلستان بقای تو تابی را ز کام
از وجودت جاودان سعد و علو پاینده ذات / یعنی از بیتت سعود علی پاینده نام

الانقسام

اختیار ملوک هفت اقلیم / تاج دین خدای ابراهیم
باز بر تخت بخت کرد مقام / باز در صدر ملک گشت مقیم
زود کز عدل او صبا و دبور / بمشام فلک برند نسیم
صدر ملکش فلک مسلم کرد / تا جهانی بدو کنند تسلیم
گرد خالی شهاب کلکش باز / فلک ملک را ز دیو رجیم
اگر قدرش رفیع در ای منیر / داکر شبهش عزیز و مثل عدیم
نه سوالش در انتقام درشت / نه جوابش در احترام عظیم

جود دستش ادای جهان کرده   ابر نیسان شود هوای عقیم
سهمش ار بانگ بر زمانه زند   خون شود ژاله سحاب از بیم
در سموم سیاستش بوزد   تشنه میرد در آبهای شمیم
ور نسیم عنایتش بجهد   روح یابد از عظام رمیم
عقل کنهش حکیم دانش گفت   حکمت صرف خوانمش نه حکیم
ور خرد اندیشش کرم و یارش گفت   کرم محض خوانمش نه کریم
کلک او داد نقش اشیا را   آنچه معلوم کس نشد معلوم
ذهن او کرد عقل کلی را   آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
با وقار و سیاستش در ملک   آب و آتش بود حرون و حلیم
ای برایت بر آفتاب مزید   وی بقدرت بر آسمان تقدیم
خردی در کفایت و دانش   فلکی در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و لطیف   روح با لطف تو کثیف و جسیم
نیکوی اندرت عطای بزرگ   نه بطبع اندرت خصال ذمیم
بر بقای تو کند تیغ اجل   با کمال تو خورد عرش عظیم
حرم عدل تو جهان ایمن   که جهان را ز فتنه گشت حریم
وعده فضل تو جهان صادق   که فلک را بوعده خواند لئیم
همتت برتر از حدوث و قدم   فکرتت آگه از حدیث و قدیم
نظرت وارث دعای مسیح   قلمت نایب عصای کلیم
نوک کلک تو بحر مسجور است   واندرو صد هزار در یتیم
لوح ذهن تو لوح محفوظ است   واندرو وسعت دلش هفت اقلیم

جز بانگشت ذهن و فطنت تو   نشود نقطه قابل تقسیم
ابر اگر کف تو مایه دهد   بشکند پنجه چنار از نسیم
هرچه معلوم تو بود تواند   کیست برتر ز تو خدای علیم
جان بدخواه تو بروز اجل   خشم تو بر نگون کند تجسیم
معده آز را بوقت سوال   نعمت امتلا دهد ز نعیم
آب رفق تو شد شراب طهور   و آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت نفوذ یابد ازو   روح را چون بدن زند بدو نیم
تا که از زر و صنع نقش کنند   نون بس از میم و حا فزوده ز جیم
پشت خصم تو خم بود دو جهان   بر دلش تنگ‌تر ز حلقه میم
کوس قدر تو بر فلک زده تخت   طبل خصمت بمانده زیر گلیم
اختیارات تو جهان سعود   که تو را کند بد و تقویم

جرم خورشید دوش چون که شام   سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر چشمه سپهر بتافت   ماه زرین او چو ماه صیام
چون طناب شفق ز هم بگسست   شب فرو هشت پرده‌های ظلام
گفتی چرخ پرده کحلیست   از پس لعبتان سیم اندام
متعجب همی نظر کردیم   من و معشوق من ز گوشه بام
گاه در دور جنبش افلاک   گاه در سیر و تابش اجرام
گفتی مهره‌های سیماب است   بر سر حقه‌های مینافام
این ز تابش آن نموده اثر   وان ز تدبیر این سپرده زمام

محدث هر چه از آرایش | لیکن اندر نهاد بی آرام
نه یکی را بدایت و آغاز | نه یکی را نهایت و انجام
تیر در پیش چهره در هفته | از خجالت همی شکست اقلام
تیغ مریخ در دم عقرب | تخت خورشید بر سر خام
دلو کیوان درافتاده بچاه | ماهی مشتری رسیده بدام
توامان گشته در برابر قوس | سپر کیو کرده دفع حسام
جدی معشوق خوشه گندم | بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر تحیر از بی ثور | کام بگشاده تا بیابد کام
دل از آنکه گر زبس بد و نیک | گفتهای ترازوی اجرام
که بجوی مجره در سرطان | خارج از آنکه گرسی رز کام
که بکلک شهاب دست اثر | بفلک بر همی کشید ارقام
گفتی کلک خواجه در دیوان | ملک را میدهد قرار و نظام
خواجه خواجگان هفت اقلیم | ناصر این حق رضی امام

بو المظفر که رایت ظفرش
آیتی شد نصرت اسلام

اگر با حکم او قضا و قدر | خط باطل کشند بر احکام
و اگر از امر او شهور و سنین | داغ طاعت نهند بر ایام
خواهد از رای روشنش پرواز | جرم خورشید روشنایی وام
گیرد از کلک و دفترش بردم | قلم و دفتر عطارد و شام
زیبدش مهر چرخ مهر نگین | شایدش طرف چرخ طرف ستام

صبح کرد از توسط عدلش | و با گلک و گرگ با اغنام
بحل از نایه سخاوت او | طعمه آز بر کند ز طعام
زهره در سایه عنایت او | تیغ مریخ بر کشد ز نیام
ای بوقت کفایت و دانش | بلکه چرخ پیش حلم تو خام
ای بگاه صلابت و کوشش | توسن دهر زیر ران تو رام
شاکر نعمت وضیع و شریف | زاید در کفت خواص و عوام
عدل تو آیتی از رحمت | جود تو عالمیت از انعام
پیش دست تو کی قطره مطر | از خجالت عرق چکد ز غمام
بشرف برگذشتی از افلاک | بهنر در گذشتی از اوهام
گر بکوی کفایت تو کند | بر سر توسن زمانه لگام
ور بجوی سیاست تو کند | دیده باشد آشیان حسام
در رضای تو لازمست صواب | گوییایت حرف و صوت کلام
در خلاف تو مضمرست اجل | گوییامت او جو جرم حسام
رود از سهم در مظالم تو | راز خصم تو با عرق ز مسام
گیرد از امن در حوالی تو | مرغ و ماهی جو در حرم آرام
نور رایت نجوم گردون را | از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را | بر سعادت همی کند الهام
از پی خدمت تو نبه طبع | گوهر نظم و نثر را اعدام
وز پی مدحت تو زاید عقل | نقش تصویر نطفه در ارحام
نیست ممکن ورای همت تو | گر کند صبح آفریده مقام

خود برازد وجود ممکن هست   پس مقامی که در وجود کدام
ای ز طبع تو طبعها خرم   وی ز عیش رمیدها مروام
بنده سالهاست تا در خدمت   که بهنگام و گاه و بی‌هنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت   آرد از نوع دیگرت ابرام
آن همی چند از نشاط خوش   که بدان هست مستی و ملام
وان نمی پسند از نگارم تو   که بجنبش توان نمود قیام
شد کرم زغایت کرمت   الحق الحق چنین کنند کرام
ساحت آسمانت باد زمین   خواجه اختران باد غلام
چرخ بر درگه تو از اوباش   بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایه ملوک مقیم   بر کفت ساغر مدام مدام
ماه عیدت بفرخی شده نو   وز تو خشنود رفته ماه صیام

مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام   حبذا واسطه عقد شهور و ایام
مرد فرخنده و میمون و مبارک بادم   بر خداوند من آن کان کرم بحر انعام
مجد دین بوالحسن عمرانی اگه بجود   ابر دستش ... نماید بغمام
صاعد و هابط گردونش چو بوسند رکاب   اشهب و ادهم گیتیش ببیسند لگام
اگه زخشش ببرد آب ز گلزار بهیس   واگه بهمنش ببرد رنگ ز روی بهرام
روضه خلد بود مجلس انسش ز جو ...   موقف حشر بود درگه بارش ز عوام
دولتی دارد خور و خسروی دارد بر   ترشی دارد خاص دگری دارد عام
در غنایست جهان ز کرم او که زکات   عامل از عجز همی طرح کند بر ایتام

هرکرا چرخ تیغ بخشش کرد هلاک   نقره صور نشورش نهد روز قیام
هرکرا از مکف کینش بطشی داد قضا   کلوخ لیش تر کند چرخ جز از آب حسام
ای ترا گردش بکشند دوار طبیع   ای ترا خواجه صفت اختر سیاره غلام
پایه قدر و کمال تو برون از جنبش   باد علم و وقار تو برون از آرام
کنه از رای صیب تو خود فایده کسب   خواجه از قدر رفیع تو فلک فرتوام
تو آن کس که گشیت براوراق فلک   خطوات قلمت خط خطاب احکام
بر زده و دهکی زد فلک را تخم رضا که   سخن بر زد کلام آمده در تحت کلام
نیست برتر ز کمال تو مقامی معلوم   نشئه از رده ابداع برون نیست مقام
مستعار و نظرت لقای ارواح   مستعار کرمت نماد اجسام
دست حکم تو گشاده است قضا شب و روز   داغ طوع تو نهاده است قدر بر دد و دام
حکم بر طاق مراد تو نهاد نه افلاک   جرم در سلک رضای تو کشیدند اجرام
شرح وصف تو کند تیر چو بردارد کلک   یاد بزم تو کند زهره چو بردارد جام
مرغ در سایه امن تو پرد گرد هوا   وحش در نعمت فضل تو چرد گرد کنام
اگر جود تو گستی تبش دام نهد   طایر و دانه گر دوش در بند بدام
هرکجا خاشیه امنی با من تو رسد   باز بر دوش کشد غاشیه کبک و حمام
هرکجا غاشیه داعی عدل تو رسید   گشکار زادیت اگر کنگ بخواهد انعام
برد وام تو دولت قوی عدل تو داد   برگزند ز بهم تا باد عدل و دوام
عدل را باز دی انصاف تو می بخشد زود   چرخ را رایض اقبال تو میدارد رام
چون همی بینم باس تو در رحم چرخ   تیغ مریخ ابد مانده در جنس نیام
در سخا حاسیتی داری معجزه آن   نعمت اندک و آفاق رهین انعام

چرخ را گو که بقدر کرت هستی ده
بس از آن باز ساده تو در آموز کرام

یک سوالیست مرا از تو جدا وند دران
راستی نیستم اندر خور تادیب و ملام

نه که در حکم فلک کار جهان اندر سر
وان مروت که بخدمت دور و مسیر حطام

گیرم امروز بنو داد جو شب را بدی
بهر فرزانه جهانی دگری کو دگدام

ای فلک را ببقای تو ولای بزرگ
وی جهان را بوجود تو مباهات تمام

بنده را در دو سه تربیت دولت تو
کارها شد همه با رونق و ترتیب و نظام

گشت در مجلس ارکان جهان ز اعیان
تا که در خدمت درگاه تو هست از خدام

چون گرانمایه شد از بس که ستاید شرف
چون گران سایه شد از بس که نماید ابرام

ظاهر و باطن احسان تو بگرفت خیال که
عرق از جود تو می آیدش اکنون ز مسام

عزم دارد که بحج نام تو بر گردد
تا از و نیمه آفاق نشان یابد نام

گر جهاز تمام به بخش سحر حلال
در مدیح تو برد او بجهان باد حرام

نیز دربان کسش وی نه چند سرکز
نه بدراجی کان او بی ندارد سلام

مدتی بر پی این وزد آن سود امحبت
لاجرم ما نطمعانش با خریم خام

دیده در جنب تو امروز که مستند همه
زنگ حلوای سرکوی و کیاه لب بام

سخن راست صدق به لذت بود از سور سماع
مثل راست چه قوت بود از قوت طعام

تا ز نام مه شان در کف دور مستقیم
افغان دوران در کف عکس مدام

باد در دست چنینت کشش ز امانت
فلک تیز عنان تا ابد نرم زمام

دوستکام دو جهان بادی و اندر دو جهان
دشمنی را برساناد قضا بر تو بکام

محنت خصم تو چون دور فلک بی پایان
مدت عمر تو چون عمر ابد بی انجام

دوش سلطان چرخ آینه فام
آنکه دستور شاه راست غلام

از کنار سپهر درگاه افق
چون بدست غروب داد زمام

دیدم اندر سواد طره شب
گوشوار فلک ز گوشه بام

گفتم آن نعل خنگ دستور است
قرة العین و مفخر آل نظام

آسمان گفت کاشکی هستی
که نهد خنگ او بپا بر گام

گفتم آن چیست پس بگو برهان
آسمان را دریغ و درد تمام

گفت ای و ربک الله گوی
گفتم آن رخ ملال ماه صیام

گفت آری مدام نتوان کرد
بر لب طره زیر شرب مدام

شبکی چند اختیار شراب
روزکی چند اجتماع طعام

بسحر اعام تا که از خور و خواب
نوبت فاتحات و الانعام

طیره گشتم از و والحق بود
جای آن طیره که در آن هنگام

ماه چون در حجاب مینو شد
از کنار سپهر مینا فام

خیمه دیدم از زمانه برون
و اندر آن خیمه درج کرده خیام

مجمعی از مخدرات درو
همه آتش لباس و آب اندام

سکنه شان ز اندرابی اغان
سر کنار اسیر بی ز جام

تیره در حجره چهره زهره
گشته از اشتیاق بی آرام

زهره از بهر جشن بهمن و دی
بیکی بربط و بدیگر جام

تیغ مریخ پیش صیقل قلب
تخت خورشید زیر سایه شام

دلو کیوان در او فتاده بچاه
نامه مشتری رسیده ز دام

تو امان در ازاز ناوک قوس
تیغ را خصم وا کرده نیام

جدی معشوق خوشه گندم   بره مذبوح خنجر بهرام
اسد از زرکمین کینه ثور   کام بگشاده تا هیابد کام
در ترازوی چرخ چیزی نه   جز ترازوی ایام و غبن کرام
جو چار مجره داس رطان   زیر سر در کشیده بود حسام
هر زمانی سپر کلک شهاب   بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکون را   کرده از راز روزگار اعلام
راست چون سپر کلک وزیر   که وجه نگه را قرار و نظام
صاحب آن ذوالجلالتین که هست   بار ذو ذوالجلال والاکرام
افتخار امام ناصر دین   صدر اسلام و اختیار انام
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر   رایتش را ملازمست مدام
اگر از بهر خدمتش بندد   نقش تصور نطفه در ارحام
آن تمامی که روز استغناش   نه ز نقصان نشان گذاشت تمام
متصل مدتی که با بقیی شد   بطفیل بقای تو ایام
اگر خشمش طلایه رحمت   وا گه عفوش بهانه انعام
اگر خورشید آسمان بگذارد   سایه‌ها را ز نور رایش وام
ژاله خورشید شعله بارد اگر   در جهد برق خاطرش بغمام
آسمان در ازا حکم و دانش   خط باطل کشیده بر احکام
دور او و اگر آسمان را حکم   آسمان باری از نکبت وکدام
ای زبانی تو تیره آب ستم   از شکوه تو نام حادثه خام
تیغ باس تو تا کشیده شده است   حادثه خنجریست و حبس نیام

چون جلال خدای جاه تو خاص   چون عطای خدای جود تو عام
استطاعت چو آب جان پرور   دشمنت چو خاک خون آشام
شاکر نعمت وضیع و شریف   عاشق خدمتت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز   لوح داغ تو پشت نه دد و دام
بی زمین بوس تو نشاید داد   سده و ساحت ترا ابرام
که بود هر حرکت بوسه خاک   چه کند چرخ کت نباشد رام
جذب عدلت بخاصیت بکشد   چون عرق راز مجرمان ز مسام
بر دوام تو عدل تست دلیل   عدل باشد علی دلیل دوام
با تفاوت ز رگ بستانند   دیت کشتگان خود اشتام
تشنگان زلال لطف ترا   نکند تلخ ناامیدی کام
کشتگان نهیب قهر ترا   حشر ناممکنست روز قیام
خون خصمت حلال و از دوزخ   در بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشه عرش   گوشه بالش ترا بسلام
عالیا پایه مدح تو دای   که چو بر بار برکشد اوهام
من کرام تا بر استانش رسد   دست طبعم ز آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی   بس دلیلی کمن لکل تمام
سخنت چون الف ندارد هیچ   چه کشی از پی قبولش لام
ای جوادی که از دوام سحاب   با کفت هست التیام لیام
تا با جسام قائمند اعراض   تا با عراض باقیست اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا   بی تو اعراض را مباد قوام

گل عز تو در بهار وجود … تازه باد و عدم گرفته لگام
بمرادت سپهر ست مهار … با حسودت زمانه سخت لگام

در کیفیت ذی سیادت از حجاب
حضرت را سیاست از خدام

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم … شب چهارم ذی حجه سنه ثامیم
شبی که بود شب بعدهم زماه ایار … شبی که بود نهم شب ز تیر ماه قدیم
نماز دیگر یکشنبه ار نه بهمن … که بی و دال سفندارمذ بود از تقویم
چو درگذشت ز شب هشت ساعت رصدی … بران قیاس که رای منجمست و حکیم
بجزو اصل اسد آفتاب نه گردون … نجانه نهم آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که جز کمال خدای … نداشت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه سپهر … ابد ز زادن امثال او شدست عقیم
ز صاحبی ملکی کز ممالک فردوس … کمینه گلخن و گلشن جنات و جحیم
برد ز دردی لطفش چه شراب طهور … کند ز شدت قهرش چه ز عذاب الیم
ز مرتبت فلک جاه او جهان علی … که غصها خورد از کبریایش عرش عظیم
بخاصیت حرم عدل او جهان امین … که طعنها کشد از کعبه‌اش رکن حطیم
بمذهب کیش رضا داده کاینات مکان … بطوع و رغبت عقل تمام و حس سلیم
زهی ز دوده بقا در بدایت دولت … زهی ز وجه شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیدنی نشدی … شریک تو خود شبه خدای بود عدیم
تویی که خشم تو در جرم قاهر تعذیب … تویی که عفو و در خشم قادر رحیم
کریم ذات تو در طی صورت بشری … تبارک الله کوهی که رحمتت جسیم

٥٤٠

نهم نعت کرد آفتاب اقلیم

تو مشفقی نه از آنجا که در همه عسر … خلاف تو نه مخالف قضا کند از بیم
ز یک سوال نیاید در اشعام دریت … ز یک جواب تو باشد در احشام سقیم
نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید … حیات و نطق پذیرد از و عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند … بشیرزه داغ شود در مسام های نسیم
به تیغ کرده تو باروی روزگار بحکم … نه عفو باده جان را میان زند بدو نیم
ز استقامت رای تو گر قضا کندی … دقیقه فلک المستقیم والتقسیم
بجا نهی الف استوایش تا محشر … ز شرم رای تو در شکل کنده جوم
گل قضا شده غنچه نادریده چشم ز … تبسمت ز نهانش خزد به جو نسیم
نه نطق تو از خاصیت دهان صمد … نفس همی نزند بل ز رشک در تسنیم
ملامت نفستی برد دعای مسیح … غرامت قلمت بکشد عصای کلیم
سپهر کلک تو در نسبت تعرض خصم … نشان عزم شهابت در جم دیو رجیم
چه قابلیست مر آن رش که از فصاحت آن … سخن پذیرد چند اصم گوش صمیم
لطافت خلقت آتش تاب خلق تو روی … که در اضافت طبع تو عاقبت نعیم
بیست باد خزان با دم حسود و چهد … که در برابر باد بهار گشت نسیم
صبا نیابت دست تو گر بدست آرد … کنار چرخ کند چون کف چنار رسیم
بنزد کوه اداباکه آب گفته من … ز لطف می برد آب کوثر و تسنیم
بخاک پای تو گر فکرتم بقوت علم … نطق زند که شد از تو کند بتعلیم
ثنای تو تحیه کند دهم مرا … اگر چه نقطه موهوم را کند تقسیم
ورای لفظ خدا اوندهیت لفظ خدا … زبان در آن نکنم کان تجاوزیست ذمیم
لطیفه بشنو در کمال خود که در آن … ملوک نه که ملک هم مراکند تسلیم

اگر بجسم خداوند گویمت مثلا / چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
مرا ادب نبود خاصه در مقام ثنا / حلیم گفتمش و کوه ار چه وصف اوست قدیم
که بر زبان حسد از طریق طیره گری / مداهنت نکند باز گوید که حلیم
خدای داند و کس جز خدای نیست که چیست / کسی بوصف تو عالم که جز خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام / بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
بمان ز آتش غوغای حادثات مصون / چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم
عریض عرصه قدر ترا سپهر مقام / طول مدت عمر ترا زمانه ندیم

موافقان تو بر بام چرخ برده علم / مخالفان ترا طبل زده زیر گلیم

تا آمدم از عدم بوجود اصل پیکرم / جز غم نبود بهره ز چرخ ستمگرم
خون شد دلم در آرزوی آنکه یک نفس / بی خار غم ز گلبن شادی گلی برم
بیهوده گشت عمر بپایان و یک نفس / کوسی بکام دل نفسی کی برآورم
کردم نظر بعبر در احکام فلک / جز نوعروس غم نشد آغوش پرورم
هستم یقین که در چمن باغ روزگار / بی بر بود نهال امیدی که پرورم
در بزمگاه محنت گیتی بجام عمر / جز خون دل ز دست زمانه نمیخورم
زیرا که تا برآرم از اندیشه یک نفس / پر خون دل شود ز ره دیده ساغرم
از کحل شب چو دیده نا امید شبگذار / روشن شود چو اختر طبع منورم
خورشید غم چو چشمه دل سر برآورد / تا کان لعل گردد بالین و بسترم
عالم مخالف آمد از آن در جهان عمر / درویشم از نشاط و ز اندوه توانگرم
دست زمانه جعد دل اندوهگین کشید / زیرا که چون قلم بصفت بخت لاغرم

تا چشم چرخ و چهره‌ام از اشک مختلف / گوئی عرض گشاده شد از بند جوهرم
از دوستان شب که چو سیماب احمرند / پیوسته بی قرار چو سیماب و اخگرم
وز بارهای سپهر سبک بار بوالعجب / بر تخت زرد و رنج و بلا تاجور شدم
بی آب شد چو چشمه خورشید روزگار / در عشق او رواست که بنشیند آذرم
برسن در حوادث و امید بر آن گشاد / کز خانه حوادث چون حلقه بر درم
خواندم بسی علوم و لیکن بعاقبت / علم وبال شد که فلک نیست یاورم
کوته کنم سخن چو گواه دل من شوند / چشم عقیق بارم و روی معصفرم
صحرای عمر اگرچه خوش آمد بچشم عقل / از رنج دل بپای نفس زود بسپرم
کین چرخ سرگشت نباشد موافقم / وین دور روشنست که گردد مسخرم
ای چرخ سفله رو که لب تند جان شکر / شد زهر با وجود تو در کام شکرم
واقف نمیشوی تو بر اسرار خاطرم / فاسد شدست اصل ز آبت گمان برم
گر خشک شد دماغ بهادت عیب دار / در خلق در شمام تو چون مشک اذفرم
ای سوفا جهان دلم از درد خون گرفت / دریاب پیش از آنکه رسد جان بغرغرم
یکتا شدم بپای هوای تو تا کنون / از بار غم دوتا شده بر شکل چنبرم
ای روزگار شیشه چندین جفا مکن / آهسته‌تر که چرخ جفا را نه محورم
چون آمدم بر تو که با من نشسته باد / راه وفا سپر که جفایت در خورم
در آب دیده خفته چو نیلوفرم ولی / بر آتش نهیب سوزان چون عنبرم
وز قفل رنج و محنت ضعف غم مکن / چون خاک تیره طبعم و چون باد مضطرم
چون روشنست چشم جهان از وجود من / تاری چرا شود ز تو این چشم اخترم
تک جز و جوهریست منور بنام من / هستم ذلیل گر ملک هفت کشورم

از شرم آفتاب رخ خاک زرد شد / بادی گرفت در سر حسنی که من زرم
اورنگ و هفت کشور اگر کان زر شود / همت دران نبندم و جز خاک نشمرم
گشتم غلام همت خویش از برای آنکه / با روشنان چرخ بهمت برابرم
چون سرو اگر نبود بر چمن باغ روزگار / بی بار چون چنارم و بی بر چو عرعرم
در صفه دل از بی آزادی از جهان / بر ساقی بساط قناعت بگسترم
روح آرزو کند که چو این چرخ لاجورد / سبزد ز اختران خوش بخش زیورم
لیکن چو ذره بر شرف چرخ چون کنم / گر باد و خاک و آتش و آب بگرم
تا از حد جهان ننهم پای خود برون / گردون به بندگی ننهد دست بر سرم
هر دان که گشاده شعاب ز جمال خویش / من چون خیال بسته تمثال آذرم
در آرزوی لفظ فلک سای من جهان / بر فرق خود نهاده ز افلاک منبرم
با من سپهر اینه کرد او چند بار / گفت این سخن ولیک نیک است باورم
گیرم کنون چو صبح گریبان آسمان / در عالم خیال چه باشد به پیکرم
در مکتب خرد ز ورای ادب نهاد / استاد غیب تخته نهد در برم
چون خواستم که ثبت کنم بر بیاض دل / فهرست نه فلک ز جزو دگر منظرم
وانگه که از مکارم اخلاق و صفای / چون طوبی از بهشتم و چون جان ز کوثرم
بر کارگاه چرخ خواص چو طبع / با دست کار گردش چرخ مدورم
از من بدین نیامد و نامد ز من بدی / گر عنصر لطیف در پاکیزه گوهرم
بر آسمان کرامت از دو شاه ان علم / چون مشتری نبود جز سعد اکبرم
از بهر دیدنم همه تن چشم شد فلک / چون بنگرم بعقل فلک را چو اخترم
از دیده جهان ز لطافت چو لعبتم / بر تارک زمان بفصاحت چو افسرم

در اشتیاق عقل چو عنقای مغربم / بر آسمان فضل چو خورشید انورم
در وحشت معانی اگر چه کم / عقلست همنشینم اگر چه مصورم
در مجلس خرد اگر علت نوشم / در منزل محاوره نطقت رهبرم
در حلق روزگار نیاید چو من بسی / در پرده ام چه دارد آخر نه دخترم
از اختران فضل چو مهرم چرا کشد / در دوره جهان چو حوادث مسترم
داد ذبیحتی که از نظر آفتاب عقل / در چشم کان فضل چو یاقوت احمرم
در دانشی که این خردم را زبان شدست / بر آسمان جان چو عطارد سخنورم
گلهای بوستان سخن را چو گلبنم / عنقای آشیان خرد را چو شهپرم
از باغ فضل با لطف دسته گلم / در بحر طبع با صدف لؤلؤ ترم
با سحر بشد ست زمین دوش ای عجب / گویی بر آسمان سخن چشمه خورم
زاد دل بیان شکر شدم در جهان علم / تا مغز آنچه بود کنون گشت معطرم
بر من چو باز شد در بستان سرای جان / زین نظم جانفزای جهان گشت چاکرم
معشوق دلبرم چو خط دلبرم شد / سوگند خورده و گفت بزلف معنبرم
کز خط روزگار چنین خط دلربای / پیدا شد ز عارض خورشید پیکرم
با این کفایت و هنرم در نهاد عمر / اسباب گیر او نکرده میسرم

شرف گوهر اولاد نظام / ملک را باز شرف داد و نظام
خواجه مملکت و صاحب عصر / ناصر الدین و نصیر اسلام
بوالمظفر که بعون نظرش / عدل شد ظلم و جهان یافت نظام
ان بس از صنع و پس از ابداع / دان بر از جنبش و پیش از آرام

سپارش برد کوی صبا
ابر جودش سیه و آب غمام

خواهد از رای منیرش مردم
جرم خورشید فلک تابش وام

کاهد از کلک و بنانش مردم
دفتر و کلک عطارد را نام

نبهسد دار قصد کند همت او
بر محیط فلک اعظم گام

گند ار میل کند دولت او
بر سر توسن افلاک لگام

عدلش ار چهره شود بر عالم
دیده باز شود جای حسام

امنش ار خیمه زند بر صحرا
گرگ را صلح دهد با اغنام

ای قضا داده بحکم تو رضا
وی قدر داده بدست تو زمام

دال حکم تو دوار افلاک
تابع رای تو تیر اجرام

وتد قاف ترا سنح طناب
اوج خورشید ترا سقف خیام

پست با قدر تو قدر کیوان
کند با تیغ تو تیغ بهرام

پیش حکم تو کشد کلک قضا
خط طغیان و خطا بر احکام

رو در جشن تو نهد دست قدر
بر کف جان و خرد جام مدام

زیبدت روز تماشا و سرای
زهره چنیاگر و ماه نو جام

شایدت روز سواری و شکار
آسمان مرکب و مه طرف ستام

اول فکرتی و آخر فعل
گر جهان شد بوجود تو تمام

گوهر انگشت و کانهای
نقطه جون جسم شود زیند اقسام

ور در آیینه خاطر نگری
دید از راز سپهر اعلام

از پی کثرت خدام تو شد
حامل نطفه طباع ارحام

در پی شرح رسوم سیرت
قابل وزن و عروض کلام

دور نگین نقش نگین تو کند
جون در او نام علی در [illegible]

مرکز عالمی از غایت حلم
هفت اقلیم ترا هفت اندام

ای ترا گردش افلاک مطیع
وی ترا خواجه اجرام غلام

بنده را بنده خدا و خداوند
تا که در حضرت تست از خدام

بقبولی که ز اقبال تو دید
معقد خاص شده قبله عام

تا قیامت شرفی یافت ز تو
که بجایش نتوان کرد قیام

گرچه در خدمت دیرینه تو
حاصلی نیست مرا جز ابرام

کر بدرگاه تو آید بودش
نان او پخته کند بخت خام

علم شعر زند بر شعری
در مدیح تو ز نظم نظام

چون رباعت ز تو ماند نکته
توسن طبعش اگر گردد رام

هم در ایام کمالی رسد
اگر انصاف بیابد ز انام

گر بجنبد پیش تو تا روز اجل
بر کشد تیغ فصاحت ز نیام

کشته تیغ اجل باد جنان
کز نشورش نبود روز قیام

تا بد از روی جهان تو ظفر
رات همچون گهر از روی جام

تا بود از پی برنای صبح
باد بدخواه ترا صبح چو شام

کشته بر خصم تو چون کام نهنگ
همه آفاق و بر او تو یافته کام

هر چه تقدیر کنی بی مهلت
و آنچه آغاز کنی بی انجام

در جهان خوش ابد الدهر بمان
خوش ببند که عز کیه آرام

مسند صدر مقام تو مقیم
فرصت عیش مدام تو مدام

ای کلک تو بست ملک عالم — ای روز تو عید دور آدم
هر چه آمده زیر آفرینش — زاندازه کبریای تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل — آدم بطفیل تو مکرم
در سلسله زمان مؤخر — بر جمله جهان مقدم
با رای تو چرخ در مصالح — الحاح کنان که هان تکلم
با عزم تو دهر در مسالک — اصرار کنان که هین تقدم
صدر تو بپایه تخت جمشید — تخت تو بپایه رخش رستم
در موکب تو تبیغ پروین — مهر بر سم مرکبانت محکم
در کوکبه تو طره شب — بر سینه بندگانت پرچم
وز عکس طراز رایت تو — آن رفعت و آیت مجسم
بر دوش فلک قبای کحلی — در چشم قضا نمود معلم
در دست تو کارنامه جود — با جاه تو بارنامه جم
در نوبت فتح باب دست — با نامیه همعنان رود نم
بر آب روان نگاه دارد — حفظ تو نشان نقش خاتم
در گردنیت نفاذ دست — هرگز نرسد قضای مبرم
در خشم تو غورهای رحمت — با زخم تو سفتهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز — در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا پیاپی — خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران — آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت — از خال و خط حروف معجم

انجا که صریر او معقر — در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت — تفویض همی کند مسلم
در مسند بقا جناب تو دید — هر لحظه بخت نوی معظم
در عدل تو آوخ ار نبودی — معمار سر کاینات مدغم
زیر لگد نحوس هستی — هر هفت فلک شکسته طارم
باطل شده قضای قدرت — حاصل نشود بنجم اعظم
گز چشم ملامت شورش — در منفذ صور بگسله دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای — در محور عالم افکند خم
تا سبب سخطت زمین لرزد — هر جای زمین که آسمان هم
تا عرصه عالم عناصر — خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا — ای حضرت انتظام عالم
عزت همه ملک و ملک باقی — روزت همه عید و عید خرم
و اعدا ز دو جهان مخالفت را — با عجز و عناد در جگر درهم
با تحفه بسیلی حوادث — با کوره آتش جهنم
تاران ز تو در صدور فردوس — چه دید در برادر و عم

آفرین باد بر جو تو مخدوم — ای که سیرت خجسته رسوم
ای بصورت فرود روز فلک — ای بمعنی درای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام — خرج جود بر خصوص و عموم
گنج ناداده در حقیقت تو — هیچ سیرت که آن بود مذموم

رایت استادکاران دیوان　　کو همه آفتاب را مرسوم
همت پشت دست کار زنان　　زر شده از مهر خاتمت مختوم
گر نبودی ز عشق نقش گشت　　زانکه چون که کناره کردی بوم
تا قدم در وجود ننهادی　　معنی کوکبست شد مفهوم
ای عجب لا اگر الا اسد　　این چه خاصیتست و این چه رسوم
تا که برداشتی تقویت جود　　در جهان رسم رادی معدوم
دست فرسوده جود نو شد گیر　　حشو گردون دون و عالم لوم
همیشه دست دولت جبل است　　کاب و دیده حاینه و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا　　ذوق دانی لطیفهای علوم
بخششت کا بیستی جیس آ　　صفر چیتی و هد بلی رقوم
ای سپهرت ز نبد کان مطیع　　وی جهانت ز خاندان خادم
گر حسودت ببیند باکی نیست　　حلا زمین و حیلت بوم
خصم داور ازای قدرت تو　　شکر کن خرمها بود موسوم
لیک چون ناکه دفع توی باز　　در موازات قهر باد سموم
آدم با حدث خویش و صاد　　کز نزارت یکی شود معلوم
بحث ای که قایت بدات　　ز چو ما بلک قائم و قیوم
که مرا در فراق خدمت تو　　جان ز غم مظلمست و تن مظلوم
باز مرحوم روزگار شوم　　تا که گشتم ز خدمت محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو　　روزگارش چنین کند محروم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش　　مردم هم جهول بود و ظلوم

ای دریغا که جز سخن ننهند　　زان هنرها که [illegible] منظوم
مبین که معلوم از جهان [illegible]　　وان چو معلوم صوفیان [illegible]
باز خرزین غمم [illegible]　　حاش [illegible] چه خرم [illegible]
گر چه در فوج بنده کانت نیم　　جز من بنده کی [illegible]
[illegible] کرخه اسانم　　کاشکی از هند بودمی و ز روم
تا بود در [illegible]　　با قضای فلک قضای [illegible]
جانت باد از قضای بد محفوظ　　مجلت از فتنهای بد معصوم
شاخ عمر تو در بهار وجود　　روز و شب تازه و فنا محکوم
گل عمر تو بر درخت بقا　　سال و مه سبز و مهرگان معدوم

مبارک باد و میمون باد و خرم　　همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان [illegible]　　مبارک باشد و میمون و خرم
ترا بیرون ز تشریف شهنشاه　　که حد و قدر آن کاریست معظم
نیارد داد گردون سیج دولت　　که نه قدرش بود از قدر تو کم
[illegible] امر تو تعجیل [illegible]　　و یا در نهی تو تاخیر [illegible]
سقم عقل و در رتبت تو خوشتر　　موخر عهد و در فرمان مقدم
فلک را قدر تو والی عالی　　جهان را حزم تو بنیاد محکم
کند امن تو آب [illegible]　　کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین تاب عتاب تو ندارد　　چه جای این حدیث آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میانست　　نهادست از تحیر دست بر هم

کفت را خواستم گفتن زهی ابر — دلت را خواستم گفتن زهی یم

قضا گفتا معاذ الله که این — که ما را اندرو حکمیست ملزم

دلش را گفته‌ام عقل مجرد — کفش را گفته‌ام جود مجسم

بقدرت آسمانی زان زمین شد — نقشهای کلکت را مسلم

ز کلک بیقراری تست گویی — قرار ملک سلطان معظم

نباشد منتظم بی کلک تو ملک — حدیث رستمت در خش رستم

بکلک و رای در ملک آن کنی تو — که در عمران کرامت از کف آدم

با عجاب عصا موسی عمران — با عجاز دعا عیسی مریم

جز اندر صدر تو دیوان طغرا — چو در انگشت دیوان خاتم جم

توی کز فتح باب دست تو — همه خشک سال آز را نم

چه احتیاج اشیب فلک را — ز دار و خانه خلق تو مرهم

برد بین از یمنت نوک خامه — دهد بیره از یسارت نقش خاتم

چو تو در دور آدم کس نه دیدست — کریم ابن کریمی تا با آدم

مر اسلام را در راحت دریغ — مر آفاق را در شادی و غم

غرض ذات تو بود از یکشی — بنی آدم که تا کرم

بیانم هست از وصف تو عاجز — زبانم هست در نعت تو ابکم

سخن کوتاه شد گر راست خواهی — تویی مانند تو والله اعلم

الا تا از خم گردون برآید — ز صبح اشهب و ز شام ادهم

مباد اصبح تایید ترا شام — مباد ابلق اقبال ترا خم

ابد با مدت عمرت هم آواز — چو آوازی تناسب زیر با بم

گبنه با سبات بخت بیدار — فرو ز ایکاهت چرخ اعظم

ای گرفته عالم از عدلت نظام — ای نظام ابن النظام ابن النظام

ملک اقبال تو ملک لایزال — بخت بیدار تو بی لا ینام

دوی تعذر از شکوهت در حجاب — تیغ مریخ از نهیبت در نیام

ملک را بی کلک تو بازار کند — عقل را بی رای تو اندیشه خام

کشتگان خنجر هیبت ترا — حشر ناممکن بود روز قیام

چرخ برتابد زمام روزگار — هر کجا عزم تو برتابد زمام

رایض اقبال تو گر دست دس — توسن ایام دیگر باره رام

لاجرم در زیر دان رای تو — ابلقش اکنون همی خاید لگام

گر ترا یزدان و سلطان برکشید — از جهان نی تا جهانت شد غلام

حکم یزدان از غرض خالی بود — تا کرا پسندد سزای احترام

رای سلطان از غلط خالی بود — تا کرا پوشد لباس احتشام

روز هیجا کز خروش کوس آب — آب گردد زهره گردان عظام در

زهرها در بر بجوشد در نهیب — با عرق بیرون تراود از مسام

نوک پیکانها چو پیکان قضا — از اجل آرند حفظ از ابیام

کوس همچون رعد و شمشیری چو برق — تیغ چو باران و گردی چون غمام

زرد کرده روی چرخ نیلگون — سرخ کرده روی تیغ سبز فام

در بر شیر فلک شیر علم — از سی کین عدو بگشاده کام

معرکه مجلس بود ساقی اجل — رمح ریحان خون شراب و خود جام

هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ
از تو نصرت چرخ میخواهد مدام

رایتت با چرخ چون همبر شود
کس نداند این کدامست آن کدام

ای جهاندار احتشام تو حصن حصین
ملک و دین را رای تو بنیت تمام

دی نه ناگه جفا آن تهادن کرده‌ام
کان نه من خدمت پذیرد التمام

هستم از تشویر آن یک خارجی
تا ابد با خویشتن در انتقام

هست خونم زان گنه بر تو حلال
بسته چشمم زین نهیب بر من حرام

با بلی بر رسم بر خرد و بزرگ
با سری اندر پیش خاص و عام

حق همی داند که از آنم تا کنون
نیستم با درد دام یکدم بکام

آن گنه دارم که شوخ اندم نمود
آسمان در عذر جرم من قیام

گر مرا اندر نیابد عفو تو
مانده‌ام با این ندامت مدام

گر چه گشتستم ز خذلان گرفت
در خور صد گونه تادیب و ملام

چون همی دانی که بیگردان منست
عفو فرما و کرم کن چون کرام

من چه کردم آنچه آمد ز من
تو چه کن آن کز تو آید والسلام

تا نباشد شام را تا از صبح
باد دایم صبح بدخواه تو شام

قدرت از گردون گردان برده قدر
رایت از خورشید تابان برده نام

بخت را دست گو خواهد بیت
چرخ را ای با درشت بدام

مملکت را ملک داد و نظام
تا نشسته صدر آل نظام

همچنین جاودان ز کلکش باد
ملک گیتی بر رونق و نظام

صدر دنیا منتهای دین خدا
سر دولت مؤید اسلام

میر مودود احمد عصمی
آن بر از جنبش وه از آرام

آنکه برکت همتش افلاک
وانکه در جنب طاعتش اجرام

نور فیضش همچو صبح کرده خلاص
گردشش همچو دور گیتی عام

سخنش را مزاج سحر حلال
درگهش را خواص بیت حرام

دست حکمش گشاده بر شرق و غرب
داغ طوعش نهاده بر دد و دام

با کفش ابر هم بسیار دهای
با دلش بحر می نگیرد نام

تشنگان امید لطفش را
باش تلخی نیارد اندر کام

کشتگان را ز کلک بستانند
دیت اندر حمایتش انعام

ای ترا گردش زمانه مطیع
وی ترا خواجه سپهر غلام

مشکل چرخ پیش کلک تو حل
توسن امر زرین تو رام

عالمی دیگری تو در عالم
هفت اقلیم تو ز هفت اندام

گر ز جود و سخاوت دم زنند
تیر خار در آید اندر دام

ور بیاد تو کاسه می نوشند
جام گیتی نمای گردد جام

رود از بیم در مظالم تو
با عرق راز مجرمان ز مسام

چکد از شرم با انامل تو
عرق خجلت از مسام غمام

عالم و عادلی ای عجب
علم بی عدل بر نیارد کام

بر دوام تو عدل تست دلیل
عدل باشد بلی دلیل دوام

ای تمامی که بعد ذات خدای
هیچ موجود نیست چون تو تمام

گر ز گیتیت برگزیده شد
پادشاه جهان و صدر انام

جز تو کس نیست اهل این تخصیص
جز تو کس نیست اهل این انعام

رای اعلی آن دعای این
کرد خواهیت باز گفتن نام

نیک دانند نیک را از بد	بد ندانند پخته را از خام
تو باشد قوام این منصب	که عرض را بگوهرست قوام
اینکه امروز دیده چندست	باشش باقی و بیست برایم
باشش تا صبح دولت بدمد	تیغ خورشید برکشد زنیام
تا کند از طناب صبح طناب	تا کند از خیام چرخ خیام
ای برادر ده پای ازان خطه	که با وصاف او رسد اوهام
بنده شد ناتی که در خدمت	که بهنگام و گاه بی‌هنگام
ده از جنس دیگرت زحمت	آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نه پندار نکارم نو	گر بجوشش توان شود دشنام
وان نه پندار نهادن خویش	که بدان هست مستحق ملام
بکرم عذر عفو بیفرمای	که بزرگان چنین کنند اکرام
تا که فرجام صبح و شام بود	باد هیچ مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو بی‌پایان	مدت دولت ولی چو جام
بر سرت سایه ملوک مقیم	بر کفت ساغر مدام مدام

دولت دوستکام باد و بیاد
صبح دشمنت جز که دشمن کام

ای مفخر همه نژاد آدم	وی سید زمان عالم
روح القدس ازلی تعاجم	نام تو نهاد دهر خاتم
سلطانت کرید الف خوانند	شد ذات شریف تو مکرم
راضی ز تو ای رضیه الدین	جبار تو ذو الجلال اکرم
در خدمت طالع تو دارد	سعد فلکی دو دست بر هم

رختگی نیاز مندان	پیوسته زلطف تست مرهم
اسبی که عنان کش تو باشد	زاقبال شود چو رخش رستم
عمرت نه بسی هزار گردد	زاد فلک اگر زند دم
روح الله اگرچه بود عیسی	تو راحت روح آن دل هم
اقبال تو درفزون بهر روز	در دولت حشم و معظم
آن پادشهی که خسروا راز	از هیبت او فسرده شود دم
از ورد تضرعت سحرگاه	بنیاد بقای اوست محکم
با خاک در تو زاید از زاد	بر چهره صفای آب زمزم
ارواح فلک بناله آمد	صورت تو گرفت چون مریم
در مدح و ثنای تست او را	تشریف صد لخته معلم
جز بر تو ثنا و مدح گفتن	باشد چو تیمم و لب یم
احباب ترا بزیر رانت	زاقبال تو بارکی ادهم
و اعدای ترا زه گریبان	طوق بیت بسان مار ارقم
ای قربت تو سرور و شادی	از فرقت تو مرات ماتم
کیسه ز فلک ارچه گنج رستم	من در زمی تو نشین حشم
بودی همه دم بخدمت تو	یار سره و حریف محرم
تو شاد بزی که رفت و رزوانم	میراث بماند کان ادهم
اوجو
نطق که درحجتی شد و بد بحث بیت	بر اغلب ادعان معظم
تا هست سپهر و چار طبعه	آمیخته ز امتزاج با هم
با ذات بقا و عز و اقبال	بیش از رقم حروف معجم

ماه رمضان خجسته باد | تاریخ صعود محمد م ۲

ای بارگاه صاحب عادل چو دامنت / گر دست تو لاف زمین بوس میزنم
تا دامن بساط ترا بوسه داده‌ام / بر جیب چرخ کی سپر دامنم
تا پای بر بساط کهن حضرت نهاده‌ام / پیوسته با تجلّی طهارت مسکنم
دور از سعادت تو درین روزها دلم / گر دوری بساط تو خون بود در تنم
با جان دل شکسته که در عهد من مباد / گر عهد خدمت تو به عمر شکنم
یکشب بی بساط همیون چگونه / کشاجنا که دانه جان بی کنم
لیکن ز هجر خدمت میمون حضرت / نه از فراق بارگهش اینک شوم
آن دو سکام خواجه دنیا که اعتقاد / بی خدمتش و بیش خویش چه دشمنم
ای صدر آفرینش از اقبال آفرین / با طبع لطیفه خود دریا و معدنم
با این همه کمال تو در هر چه باشم / آن یکنتم د به که تو بنده ای الکنم
زاینده که خاطر آبستنم چه سود / چون از نتیجه خلف ابتکار سرم
از دود روشن دل شب تیره نهفته‌ام / اندازه کمال تو وین حسب دوستم
چون تیر خنک کم نشانه نیز هست / معذور باشم ار سپر عجز بفکنم
با جان من اگر ز هوای تو راکیست / خون خشک باد در رگ جان همچو آهنم
یکمو ز صدق کم نکنم در هوای تو / تا بر نخیزد مرغ دل جسم آرزو نم
چون نیشکر همه کمرم در وفای تو / آزاد چند باشم نه سرو و سوسنم
در حضرت من قبول تو گاهی اگر شوم / گردون برد بگاه گاه خرمنم
در سایه عنایت تو بر سرم شد / خورشید و مه تهنیت آید ز روزنم

زین پیش با غلامی و شیر داشتی / دستان آب روغن ایام تو منم
و امروز در حمایت جاهت بحبتی / اندر چراغ می‌کند از نم وا دمم
در بوستان مجلس لهوار ز خارجی / چون در میان سه دو دشمن تیز دم
یا باد در لطافت ازین بیش پی کنم / گر خاک درگه تو بماند نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زر کان شوم / گرچه کنون بمنزلت سنگ و آهنم
در نظم این قصیده چه گر درج کرده‌ام / یعنی حدیث حرفش کز آنیان ز دامنم
گر از شعر مدح تو اندر گذشته‌ام / زین صد هزار خون معانی بگردنم
تو بر ترانه‌های سخن لاجرم سخن / همچون لعاب کرم که او بر می تنم
وصف ترا ابجا که تو بی سخنکس نگفت / من کیستم ندانم اخر نه من منم
این در زمین عاقب اعقاب خویش را / تخفیف کز برای شرف می براکنم
نگرد باد دانوی دان مکان کواو / گوید که من بمنصب یاران بهمنم

باد از مکان منصب تو هر که از وجود
در منصبی که باشد گوید همه منم

من کاین صحیفه همایون نم / دایه خاک و طفل کردونم
در نهاد از ملک نمودارم / وز علو از زمانه بیرونم
از صفت پاسبان کسارم / در شرف پادشاه هامونم
نه ز سمع جمال محرومم / نه بغوت کمال مغبونم
تا قیامت بحمد زبان مشکر / پای مرد سعید حمد و نم
انکه آن دارد از زمانه منم / گر بقامت الف بخمیم نونم
با چنین فر و زیب و حسن جمال / گرچه لیلی نیست مجنونم

چو شود دیگر بزرگواریش / زایر سده همایونم
تا بیفزود گرد دامن او / آب روی جمال بیمونم
مخلص الدین که نام ذوالنون را / حوت گردون و حوت البلوم
انکه با دست گوهر افشانش / قسمت رزق را چو قانونم
با دل او عدیل دریایم / با کف او نظیر جیحونم
آن که از اقبال او هر اینه / صدفی چند در مکنونم
از یکی کان حسن اخلاقم / در دگر بحر نطق موزونم
در چو من کس کان قصد کمش / گر تو در انتقام افزونم
گنج قارون بکس هم ندهم / تا نشد جای حبس قارونم
دعوی میکنم که در برهان / نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف از میانه بردارم / تو نه گر سگی و من نه شمعونم
تا که گوید ترا که مردودی / تا که گوید مرا که مطعونم
با چو من دوست این چه بوالعجبیست / آشنا شو نه ناکس دونم
من چنان بوده‌ام که اکنونی / تو چنان بوده‌ای که اکنونم
گر بمن مایه افتخار کنی / هم تو بینی که در وفا چونم
در نه میدان که تا برد زفنا / معتکف بر در شبیخونم
یکزمان ساکنت ره هانکم / تا زنشکان ربع مسکونم

یا ز غیرت بهر کنم خونت / یا بطوفان تلف شود خونم

ای جهان را ابنی از دولت طغرلتکین / جاودان منصور بادا رایت طغرلتکین

نعت انصاف عالم را زعدل عام او / گیتی اکنون نیست اندر نعمت طغرلتکین
نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان / امن و تشویش از حضور و غیبت طغرلتکین
خسروان دل برقرار ملک انگه می‌نهند / کاورد شان آسمان در بیعت طغرلتکین
اختیار تاج بخشش نیست در جنبیت کم / از دگر شاهان شکوه و شوکت طغر
پهلوانان دل ز جان و جاه اگر برکنند / کافکند شان روزگار از طاعت طغ
گو فریدون کوسا نظاره کن اندر جهان / تا ببیند خویشتن در نسبت طغرلتکین
قدرت طغرلتکین نوعیست گویی از قدر / بر جهان زان غالب آمد دولت
چرخ را گفتم دلیری میکنی در کارها / گفت از خود نی ولی از صولت طغرلتکین
کهربا در کاه شواند تصرف کرد نیز / بی اجازت نامه از حضرت طغرلتکین
لشکر طغرلتکین رسم زندنی آب و خاک / گر نه ساکن داردیشان هیبت طغر
هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت هم نزد / صبر کن تا فتح گردد دولت طغرلتکین
ملک اگر در نوبت سنجر با خبر شد / شد جوان باری دگر در نوبت طغرلتکین
تنگ میدان ماندی فتح و کمون رایت طغر / گر نباشندی طفیل حضرت طغرلتکین
از بی آسایش خلقت و آرام جهان / سر نجست از آلت و از عدت طغرلتکین
ورنه اخر ملک عالم چیست با این طول و عرض / تا به وعز در گرد در غیبت طغرلتکین
با خرد گفتم که بیرون جهان احوال چیست / گفت دانی از که پرس از نعمت طغرلتکین
باز گفتم عادت طغرلتکین در ملک چیست / گفت انصاف و بخشش عادت طغرلتکین
زحمتی میی که جویای کز باشد مردم / رحمت یزدان شناس و رحمت طغرلتکین
حاجت از طغرلتکین باید که جویی بهر آنکه / جز بیزدان نیست هرگز حاجت طغرلتکین
نیست کس را بر جهان منت بجز داد گر منت / در طاعت ننهادن سیرت طغرلتکین

قوت طولکتن اگر بختی لازم است   ملک بجا اوزی از قوت طولکتن
بر جهان جون سایه ابرست و نور آفتاب   بخشش بی وعده و بی منت طولکتن
جون خداوندی این خدمت همه حاصل شد   او زمین بوس آستان و خدمت طولکتن
همین جهان از دولت طولکتن دارد نظام   تا جهان باقیست بادا دولت طولکتن

مدت طولکتن جندانکه دوران سپهر
دوام خواهد بود کار از مدت طولکتن

گو آصف جم گو بیا به من   بر تخت سلیمان راستین
بخشش جبل دام و دیو و دد   در چشم زده صفهای مور و مین
بادی که کشیدی بساط او   بر در که عالیش زیر زمین
مهری که وحوش و طیور را   در طاعتش آورد بر نگین
از بیم سپاهش سپاه خصم   جون مور نهان گشته در زمین
پای سلحشوریش نه بیقدر   در همت او ملک آن و این
بر تخت جو عرش سپاس او   از غیرتش رسولان افسرین
جون صبح عمر دشراب حرف   بی ورزش انصاف او طمین
در سایه قبه همای چتر   طی کرده اقالیم ملک و دین
با عهده عهد پیمبری   آیات کمالش همه مبین
بی سابقه وحی جبرئیل   اسرار وجودش همه متین
بی واسطه هدهدش خبر   از جنبش روم و دوار حسن
وقتش نشود دولت اگر نه روز   در حال کند از قضا جنین
جون دیو بنه دوری اگر کند   از آنکه خلافش کند لعین

بر جرخ گشته پایه از سحاب   از آنکه قاقش بود قرین
جون رای زند در امور ملک   بحر سخنش را گهر ثمین
جون صف کشد اندر مصاف خصم   شیر علمش را صفت عرین
هم بر کتف دایگان رضیع   هم در شکم مادران جنین
از هیبت او بهر زبان   در طاعت او داغ بر سرین
در جنبش جیشش عقد فتح   جو موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال   جون یاس در ایام یاسمین
عزمش بوفاق ملک ضامن   رایش بصلاح جهان ضمین
گر عزم ملک خود بود دوقی   ور رای ملک خود بود رزین
سدش نشود خصم از غرور   حصنی که جو عزمش بود حصین
رد درش کشد طعنه از قصور   جبلی که جو عهدش بود متین
با کوشش شیر آسمان   شیریست مروزه بوستین
با بخشش او دست آفتاب   دستیست معطل در آستین
در ملک زمینش ملک عار   باری جو ملک با شیء امین
مثل ملک و ملک روزگار   جودت ملک و آب بارگین
باشین شسی آمد از عدم   زان تا جو آمد جو حرف شین
تذکور بعنبر زند تاج دار   انجا بملک شد لطفا ن لکتن
مشهور بعنبر زند تاج بخش   انجا بغیه یدن شد آتین
دوری که صبر وی کنند کار   قومی که جو مردان کشند کین
جون زخمه گذارند شهنشا   آید وز جرخ در طنین

چون حمله پذیر شد پردلان | آمد کره خاک در خسنین
وز نعل سمند سیاه بود | چون کار زدر اسند جهان دهین
در خاره فتاد عقدها چو چین | در پشته فتد رخنها چو سین
در معرکه عدو حصرها برد | تا کوه حصر کند دفین
وز ابر سنان ژاله ها زند | تا سوده زخ کند عجین
ادیست بکرات پشمار | در معرکه کماجشنج تیز مین
با پیلک ادم کر ثمعان | با رایت او فتح همنشین
چون کرد ابروی اجل | در روی سپرها کنده چین
دندان سنان اسمان خراش | افسوس کند استین گزین
از خسرج عرق ترکشان نزار | ور دخل ورم خشکان یمین
یک طایفه را نغمه بلند | یک طایفه را ناله حزین
در قلب جهان درطرحش | در عین جهان فتنه اشجین
از جانب او جنگ کان کند | در حیله جبل طاقان اهین
در لشکر او جواجل زرد | در خفیه جربے الثان کمین
رخش ز عصای کلیم بود | از خوردن اعدا انشد بطین
عفوش ز دعای مسیح بود | در کثرت اعداچا نشد غمین
تا غصه خورد ناقص از تمام | تا طعنه کشد خاین از امین
در عصر این ملک باد رای | در طعنه او حصرد تمکین
عات بقای ملک شهود | ایام نعمای ملک سنین
در بزم مشی سیر بسیار | در رزم شهان تمین برهین

و دوران تبع و طبع | وارای جهان ناصر وعین

چون شاه زنگ برآورد لشکر از کمین | فرو کشد سراپرده پادشاه ختن
خورشید شفق دامن از بسیط هوا | شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کنار افق | سپهر چون رخ یار در نجم خوقات من
نهان دید اکثر که معنی ابیت وفیق | درای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم دگر دون همی مجس و خیال | جنان نمود که در کشت زادر کهن
یکی چو فندق سیم و دیگر چو مهره زر | یکی چو لعل بدخشان یکی جو در عدن
بچرخ بر متعجب همی نظر کردم | بکام فکرت و اندیشه ادو طفن وطن
بهیچ منزل مقصد نیافتم که در و | مجاوری بنده از اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل هفتم بهندسی دیدم | دراز عمر و قوی هیکل و مربع بدن
بپیش خویش برای حساب کون و فساد | نهاده تخته تبینا و خامه آهن
وز و فرود یکی خواجه تمکن بود | بروی ورای منیر و تملق خلق حسن
عصا و خویش جو روی دلبران نیکو | همیشه با کش چون رای زیرکان روشن
به پنجم اندر ازیشان زمام کش ترکی | که گاه کینه ببند و زمانه را گردن
بکرز آهن سای و بنیزه صخره گذار | به تیر موی شکاف و به تیغ سرافکن
فرود او بد منزل کنیزکی دیدم | بنفشه زلف و سمن عارض و سیم ذقن
رخش زمی شده چون لعل و بربطی بکنار | که با نوای خوشش می نماند حزن
وز ان سپس بجوانی دگر نظر کردم | که بود در همه فن همچو مردم یک فن
صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم | بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندران شب شبگون | روان چو نور خرد در روان اهرمن

نجوم کرکس واقع بجدی در گفتی
گرش کف صنعتی بجدی و در دو مشن

زبس تزاحم انجم جهان نمود همی
مجره از بر این گوژ پشت پشتکن

که روز بار تو میران و مهتران بزرگ
در سرای در بارگاه صدر زمین

جلال دولت و دین عماد ملت و ملک
مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن

جهان فضل ابوالفضل کز کفایت اوست
نظام ملک جهان کز نظام ملک حسن

سپهر قدری کاندر زمین دولت او
نهال شیر شکارست بیشه سال افکن

بپای همت او نارسد بسیر فلک
بشاخ دولت او ناکشیده باد چمن

ز شور و ظهر ز عدلش کشیده برج سپهر
ز شیر چرخ ز شمشیر خشیده طعم وسن

ز بیم او بتوان دید در مظالم او
ضمیر دشمن او از درون پیراهن

ز نقف بیت او در دلش ببند چون
چنانکه بر رخ عناب و در دل اردینا

بجنب رای منیرش سیاه روی خرد
بجای خود ز فیضش فرود بخجم پرن

بپیش طبعش و دستش که سخا و سخن
و فیض دریا زیف و زبان عقل الکن

ازین جدا شوان گرد جود در انجام
بران دگر شوان بست بخل بار رسن

حکایتست ازان طبع آب در دریا
روایتست ازان دست ابر در بهمن

هنر ز خدمت آن طبع یافت شرف
گهر ز صحبت آن دست یافت ثمین

ایا بپیش تو در بسته گردش ایام
دو یا بمدح تو بگشاده گیتی کوسن

جهان تنست و تو جان جهان و در تربیت
جهان چنانکه بجانت زند کاشانه تن

بفر بخت تو دائم بشش بخجه چوب
ز بهر جشن تو البستنش شش مسکن

صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر
شجر بمیوه و خار ابزرد خار زمین

ز بهر زینت درگاه است زاینده
ز بهر بالش بر خواهشت آبستن

بسیط مرکز خاکی بگونه گونه گهر
محیط گنبد گردون بگونه گونه محن

ازان سبب که جواهر او لباس نوامد
برنگ زر عیار و بجهه سرو چمن

زلف را این بود ان سرو فرار در بستان
ز شرم ان بود ان زرد روی و در معدن

اگر چو قارن و قارون شود بعون و مال
مخالف تو زگزاف زمانه ریمن

بجانک در گذرش هم زمانه چو قارون
بیاد در رد بدش هم زمانه چون قارن

دگر ز غبطت و غیرت بشکر تو ترمیت
زبان لال و لب بر بریده دشمن

ازان جز نقص تو اندیدن کمال ترا
چو سال و ماه تو فیق ایزد ذو المنن

بمدحت تو زبان زمانه تر بودست
ازان زمان که ترا ترشدست لب بلبن

همیشه تا که کند باد جنبش و آرام
همیشه تا که کند ابر گریه و شیون

بابر جود تو در باد خلق دار و وزی
ببادعدل تو بر باد ملک را خرمن

موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز
مخالفان تو همواره جفت محنت و حزن

چو طبل حلت روزه می زنم عید
بشکر دیت او درایت نشاط بزن

هزار عید چنین در سرای عمر بمان
هزار نخ خلاف از زمین ملک بکن

ایست مجد ایست مبین
منزل آنکه بها و مجد الدین

سید و صدر روزگار که هست
زال یسین جو از نسب یاسین

میر بو طالب آنکه مطلوبش
هست در ملک آسمان و زمین

آنکه در شان او ثنا منزل
و آنکه در ذات او کرم مضمن

و آنکه از خرج جود او بشکست
خازن روزگار بهر دفین

و آنکه بی داغ طوع او نکشد
توسن روزگار بار سرین

رای او دامن ار بیفشاند
بر توان چیدن از زمین پروین

باه او رکب اربردن داند	نبو اول ده بعقین
علم او جوهرست و خاک زمین	قدر او شاه و آسمان زمین
بسته دست خلقتی بن نان	پاس او بر خلقتش من طین
امرا و بامشاوکردن طبع	کبک پرور برآورد شاهین
نهی او باستیزه روی چرخ	روز به را قفا کند ز چین
برگشته روز باردی حظش	گشت صورت ازغنا و چنین
بمقاصد همیشه پیش رسد	خصمش از مسرع شهور و سنین
قدرتش با قدر مقارن شد	خصم را زا جدا کرد ازین
خود جو ممزوج شد چگونه کند	شیر دمی را زکبود گرقتین
رای او راستین خبادم کت	جانش سرا زا کم خیثت متین
زانکه یکبار جنس این گفتم	ادب آن نیافتم در چین
اندرین روزها که بیدادم	شعر خود را بمدح او تزئین
نکته گفتم از دوزات دای	عقل را سخت شد برابر چین
گفت خامش چه جای این گفت	وصف آن رای این بود که رزین
آفتابیست کاسمان نکند	پیش او آفتاب را مکین
آسمانی که در اثر هیئت	فعلش از آفتاب فزودن
ای یکیاسی که در هزاران قرن	چرخ و طبعت نه پرورند قرین
اوج قدرت درای پست و بلند	دارد حضرت نهان سنگ دفین
بحر طبع تو کرده مالامال	درج نطق ترا جو در ثمین
نخل وهم تو کرده آبستن	ترکی کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گوی توکرد	عقل را در سفینها تلقین
رایض بخت کاردان تو داد	اشهب و ادهم جهان را زین
ای تو دار رحمت و سخطت	آب حیوان و آتش برزین
وانکه در خدمت بساط تو نیز	کرد خواهش بخت باد معین
عیش من بنده بارعیش بود	جون جوانی خوش و جوانی شیرین
کنی از غایت تنعم مست	و دلم را رنانه دزیر نگین
کار برگشت و غم بسکه گرفت	گوشه مسکن من مسکین
چرخ در بخت من کشیده کمان	دهر بر عیش من کشیده کمین
رخنه داد نظم حال مرا	در جهان دار و گیر و با تا همین
گرفته که رخنه کنه	حصن سنگی جو حصن چرخ حصین
دارم اکنون حسب که دارم حال	نتوان گفت با ده چین
جنبوان کرد اگر جهان بحاند	نماید همیشه خیره جبین
حاصلی از جور آسمان باری	که نه مهرش بوضعت ونکین
آن همی بینم از حوادث بخت	که ندیدست هیچ حادثه بین
تشناسم همی بین ریبا ر	تا سه تهی دارم از بیار بین
عرصه تنگ وبند سخت مرا	ور ببه خوان و مان ز نحیف و سمین
گرسی نیست در همه عالم	کاضطراب مرا دهد تسکین
گو بیا از تو لد احرار	شب سترون شد آسمان عنین
تو کن احسان که دیگران نکنند	سر انگشت خر فرا حشین
خود گرفتم گنه ونیز نهند	ای ربابه الوف و مائین

به انگشت کام بر سنگ   از گران سنگم ار گران مکن

خویشتن پیش آن کسان که   همچو سنگ آنگه گیرد ار بنشین

کز به پوس شوان بود   هم درین پیشه بوده بس عرض

شعر من بنده در مدیح بلیغ   این نخستین نشانی و دار پسین

تا بود بس بهار جلوه کند   زلف شمشاد و عارض نسرین

باد را اندر بهار دولت خویش   تازه چون گل بنفشه خرمین

آب آتش نمای در جامت   طرب انگیز تر زماء معین

جامت از زمان حفظ خدا   که خداوند حافظست و معین

سما ز فراقت بر اهل خراسان   بسی سال بودست آسان آسان

نجات که گر بی جزای خیرت   جز اندشت کس راندن از دل از جان

زبان بود در کام هر بلبل تو غنچه   نظر بود در دیده ها تو پیکان

یکی از تف سینه در قعر دوزخ   یکی از نم دیده در موج طوفان

ز بس خار هجر تو در دیده و دل   ز خونابه رخساره چون گلستان

جهان روز بر ما سیه گشت بی تو   که کس ها ندیدی سپیدی دندان

از آن بیم کز کافر بیایی گردون   نباید که کاری رود نا بسامان

دعا گوی جان تو خلقی موحد   همه خواه عمر تو شهر مسلمان

که امین سعادت بود شهر رنین   که با زآمدی در سعادات الوان

گر طاعتی کرده بودست خالص   زمین سمرقند در حق یزدان

و گر این نبودست آلوده گشتست   زمین خراسان بنوعی ز عصیان

گر ست توجیه زفقت شد رها این   گر ست وصلت شد رها آن

ایا چرخ در پیش قدر تو داله   و یا ابر در پیش دست تو حیران

تو ای آنکه در محبت بخت ساقی   تو ای آنکه بر درگهت چرخ دربان

بگوی کمال تو در عقل ناقص   بجان سخای تو بر جود نهمان

کند حل و عقد تو بر چرخ بخشی   دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان

زمین همه گیر امن ترتیب فتنه   جهان مرکبا عدل تو بیت و دیوان

کمر پیش حکم تو بربسته جوزا   کله پیش قدر تو بنهاده کیوان

اثرهای کین تو چون نحس عقرب   نظرهای لطف تو چون سعد میزان

ز سطر کلک تو شود مرده زنده   گر در دوات تو هست آب حیوان

زهی فکرتت اختر افزاید بر   زهی دانشت آسمان را گریبان

به تشریف و اقبال اگر بر کشیدت   به سلطان عادل جهان گردون گردان

ز عالم تو ای اهل اقبال کردن   ز گیتی تو ای اهل تشریف سلطان

منزه بود حکم گردون ز شبهت   مجرد بود رای سلطان ز طغیان

از آن دم که چشم بد روزگارم   ز چشم خداوند گردست پنهان

کانم بلطف تو می بود کارم   ز آرایش خدمت باغوازه آسان

گمانی از این بیقین شد نشد هم   امیدی از این بد وفا کرد شو آن

گر تا براندی که تا خیر بنده   درین آمدن بود جز محض حرمان

بتغییر شوم آرای ولیکن   چنین اقتضا کرد تاثیر دوران

بذات خداوند و جان محمد   بتعظیم اسلام و اجلال قرآن

بتاکید هر حکمی از شرع ایزد   بتفسیر هر حرفی از نص قرآن

بحق دم پاک عیسی مریم
بحق کف دست موسی عمران

به تیمار یعقوب و دیدار یوسف
بتقوی یحیی و ملک سلیمان

بجود کف راد دینار بخشت
که بر نامه رزق خلقست عنوان

بنور دل پاک اسرار بینت
که بر دعوی آفتابست عنوان (برهان)

که در مدتی کز تو محروم بودم
جهان بود بر جان من بسته زندان

نفس کرده بر زردی اشکم فسرده
اسف کرده بر جانم اندیشه زبان

ولی بر مواعید تا بنده ایزد
سری بر اراجیف و سواس شیطان

تن از ایستادن بجای شکسته
دل از بار کشتن ز خدمت پشیمان

تو دانی که تا یکنفس بی تو باشم
دلی باید از سنگ جائی ز سندان

کنون نذر و عهدی بکردم بجائی
که باطل نکردد بتاویل و دستان

که تا دست مرگم گریبان نگیرد
من و دامن و خدمت دست سلطان

حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن
بشعر اندر و باز بردن بدیوان

طریق قدیمست و رسم نو گه
هرکس بگوید چه دانا چه نادان

من آن دانم و هم توانم ولیکن
از آن التفاتی نکردم بایشان

که از عشق مدحت سر آن ندارم
که گویم فلان کس فلانست و بهمان

خداوند خود خصم را نیک داند
من این را بگفتم تو باقی همی دان

الا تا ز نقصان کمالست بر تر
مبادا کمال ترا هیچ نقصان

ز آثار ارکان و تاثیر گردون
الا تا ز گردون شده دور ارکان

دو عیدست ما را ز دی دو معنی
که خوشی و خوبیش را نیست پایان

همایون یکی عید ترین خسرو
مبارک دگر عید اضحی و قربان

بران عید بادت قضا تهنیت گو
بدین عید بادت قدر مدحت خوان

ای بملک اندر شده هم صحبت سلطان جهان
از وفاق تست اکنون خلق عالم شادمان

حور و غلمان در مبارک عقد تو کرده نثار
تحفها بر در شادی که کرد اندر جهان

عقد تو گشت عقد مملکت را واسطه
سور تو گشت لفظ تهنیت را ترجمان

خطبه تو گشته اندر نیکنامی معجزه
خطبه تو گشته اندر شادکامی داستان

کاه خطبه خواندن و تزویج فرخ فال تو
بر تخت بوده نثار رحمت از سمت آسمان

عقد تو چون عقیدت بود خواهد روز و شب
سور تو چون سرور و شادکامی جاودان

زیر طاق عرش طاوس ملایک جبرئیل
در نثار تو شده یاقوت بخش در فشان

هم بران طالع که با زهرا سپرده علی مرتضی
وصلتی کردی تو و بنیاد خدای مستعان

ه تبدیل برج حل کرده نظر با آفتاب
اختیاری بود کان بنشود بهروزی نشان

نوزده روز از نه روز گذشته دور ...
وصلتی کرده برسم بخردان باستان

خاندان خان بتو آباد خواهد گشت ...
خان بتو تسلیم کرده خان تو پرورده جان

خاندان خان و سلطان از تو زیب اقتضند
از تو خواهد گشت سعد این دو میمون خاندان

ای عطاهای بزرگت اصل رزق مردمان
وی سخنهای لطیفت انس انس و جان جان

غز این سعود فرخ را تو فرح اختری
اختر فرخ همیشه از تو بوده مهربان

خصم با سلطان نداند در جهان پهلو زدن
تا تو سلطان جهانرا بوده خولی پهلوان

هر کجا سلطان بود با او تو باشی هم رکاب
هر کجا سلطان بود با او تو باشی هم عنان

رایت جلال تو کرده سپهر اندر سپهر
مرکب اقبال تو کیتی عنان اندر عنان

در کفایت شد کف تو ضامن ارزاق خلق
ضامنی کو را بود توفیق ایزد ضمان

زاغ اگر بر بام تو در آشیان بیضه نهد | زاغ را طاوس گردد بچه اندر آشیان
آفتاب رای تو گر روشنی کمتر دهد | قیروان گردد جهان از قیروان تا قیروان
گرد باد قهر تو بر سیستان روزی گذرد | زان شد از خار سلب اکنده ریگ سیستان
حزم تو حصن رزانت را بود چون کوتوال | عزم تو پیل صلابت را بود چون دیده‌بان
ای گران زخم سبک حمله بروز معرکه | بنده را کیسه سبک دارد همی نرخ گران

صاحب روزگار و صدر زمین | نصرت کردگار ناصر دین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر | هست در کلک و خاتمش تعیین
دانکه بی مهر خاتمش در خاک | ننهد آفتاب هیچ دفین
قدرش ار بر سپهر تکیه زند | قاب قوسین را دهد تزیین
در قلم در جهان کشد مهرش | بار زرگون را کند ترتین
رای او چون در انتظام شود | دختر نعش را کند پروین
سهم او چون در انقراض آید | عد ثنا را کند قضا زحین
بشکند اشتداد انعاشش | نهد از وزن قسط بر شاهین
آسمان چون نگینش فیروزست | دیر از آن آمدش بزیر نگین
گر عنان فلک فرو گیرد | بخط استوا در افتد چین
در زمام زمانه باز کشد | شبش از روز بگسلد در حین
هر کجا حلم او گذارد پی | پی کند شعله‌های آتش کین
هر کجا امن او کشد باره | نکشد باز نعلها زرفین
باس او دست چون دراز کند | دست یابد تذرو بر شاهین

ای ترا حکم بر زمین و زمان | وی ترا امر بر شهور و سنین
از یسار تو هر ده یسار | چمن تو چرخ خورده یمین
بر در کبریای تو شب و روز | اشهب روز و ادهم شب زین
نوک کلک تو راز دار قضا | نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا نشانه زدند | فلک از گردن و جهان ز سرین
آسمان از زبان کلک تو داد | در معما دیر کارها تلقین
آفتاب از نهیب رزم تو برد | ساز صور نکران فسره و زین
قدرت تو عینه قدرت | خود چنین تشان نمیکند تعیین
شواند که گوید آنک آن | شواند که گوید اینک این
چون تو صاحبقران نباشد از انک | همه چیز نیست جز که قرین
لاف نسبت زند حسود ولیک | شیر بالش نشد چو شیر عرین
پر جسد کی شود ضعیف قوی | بورم کی شود نزار سمین
ما جابنده را درین یک سال | در مدیح تو شعرهاست متین
وانهمه ابیات آن معانی بکر | چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هر که او را وسیلتیست چنان | نه همانا که حالتیست چنین
که ز خاک تحیرش بستر | که ز خشت تحسرش بالین
سخنش کی دهد نتیجه کرمت | سخنش بکر و دولتش عنین
همه از روزگار باید دید | شادی شادمان و حزن حزین
شاه مات عنا شدم که بکرد | بیک پیاده عنایت فرزین
چشمکم گو کشیده دار کمان | چشمکم گو کشاده دار کمین

آخر این روزگار جای فراخ
که بجاه تو دارد این ممکین

خود نپرسی یکی ز روی حساب
تا چه میخواهد از من مسکین

فلک شد را کنون بیان
دولت کند را کنون ببین

وقت کو جهت و عرصه تنگ درا
دل به تیمار خنج راه رهین

نیست در سکنه زمانه کسی
کاضطراب مرا دهد تسکین

تو کنی احسان که مرکه جز تو بود
ننهد پای زانوی تحسین

تا زمین را طبیعت آرام
تا زمان را گذشت آیین

ساحت بارگاه عالی تو
برتر از بارگاه علیین

یمن و یسری که از زمان زاید
دایمت بر یسار باد یمین

روزگار آفرین شب و روزت
حافظ و ناصر و مغیث و معین

نماز شام که خورشید گنبد گردان
بگوشه رفت فرود و ز دیده گشت نهان

بفال نیک برون آمدم ز درای صواب
بعزم خدمت درگاه شهریار جهان

بطالعی که بنسبت ز ابتدای وجود
بپیش طالع میمونش از سپهر نشان

نگاه و رانی در زیر زین بدولت تو
جو ابر گاه مسیر و جو ابر گاه توان

ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال
ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان

نه در مفاصل ایشان سستی ز بار رکاب
نه در طبیعت آن نفرتی ز بار عنان

بکوهسار و چاپا شدی اندر آوردیم
جمازگان چو بابان بوده که کوهان

جو چشمه چشمه درو زرد های نخ خنگ
جو باره باره درو توده های ریگ روان

کسی ندیده فرازش مگر بچشم هنر
کسی ز نشیبش مگر بپای گمان

بقاره هاش درون مارگرزه از حشرات
بپشته هاش درون شیر شرزه از حیوان

ز خنگ میبتی بروزهاش برده همای
ز استخوان سمان از خیرای گران

کسی برو نرسید و شب سیاه درو
بجز کبودی گردون کسی نداد نشان

رهیم دیو بهول اندرش که افتی مینبه
زبان و دست در ... فسرده روان

هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم
که یارب این ره دیگر کی رسد پایان

زمان امان دهدم اندر که بوسه دهم
زمین حضرت آن مقصد زمین و زمان

ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او
زمانه دارد در زیر سایه احسان

امیر عادل مودود احمد عصمی
که هست جوهری از عدل و رحمت یزدان

بزرگ بارخدای که طبع و همتش را
همی نماز برد سجده آرد کیوان

بود عنایتش از نایبات چرخ پناه
دهد حمایتش از حادثات دهر امان

بعزت از نفسش روح عیسی مریم
بخجلت از قلمش چوب موسی عمران

ز آب کرد برادر دیا بادا او
ز شیر کینش بستانه شیر شادروان

بران نکته که نه از مهر خدمتش زنار
بران سخن که نه از شکر نعمتش هذیان

نباش ثنای تشبیه خواستم کردن
به انامل او ابر در نیسان

خرد قلم گرفت از انامل انگشت
چه گفت گفت زهی غیبت و زهی بهتان

بابر نیسان آخر چه نسبت است او را
که این همیشه گهر بارد آن از آن باران

باضطرار بود بذل آن و آن دشوار
باختیار بود جود این و آن آسان

عنان این چو سبک شد بپایه بن نوبت
رکاب آن چو گران شد بپایه طوفان

ایا محامد تو دفتر گشته بر افواه
ویا مدایح تو نقش گشته بر اذهان

محامد تو همی در نیابدم بضمیر
مدایح تو همی در نگنجدم بزبان

تو آن کسی که نیارد بصد هزار دور / تو آن کسی که نیارد بصد هزار قران
سپهر مثل تو از امتزاج هفت اختر / زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
حکایتیست ز فر تو فسانه فریدون / تشبهیست جدل با عدل نوشروان
کمر ببسته بسودای خدمت جوزا / کلاه نهاده ز تشویر رفعت کیوان
صفای چشم تو برنامه ازل توقیع / نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
قضا دوام ترا آن یکی گفت دعا / که دست دعای دوی در پیر و بیان
سپهر حلقه حکم تو درکشید بگوش / زمانه داغ هوای تو بر نهاد بران
سپهر کیست که در خدمت کند تقصیر / زمانه کیست که در نعمت کند کفران
بزیر دامن امن تو فتنه مستتر / بپیش دیده حزم تو رازها عریان
ده لطایف طبع تو باد را حیرت / کمال تحمل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد / که شیر مخنث آمد و گرگ شبان
نه بی دهر کلک تو تامل وحی / نه خدا او کف جود تست واهب جان
قوای نفاذ بیرد از طباع جای شود / اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
جهان سفله نه چند بجود چون تو جواد / سپهر بر نیابد بجاه چون تو جوان
بانتلا چو قناعت شوند آز و نیاز / اگر طفیل خوان تو شان برد مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در تنور آتش / هزار بار رحل کرده جوشش را بریان
تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک / بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان
سپهر گفت نیارد که این چرا است چنین / زمانه زهره ندارد که آن چرا است چنان
گر آسمان چو مخالف ندارد طاعت / وگر زمین چو موافق نیارد عصیان
سیاست تو کند اختران آن انکر / عنایت تو کند خارهای این ریحان

بزرگوارا احوال اهرکیان نیست / گره چو تیغ برآید ز فرق حدثان
زمانه را همه عمر یک خطا افتاد / بر آستان خداوند درگه سلطان
بحکم شرعش کافر دران یک دولت / ز روی عفو بشش طائی بخوان یک طغیان
بعهد ناصح ناکین خصم بستانه / نشسته بر سر بالیت در سر میان
جهان ز خواب کند بارشان ازین کس پس / خیال تیره نبیند بخواب درنشیان
ز دیر زود که جنبندگان لشکر شاه / به پالهنگ ببندند گردن همگان
جنان شود که شود موی بر تنش مسمار / جنان شود که شود پوست بر تنش زندان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون / بهر مقام که باشد نشان آن شیطان
ز نعل سم ز آتش برآورند غبار / ز نعل اسب ز خاکش برآورند دخان
همیشه تا ز دوار کمال نیست کمال / همیشه تا ز دوار سپهر نیست مکان
همیشه باد مکان تو از دوار سپهر / همیشه باد کمال تو این از نقصان

کشیده جامه جاه ترا دوام طراز
نوشته نامه عمر ترا ابد عنوان

درآمد موکب عید همایون / که بر صاحب مبارک باد و میمون
سپهر مجد مجد الدین که شاهان / ز تدبیرش ملک را کرده مامون
هر بندی که نفسش در طهارت / کند گل را ز خون چهره گلگون
بکاهد وقت خشمش عمر در رگ / بغلطد کاه کینش رگ از خون
از دشمن جوا ز دارا سکندر / از حاسد چو ضحاک از فریدون
زهی جود از تو در قوت جو قارون / زهی آزار تو در نعمت جو قارون
امیران تو جباران گیتی / مطیعان تو جباران گردون

ز نور تیره درای تو دو دشمن … حقایق تشنه دولت جیحون

غلط را سوخت حکمت برد کو هو … چرا داد انگشت امرت برد در جون

بر عالی همتی یارب که هر دم … یکی در آفرینش بیش از دلن

مرادی ال و بنیا و بعقبی … نبستی دم در عالمی دو دردون

تقضا تو بر دو در چرخ بکرد … که بر ذات تو گشت اقبال معشون

قدر سازد وجود تو مساحت … که بر عرض تو شد افضال مقرون

جو کیمه دانش خشم تو پالا … بنا باز دو عالم تم کانون

جو ار تو بگذرم نزدیک این قوم … ز بسم کس که محروم و مدفون

چو چیزی داخرا ز قوی که سفله … غلام الّتی و مولای الیون

بردی و مروت کی رسید خد … در انگشت تو بایک شد مرهون

دران موقف که در حشر و ع بیکار … زبان رنج کردان خوانده افسون

رساند کوشش آتش حرارت … با بوان مسیح و حبس قارون (ذالنون)

ز نشر رشته کشته ناظر ازا … بنا پد کوه کوه اطراف امون

ز اشک بیدل و خون دلا در … بمیدان کنی جیحون و سیحون

هنداوند از بعد تت حاصل … رخ رنگ زرانگ طبرخون

شنیدستم کو بیتش تحت اعلی … بزرگی خواند شعر تاقیت (میون)

نه بر وجهی که باشد دون او … در احسنه کرده ذکر آب و صابون

جهان داند که معزولی بیاید … ربیع نطق را از ربع مسکون

هنوز از استماع شعر بکوست … خرد را گوش درج در مکنون

سزای افتخار آن شعر باشد … که افزون بارش رادی ز موزون

زمشه با طل رکس زبانم … همی گفت معنی تا باکنون

همیشه تا ز حسن و عشق باشد … بدهر افسانه لیلی و مجنون

جناب دوستانت باد جنت … طعام دشمنانت باد طاعون

تبت وخنده و عیدت خجسته

خزانت خرم و عیدت همیون

افتخار زمان و فخر زمین … بوالمفاخر امیر فخر الدین

اگر او دست او سخی مضمر … واکه در کلک او منز نقشین

آسمانیت آفتابش رای … آفتابت آسمانش رزین

آن علیا حرمی که پیش درش … خاک ره بند اختران بکین

کنه نقشش بکرد با احسنت … گرده برخش بکمنها تحسین

ان دبیرست کز قلم بفزود … افسر تر چرخ را زین

وان جواهر کز سحاب شکست … تراذوی حرص بر شاهین

در دو ابای دولت از فرشش … حصن ساخت دوز کار حصین

در سر آمد عالم از جودش … مایه کرد آفتاب دفین (معین)

گرشان فلک فروگیرد … در رباط کواکب افکنده چین

در زمام زمانه باز کشد … شبش از دور بکسلد ارجین (حین)

هر کجا سایه برفکند از علم … رخت بردارد از طبیعت کین

هر کجا بار کشید از آسمن … قفل بزار کرد واز رفین

عدل او دست اگر دراز کند … دست یابد تذرو بر شاهین

سهمش او دهر بر حواس بهند … نقش با بهر گل دسته طین

ای ترا احکم بر زمین و زمان | وی ترا امر بر شهور و سنین
زینهار تو دهر برده زینهار | بر یمین تو چرخ خورده یمین
نوک کلک تو رازدار قضا | نور ظن تو دستیار یقین
طوق و داغ ترا لمنا زبرم | فلک از گردن و جهان ز سرین
گر زرای تو تقویت یابد | خاک سر برکشد بعلیین
آسمان از زبان کلک تو داد | در معانی بر کار با تفتین
آفتاب از بهشت بزم تو برد | ساز صورتگران فروردین
ذات تو من مثل گشت از اینان | کو خبر وثنان بلیکند تعین
شواهد که گوید آنکه آن | شواهد که گوید اینکه این
جون تو گردند حاسدانت اگر | شیر رایت شود جو شیر عرین
بجه کی شود ضعیف قوی | بوزم سگی شود نزار سمین
یارب آن نقش بند بصری هیئت | که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بیقرار دارد | فتنه را خواب و ملک را تسکین
هست عریان و در حریرش حلیت | گنجها دارد از علوم دفین
نه شهابست و بفکند هر روز | سیرش از چرخ ملک دیو لعین
نیست غواص و برکشد مردم | نوکش از بحر غیب در ثمین
ای ترا طرف چرخ ظرف ستم | وی ترا مهر چرخ مهر نگین
داشت اندیشه کار داری چرخ | ور مدیح تو شعرهای متین
وان دراجات از معانی بکر | جون خط و لفظ تو به نثر متین
چنان دیده در نگار نفیس | کم بود در اغو میثیت جبین

ازخرد دلش کشید کمان | وز جفا زنش گشاد کمین
تا تن از حادثات گشت نحیف | تا دل از نائبات گشت حزین
وان خیال سیر جون رخ شطرنج | بدلش نرد بخشش سنن زمین
آخر این روزگار جانب را | که یکاه تو دارد این تسکین
خود به پرسی کی زردی عقاب | کو همیخواهد از من مسکین
تا جو زین بسترم خلاص دهد | آستان تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعت آرام | آرماندرا که گشتنت آئین
از زمانت بخیر باد دعا | وز زمینت بمهر باد آمین

عالمت بنده باد و دهر غلام
ایزدت یار باد و چرخ معین

وعلیک السلام فخر الدین | افتخار زمان و فخر زمین
ای بهفته مخدرات سخن | چهره از ناقه زمان در حین
وی تلف کرده منعمان سخا | در عدم آورده شهور و سنین
سخن داغ و طوق عرق ساخت | سخن از گردن و بخار سرین
سخنت رفت با تو خود بروی | بطفیل خودش ببستین
بای از گفته تو باید گفت | گرتند و بر نیستش تز بین
نه به رفته زنیش هرگز | ننگ احسان و طوق تحسین
خود ناکرده بندر و منحول | گنج ناد یده اندر و تضمین
شر بها میت لفظهای تو عذب | وز معانیش جاشنی مبین
هیچش خلعت که جان بخشد دارد | نه جهان جوشش جان شیرین

خواستم گفت در سخن تو سخن / از مکافات نیافتم تمکین
بانگ برزد مرا خرد که خموش / تو کیی باری ای جبان و حزین
شاید ار در مقاومت نکند / شیر بالش حدیث شیر عرین
دست از کار او برون کن هان / در پی کار خویشتن شو هین
آسمان گر بزنگ فیروزیست / تن در انگشترین او بجو نگین
ای بنسبت جهانیان با تو / حیله کبک و حمله شاهین
تا نباشد مجال هیچ محال / گرد باد است همیشه نگین
آتش خاطرت نموده قیام / بجواب خلقته من طین
کرده ترجیع حشو استعارت / باز در حیث دیگران رنگین
گفته کو تا نبات طبع ترا / دهد از کاف کن فکان کابین
ویران گر ز جود اشالت / شد زمان بکرد آسمان مسکین
گفته بودم ز خود نطق ترنم / خود بران عزم جبر کرد کمین
وین دو بیت بیارم اندر بت / با کران باری من سکین
کای بنزد یکی مدت من و تو / در سخن داده داد نغز و متین
وی ز شعر من و شعار ظریف / سهل ممتنع جو بحر سمین
تا بود در تو در زمانه خبر د / ای زمان تو دور دولت و دین
هیچ در تتیم را سر کرد / عقبا از نهر عاقبت امین
دی مگر بر کنار بود ترا / آن موفق و همه مشکین
از زوایای آشیانه قدس / عقل کل تا ن بر بر روح امین
عقل گفتا کلیم با پسر است / روح گفتش مسیح با پدر این

صبر کن تا نتیجه خلقت / باز دانند شمال را ز یمین
تا به چیزی که در نظام امور / دختر نعش را کند پروین
تا به چیزی که در علا و علو / آسمان را قفا کند ز جبین
در مبادی آن صبا طبع دهر / طبع وی را مزاج فسرودن
تو که در چشم تو نیاید کون / این زمانش بچشم خویش ببین
باش تا این پیاده فلکی / بر بساط تقاضا شود فرزین
باش تا بر براق نطق نهد / رایض نفس ناطقش را زین
باش تا برقع زینت بشناسد / زلف شب را ز رخ نسرین
تا ز تأثیر صد قران ناید / در حرم اسمانش هیچ قرین
خیز در پیش هیچ محوان / پایه نازش مکن تعیین
زانکه تا بنگری بگیرد ارز / عمر صد روزگار در تثمین
آنت انگشتری که نقش احد آنش / بود بعضی هنوز در زرین
کز نسب مهد عهد او نابید / گاه بستر شدی و گه بالین
عالمی در دهان عشق داد / در جهان رحم هنوز جنین
تا که از جان بود حیات بدن / تا که از کان بود حساب زمین
جان پاکت که کان از معینت / در سرای حزن مباد حزین

تو بجنت که دام عز کا
مرد در حفظ حافظا و معین

ای جهان خاتم جان بخش ترا از نگین / آسمان از جمال تو نظر سوی زمین
طره از طره مشکبوی تو عطار ختن / خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چین

حسن روی تو نماینده‌تر است از ظاهر کس — جنگ عشق تو دباسته‌تر است از تابین
عقل در کوی تو اعرانی بود از در کس — طبع با روی تو بیزار شد از حور العین
دل را لیست که تنها کشد بار زمان — تو بران شو که تنها کشی این بار سرین
هوس زلف سرین تو چه عنبر دو مرا — که ترا است همه بار سرین بار سرین
سخن من ز لب شب مه از بی اکر — روی آن نیست که لی روی تو باشم حسن
سکن درد شد از هجر تو مسکین دل این — سکن چند همان به که نماید مسکین
ان که گفت که مرا بر سر آتش بنشان — پس کو در کف پای تو شود خبر از من مسکین
از قیر من تو همی زنگ برم گر چه مرا — کرد با عزاید لطف خدا و ند قرین
صاحب عالم عادل غرض علم و علو — صدر کونین جلال الدوله والدین
اکه در ملک مرادش بر عدم کرد وجود — واکه در عقل ضمیرش گمان ساخت یقین
عقها را نرسش داد بلاغت تعلیم — تیغ‌ها را کرمش کرد شجاعت تلقین
لمکان یافته ارظاعت او مسکنه زمان — خسروان داشته از دولت او تاج و نگین
رای او داده فلک را خبر سود و زیان — وهم او داده جهان را سخن عیث و سمین
شاد باش ای کف تو مایه ده ابر مطیر — دیر زی ای در تو ملجأ کر جسم برین
حق گذاران ثنای تو قلم بسته در — کار داران رضای تو شهور و سنین
برکند نقد سخای تو زمین را دامن — بشکند بار عطای تو فلک را شاهین
برایه هر رزق لبوی در تو
گر شود عرق زمین حتی از هیبت تو — سر برارد ز نسالش عرق یوم الدین
در دیاری که بود حشمت تو مالک عنف — خاک را است نکون ملک الموت امین
امر و العجب قهر تو سی نکند از د — زر زر خنجر پیروزه سپکی مهره و کین

گر شود قدرت کلک تو مصور در سر — نبطراب کند دمزه شیران عرین
تا سپر نفکند از خنجر تو قهر جهان — ازجگر آب خورد تیغ سپهر دو دین
صورت دولت تو چون ز ازل در است نوشت — کرده تقدیر ابد را با ازل در تضمین
کبریای تو چنان غایض کونین شده است — که وجودش صفت ذات تعالیست و تمکین
کلک تو چون صفت تیر با نسان نمود — اضطراب دو جهان به گرفت از تسکین
در عالی تو ان سجده که محترم است — که رخ کعبه بود از حد او پر چین
صاحبا شعر من از مدح تو معجزه نما — من بتفصیل نگویم سخن این است یقین
نا مرتبت من همه نوع بخوان — که بود زینت من هر دو شعر سمین
اخر از رتبتی همت و مقدار گرفت — شعر جان که همی کرد رسولش تحسین
تا می طبع بود از لب دلبر بی خواه — تا می دیده بود از رخ جانان رنگین
قد اهد ابغا خفته همی دار چو لا م — دل حاسد به غم زخم همی دار چو سین
در زبانها سخن سال نو و ماه نو است — تا گر زمان طرب را طلب و باده گزین
تا بود رایت مدحت با یادی صور — تا بود رایت اعزاز با قبال امین
دولت در همه احوال قوی باد قوی — ایزدت در همه آفاق معین باد و معین

برتو میمون و مبارک سال و مه نو
لذت عیش از ان و طرب طبع از این

ای در شاهی در طولتکن — شحنه دین خنجر طولتکن
نوبتی ملک بزین اندر است — تا با بد بر در طغرلتکن
پشت زمین گرد چو روی سپهر — دست گهر گستر طولتکن
روی جهان پشت ز گردون ستم — عدل جهان بود طولتکین

ارش کین صعدم فتح ر — نور ده مغفر طغرلتکین
غصه پیغاره خورد روز بزم — ماه نو از ساغر طغرلتکین
چرخ چو سوگند بر دین خورد — دست نهد بر سر طغرلتکین
فتنه گر اندیشه شود که زند — بر طرف کشور طغرلتکین
بیت یقین راد کارزار وقت — بر صف لشکر طغرلتکین
دور فلک با همه فرماندهی — کیست یکی چاکر طغرلتکین
نیزه زنی و کمی که رهد — تا نشود افسر طغرلتکین
فتح و ظفر هر دو دو دایه شدند — در حشم صفدر طغرلتکین
تا به شرف در بود اختر قوی — باد قوی اختر طغرلتکین

بیش رو کارگنان قضا
عزم قضا پیکر طغرلتکین

ای باد خاک مرکب گردون شتاب تو — آتش بکار چشمه تیغ چو آب تو
گردون کجاست بر در قدر بلند تو — خورشید کیست بر در رای صواب تو
از آسمان که نام و لقب را از دل ازوست — پروردگار عالم عادل خطاب تو
ایام در مواکب غالب سپاهت — دار السلام در حمایت عالی جناب تو
در کشت زار رود زی برگی کجا سیر — الا به استمام کف چون سحاب تو
خود ابر جود نایره بر خلق کی کشد — تا دست تو نگفت منم فتح باب تو
در حشم باد رگی و در عزم باشتاب — عالم گرفت و گیر درنگ و شتاب تو
گردون حشمت شعله نوک سنان است — ور کوثر است جرعه جام شراب تو
گیتی ز خشم تو برضای تو در گریخت — آری پناه رحمت است از عذاب تو

انجا که از زبان سنان در سخن شوی — در عرصه جهان نه بر کسی جواب تو
بیدار بیت با تو جهان در مقام حزم — کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاک سینه در آید بعز کو — دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو
تا بت تو صد هزار سلاطین مسند شدند — قیصر چگونه دارد و فغفور جای تو
زود اگر آسمان ممالک تهی کند — از دیو فتنه پیک بچون شهاب تو
ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق — پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ای رفعت تو آسمان در گو — آفتاب از تو در خجالت صنو
قدر درای تو ورای سپهر — آفتابی و آسمانی نو
دل و دست تو گاه فیض و سخا — برده از ابر و آفتاب گرو
بنده را صاحب استری داده — برده از ابر و آفتاب گرو
صفت آسیا سیکی دارد — صفت آسیای او بشنو
سنگ زیرین او همیشه روان — گرد و آب و باد هیچ مرو
ناو او از درون داد نکس — دلو او از برون داد در گو
آسیایی چنین دیاری نه — سبب شبانروز آسیابان رو
انوری این همه تربیح چیست — چند ازین ترهات هان بشنو
خود یکباره کو که بیکار است — آس دندان از آس کردن جو
تا از اجود صدر دولت دین — بر ... ز انتظار در و

ادتوانم که گفت مدت او
هیچ بی ارتفاع نیست برو

(حاشیه: استرا بغلی کردون داد)

ای خسروی که دوره دین هم از مکان تو — ای پشت ملک و روی جهان آستان تو
آرام خاک تابع پای رکاب تست — تعجیل باد والی دست عنان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان — راند درین زمانه همه بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت معین شود — هرکو کند مطالعه لوح گمان تو
چو زاد پیش طالع سعدت کمر ببست — چون دست بخت بست کمر بر میان تو
الا زبان رمح ترا آسمان بگفت — کای سر فتح نخره کشف و بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران — رمح سماک از پی ترشرم سنان تو
گر باد نامه تیغ تو گوید که آب فتح — اندر کدام چشمه بود گوید آن تو
بر ذروه وجود رساند خدنگ خویش — شست شهاب اگر بکف آرد کمان تو
دست اجل عنان املها کند سبک — چون استوار گشت رکاب گران تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را — فهرست نامهای سرنوشته زبان تو
از وجه طیبی وجود تکلفی — نام و نشان نماند نام و نشان تو
از روز کان نشین عالم تمام شد — شد در جهان روزی نسلش بیان تو
جاوید زا اشتلاجو قناعت نمود باز — گر بگیرمش طفیل بر سیمهان تو
بادا و شادی ایام هر زمان — گوید که این زمین در زمان در امان تو
تو قهرمان ظل خدای و فلک او — با ظل تو وقت ... ان تو
ای حاکم تو چو حکم قضا بر جهان روان — ساکن سبب د سرح حکم روان تو
زود اگر بخت تو به مرغزار چرخ — بر خوان مه نهاده بر و سوی خوان تو
من بنده مدحیت که در پیش خاص و عام — رطب اللسانم از تو و آیین دستان تو

کام هویت خصم کو برنیاوت — کامم ثنای خاطر گوهرفشان تو
عمرلت تا دو ده جور کنش داده ام — در آرزوی مجلس چون بوستان تو
خیر خدای عزوجل کرد روزیم — بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان بجاه چنین بود مباد — ماه بقا فرو شد از آسمان تو
جان ترا بقای فلک باد و در جهان — دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
همواره تا که سایه بود و خدا آفتاب — بر چرخ بر سایه بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد
نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه — نزد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب — در جام ماه نو می چون آفتاب خواه
وز هر انکه قطره آبست و برگ گل — تا گرد رزمگه بزداید گلاب خواه
یاقوت آب و آب فسرده در جام می — آب طرب روان کن و یاقوت آب خواه
از کام شیر ملک چو کردی برون بتیغ — فارغ ز گرد ران گوزنان کباب خواه
روز مصاف خصم بکیش خطا شکن — وقت صلاح ملک برای صواب خواه
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود — گردون ... که بهشش ... خواب خواه
مرمایه که خصم ترا برگشت سپهر — گو به قضا تمام شد اکنون حساب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان — از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
لی لی که انتقام نخواهد خود آسمان — روزی شکار کن تو و در ... ب
ابا و دار از نهمه خویش ارحان بداد — طوفان با دنیه ... خراب خواه
درستان داد آیت حق بود میرداد — او باب ... زندگی ... خواه

اقلیم اگر بگرد خطایی در آن مبین / خوش باش و انتقام ز رای صواب خواه
روزی که رجم دیو کنی بر سپهر فتح / از ترکش کمرکش خود کینه‌هات خواه
دستی که حکم جزم کنی بر بسیط خاک / از نشیبان حضرت خود یک خطاب خواه
برگشت عافیت چو بخیلی که بر سپهر / از جبهه و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
آنجا که تاب حمله ندارد زمین ز رزم / از رخش رمح خویش توان خواه و تاب
چون خاک بی درنگ شود چرخ بی شتاب / از جرم و عزم خویش درنگ و شتاب
دنیا خراب و دین بخلل بود و عدل تو / آباد کرد هر دو کنون ملک و آب خواه
گاهی گر از جهان ببرد قهر با غضب / در عهد عدل است ز عدلت جواب خواه
بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه / شاها دعای خویش به مستجاب خواه

آباد دار ملک زمین خسروا به داد
طوفان باد ملک بود گو خراب خواه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده / ز خسروان چو تو کس در زمانه نابوده
جهان به تیغ در آورده جمله زیر نگین / پس از تکبر دامن جهان نیالوده
ز شرم سجده قبایان بچگولا ن / شکاری که بصد سال کرده ورزیده
نزار بار ز نهیب طلایه جسته است / بسیط خاک فلک را دو دار بیموده
چو دیده جنسی بی سؤال بخشیده / چو دیده حاجتی بی ملال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا رسانیده / وعید کرده بخشم و جزا نفرموده
ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو / طراز نوری و تار قصب نفرسوده
بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت چشم / سماهت از کل قهر آفتاب اندوده
دو گشته خانهٔ خورشید کی برد ز مصاف / چو شیر رایت تو سر به آسمان سوده

هنوز مطرب بزمت نزده زخمه بگوش / که گوش ملک تو تکبیر فتح بشنوده
برد در حرب کسی چوگان ز لشکر تو / ز هیچ روی بچشم تو پشت ننموده
ز بیم تیغ تو چشم بخت دشمن تو کسی / در آن دیار شبی تا به روز نغنوده
اثر زده و خلافت بروزن که رسید / که عکس تیغ تو آتش زده در آن دوده
زخم تو نزده خون چو کشت که خون / ز رنگ چگونه زده دار ز دیده پالوده
از آن زمان که ظفر پرچم تو شانه زده است / ز زنگ جور کدام آینات نزدوده
قضات امر تو گویی که از شرایط آن / نکاشت ملک بر کوه افزوده
ز سعی غنچه نشکان تست گلبن فتح / شکفته دایم و افتاده توده بر توده
شمایل تو بتعیین نتایج خرد است / که هم کمانش پسندیده اند و بستوده
زلالت نصرت دین در هوای نصرت تو / در آن بادسنجان که نیست بیهوده
تو می روی و زمین در زمان همی گوید / زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ای رایت دولت تو بر چرخ رسیده / وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایه تو پای توهم نسپرده / بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از دست فتاده / با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده
در نظم جهان هر چه هنر قلمت گفت / از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت نه بکلست / کز خلق بانند یکی نا گرویده
ای مردم آب باش تو عمری / در دیده احرار جهان مردم دیده
وی خانه فردوس ستم از اگر برانداخت / انصاف تو از مرد نمالش نچخیده
از کام زمین بر در حشم تو نشسته / تعجیل زمان در پی عزم تو دویده

تخم غرض بخت تو بر خاره برسته / مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
از خضر چو عهد ابادیت گرفته / اقبال در آن عهد که ابهام کمیده
بر خاک در تست فلک تو کوی که آرام / طفلیت در آغوش رقیبی غنویده
در کام جهان کاب شد از تف ستم چنگ / جز آب حیات از سر کلکت نچکیده
گردون که یکی خوشه‌چینش بنوا / همسنبله از خرمن اقبال تو چیده
انجا که گران گشت رکاب بحفظ تو / از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده
بی آب رخ طالع مرور تو ماه / بی عهد تو چو ماهی بی آب طپیده
پشتی شده در نیک و بد ابنای جهان را / هر پشت که در صدر تو تکیه و خمیده
وز دان جز آن کز بر آن شاخ که بروی / یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
زنبور جز از فضل لطف تو سرشته / آهوی ختن گشته خلق تو چریده
در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان / آهو بره در خواب شبان شیر مکیده
شیر فلک آن شیر پراکنده دوران / در رتبه بشیر بساطت نخمیده
کی بیسم از این مرتبه خورشید فلک را / چون شب پره در سایه حفظ تو خزیده
بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش / اژدر که زبان بر سر و پای تنیده
بر جسم ممالک ز شهاب قلم تست / بر یکدگر افتاده دو صد دیو رمیده
غور تو نه بحریست کزان عبره توان کرد / کرم کز جهان بر شود از جنگ رسیده
تو در چمن دولت و در باغ وزارت / چون ابر خزان امیده و چون سرو چمیده
تا تار شب و روز خیالت نیست گر از آن / سهم رسن چرخ خورد مار گزیده
خصم تو چو شب باد همه جای سیه را / در حادثه چون صبح دوم جامه دریده
رخساره چو آب بی زهاد گرد گرفته / دل در برش از ناب چون نار کفیده

سر ساعتش از غنچه گل تازه شکفته / وز غنچه چو خارش همه در دیده خلیده

ای تیغ تو ملک عجم گرفته / انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب تو را گزیده / با تو فی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده در نیک و بد جهان را / هر پشت که بخشش تو خم گرفته
از نام خدا و رسول نامت / ترکیب حروف در رقم گرفته
وانگه ز زبان بی‌غنای سکه / بر چهره زر و درم گرفته
اطراف عریض بساط جاهت / آفاق حدوث و قدم گرفته
حفظ تو جهان را چو بر و باری / در سایه فضل و کرم گرفته
اسرار فلک صرف و توقف / تا شام ابد از قلم گرفته
شام و شفق از آفتاب رایت / دکان ز بر صبحدم گرفته
که سقف سپهر از خیال برست / آرایش باغ ارم گرفته
که قطره زمین ارشاد تست / تا پشت سمک ز نم گرفته
فرمان تو آن سستی طاعت / بی عنف رقاب امم گرفته
در لوح زبان جای خاک پایت / اندازه لوح و قلم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران / آهو بچگان را حکم گرفته
عدل تو با حوادث عشق بازی / بس تیهو و شاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفاعت گسسته / خشم تو مزاج الم گرفته
از بخت تو وقت صدای سایل / تا عرش صدای نعم گرفته
از از کرب استلای دایم / ویرانه کهتر عدم گرفته

منزلت در و دیوار آوازه را | ز نقش و نگار نغم گرفته
هر صفحه از جنبش سپاهت | گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی | یکسر همه حکم حشم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت | شیران عرین را بدم گرفته
در پیکر دیو از شهاب رمحت | خون صورت شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاه تو پی فشرده | در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک مادر آسا | از پشت پدر در شکم گرفته
با نار زغضب تو کوشش کردن | خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که زبانست برخلافش | از نم صفت لا نعم گرفته
او آمده و فتنه را بعمدا | در دزدی او متهم گرفته
ای تو ز شتابش و خرد را | وان جنگ جرح و ذم گرفته
حاسد بکمالت گذشته | لیکن چو بنفشه ورم گرفته
تا در حرم آسمان بگردد | هر کس ره شادی و غم گرفته
شادی تو باد و حریم گیتی | از عدل تو امن حرم گرفته
در سلک سلاطین روز بارت | کیوان ره صف خدم گرفته
در حلقه خنیاگران بزمت | خاتون فلک زیر و بم گرفته
نغمه تو مقامات نوح دیده | جاه تو ولایت جم گرفته

هر عید عرب تا بروز محشر
جشن تو سواد عجم گرفته

ای ز یزدان تا به ملک سلمان یافته | هر چه جز نظیر از فضل یزدان یافته

ای ز رشک رونق ملکت سلیمان آصفی | از تفرج کردن حبلی بستان یافته
منبر از نام و خطابت خطبه عالی گشته را | دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
هر چه دعوی کرده از دعوت امیر المؤمنین | روزگار از پایه تخت تو برهان یافته
اختران از شوکت بر سمت طاعت رانده | آسمان ذاتت در تحت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان خورشید را | زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
بس چوگان برات گوی کرده در فضا | بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر | تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته
ساکنان ربع مسکون زآب در وی عدل تو | فتنه را انجاه سالها نان و ابدان یافته
در میان دولتی با خلق ملکی گشته سخت | هر کسی کز کف عزم تو دوران یافته
بارها آهو فراشانت شیر چرخ را | در پناه شیر شادروان ایوان یافته
حادثه در زد در دو فتنه در شطرنج رخ | بدسگالت را حریف آب دندان یافته
زلف وارش بر زمین بسپرده جلاد اجل | بر دل هر کز خلافت خال عصیان یافته
از مصاف قابل تکبیر حیران مانده | در نعاوت نامه نقد رضوان یافته
هم ز بیم لمعه تیغ تو جاسوس اجل | هر کسی را در جبین تیغ تو پنهان یافته
جرم خاک از بس محل کز خون خصمت خاک | ابلق ایام را افغان خیزان یافته
زان اثرها کز سنانت داود دوز | یک نشان از معجز موسی عمران یافته
سالها بر خوان رزم از سر نانی تیغ تو | وحش و طیر و دام و دد را مرح مهمان یافته
هر کجا طی کرده یک پی نعل اسبت خاک رزم | اژدهای رایت ازباد طفه جان یافته
آفتاب از تحت رزمت چون بمغرب آمده | چهره چون قوس قزح پر رنگ الوان یافته
در کشادت روز دیگر چون بخود برداختی | دیده چون جنار هر زخم بکان یافته

از بخار خون حسامت هوای معرکه
بس بود تهاز خاک رزمگاهت درکار
خسرو این بنده در اثنای این خدمت که هست
قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت
چون بگویی سرحد ذوالقرنین ملک و ملکت است
شاد باش ای مصطفی سیرت خداوند منم
تا توان گفتن همی با جنس و سیارگان
با دست اندر خسروی سیاره از فوج حشم

بی مزاج انجم استعداد باران یافته
هستی را صورت ذرکیب جان
گوش هوش از گوهر سرمایه کان یافته
عقل گفت ای خاطرت آیت خذلان
هر غلامی از تو در هر کرمت آن یافته
از قبول حضرتت اقبال احسان یافته
گاه زکیوان پاسبان در ماه دربان یافته
ای به بخود حضرتت قدر کیوان یافته

هر چه پنهان قضا حزم تو پیدا داشته
هر چه دشوار قضا عزم تو آسان داشته

ای نهال ملک از عدل تو زیور یافته
در جهان دارت کردون فته در سر داشته
بی نهیب روز محشر
از نثال تو جهان نقش المعین
از شمر اعجاز تو اسباب دریا ساخته
روضه‌های خطه اسلام در ایام تو
شاخهای دوحه اسلام در ایام تو
مدت هم نام تو از سعی تیغ و کلک تو
پایه تخت تر استحکام و سید چرخ
گمرهان از خیش در شاهدات ...

ای همای سلطنت از فضل تو پر یافته
در فلک شاهیت عالم روی ... یافته
در جوار صدر تو طوبی دگون یافته
ماه کاو ز جنگ و عزت یافته
از عرض اقبال تو انماد ...
از بهار عدل هم زیب دهم ...
از نمار فضل تو هم برگ دهم بر یافته
در شمات عمر تو بی روز محشر
از ذرای تلعه چرخ برین یافته
از فروغ صبح ناید تو دبیر یافته

گاه طعن و ضرب در میدان زبان ...
آسمان از بر زمین در لحظ اندیشه ...
دیده بر خاک جناب تو ...
از برای چشمه حیوان مدحت جان عقل
همچو ابنا منزل از بهر حاجت ...
کیسه از جود تو سلطان ...
اطراف علوی و سفلی ز بزل جود تو
تا دماغ کاینات از خلق تو مشکین شود
تا همی در بزم کیسی باشد ...

لام نطق از گفتن الله اکبر یافته
ورک ... یافته
جلوه گاه از جبهه فغفور و قیصر یافته
... در صحبت عزم سکندر یافته
چرخ را در بان تو چون حلقه بر در یافته
بهره از فیض تو درویش و توانگر یافته
بحر و کان را در ... گوهر و در یافته
خلقت تو در ازل خلق پیمبر یافته
تا دماغ عشق از دل جان جام و ساغر یافته

خسروی را نسبت ... را ایام تو یاد
خسروان از خاک درگاه ...

ای بگوهر تا قیامت پادشاه
سر ... حریم ایزدت
از سپاهت آسمان ...
ناوک خشمت بروز ...
پیش مدحت جاودان ...
بر امید آنکه از روی قبول
پوشد اندر عرصگاه ...
آسمان سرگشته کی ماندی اگر
گر وجود تو نبودی در حساب

در پناه اعتقادت ملک شاه
و ... وجه ...
کرده در اندیشه سازی بارگاه
گر کند در سایه حضرت نگاه
آفتاب و سایه را از شاه داد
رفعت حضرت تو با چرخ ...
کسوتی چون حضرت سیاه
با ثبات دولت کردی بناه
آفرینش ماندی الاشتباه

در کسی انکار این دعوی کند / حق تعالیست اگاه و گواه

قدر ملکت کی شناسد چشم تنگ / شکر نعمت کی گذارد دیو راه

منصب احمد چه داند کنج غار / قیمت یوسف چه داند قعر چاه

بوی خلافت بروم ار بگذرد / از حجاب جاودان ماند گیاه

نسبت از صدق تو دارد دو رهی / صبح صادق زان همی خندد پگاه

گوهر از اسباب از جاه تو / راند بر بقعه برآدم آب و جاه

خاک ترکستان ز بهر خدمتت / بالکمر زاید همی مردم گیاه

خون کانها گیف دستت بریخت / کان حکیم گوی شد بی دستگاه

از تعجب هر زمان گوید سخا / اینت دریا دست و کان آزاد شاه

ای ز عدل سرخ رویت تا ابد / کهربا را روی زرد از جذب کاه

عدل تو نقش ستم چون نان بسیرد / گر جهان بر خواست رسم کژ نهاد

تا که دارد چشم و سیاره کان / در اقالیم سخن ملک از انجم سپاه

در سپاهت بر سر هر بنده / از شرف سیاره بر اکلاه

تا رک گردونت اندر پا یمال / ابلق ایامت اندر پایگاه

سایه سلطان که ظل ایزدست / بر سر آن سروری بیگاه و گاه

بخت روزافزون و حرم شب رود / جاودان دولت فزای و حضر گاه

اندر سلامت بر من ترک سن از دار / پرداخته از جنگ و بر آسوده خواه

چون سرو سهی قامت و نشانسته تراز / چون ماه ده و سفته رخ و مالیست ترا ماه

سر دست اگر گوی زند سر دلها ان / همت اگر جنگ زند ماه بخجرگاه

تا وقت سحرگاه من و او ش اوشن / بی مشغله و بی طلب که دل و یکتاه

در مقدم او به که روی ره شب و سکیر / در صحبت او به که خوری می که و بیگاه

من باده همی خوردم و او جنگ همی زد / من شعر همی گفتم و او ساخت همی راه

تا روز همی گفت که جون بود بیک روز / فتح ملک عادل ابوالفتح ملکشاه

قیصرش همی باج رساند بخزینه / فغفور همی حمل فرستدش بدرگاه

ابنای زمانه را بجز او نیست خداوند / شاهان جهان را بجز او نیست شهنشاه

از طاعت او هست همه رتبت و قدر / وز طلعت او هست همه شعشعه و گاه

راجع نشود مهر درافشان شده بر چرخ / نقصان نکند بغتره صافی شده در گاه

الکس که بجز بر ... طلب ملک / وامد بمصاف اندر چون شیر در آگاه

اگاه شد از پایگه خویش و لیکن / در بند شد و جدا که گرشد آگاه

برده ز سرش افسر و بر هم زده لشکر / برکنده سراپرده و غارت شده بنگاه

هیچ بسبز سر و سر او سپاهش / چون کوه بجنگ آمده و بس شده چون کاه

بس همه شان بخت دزد و هر شان غم / جفت همه شان حسرت و کت همه شان آه

چون کرد طمع در ملکی ملکت و جاش / هم دیده زشد امن و هم عو در زن جاه

نیکانه نکو خواه بد از خویش بد اندیش / این روی سخن کوتهی باید کوتاه

ای چون پدر و جد تو کس نه بدار و جهانگیر / وی چون پدر و جد تو و سلطان داد

چند انکه عدو بود بدستی سگی روز / چند انکه جهانست گشادی بیکی ماه

تا باز شکاری نشود صید شکاری / تا شیر دلاور نشود صحیده روباه

در بند تو زین گونه بماناد بد اندیش / از بند بد اندیش تو دشمن نکوخواه

از پشت ملوک عجم و پشت تو از د / تو یار خداوند و نکو خواه تو الله

از محاق قضا برون شد ماه	در غم ای خطر برون شد شاه
باز فراش عافیت سطحی کرد	بستر غم فزای شادی گاه
باز برداشت دمن ملت و ملک	بار لغزیده و قدر مسند و گاه
زینت تکیه پادشاه جهان	زین دمن خنده ای حبذا اله
اگر از دامن جلالت اوست	دست تا شر آسمان کوتاه
داگر در طول و عرض همت او	رای سلطان اختران کوتاه
پیش هستی قضا کشاده کمر	نزد قدرش قدر نهاده کلاه
عرصش از سر اختران سپهی	حرمش از ادای روزگار آگاه
باز بی حرز دولتش تیهو	شیر بی طوع طاعتش روباه
اگر از ذوی روشنش بگذارد	نور خورشید دام سایه چاه
داگر از جرم دولتش آید حث	عکس مهتاب شکل خرمن ماه
عرصه همتش چو گنبد چرخ	یک جهان خیمه دارد و خرگاه
ای ز رسم تو رسم اقبال	دل ز شکر تو بر شکر افواه
آسمانت زمین طارم قدر	دا فتابت نگین خاتم جاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع	شد سیاه ترا ستاره سپاه
پس از این در حمایت عدلت	طاعت کهربا ندارد کاه
حرمی شد حمایت تو چنانکه	باشد از آفتاب و سایه پناه
ملک را ذات انتخاب رای تو هست	ابد الدهر پاد دادگاه
جز بدرگاه عالی تو فلک	نتوشتنت عبده و فداه

جز همین از رضا نخواهد کرد	دیده از دور زگار در تو نگاه
ست با و عشق نامه شرفت	ز سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتشست و خسش	مهره کین تو طاعت و گناه
بر دماند ز شعله آتشش	فتح باب کف تو مهر گیاه
کرده از دور لزوه هستی جود	از جهان دست خواستن کوتاه
در هنر جود چنین تواند بود	لیس شی لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت پادشاهی	وی بتو زنده رسم باو افواه
شده زین سقط چو آتش تیز	برده آتشت پیک و کاه
حاشش و شد جور در سقط تو	شب گیتی زدا در و سیاه
شکر یزدان که باز روشن شد	بتو صدر و وزیر حضرت شاه
شد از انتظام بساقط	بجکم لغزه و در بیک نگاه
تا کند اختلاف گردش چرخ	نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که بخود بروز کار تو شاد	روز کارش مباد نیکو خواه
امر و نهیت روان چو حکم قضا	بر نشاپور و بلخ و مرد و هراه

کمال کل ممالک جمال حضرت شاه	ابو المحاسن بغران نصیر دین اله
سزای حمد محمد که از محامد او	پیاده بود م فرزین شم م فرزان شاه
امیر عادل و صدر اجل مهذب دین	که فخر یابلش صدر مسند و درگاه
نظام داده بکارهای معظم من دین	که بی عنایت او بود بی نظام و شاه
سپهر رفعت خورشید روزگار که هست	مدار جنبش قدرش ورای جنبش ماه

گشاده چشم او از میان فتنه کمر ... نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه
قضا توان قدر قدرت زمانه ثبات ... فلک عنایت خورشید رای کیوان جاه
مثال نعمت گردون بجنب نعمت او ... حدیث پستی ماهست پیش پایه ماه
کلاه داری قدرش بجائی برسید ... که آسمانش سریرست و آفتاب کلاه
ز فوق قدرش گردون نماید اندر تحت ... ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه
بوهم از ازل گستم عدل برآرد راه ... بکلک بر بد و نیک فلک ببندد راه
چو حل و عقد قلمش آسمان بدید بگفت ... زهی قضا و قدر را لا اله الا الله
قضا بقوت باران فتح تابعش ... نجاحیت بدماند ز شوره همه گیاه
یکی سموم عتابش چو کاه کرده کوه ... یکی نسیم نوازش چو کوه کرده کاه
صحیفه فلکش از سر اخزان منهی ... صفای خاطرش از رازهای دورکار آگاه
اگر برحم کند سوی شوره دشت نظر ... وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
دهد عنایت آن شوره دشت را آرام ... کند سیاست آن شیر شرزه را روباه
ایا موافق حکم تو از زمانه مطیع ... و یا مطابع امر تو از ستاره سپاه
بجز که فکر مدیح تو نیست در ایام ... بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
از آسمانه کیوان گسری بدرگه ... تراز فسحت ساحت آستانه درگاه
زمانه نشاید جز در عدم ترا بدگو ... زمین نزاد بجز در شکم ترا بدخواه
امان دهد کس را ز خشم او چو حرم ... حریم حرمت او چون حرم کند پناه
ز همت تو نه حاسد قرار دارد جوی ... ز رفعت تو فلک هست عاد دار جاه
ترسد که دست حاجت اگر دراز کنی ... شود ز دامن که دست کهربا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو ... نماز شام اگر گشت بامداد پگاه

اگر نه رای تو بودی برو دیم آوردی ... سپید کاری گردون هزار روز سیاه
نظر بخشم کم کن بهر که باشد از آنکه ... قضا چنین رضا می کند سوی تو نگاه
عتاب چون تو بسی اندر آرد طاقت من ... حدیث حمل شترست و چند روباه
و اگر بخلاف تو متهم گردم ... بر آن دروغ تمامست این قصیده گواه
بگونه زرق مرا به ... بیالوده ... وگرنه پاک تر از گرگ یوسفم ز گناه
همیشه تا که بسیطات خاک این میدان ... همیشه تا که محیطات سقف این خرگاه
یکی موافق رای تو باد در بد و نیک ... دگر مسخر حکم تو باد بیگه و گاه
بکلک مشکل گردون گشای دشمن بند ... بعدل حرمت ایمان فزای و کفر بکاه
نتایج قلمت فتنه بند و قلعه گشای ... لطایف سخنت جانفزای و حاسد کاه
ز ابر رحمت من زبان چو سوسن تر ... مرا بجنت تو بشکفت چون بنفشه دو تاه

موافقت جو سوالی ندیم شادی و عز
مخالفت جو معادی قرین ناله و آه

ای سایه ابر دمیده و سیاه ... وی بلند آفتاب والا ماه
شعله صبح روزگار دو رنگ ... درزده آتش بآسمان دوتاه
ای از ای برکشیده شیر علم ... در جهان افکنیده شور سپاه
همانکه بر کوه مرغ و ماهی را ... شب رخ خوابگاه و خلوتگاه
شه یکی را سبک عنان شتاب ... دیگری را گران رکاب شتاه
ای نگار بهار گل بر بند ... وی عروس بهار حله بخواه
ای سه صبح و ات معزی کلک ... وی همایون بساط میمون گاه
روز عیدست و تهنیت شرطست ... عید را تهنیت کنید بگاه
بلاقات بزم صاحب عصر ... بزمین بوس صدر ثانی شاه

ناصر الدین که نوک خامهٔ او … چهره پرداز نصر دین اگر
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر … جز به درگهش نداند راه
آنکه در زیر سایهٔ عدلش … طاعت کهربا ندارد کاه
آنکه در جنب نافذ رایش … خرام اختران بکوبد راه
آنکه او یوسف است و گردون چو … دانکه او یوسف و گردون چاه
رای او در اگر ملاقاتی … خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا تو به گستاخی … سوی او آفتاب کرد نگاه
همه جا این تیکت ماند قبا … اوفتادی کشید پر کلاه
ای فلامت بطبع بی اجبار … وی طبیعت بطوع بی اکراه
هرچه از زیر دو چرخ کبود … هر که بر پشت جرم خاک سیاه
قدرتت گشته در از اقتدار … حل شیر و حیلهٔ روباه
دست عدلی دراز کرده ستی … هم به بیداد دست و هم بیداد انتباه
که زبس روزگار بی بارد … ای قضا قهر و روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین … دست تاثیر اختران کوتاه
عدل دایم بود گواه دوام … بر دوام تو عدل است گواه
فتنه در عهد حشم تو برفت … یک نفس خالی از دو کار دگاه
هر در دو در دست تو بگذاشت … هفت اقلیم را دو حاجت گاه
دست تو فتح باب راحت … کر بر آرد ز شوره بهره گیاه
ای خدایی که حبه و توکل … در آفتت جز به پیش همه بیاد توشاه
ز خدای و دستت هدای … جاودانت ازو شریک و شرک نگاه
امت از خواب و آب و آتش خواب … ورنه آزاد بودی از اشباه

زین سپس از سخن توام شده … خاطرم تیره شد دماغ تباه
چاکرم در ثنای تو جا چنه … آه اگر اینچنین بمانم آه
یک دلیری کنم ز تنیه فرک … گفتم لا اله الا الله
که ذکر گناه و طاعت … سال و ماه او فتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای … هرچه جز طاعت تو بود گناه
سوی ترتیب تو نوشته قضا … کاه تقدیر عبده و فداه
تمت کلک بخش ملک ستان … دولت دوستکام و دشمن کاه

کیمیا نیست خانه ان بی لطف
بر نیاورد جبر گه و اسفاه

سپاس ایزد که هر زمان دولت و جاه … بکام ما برسید ی بجود رسند
چو اند آنکه ندیدست کار این مدت … چو الهان حزن بود و حالهای تباه
ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد … ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه
در انتظار تو چشم عوام گشته سفید … در افتراق تو روز خواص گشته سیاه
چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت … همه دو گوش بر در همه دو چشم براه
ز شوق خدمت تو در زبان خورد و بزرگ … سخن نبود که جز نام تو و اشوقاه
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند … ز مردمی بفلک بر هزار کار دگاه
زمانه خود چو تو بی رایت بدان نکند … زهی زمانه دون لا اله الا الله
بزرگوارا یارب چه ای داد ترا … نه زید داد و نه عمرو نه مال داد و نه جاه
چو کارهای تو دایم چنان خدای ساز بود … ز زید هیچ نسازد ز عمرو هیچ مخواه
علم است که چون بی نیاز نفس … چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه شاه و چه داه

به اضطرار درین ورطه اوفتاده درست
یکی اگرچه یکی را نبود هیچ گناه

ز خون کشته جنایت رود درو هنوز
که در گذار بباشند ماهیان بر شاه

ز دستهاش ز بس کشته چند خندق سال
عجب مدار که گلگون بود بجای گیاه

ترا که دل بقضای خدای داد رضا
خدای عز و جل داشت زان قضا نگاه

تویی که پشت و پناهی مجلس خلفا را
خدای را اجرت یار بود و پشت و پناه

خلاص داد سپهدارت اگر نبود سپاه
بهر طرف که بشد سپهر به که سیاه

ایا ببسته جهان پیش خدمت تو کمر
و نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه

بجا که از همه رسم سنت در اقوال
بجا که نه شکر شکرت در افواه

هوا بقوت حلم تو کوه بردارد
چنانکه قوت سجاده برندارد کاه

نه به رونق تو یکی قربان شرع رسول
نه به زمان تو یک پاسبان دین آگاه

ز شبه و مثل بعیدی ازان نیاری دید
بجز در آینه امثال و اندر آب اشباه

سپهر طوق مراد ترا نهد گردن
بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه

بعون رای تو بردارد آفتاب کلف
اگر بخواهد یکباره رسم سایه چاه

حکایتست ز قدر تو اوج گنبد چرخ
تشبیهیست بخوان تو شکل خرمن ماه

دراز دستی جودت بغایتی برسید
که دست آز زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طایی مثل زنند بجود
گمان چنین مبادی بر رسم بیگه و گاه

تویی که جان بخطر دادی از حمیت دین
زهی چو حاتم طایی غلام تو بپناه

نه حاتم است که جو حاتم هزار بنده او
به بندگانت نزیبد که چند و چند آه

حدیث قدرت تو بر سخا و قوت او
حدیث حلقه شیر است و حیله روباه

از انهاده بعزم درست و طالع سعد
بسوی قبه اسلام رو بحضرت شاه

ز عزم بلخ تو شد گوش من مصحف بلخ
زهی عزیمت امید فزای شادی کاه

نبود باید ازان دم که این دل کو بیند
که خواجه رزد بدو شه خیمه و خرگاه

هنوز داغ اراجیف رو بر دلهاست
کلان بلخ که آباد و وطن لشکرگاه

مرا تقام ترحس از برای خدمت تست
بدین حدیث که گفتم خدای هست گواه

چو خدمت تو که مقصود همتست حاصل
مرا که نیست نشابور و بلخ و مرو و هراه

حیث تا که نباشد سیراب چو رخ
جهان کجا بود و رفتن باده جو شاه

به سیل حادثه شبهات هر باد هدو
بیارزی فلکی از جرای باد افراه

نهاده سایه قدرت بر آسمان و بطوع
چو سایه پرده زمین بوستان خزان بگیاه

جباد و خود نبود ما نشانگاه امید
شب خسود تر اصبح بامداد بگاه

خبر انگیخت ساعد که سوی حضرت شاه
بری کرد و هم داد پس از چند گاه

جدا که نزد شبرست مدروز الکندی
سخن رفتن و نارفتن من در افواه

اندر آمد در حجره من صبح دمی
روز پنجشنبه یعنی دوم بهمن ماه

سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم
گفت بر خیز که از شهر برون شد همراه

جودی داد نرد و قضی الامر فهم
حکمی نقش تخیل بلغ السیل و زباه

چون برانگیخت مرا رفت و چراغی از دو جهت
بی تکانی چو رفیقی که بود از اشباه

تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم
بشتابی که دو داعیه ره گرد و نه راه

او برون برد بدر مرکبش و آورد ستور
تحمل بست و اگر دو جو شاه بر گاه

گفت ساکن شو و هش دار و تعجیل بر آ هم
انجمن گر ز ره و بیراه نبود هم آگاه

اتفاقا بدر حجره تو بد بوسیده
همراهیان و بزرگان نشابور و هراه

منتی داشتم از دل که ندارد بشل | دمی از چشم و نفیر از دل و شین از آه
همچنان جمله دمادم بسلامت می برد | زد در آن طبع که دست زد در آن طوع بگاه
تا بجایی که مرا داد همی حسن و کشش | تا بحدی که بداد حسن مرا جو بگاه
خوف جیحون که اندر تخم پیدا شد | که حدیثم همه ره بود ز انهار و میاه
اندران لحد که تعلیم همی داد انجا | خنده کرد و زبان راند که ما شاه آه
باسر از تیه این ست که جیحون صدبار | عبده پیشش نوشت برین جوی و فیزاه
گفتم آری جو چنین ست کنون کای حنیت | کرد نامنع برآید ز شما اسکزده
چون بجیحون برسیدم دلم هوس برخاست | گفت لاحول و لا قوة الا بالله
رفت و بربست ازاری و بجیحون در رفت | دست انداز ان بگذشت از آنسو بشتاه
باز باز آمد و گفتا که بدین سلطنت یکجست | درنشین خیز و مکن وقت نشستن بگاه
کشتی آورد و نشستیم در او مرد و بهم | جو دو یار او همراهی ده و من باری خواه
او چو شیری ها پی که کشتی بنشست | کی بسه اندر زن و بیرون زن بجیحون ره
اخرالامر چو کشتی بسلامت بگذشت | جستم از کشتی و آمد لب کشتی گاه
عرصه دیدم چون جان جوانی بخوشی | شادی افزای چو جان و چو جوانی گاه
گفتم ای بخت بشارت بشو از درد | گفت راضی شو از روضه رضوان بگیاه
باش تا شهر ببینی و دربار ملک | باش تا قلعه ببینی و در و عرض سپاه
تا درین بودم کردی ز در شهر بخواست | گفتم این چیست مرا گفت چنین گشت شاه
آفت من کردم رشاه که اندر دو جهان | آفت خنده زهر حادثه دارد نگاه
تا که القصه وآورد جنیت بچشم | دیده من چو در ان شکل و شبه کرد نگاه
اکستری بود و سیه زر معرق زینی | راست چون تیره شبی بسته بر و مکه ماه

بوسه دادم سم و زانو و رکابش بر سر | گفتم ای روی براق از تو چو رنگ سیاه
بسعادت بسوی آخر خود باز خرام | که ترا پایه بلند ست و مراوه کوتاه
این همی گفتم و داد ای همی گوفت که نی | ترک فرمان همه روی گناهست گناه
هست بنده شدم و قصد رکابش کردم | بخت انجا بن و پایه من کرد نگاه
گفت مارا بدر شاه فراموش مکن | که چو ماهست کنون کار حکایت
گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم | که بپا دارش چنین سعی کنم با دانسته
که بدستش خوش دل البسا پی دراو دم | سوی آن بنده که از بنده فزون بود نگاه
بنده درگه اعلای خداوند جهان | که سلاطین بسجده برندش بگیاه
شاه حیدر دل هاشم تبع احمدنام | که ز گرد دولتش بر ریست ز خورشید کلاه
اگر با جنجر او هست قضا کار افزا | و اگر در حضرت او هست قدر کار آگاه
در شدم جان بطرب رقص کنان از گنجت | گفتی اندر سر من هوش و توان بیزد راه
مون از حاجب بارم بسته مسکین گفت | آه ایسرم آنجه کان بردم آه
حاجبش گفت معاذ الله از و باز مگرد | دیگ این رشته همه ساله چنین تاده
جون ز ابرام لبم دست ملک خارج شد | گفت بهم خشک گفتش بنه موزه بگاه
نه کلیمی تو درین طور که کوی کم شیه | نه عزیزی تو درین معرکه گیری کم جاه
چکنند جنگجویان لایق این حال و ببرد | بر غلامان ملک تنگ چه دادی خرگاه
همچنان کردم و این شعر ادا کردم در | جان از ان حجت برفرمان واشو فاه
مرد و مارا لب مایه برده که چرخ | تا نشد حایم مازاغ بگفتم که صلاه
پایه پاست زلبس ست مناجات رسش | کای هستی تو برهر چه وجود ست گواه
بخت بیدار ملک را ملکا دایم دار | تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

خاص سلطان علاء دین اله / میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش راه / آفتابیست آسمانش گاه
آن لطیف اختری که بخشش او / فلک رو بند اختران بکیاه
اگر باعز منش آسمان بخبر / واگر بار الیش آب سیاه
هیبتش فتنه را کند درکم / حشمتش چرخ را نهاد کلاه
قهر او قهر آن شرع رسول / پاس او پاسبان دین اله
قدرش از قدر آسمان برتر / علمش افزون ز اختران آگاه
چرخ با پاس دولتش هندو / شیر بی طوق طاعتش روباه
اگر از رای روشنش بگذارد / نور خورشید دام سایه چاه
واگر از جبر دولتش آموخت / عکس مهتاب شکل خرمن ماه
خشم او از فلک بر آرد گرد / حکم او بر قضا ببندد راه
صحن درگاه دولتش رامت / گنبد چرخ کمترین درگاه
ای ز جمشید برگذشته بملک / وی ز خورشید برگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت دائم / تا ابد صبح بامداد پگاه
همه در رسم تست در اقوال / شکر شکرتست در افواه
دست اقبال آسمان نکند / برتر از درگه تو یک درگاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع / شد سپاه ترا ستاره سپاه
زین سپس در حمایت دولت / طاعت کهربا ندارد کاه
چرخ چون در پناه دولت تست / عالمی را تو هست پشت و پناه

چه بهرگاه عالمی تو ملک / دو نوشت عبده و فداه
جز همین رضا همی نکند / دیده روزگار در تو نگاه
هست بر وقف نامه حکمت / نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم دشمن تو اشتر و حریر / مهر دکین تو طاعت است و گناه
لطف تو دست اگر دراز کند / دست فتنه اجل شود کوتاه
بر اندز شعله آتش / فتح باب کف تو هر گیاه
در هنر خود چنین بود که توی / لیس شی لا اله الا الله
ای بتو زنده سنت پاداش / وی بتو زنده رسم بادافراه
بپذیرش که بنده تو سرد / ادوهوستگان او بجفاه
پیش بخت تو در سر و پای / تا کند چون نقش پشت دو تاه
کیسه را از دیگران کناره چو رخ / صدر ما گر باد دست شد شاه
تا کند اختلاف گردش چرخ / نقش نیرنگ در دو کار شاه
هر که چون چرخ نیست خواهان / روزگارش مباد نیکو خواه
در نفسهای دشمنت تعیین / همه زمان صد هزار وا اسفاه
امر و نهیت روان چو حکم قضا / بر نشابور و بلخ و مرو و هراه

تا بعت باد یار شادی و عمر
حاسدت باد جفت ناله و آه

ای ممالک را مبارک پادشاه / ای سزای خاتم و تخت و کلاه
تیغ خونخوارت بزیر فار فتح / عفو جانبخشت جزیه دار گناه
روز بخشش بحر گردون گرد فر / وقت کوشش چرخ کان دریا دستگاه

سام احمد نام موسی سوکه | شاه یوسف صدق و یحیی احتشاه
عز دین و ملک و دولت کو هست | عز دین و ملک و ملت را پناه
ساحت عرش است خاک حضرتت | کنبد و چرخ کبودی را نیک راه
روز بارت خاک بوسان رده اند | آفتاب و سایه را در بارگاه
آسمان چشم حوادث برکند | گر کند در سایه حرمت نگاه
بر امید آنکه از روی قبول | رفعت قدر تو یابد جرم ماه
پوشد اندر روضه گاهم صوف | کسوتی چون کسوت حرمت سیاه
آسمان سرگشته گی اندی اگر | یافت جاه تو کردی پناه
چرخ دارکان دو قائمی خشت | این کبودت شد مسلم آن کلاه
عرصه ملک سپهر تنگ چشم | کی تواند دمن اندر سال و ماه
بر ثبات دولت آثارت دلیل | بر دوام ملک اضافت کواه
بود حکمت کرا آمد شکست | کر کمر بندد ثبات بود همراه
ها دقان غرضت فارغ نماند | صبح صادق زان همی خیزد پگاه
تا که دارد آفتاب آسمان | از فلک میدان و از انجم سپاه
آفتاب آسمانت باد تاج | دامن آن آفتابت باد کاه

بخت روز افزون و بخت نیک اد
جاودان دولت فزای و خصم کاه

ای قبله کوی آسمانی وفا کی | وی تحفه مرقد آبی
ای پا فشرده جسته از کشتی | جنس شکر آن کمی کبی یابی
اجرام زر سکه‌ات یابه قدرت | پوشیده بلباسهای سیمابی

عدل تو زر روی خاصیت کرد | با آتش فتنه سال آبی
کردی صفت احتسان کرده دون را | درگاه تو اند سال محرابی
بر چرخ ز بهر اختیارات | خورشید همی کند سطرلابی
دار الضرب گفت و کرد تو | ایمن شده از مجال قلابی
چون خاک نگاه خشم سکبی | چون باد بگاه عفو شتابی
درگاه تو باب اعظم دولت | مهدی شده نامزد به بوابی
ز اسب تو از فلک فرو ریزند | انجم چو کبوتران مضرابی
در کار عدو است چون روان گردد | تعلیم توان ستد رسن تابی
از سیم مخالفت سخن ناید | نشنید کسی رسم اعرابی
زود آنکه بد لوشان سر و دست | ان کینه زود کرد دولابی
ای چشم نیاز مان ز جود تو | چون بخت مخالفان کرش خوابی
تاریخ لقا حضرت تشریفت | هم اسلافی را هم اعقابی
گفتم که بشکر آن بدید آیم | رخ کرد جلالت تو عنابی
گفتا ز گرانی رکاب من | زود آنکه خان عنبر تابی
فتح الباب کرده ام اختر تم | با آنکه جو تیرهای پرتابی
خصم تو و دور چرخ او بادا | طینت قصبی و طبع مهتابی
چون دانه نار اشک بر خونت | در عقد رخش چو جهره آبی

با کرد تو دارد ای ابی ج

اسباب نجات ساختن کردن
اسباب منجنیقی نه اسبابی

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری | از نفاق تیر و قصد ماه و کینه مشتری

سار آب نافع اندر شرب من بی‌شست
شان خاک ساکن اندر بستر من مرمری

آسمان اندر کشی عزم کند دایم دو کار
گاه شادی بادپای گاه اندر لشکری

گر بخندم وان بهر غمریست گوید زهر خند
ور بگریم وان ز شب با زور است گوید چون گری

بر سر من تنفری کردی کله دان درگذشت
بگذرد بر طیلسانم نیز اندر معجری

روزگارا گر ز رفعت می‌نمایی مور را ثبات
چون زرفشی تا چند گاهی ماده گاهی نری

بوسه‌ای از جهان دانی که چون آید مرا
آنچنان کز بارگی گردون امید کوثری

از ستمهای فلک چندانکه گویی گنج هست
دانم زیرا که با من هم مری گنبد دری

گوییا تا آسمان زار سم دوران امت
داده اندی فتنه را قطبی بلاد محوری

گر بگردانم به پهلو هفت کشور مر مرا
یک تن از صدرم نگوید کز کدامین کشوری

بعد ما اندر لگدکوب حوادث چند سال
بخت شوریده غمخوری کرده است د دور سخنوری

خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ
تا همی گوید که از بهتان آمد انوری

قبة الاسلام را هجو مسلمانان که گفت
حاش لله بار اگر گوید بود خیبری

آسمان گر قفل بر بلخ کردی وارکیش
گرد او انگورد معمور جهان را مادری

افتخار خاندان مصطفی در نفع و ضر
کرده هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری

آن نظام دولت و دین کانتظام ملک از او
در دل اعدا کند باد صبا را بربری

آنکه نابینای مادرزاد اگر خاکش شود
در جبین عالم آرایش ببیند سروری

در شبانه جاه رحمت بر قدرش
بر قفای آسمان فرمان دهد برگی دری

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب
گو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

سدرة المنتهی شرق و غرب افزا
اکنون هست از سندش هیچ سیاره زرزری

آنکه پیش نطق کلکش او دو دو آنکه حلال
صد چو من سنجد چون کو سایه بخش سامری

آب دانش را اگر در مجلسش حاضر کنند
از میان مرد و زن داده شکوهش داوری

گر حمید الدین اگر خواهی که وقتی نفرد لفظ
مطلق مردان حمید است از صفاتش بهتری

در زمان او زبهر شکفت اگر تیت گرفت
گوهرست آری هنر او پادشاه گوهری

خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع
آنکه بود دیو را در سایه او قادری

مفتی مشرق امام مغرب آن کز تیغ بخشش
عرش زیبد منبرش گو تا شکن کردی منبری

حکم دین هر ساعت از فتوی او فربه ترست
دیده فتنه به کمی زان کلک او از لاغری

آفتاب فتوی او کردان کند زر کسوف
آفتاب اندر حجاب شد از فی چاکری

از زحمش برد وز فال مشتری گیرد جهان
کیست آن کو هست فال مشتری را مشتری

ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت را بعد
آن یمینی تو آن با ذوالفقار حیدری

بلبل بستان دین که از چه مجلسهای او
صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش
هم ز راز نامه و هم زهره از خنیاگری

من بمیدانم کزان جنس سخن را نام چیست
نه نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری

ساقیان لهو او چون شراب اندر دهند
هوش گوید گوش را این ساحری کن شاعری

بار دوی برهان رفعت پر نظام الدین
آنکه رنجید اگر گردی حیر جلش چاکری

آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شود
او در قفای ضمیرش یک ورق گو بنگری

نادره‌ای در ورق اطباق فلک مرکز تمام
گر ضمیر او کردی علم دین را او فری

وارثان انبیا اینک چنین باشند کوست
حلم و تقوی بی نهایت بس تواضع برتری

در ثنای او اگر هست شوم سعد فرد
تا کجا باشد توان دانست حد شاعری

کاشکی رسد آنجا که رخش او سپید
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری

با چنین مسکان که گر از قدر شان صدری گسستی
فارغ آید چرخ اعظم از چه از بی‌دوری

بجز کوم هیچ را ابیات یارب زینهار — خود توان گفتن که زنگارست زر جعفری
باید از بر من توان بستن سپار قضا — جنس این بیسرتی باشد این بد گوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن — افسر اکردن چه و دیگر داد دیو و پری
باز دان آخر کلام من ز مجهول حسود — فرق مشکن نقش آگهی را ز نقش آزری
پیش من زین افزاینی گفت و سود — جرعه او هجان چه جای شعر من سحوری
مرد را چون عقلی شد اخذ کار افروخت — بد مزا جا زایی افتد از مجالس اذری
چون مرد را واضع جسته نامکر در پیشگاه — کاد او در خرمن من باشد از کون جوی
آن هیکلم که در علی زبان آور دوام — این بیجاکان زدن باید بود ارکانی
کر بخاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش — یا نیم چو نا کرکس یوسف از تهمت بری
جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری ازو — مست در بازار دین عراف جا زایی زری
این توانایی و دانایی که در الطواف — دام بر بخی نهاده و دانه نیک اختری
اگر تا ز صبای صنع او در آید است — کلفت از خزان برگ بند نیلوفری
اگر خار از دها دندان عقرب نیش را — شحنگی داد است بر انقطاع کلبرگ طری
تا ز زلف سایه شب خاک را تزیین دهد — روز بر گوشش شفق نهاد ز زلف عنبری
بار شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه زد — در خم ابروی گردون دیدهای عبهری
بزم صنعش را ز نیلوفر چو گردون عود سوخت — آفتاب و آب گرد این آتشی آن مجمری
اگر اندر کارگاه کن فکان ابداع او — بی اساس آید از مایه‌های عنصری
داد یک عالم بهشتی روی ازرق پوش را — خوشتری او نه بی سور بهتری سنگی گری
اگر عوش رتبتهای و برفتی خروس — پیرهن را جوشنی داد و کله را مغفری
اگر کرا آلای گنج بودی در عدد — نیستی جز راهم راه این کنگی و کری

اگر از گلشن خرامی دیده باشی پیش نه — گر روی بر بام این سقف مهین مینا وری
اگر مهرش اد انجم ز اشساطین انگیخت — و اگر لطفش داد آتش اسپندر بردری
اگر در امعان کرمی از لعاب برگ جنبد — کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
اگر در احشای زنبوری کمال رانش — نوش را بیشش داد از روی صحبت چاکری
اگر از تجویف تاکی ساقی احسان او — جام که عصری نهد بردست کاری عصفری
اگر چون بر آورش سرفرازی کرد عقل — گفت می راکو شمالش ده بدست سکری
اگر ترک یکبار شکاه حضرتش — وقف کرد ابلیس بر آستان مدبری
اگر آدم را عصا آدم زپا افکنده بود — گر نه هم تم اجتباه اوش کردی یاوری
اگر قوم نوح را از شد باد لا تذر — در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش اشتری
اگر چون خلوت سرای خلقتش خالی کنند — شعله دیگا لی کنند آنجا و جنگ اختری
اگر دشت جاودی را در عصایی گم کنند — یک شبان از ملک او بی همت سنگری
اگر نیل مادری بر جنین مریم کشید — حفظ او بی اگر باطل شد جمال دختری
اگر از مهری که بودی مصطفی را بر کتف — ختم کردست از پس خندش ره پیغمبری
اگر از ایمای انگشتی دو گیسو بند کرد — از چه از یک آینه بر سقف چرخ چنبری
اگر بر دعویش چون بر زبان قاطع هوا — در زبان سوسمار آورد حجت گستری
اگر کر راب نکرت جاودان جولان کنی — از نخستین داستان خبر تش درنگذری
اگر هم در عقل ممنوعست دم در شرح که — جز بدانش کر بعزم وقصد سو کمدی خوری
اندرین سو گنده اگر تاویل کردم کافرم — کافری باشد که در چون من کسی این ظن بری
خود چنانا گنج نیستم راست کوم یک سخن — تا درق چون راست پنهان زین گریبان سری
دی کسی در نقص من گفت او ز خوب شعرها — گفت ایشم کمال اوست جبه ازبکری

او ز تب اندر جهان باشد چو از بخت ورا	آسمان هر شب حتی گوید جهانی دیگری
خاک پای اهل بزم و نگان شهرشان	هست بر افسران خویشتن هم سری

چه تاریخ این نشاط کوز زمان دو بلخ
رایت ظفر لشکری بود در ای نادره

رنجی از ظلمت اندر چشم دولت گر پدید آری	بعونت کرده هم تنها جهانداران جهانداری
مجیر دولت و دین داخل دیده دولت	روزای تست پناهی ز بخت انتش بیداری
جهانی مهر دگیتت و جه سار دنع محنت	سپهر عفو و حشمت نقش میخ عزت و خواری
باسانی نگجدی سایه حشمت بران بام	گر وز آفتاب انجا گرد و جسر بر سواری
بزرگیهات دارد و نی معصور گرد هیکل	نهایت را در و سرگشته اید ار چه پرکاری
اگر بر کوه سرین سایه اقتد زباس تو	نباشد تا قیامت هیچ سستی لیکن شیاری
اگر داد از کوه شرف قبول همتت یابد	نماند سایه از بس رفتن خصم تو چه آری
توان صدری که عالم را کمال آید وجود تو	بکرد تا خویشتن را کمتر از عالم پنداری
درآو صاف تو عاجز گشته ام ادب کجا ام	سکی که اندر عیان آن و در طبع در باری
ز لطف ان کرده با جان عالم کردد شبه	کند با کشته های تشنه بار انهای آذاری
بتشریف زیارت رهنمی دادی مرا کاکنون	چو اقبال تو در عالم نمی گنجم ز جباری
مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد	ولیکن چون نکنم لنکی بحا جویم ر سواری
ز لطف تو دامی بود اگر ز کس روا دارد	که رخشت گر ما مرکز نجومن کلبه آری
ز دولت ندزد من بود ای حیث ادی ببایکر	ز دل مصطفی زد یک برابو ب انصاری
همین بیکهن کو جادویان مرده باد از تو نعمت	که مرکز کس پیمانی ندیدست از نکوکاری
سر عادت داری از جمله ادیبان سنجیده	که رادی دگر چه دستی پس جم آزاری

الا تا خاک را از گوهرش چیزی گران سنگی	الا تا باد را از عنصرش زاید سبکباری
روان بی بادشه مانند تا جو آب در گیتی	که چون آتش سر بر زودن از گیتی بادواری
بمان چندانکه در عهده تو گیتی عمر بگذارد	که تا دوران گیتی را بکام خویش بگذاری
مخالف مضطرب از گشتی نه از طرب باکی	موافق سرخ رو از نعمتی نه از نکوکاری

ای چو عقل اول از آلایش نقصان بری	چون سپهرت در جهان رفعت و فطرت بری
مسندت ان کز ان عالی نسب شد گیر ها	پایه تست ان کز ثابت قدم شد مهتری
جای خورشید شوالند همو دستش تمام	گرد جاه خویش در عالم لباطی گستری
گر بنی مشتری داعیه رو مسند کی رسد	گردوات زر شود خورشید مه مشتری
تو در ان مجمع بدین منصب رسیدی گرچه	ماه با یکی روشن شد زهره با خنیاگری
از بس ماند ز مراتب اگر آصف بود	کار دانی کی رسد هرگز بجز لشکری
فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه اعتبار	آخر از نقش آلهی تا بنقش آذری
آصف از آن ملک را ضبط ایچنین کردی برای	کم بجا کردی سلیمان چند گاه انگشتری
آن شنیدستی که گلک روزنی زردی بتاب	اگر بی مکین او ناید از افرازه ی
گفت نیلوفر چو گلک از آب چون سر بر کشد	گیت تا او بیش گلک اندر سرش افتد ری
آفتاب از نم ان کمین حرم را نسبت با بوت	همچو گلک زرد شد بر گنبد نیلوفری
گر نغاذ و دولت باس آهن بشکند	درع داودی کند در دستها زان پس ری
ای بجای فتنه الشوی گر و دیگر جای هست	می توانی چون همی از ذوق خویش بگذری
بر بساط بارگاهت جای جنت افتاب	جمع گشتی خوش چنین اندر جهانی پری
باد دار مردم لباطت گوید ای بیهوده رو	عرش داری در پا بان تا نه فلک سری

ور حسن حضرت کاز د و طکیسه کم شود سمت و زن نافت بر و فه ای ابکری
از قصور پایه یا از علت سرمایه ایست کر تهمتی بیکند از خدمت تو انوری
خود توانی نقش هر دو در بارگاه آفتاب هیچکس نقاش را کوید چرا ای شکری
کر حسان ز نقش اندر وصف دقتی در کند شعر از عصیان خود دایم ز خدمت بشمری
در درزوی بندگی ترتیب نظمی می کند تا ارزو در زی چنان کز بندگان یاد آوری
عقل فتوی میدهد کین یک تنها در عبارتست ورنه چه سان گفت خود در معرض سخنوری
راستی بر طوطیان حفظ الاسلام را با وجود خامشی دانی چه باشد کافری
نیست مطلوبش هواجب ذاکه در سر کوی ای تقاضا خود چه ناشناس نم سموزی
اندرین نوبت خود بنده همیکرد کشش کمان جای می من حاصلت زیفت و نا در خور تری
عشق گفت ای انوری دانی چه فرمودش این سخن شاعری سودا امیز و ساحری کن ساوری
لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست تا طریق فتنه جی گوی و طرز عنصری
چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر مدح کلی کرده شد دیگر چه جستی بیروی
سایه او بس تراب سر که اندر صحن او نور بخش اختران شاد جسته یک اختری
چاکر او باش اگر سلم کرد دست بس خداوندی که بر آن کنی بی چاکری
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد چار ارکان را بهم کو صبغ رنگهای داوری
بسته باد ابر چهار ارکان بالسبار قضا دوام دور حضرت را که عالم را تو رکن دیگری
پایه کردون سلم دور کردون زیر دست سایه یزدان مربی حفظ یزدان برسری

از جهان برخوردار مسکر که در خورد تو نیست
شاه او درخورد تو لیکن تو او را درخوری

چنداری کرد مردم دیگر کون گوهری زبور آسمان بر عالمی بندد زمین بر کشوری

کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان از چنین بزمی تو دست داد مردم زیوری
مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند کز میان مرد و نشاند عادل داوری
بی بهای سقف او در دلتی ز نیلوفر نافه بی زمین صحن او قیمت نیابد عنبری
در خیال نقش ست روی او واله شوند کز زدو در هر کریبان سر برارد آذری
جنت آن جوهر کی بی وعده یابی جنتی کوثرست آن باده که هستی ذایه کوثری
ساقیش پر باده رنگین جهان اندر چشم کز میان آب روشن هر دو ری آذری
آتش سیال و هستی در آب منجمد کر نه هستی بخواه از ساقیانش ساغری
هست صهر جامع هستی از ان خارج نیافت دو دو کار از عرصه او یک عرض بی جوهری
آسمان دیگرست از روی رتبت کفیی واندرو هر ساکنی تا مقام اختری
آفتاب و ماه او پر دو شاه و صاحب سند زیر شلیمان عنصری و دستور اصف گوهری
دیر مان ای حضرت کز نسبت بنای سپهر هر یکی بودندی اندر بوح دیگر چاکری
تا جهان حضرت کمن آفتاب جنبدی معتکف بنشسته بودی روز و شب در سری
آفتابی کو خواهد برکشد بنور او جاودان از تنم روز اندر شب کیتی
زرگوک و اسلم کشتی ان عالی سپهر هر یکی بودندی اندر فوج دیگر چاکری
مشتری با خداوند ای خطیب ان حضرتی معتکف بنشسته بودی روز و شب در منبری
زهره آمده در زره ای دشمن خلوتهای شب بسته بودی خویشتن در دامن خنیاگری
تیر بستی نه موان ویژه شکر دان او کم زدی کاغذی یاری شکستی دفتری
ای خداوندی که تاج صانع سایغ زد شاخ هستی را بنداد او کمال برتری
آسمان قدری که صاحب افسر کردون ثابت ملک آب و خاک را همچون تو صاحب قیصری
چون لب ساغر کند و مرز همت صاحبی چون سر خنجر بکرید هر فلات قیصری

جام جمشید چون تو گشت صاحبقران برگزید … بزم را ساز نوازی رزم را آیین آوری

بوستان ملک را چو از شبیخون خزان … تا تو چشم بخت بیدار تو داری مهتری

گر شود پابس تو در ملک طبیعت محتجب … آسمان الحق نشد تا ابد برسنگری

در نشیبها بر جا سوی آسمان … زهره سر کرد بر خاید نیز خود در چادری

ابر اگر باریده روزی بخشش دست بحر … برق بیهده دید گفت اینت عقل بهتری

ور اگر از بحر تیغ آب دست آبستن شود … قطره باران که از جوشش عرق عرعری

معن حاتم گر بدیدی دل و دست ترا … زر بیک برکف آن دیگر گشتی بحری

در جهان دوران که عمری در کشور بکیش … زاینی زادی بستر دون شد و گردون مادری

بالشش عالیت سد فرشته در نه کجا … پهلوی در ایمنی برگز نبودی بستری

دختران روزگار زین حوادث دین بتر … کو چو زاید دختری دخترش زاید دختری

روز هیجا کز خروشش گرد چشت سایه را … تا سواد خویش را نیاید رهبری

او بس گردی سینه نوک سنان آباد … همچنان باشد که اندر پرده شب اختری

آسمان ابری شد بازگشاده نابوده … چون بشنود روزگار از گرد و سبی خنجری

هر کران ابری بود بارنده پیکان ژاله دار … هر سنان برقی شود هر باد گرمی صرصری

چون بجنبانی عنان صرصر کجا پیکر شد … بانگ خورش جوشش او جان زخرده از سکری

لشکری را میزنم دوزخ کمی در سامتی … ای تو شاهم بپناه لشکری ام لشکری

اژدهای رمح تو خلقی بچکم در کشد … وانکهی فتنه کرد و اینت معجزه فری

عقل با رمح تو گفتی بیند اکنون که چون … شاید ار ثعبان شود ای معجزه معجزی

بر زبان حضرت داوری سلطانی گذشت … کاسمان چون من نیارد نیز نظیرت برادری

گفت نصرت نیز را بار دیگر شیر پرور … خنجر حیدر ذوالفقاری را بیابد حیدری

خنجرت سبقت بعمرت از عاقبت … زان بهر آیا جو [illegible] هم جبه مغفری

با چنین اعجاز کاندر صحنه توجیه است … بر سر خصم تو یعنی مغفری چه مجوری

خسروا من بنده را در هدیه این بخت شاه … گر بپیرگشتی اندر هفت کشور یاوری

تا مرا از لجه دریای حرمان دوست داد … فی المثل بر تخته بردی کشان یا مجری

کشتی از بس کرده سو استادست سودی … چون دگر ابنای جنس حالش اکنون بردری

لیکن از بس قصد این ناقص غایت روزگار … ما شو دام در قعر دریای عنا چون لنگری

روزگاران چنین با من بس کرد از دو قصد … آنچنان بی رحمتی نامهربانی کافری

هم توانستی کرم شاکر بگذارش داشتی … تا نبودی چون منش با وی شکایت گستری

تا صبا از تو چنانزم بهاری بی دریغ … در کنار دایه گردون شد چون دلبری

بی دریغت باد ملک اندر حسن … تا نباید گردش ایام را پدر اسری

خصم چون پرگار سرگردان ور ای … استوار کاری ملک را چون مسطری

آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب … در سعود آسمان گردت مجاور مشتری

حکم یزدان اقتضا آن کرده بودست ازل … گر جهان بردی محمد ختم کردی مهتری

این با نواع هنر معروف در فرزانگی … دان با خاص شرف مشهور در سخنوری

حکم آن در شرع دین با آفت طغیان مصون … را تا این در مقل عقد از قدح مر قادحی

واث از اعلاء در گوش آدم اندر نیک … داد و این را دیده بر لب عالم اندر حاکری

ملک آن کرده در علم شریعت کو مری … بعد از آن کرده بر چرخ فرزدگی اخگری

بوده بر درگاه حکم آن جهان فرمان نیز … هست در الحق قدر این سپهر اگستری

هر که شد در طاعت آن داور سرش نهاد … هر که شد در خدمت این داد بخشی سروری

طالقان وجهت از بهر امن و عافیت / خدمت این لازمست از بهر جاه و برتری
ان مجد بود از نسل رحیم خلیل / دی محمد است از نسل براهیم سری
انکه رایش را موافق گیتی همان سخن / داکه حکمش را متابع گشته نیلوفری
در سخا از دست او جز دیت جود حاتمی / در هنر از رای او زهیبت علم حیدری
راست پنداری که هشته ابر و قلزم رخ بهر / جون بہت وطبع و تدبیر و رای او در نگه
بو ز رای او اگر محبوس بودی بی گمان / زادی هرگز یاد دستی شدن جنان ان بری
عاکه الفاظ عذب اوست عقل ذوفنون / رادی احکام حزم اوست جسم جوهری
دفتر نیک و بد کردون کردان کلک راوست / کلک و یستی که هم کلکی گشته هم دفتری
صبح بکشاید ز شرح و بسط او جندر اسم / جون زبان نطق بکشاید بالفاظ دری
از اراوات دل داد فضل کوئی آخراوست / کر بفکرت بر سر کوی کمالش کبد زری
ذره از حلم او کرده کل آدم بدسے / در میان خلق نا موجود بودی داوری
بخششی بی منت و طبع لطیف انگند / شاعران امروز از شاعری در ساحری
سایبانش در زمان جود او از اعتماد / کنجها دارند دایم پر ز زر جعفری
ای ز قدرت مستعار افعال مریخ و زحل / در لطفت مستعار اثار شمس و مشتری
تو معنی زیشان که ایشان خود جهانی دیگر / باز تو در هر هنر کوی جهانی دیگری
جون توسے در دور آدم بارنگ تن بود دان / هم توسے ان نداری کار خود را سرسری
در جهان اثار مردم زادگی بارتیس / شاید ار جز خویشتن کس را مردم نشمری
وت از من شت محال ابلیس خام المربا / نو بزیرنشت این جمع بی همت دری
شعر من بگذار یک چند ثنای کار بند / کان سخن را جون سخن دانی تو باشی مشتری
همچنین با خویشتن داری همی نی مرد وار / طبع را کو زمرخنه و حرص اکوخون کری

جند روز آرام کن با دوستان شهر خویش / تا هم ایشان از تو هم تو ز دولت برخوری
ای بزرگی که کزی مدح و ثنای تو همی / روز و شب بر من ثنا گوید دوان عنصری
شد بزرگ از جاه تو جان من امروز کار در / شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
تا وزد باد خزان بر شاخ رز خسروی / تا کند باد صبا در باغ نقش آزری
باد دان بادی جو باد و از دجون آب و خاک / در بقای عیسوی و دولت اسکندری

زان کجا با ایچنین لطف و وقار و طبع و رای
دهر را هست از باد و خاک و آب و آذری

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری / تا ز ما مشتی که اکس را بمردم نشمری
دانکه از کناس ناکس در ممالک حاجتست / حاش و صد ره تا نداری کاین سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی / تا فضل باید تو شوانے که خود پرورنی
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام / کان یکے جولاکی داند دگر برزگری
لیکن ار شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد / در نظام عالم از روی خرد ور بنگری
آدمی را جون معونت شرط کار شرکتست / نان زکناسی خوری به زان بود کز شاعری
آن شنیدستی که هضرتن باید بشر ورد / تا تو نا دانسته دل اگهی نانی خوری
در ازاوان اگر از تو نباشد یاد دے / ان زنان خوردن بود دانی جو باشد همسری
تو جهاز اکیستی تا بے مؤنث کار تو / راست میباید نه از نعلین تا انکشتری
جون نداری بر کسی حق حقیقت دان کرست / هم تقاضا دلش کاری هم بجا کون جری
از جه واجب شد بگو آخر همی ازاد مرد / اینکه هنوز ای رفو واگه زمن مستکبری
او ترا کے گفت کین کلپتره را جمع کن / تا ترا لازم شود جندین شکایت گستری
عمر خود ضایع بکنی ضایع از نادان بخواه / هم تو حاکم باش تا هم زنیکو بفرونی جری

جهای ادوسیس

عقل را در هرچه خواهی پیشوای خویش کن   زانکه پیدا او کند بدبختی از نیک اختری
خود جز او در نیکهای عمل دیگر چاره چیست   این سپاسها که مور و ثبت از معری
من نیم در حکم خویش ارکافرنیای سپهر   ورنه در انکار من چه شاعری چه کافری
دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم   ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال   قایلش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری
تا بعینهای گرش بنگری زیرا که خبث   حیض را در سر افطرت گر زاید دختری
گرد او از شاعری حاصل همین عارست و بس   موجب توبه است و جان اگه ز فر ستری
اینکه پرسد هر زمان این کون خر آن ز لب کش و   کانوری به یا شوخی در سخن یا سنجری
راستی به بو فراس آید بکار از شاعران   وان نداز جنس سخن از کمال قادری
زانکه همچون دیگران مدح و هجا هرگز نگفت   بس صریح ار گوید که من دیگرم تو دیگری
آمدم با آن سخن کز دست بنهادم بگفت   زانکه بی داد رخارم کرد چندین داوری
ای کیائی در سخن دانی که نطق و استطاعت   هر کجا شد منتظم عقدی ز جوار شاعری
کنج التیسیر کنج قارون بود اگر زمکی شدی   از پی محصول چندان کم بهاد اشتری
مهتران باشتی شعر ندارند کی کشتی چنین   نغمه از نغمه محمود و نظم عنصری
کو رئیس مرد منصور اگر در هشتاد سال   شعر نشنید و نگفت ایچ دلیل مهتری
تا چندارئی کر باعث بخل بود ادرار آن   در کسی چون ظن بری چیزی گران باشد بری
زانکه اشال مرا بی شاعری بسیار داد   کاجهای جاریکش یا غذای جل گری
رو و را حکمت نگار باید که دامن گردش   هم شفای بوعلی بیند نه داژ بحتری
عاقلان راضی بشعر از اهل حکمت کی شوند   تا که هر چند بینا چون جوحه از کوری
یا رب از حکمت چه برخوردار بودی جان من   گر نبودی صناع شعرا ندر جوالم بر سری

انوری با شاعری از بندگی ایمن مباش   گر خطر در بندگی تا زین خطا در نگذری
گر بهر کس چه زبان آمد چو خاموشی گزیر   خط آزادی کوشش کمینه سیلودی
خامشی احسن بکمک انزد اگر در بطبع   خویش شاید بعقل اکنون ز خنده و خون گری

کشتی بر حکت میران ای که ساحل دورست
گو مباشت پر من دامن که دارد انوری

ر فاک در تو آشنای   خوشتر ز هزار پادشای
دیده رخ راز به پسند   بر عارض تو ز دوستنای
معه تو دسینه جو بن کس   طاوس و سرای روستای
از کمت طوطی طلب تو   سیمرغ شدست پارسای
در خدمت عشق تست ما را   دل عاری سیتی و جان بهای
جای کز لب حیات بخشی   عیسی بود اندر گدای
بردی دبری زادی هوش   یک راه بگو که تا کرای
در خاطر صبر وقت تو   انگنه بجمه ار پیوای
در دعوی حسن خود سخن گوی   تا ماه دهد بران گوای
از کوی چو آفتاب از کوه   در خدمت تاج دین بر آی
صورت گر شاه وقت   پرورده دولت علای
ان جان جهان دگر جهان در ا   با طاعت اوست آشنای
در نسبت او شرف توان دم   چون فضل خدای در خدای
نه جسیح بود و صفت اختر   یک فکرت او به بیته بای
ان دیده ناظره خوت   در دات تو دید مصطفای

چون روح خلف نخواهمت عقل   واندکه زتست مرتضایی
جود عمل ترا کان مرکس   واندکه زجاه تا کجایی
مرغ دل جبرئیل گیرد   در مدحت تو سخن سرایی
اولاد بزرگ مرتضی را   یارب چه بزرگ پیشوایی
کبر تو گشت دکر یاپیش   از کبر نه زکبریایی
از روز که عمر در غم مرگ   معزول بود ز خوش لقایی
نیلوفر تیغ چشمها را   چون لاله کند بکم بقایی
جامهای مبارزان ز تنها   چند ز تیغ تو جدایی
ای خاطر من ز رحمت تو   محروم ز بادشاهی
دل در غم خدمت تو گم   نایافته از غبار پایی
تا آمده مرگ جان غم کش   گشته ز نوای تو هوایی
زنهار مرا گوی رد رد   تو در حوز نقش بوریایی
در عینت تو خوشست ما را   آن به که درین طرف بپایی
آخر بطریق لطف یکبار   بنویس که خیز حق نایی
در جستن گرد آستانی   گردنده چو سنگ آسیایی
در خدمت دیگران جه بایی   چون بنده خاندان مایی
در شکر دعای دولت ما   بوسته چرا شکر نهایی
از حضرت ما که روی گوییست   در روی بحر روی سعی نمایی
تا فایده نجات یابند   اشکال ز سینه اژدهایی
حکم تو گشت باد صحبت   از غلت چونی وجرایی

ای زتیغ تو در سر آوازی   ملک ترکی و ملت تازی
روزگاری بجمل وعقد سر زد   بچنین روزگار او زانی
بحر سوزی جو در سخط رانی   کان فشانی چو با کرم سازی
بهابهات آسمان بعبدا   گره با کوس تو هم آوازی
بسر تیغ ملک بستانی   بسر تازیانه در بازی
روز هیجا که مرکبان گردند   زیر ران مبارزان تازی
آسمانت شکارگاه مراد   اختران بازهای پروازی
بخت را باسفید مهره رزم   بوده در موکب تو دمسازی
تیغ سبز زمرد سر داز تیغ   هر دو تازان ز روزی سازی
زلف پرچم نگار دا اندر چشم   شکل جبرائیل های اهوازی
باشد از روی نسبت و صولت   سوی دشمن جو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر عمر بی   کوس او طبل حیدر رازی
از گشاد تو در هوای نبرد   کرد شاهین فتح پروازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد   حکم آینه رابطت رازی
مرگ در خون کشته غوطه خورد   گر دران گرد فتنه در تازی
تو که از کوس عدو برق سنان   در دل ویرد از بکدازی
در جهان موقعی حد بخ سنجا   خصم را در سوال بنوازی
ور ز تو جان رفته خواهد باز   بسر نیزه در دی اندازی
ملک مسکر د با لطف بگردد   فتنه را در سکوت غمازی
گفتن چنین ختم درکین و تو باز   فارغ از طعنه سوی تمی تازی

رونق کار من که خواهد داد … کو تو در سایه بلند پروازی
فلک آواز داد و گفت ای کلک … چه خبر دریست این دمجازی
اگر در ظل رایتش عمریست … تا بهشت همی سرافرازی
وا گر بر طرف بسته دلش … شیر را کان ستد گرازی
وا گر در صف جامع ملکش … قرص خورشید کرد خبازی
سایه ایزد آفتاب ملوک … آن مظفر شه خسرو غازی
شاه سنجر که کار سنجر اوست … فتنه سوزی و عافیت سازی
اگر چو آتش سنانش را … باد حمله ها سرافرازی
فتح پیش که بازبانه او … چون سمندر همی کند بازی
ای زمان تو رشک تاریخ نفس … کبک را داده در سر بازی
وان زمین جرح گفت تاریخ کان … کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار توبه کرد … این خبر از آن زبزازی

باغ ملک تو باد بی خزان
تا درو چون بهار بگرازی

یافت احوال جهان رونق جاودانی … چرخ بنهاد در سر عادت نادانی
در زمان دو سپهدار که از گرد سپاه … بر رخ روز در آرند شب ظلمانی
باز در معرکه چون صبح سنانشان بدمد … از شب صبح رخ روز شود نورانی
دو جهانگیر دو کشورده و اقلیم ستان … زینت ملک عجم ملک جهان ارزانی
عقد دولت و دین آن همه فریدونی … نصرت ملت و ملک آن همه نوشروانی
رای آن بر افق عدل کند خورشیدی … قدر این بر فلک ملک کند کیوانی
عدلشان گوی خاصیت لا حول گرفت … چون تهنیتشان گفت بگیتی بابی

زانکه در سایه او می شوند که کشند … هیچ شیطان ستم مردم شیطانی
باشان چشم ز منیت دور و قرون دارد … فتنه و جور و ستم مردم شده زندانی
کز همین رانمه در سایه انصاف کشند … چند جاوید بستر و طمع از دیوانی
در جهان ز آنکه ایزدی کین بنمایند … بگریزد ز جهان صورت آبادانی
در جشم کرم از غاب بلا کرند … چرخ بر دن روداد و در طرف گردانی
در ز فغفور رز قیصر خیلا یاد کنند … بر در بر خاک نهند از ره و طرف پیشانی
کشت بخشودن ایشان سبب آسایش … همت بخشیدن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چو بهشت که بر در کشان … مرحبا گوید ان اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چو سعیرست که در خورت او … رحمت خواهان نخیر کند نیرانی
شکل تو تیغ مبارکشان تعبیه بدید … گفت بر نامه ما چون نگه ظلمانی
هر یک ژاله زند ابر کمانشان بینی … موجها خواسته از خون عدو طوفانی
آنچه ابرست کمانشان که چو باران بارد … آسمان در سر خورشید کند بارانی
تیغشان که بشکافت جو نخیل دو نیست … دام دد و دو راجگند روز وغا مهمانی
دستشان که ید بیضای کلیم اندیست … چون کند روح در دو سپهر عصا ثعبانی
ملک زاهد داز جعفر و طغرل کم نیست … زان امیری برسیده بدین سلطانی
ملک یزدان نخلط کی ره اخر نیست … امر ازین ملک بدین شطی تا دانی
مرد یزدان به هر بخت و ملک سر نده … کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی
مدح ایشان نبرا چرخ ندارد کنش … او ز دو داد بده زانکه تو هم میدانی
لیک با این همه ای در بر روح سخنت … روح بی فایده اندر سخن روحانی
گرچه در دانش نظمی که در ایشان گوی … راه بر قافیه کم میشود از حیرانی

کر بدر کواد

مصطفی سیرتی مردم بدان آورده است / کاوردن ملک بر عمر کی حسانی
تا که بر چار سوی عالم کوفت باد / آن فروغ اهل حسان سوی ارزانی
مدح ایشان سبب عافیت عالم باد / ملک را عدل و وحدت جاودانی

کار گیتی بر فرمان ایشان باد
کار ایشان بجهان در هر زمان روانی

ای دلم ای دوست تو داری دانی / جان سپیز سحی بتوانی
بهر صحبت تو منت گران / جو حدیث بجان ارزانی
گو بیت بوسه مرا گوسی جان / آن بده تا گران بستانی
گو هم این نیست بدین دشواری / گویی این نیست بدین آسانی
نه کرم بوسه دهی جان ستی / در کرم جان بیری هم جانی
کاهم از عشوه گری می خوانی / کاهم از طیبه گری میرانی
گرچه در پای تو لکم جه شود / که سری در سخنم جنبانی
با فلک پادشه در چه سخن / ای نیکو سی ارزانی
که جو او حیدری فاتش کم / قصه درد ز پیدر مانی
تا ترا از سر بن باز کند / مجد دین بو الحسن عمرانی
اگر او درای کند خورشیده / واگر از قدر کند کیوانی
اگر لطفش هرو آباد کنی / واگر قهرش سبب ویرانی
اگر در جنس سیاست دارد / فتنه وجود و ستم زندانی
بنده نعمت او مرا اسنی / بسته طاعت او هر جانی
ابر های کرمش آزادی / موجهای سخطش طوفانی

صورت مجلس او فردوسی / سیرت حاجب او رضوانی
از پی منع بود در باتش / گر نه رسم بود دربانی
ای هنرهای تو افسانه بدونی / وی اثرهای تو نوشروانی
تو سی انکس که اگر منع کنی / باد را از حرکت بنشانی
تو سی انکس که اگر قصد کنی / خاک بر تارک چرخ افشانی
ز اسیب فلک کوش خوری / نه باشکال فلک درمانی
سبب گوی کمالت برسد / پای اندیشه ز سر گردانی
اول اشکرتی در حد فعل / آنی از هرچه توان گفت آنی
هرکجا نام وفای تو برند / خاک گردد خاک سند بشانی
هرکجا شرح صفای تو دهند / آب آبی شود از حیرانی
در شکار ازلی سابق نازی / در نماز آیت احسان خوانی
اشاعه کرد شفقت / نخبه ابلد و آبادانی
مایه از جود تو دارد طبع / نامی وعدنی وحیوانی
معنی از کلک تو دارد نظم / قوت ناطقه انسانی
اشعاعات تو بادانش و جبرا / هر کس داند و تو هم دانی
که نه آزرده یکی کرده / نه که آلوده یکی احسانی
چشم از دور تمکین و جلال / گرچه در دایره دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت / گرچه در حیز چار ارکانی
دامن امن تو دارد پنهان / صدهزاران صف شیطانی
کرم طبع تو دارد پیدا / صدهزاران ملکت روحانی

حزم سنگین تو و دولت رایت / بارهٔ محکم جهانبانی

عزم پیک تو جهان ثالث / عزم حزم تو قضا را ثانی

ای وجود از حیات باقی / روز بازار جهان فانی

بنده روزی او کرد از خدمت تو / مانده محروم ز بی سامانی

برداشت نقاد فرمانت / کان ز نقشت زمان فرمانی

حکمها بود که مانع بود سند / بیشتر طاقی دیر دانی

که برین عشر زدای معدور / دیگری دایم و آن کم دانی

تا که نقاش فلک بنگارد / روز روشن چو شب ظلمانی

هر دم از اثر دور فلک / او چون روز شبت ظلمانی

مدت عمر تو چون مدت دور
بی کران از مدد [illegible]

اختیار سکون ثانی / زبدهٔ خاندان عمرانی

مجد دین خواجه جهان کز رایت / اگرش خواجه جهان خوانی

کار دولت جهان بساخت که بخت / جسته که در زلف شب پریشانی

نخ بیعت جان بگسته که دیو / سلکی بگسسته ز شیطانی

الکه از رای که خورشیدی / والکه افتد ز گرد کیوانی

والکه فیض ترحم عامش / بر جهان رحمت یزدانی

نوبهار نظام عالم راست / دست او ابرهای نیسانی

گشت ذا ربعت ای دشمن را / قهر او ژالهای طوفانی

اگر زندان بس او دارد / جون حوادث مراد زندانی

رسم او کرده ردی باطل حق / سوی پوشیده که دهر بانی

تا نه بس روزگار خواهد ماند / فتنه در عهده جهانبانی

نکند آسمان به شوخ اندیشی / انکه همش کند آسانی

ز هوای نفاذ حکمش را / حکم تقدیر کرده عنوانی

قلمش عزمیت حادثه خواب / خاصه آنکه راه دیوانی

در جهان کف عجب دارد که چوب / از عصای رسد ثعبانی

بسکه آتش ز حرص مرگ ببرد / چون طفیلی ز حرص مهمانی

بکشد مست طاغی مهوش / چه عداوت دری پشیمانی

مرگ جانش نهیم چو بخورد / از چه از غایت گران جانی

ای جهان از عمارت تو بجا بکم / جغد را یاد نیست ویرانی

عدل تو را ستع سلطان / جاه تو را سزد سلطانی

ای که تو کرده قند و سم / پرده دار تو گرد وحدانی

تو دران منصبی که گر خواهی / روز بگذشته باز گردانی

تا سپهر را بجای هر کوکب / بر سپهر بری و نشانی

چون سبکتی ز کوشش سند / سند نکها بجنسانی

محسنی لا جرم ز قربت شاه / دایم الدهر فوق اخوانی

گرچه ارکان ملک یافته اند / عمدهٔ ترتیبهای سلطانی

این ذات آنست با تو گویم چیست / آصف و کوشش سلیمانی

ای جبل سال بگزیان کرده / مصطفی معجزات حسانی

وان که بی سند خواهشم کرگشتم / لنگر بی عقده کو نکانی

پیشکشی چند چو در هم سبک — زمزمه‌کش نه عیانی نه نهانی
از تو و پادشه دار شرف — عقل و وهم گشته پشیمانی
گفت لشکر لطف پادشه و گدا — تا به صفتش رسی و بتوانی
این دو زبان تا به الهام دهی او — از سر الهی و دانانی
در حقیقت صریح مصحف و زند — گویی او در این صفت ثانی
این سه گواهی که از گذشت — خاطرم در مضیق حیرانی
دی ز لطف خدایگان و خدا — بیچون مه لطیفه ارزانی
دی در این تهنیت بجای نثار — از در جان که بود او فانی
بنده از جان نثاری آورد دست — هر که هم دلکی دو جانی
ای جواز جان تراش نگوید — جان فشانی بود فشاخوانی
وکه در من بپرد دو بود — روی زرد آمل بار ارزانی
دور عمر تو باد و جاودان باد — گر آمال داد و بخت بستانی

گله از بی‌نیازی جوابی
گر بخشد درود و چند انی

ای نوای ای سخن تو بسی ارزانی — گر کمالات بجوید اهل سخن ارزانی
حجت حق و مهر دین تو با عقل شد — او ز عقل ادب و در عصر تو داری ثانی
در فطنت و حکمت زکات عقل — از تن زرستی و دانش عطاف جانی
گرامی که دم خور دوان خرد — در دوران وجود از صبح بود بدر ارزانی
گفتی اندر شرف و عقل فزون از حکم — باری اندر طبع و حس کم از آن نی
غایت همت اگر کرد سلطان همت — آیه که بجوید از اهل جهان ثانی

پیش خاصان طلب نام ز حکمت چند من — چون جنین در طلب جامه و جبه ثانی
ز آب حکمت جو می بالکان بنشین — آتش آن که جدا در دل خاقانی
نفس را باز کن از غضب حیوانی خوی — تا دست در همه احوال برو در جانی
از پس آنکه بیک شاه دو الف ملکی — داشت در لجه ملک شاه نجوا ارزانی
از پس آنکه ز آزاد گرفت و داد وزیر — قرض آن نیز به خس شد و دگرسانی
وز پس آنکه ز انعام جلال الدوله — بتو برساند رسد مهر به اعضا کانی
ای بدانا سه معروف خبر این گویی — در شمار که فرستاد ار ما دانی
طاق بوطالب نقلات که و ارم ز بیرون — در درون چه من بوالحسن عمرانی
دو بخلی که بکند من زر و نعمت که از آن — طاقی و سه خنی کرد همی خوانی
پانزده سال فرود که تا گذشت — بوالحسن آنکه ز احسانش سخن ارزانی
پس من کهنه او گرفت بگاهی سوز — پس بخوان بر منش گو زره دهقانی
پای تیمور پس آن بر من طاق ترا — سر ز آرندی ابرام و دگرسانی
نعمت از آنست ز ذات که همه شکر بود — تو نه آرد در نعمت که همه کفرانی
بر تو او چند در انواع سخن تا دانی — اندرین شعر نکات ز در تا دانی

گر بغیر این سخنی گفتم ما از زمن
ز آنکه گفته است درین حضرت ثانی

زهی گرفته از تو تا به ماهی — سپاه دولت پرور شاهی
جهانداری که خورشید است و سایه — یکی شه شنهی دیگر آلهی
خداوندی که بنهادند گردون — خداوندیش را تا مرغ و ماهی
منش بر آسمان دست اوارم — منش را خسته ان حکم نواهی

جهان بر سکس تا جنبش آمدست	نوا رونق مال و جاهی
سپهدار دی کو هم در عرض اول	سپهرش مهر و شه انجم سپاهی
اگر سپهر وزه در باشش گریزد	که امر است گیتی را دوایی
بگل رنگ رویش فارغ آید	چو رنگ روی یاقوت از تباهی
دگر خورشید رای او بخواهد	شده شوید رودی شب سیاهی
ز دالیش جاه یوسف ز اوجود	دگر زیر سپهر گردی نه جاهی
زسی باقی بعقوبت صد عالم	جهان گر عدل باشد پادشاهی
در آباد آنی عالم تو آنی	که از سستی خرابی را نگاهی
زبهش آید بتقاوت د اوقف	نه در یا مهره داشت را تباهی
که عالم تو سی دانکت نخواهند	نه بیند کل عالم را کاهی
جهان همت تست اگر طوبی	کند در روضهای او کبی بهی
در آن موقف که از نجاد کون تیغ	شود رخساره ازدواج کامی
سنان خذان بود او دراج گریان	حسن و مخطط بود ادراک ماهی
بهم آوازی تکبیر گرد و	صدای گنبد گردون صباحی
اجل چون صبح شمشیرت بر آید	بدر دعا چون صبح پگاهی
کند اعدای ملک از ملک عصیان	بدل گریان کجا بی گناهی
تن تیغ ترا از تن قبای	سر رمح ترا از سر کلاهی
جهانی یک بدیگر می بپاشند	تو از یزدان به یزدان می پناهی
الا تا بلبل از شوکت دستان	دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان بزمت باد و بلبل	در و نوع ز اصحاب ملاهی

قصیده
جهانا حجت آن باد اکم کوی	جهانا شیوه آن باد اکه خواهی

[illegible]

الهی تا قدح صبح بنام تو مباهی	نام تو همین وصف سپیدی و سیاهی
ای چهره ملک از قلم کاه ربابت	لعل که چو یاقوت شرسد زتباهی
تا جاه عدیض تو بود عارض این ملک	گردون بودش عرصه و سیاره سپاهی
سعودی و دور دوران اقطاع سعادت	چون طالع مسعود تو سی آمد و ماهی
گر در شطرنج عرض تو در آید	دانی که باده نکند دعوی شاهی
در نام جبینی شاد در قلم آری	ای لوح و قلم برده بنام تو مباهی
در عرض جهان دور نباشد که زماد	با خوشه درآید و با جوشش ماهی
رای تو که از ملک شب خفته بر دن	با صبح نذر ساخته از روی پگاهی
جاه تو که در دایره دور بگنجد	این شده از طعنه آسیب تباهی
با کلک تو منشی فلک داشتی نفی	کلک تو معیب آمد و او مخطی و ساهی
آن کاه ربایست که خصمت جو بشن	بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی
یک عزم تو از عهده تایید بردن بیت	تا بنگند هر چه کند خامه آلهی
هر یک سخن که برون شد ز ره آز	ره سوی تو داند نکند مقصد راهی
قدر تو باید از بنای من بیت	خود دیدن اشیا که توانست کاهی
این دانم اگر صورت خویش دهندی	گردونش قبا بس که کند بی کلاهی
ای پشت جهانی تو از قوت جاهت	یارب که جهان از چه قوی پشت و پناهی
من بنده در خدمت میمون که بکوشش	خواهی دمن کسب کند مهر گیاهی
دارم همه انواع بزرگی ز دولت	خود دیده در این شعر بر این نکته گواهی

ای چیست ز انعام که در حق تو نیست | مرحمت در لطف و در حال وجاهی
بکار من آن کرد قبول تو کز بخشش | با چشم پدر بمن یوسف جاهی
در تربیت مدح و در مالش دشمن | گوسی از طاعت و بادش کناهی
تا کار جهان جمله جهان نیست که گویند | کار رب جهان در سر آن باد که خواهی
سخن چون رسم اندر شب هجران تو آخر | تا خفت سپیدی بود ای خواجه سیاهی
تا از رستم انصاف پناهت جهان | حال تو که در عمر بغیری نه پناهی

لایق بکمال تو همی دید مباشر
کان بر سر کتاب ز انصب ...

ز جنابت حبا درای | از خیر ... دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست | ای محیط فلک سپرده مای
نه بر از خدمت تو آلت جاه | نه بر از همت تو گشت جای
از نهیبت ستاره بی آرام | در رکابت زمانه ناروای
ای ز افلاک دست برده بعبد | ای ز خورشید گوی برده برای
بسر کوی بوده کرسی | بیکو اندر ادب سرای
کای فلک با تو بهت ره بگذار | وی جهان با تو خورده ... بجای
بکرم برزمین من بخرام | بقدم برنهاد من بفزای
منزل در خور نزول تو نیست | چه شود ساقی بعقل سای
تو همان ... | برتر و خنک سایه فرهمای
انکه بسته پشت اختر سعد | اختر من تو همی کر کشای
کردی ارانسته سرای مرا | همچنین سال و مه همی آرای

چون رسم ز تحفه همی آرم | چون رسم هنر تحفه همی فرمای
تا بود آسمان و زمانه نورد | تا بود اختران فلک پیمای

باد عمر تو و زمانه فرمان
باد فرمان تو با فلک همتای

آخر ای قوم نزار بهر خدای | دست گیرید مرا زین فلک پیرهای
حال من شده چنین که نتوان شرح کنید | بر خداوند من آن صورت ناید بخدای
عالم مجد که بر باد خدایان ملک است | مجد دین آن سپر از فلکان باد خدای
میر ابوطالب نعمه که بی نعمت او | آسمان تنگ زمین اندر دو خورشید گوای
انکه با عقل جو ... دری ... | عالم ... بخشش و فلک ... زای
انکه پیش گره ابروی ... | نام که زهره ندارد که برد که زبای
انکه از ابر کفش آب ... | انکه بر خاک ... سنگ برد فرسای
بر سر جمع بگویید که ای ... | آسمان پای سپر گشته زمین دست گرای
[illegible] | کشت از ... دل خاک اندر وای
ساعد جود تو دارد کف دریا ... | بخت قهر تو دارد دل خورشید ...
خشک سال کرم از ابر کف ... | وای اگر ابر کفت تازه کند دی و وای
... کلک تو یکی آلت اسرار نگار | ... نطق تو یکی طوطی الهام سرای
تو که در ناصیه روز ... | از یکی ز آینه رای ... آرای
اعتقادی که فضلا ... | دیده با نسبه همه حال در آینه رای
انکه او در همه دل عشق تو دارد ... | انکه با همه کس شکر تو گوید همه جای
ونیست که در من ... | هیچ در باتش ندیده ... برای

مدت حضرت تو کرده و مبارک دعا | اندران موسم عمر بود در شادی و رسای
بعد ازان کز کرم آمد ز تقصیر از کم | تا نپندارد که کسی کورشش ای خواجه کم آی
بتوان گفت که محتاج نباشد لیکن | باد جرمش بکند همچنان اندر وای
طبع را گفتم بر خون بخورد دل بکشای | نفس را گفتم دو جان بکن در ره تمنای
بزمش از بند قضا گشته بیخش | ای بجود لیس کوه را از حوادث بکشای
لیکن اینجا که ملایک ز روای پدرست | به در آنوی عشق کلاه شد و قبای
چه کند گر نبود مجلس دیوان ترا | شاه ودایی و خنیاگر و فضال و کنای
انوری لاف مزن قاعده بسیار منه | با لغ طفل نه جای پس زن از محای
باد نامه گشته بار خدای که سپهر | هست از باد و کباب مدرش گشته دو تای
داغ و داغ وادی لب بر خوانی شد مر | بت داری جوان در خوانی زدنای
خوشبین داری تو غایت فی خویشتنی است | خوشش را چو تو دانی که کس لیس مشتای
سیم کرایه نداری تریخ باد سیخ | نان یکیماه نداری بلکه آب سقای
چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بنه | عاقلان حال اندیشه نباشد برای
دل چو مار از عطش چهره چو آتی ز غبار | هر که دارد لب بحران نشان این برنای
گر ز خاصه دهم از خاص تو بیهوده مگوی | در زو زیغ و تو زیغ تو پاده مدرای
جهان لقمه بود برده ابغم رگیر | بنشین فارغ و دم در کش و زحمت مفزای
جنسی داری در طبع و دخوش میکرد | کل معنی بی حس سر و سخن می بیرای
گشتی فایده گم کن که نبادی ده خان | یابی فایده کم کن که نمانی نه درای
شعر اگر گوی پس باد هوایت مجموع | دامن این سخن پاک بدرکس بالای
تا که آفاق جهان گذران سمایه | آفتاب فلک دایر دوران سمای

ای بحق سید و صدر همه آفاق تو باد | گر گزیدت برساند فلک خیره کنای
تا که خورشید تباه و بود و خورشید بتاب | تا که ایام نساید تو چو ایام بپای
تا نماید شب و روز جهان از حرکت | روز و شب در طرب و کام دل و هوای
آسای

ملک از مجلس انس تو پراز خوش آهوی
عالم از گریه خصم تو پراز وای وای

ای ملک تا ز تو ضبط عالم سر کوی | از ملک تو تا ملک سلیمان سر موی
با موکب جاه تو فلک پیاده بازی | با محبت عدل تو ستم بیهده گوی
فلک کرام که سزاوار خطاب | حرفی نشنید هیچ زبانی ز گلو
ز سایه یزدانی دلی حکم تو کس را | از سایه خورشید زندگی در تو
مهدی جهانی که چو دجال حوادث | از غال بکالی شد دار خوی نکوی
جز در جهت باز و عدل تو نرفت | هر کس که اشارت کند امروز بسوی
جور در جهت و انصاف تو تمامه | هر جا در دارد که در آیینه نکوی
جشن در کان تو برا مگر ملک | آری نرسد بهره بهر کم شده جوی
بدخواه تو خود را به زکی چو تو دانه | لیکن شکست این که چنان دی و کلاه
در نسبت زمان تو سنند عاصر | چون چار جبال آمده در طاعت سوی
بی رای تو چون ماه شابه جسم او جوز | گو نیز درین کوکبه دار دلم دو بو
با دست تو کز ابر شاده کم او گیر | جایی که تو باشی که کند یاد جواد
گفتم که جهان جمله چو گویت نصرت | گفتند حدیثت محال آمده بودی
المنة لله که همی بخشش امروز | اندر خم چوگان مراد تو چو گوی
نصرت بلب چشمه شمشیر تو گشت | آن گرده ز خون حاصل هر معرکه جوی

مقابل کسرای اول خصم را دیده | فریاد همی کرد که کستکی و سبوی
ای خصم ترا حادثه چون سار بلا زم | آن رنگ نماید باذان سیج ز دوی
حال بد بدخواه تو مانند بهار است | موی بزرد درون تو پیش تو موی
تا هست فلک باعث زردی و درشتی | آمد شب آبستن زرشتی و نکوی

در ملک تو داد داد باینها عمران
کای ملک ترا حضر عالم گردی

دیگر ای صورت منصوره باغی و سرای | یا بهشتی که بهنیات فرستاده خدای
که بعینه بهشتی نه جهانی که جهان | هر کجا هست دو تو مجلس دلی عمرافزای
نیلگون برکه عنبر گل بسته وقت | آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جویبار تو که پر سنگ شده دریاوار | شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای
بوده نقاش قضا در بنجرت صورتگر | گشته زانش صبا در جهت نا پروای
برده رضوان بهشت از پی پیوندگری | از تو هر فصله که از جنة بستان آرای
لب گل گشته ز شادی وصالت خندان | دل بلبل شده از بیم فراقت دروای
شکن آب شمرای تو ز رقص هوا | سایه برگ درختان ز انفاس همای
دست فرسود خزان نا شده طوبی کردار | نوبهار تو ز تزیین گیتی آرای
سایه قصر رفیع تو نه پیموده تمام | بذراع شب و روز انجم گیتی پیمای
گفته با جلوه ز دار صبر بدر تو | مرحبا بر گذر خواجه فرخنده دراء
بین که آمد بدرت موکب میمون وزیر | هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای
لب غنچه گل پای همیدش بوسه | بسر زلف صبا گرد درگاهش بزدای
مجمر غنچه پر از عود قماریست بسوز | هاون لاله پر از عنبر سارات بسای

آصف ملک سلیمان دوم خیره برد | هین چو هدهد گلی برنه و بربند قبای
تا چو گل در نفتد جام ز مستی ز کفت | همچو نی باش میان بسته و چون سرو بپای
قمری راز پی بلبل دوش بنزد وان | تا نپایند و چبار ذهبهم بر بط و نای
ار فنون پیش نگاه گه زاکر بلبل بیت | با حضر فاخته را گو که نشیدی بسرای
مجلس خواجه دنیاست توقف سبزد | خیز و تقصیر مکن عذر منه پیش بیای
خواجه کل جهان اگر خدایش گردست | جاودان بر همه احرار جهان باز خدای
آن فلک جاه ملک مرتبه کز جود و جود | فلکش پایگه سپر شد فلکش دست گرای
آنکه در خاصیت اخلاقش اگر خوض کند | سخن گاه نگوید ابدا گاه ربای
و آنکه در ناصیه روز به بیند نقشه | از چه از آینه رای ممالک آرای
ای زبان با عدد مدحت تو قصیر | ای جهان بی مدد مدحت دست تو گدای
آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور | آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای
عفو بخشش بود چون کرمت عذر پذیر | فتنه بندی بود چون قلمت ظلم گشای
گر چو خورشید شود خصم تو کو شو که شود | دست قدرت بکل حادثه خورشید اندای
ور بر آرد دمش اژدها ب فسون ز زمین | اژدهای فلکی را چه غم از ماران افسای
تا جهان را بود از حرکت آسایش | در جهان ساکن او باند و جهان می آسای
مجلس لهو تو پر شغله از هو یا هوی | خانه خصم تو پر ولوله از های های
مست و فرمانت روان بر همه اطراف جهان | در جهان هر چه مراد تو بود بی فرمای

جشن عید اندرین همایون جای | کو جاییست در جهان خدای
فرخ و خرم همیون باد | بر خداوند این همایون جای

مجد دین بوالحسن که طینت او — چرخ و خورشید را بعذر و برای
اگر باعدل او بیندیشد — سخن کان طبع کاه ربای
اگر با فتنه او بیفکند — سایه بر کار خویش فرهمای
قدر او را سپهرهای سپهر — حزم او را زمانه دست گرای
کردش عفو بخشش عذر پذیر — تمکش فتنه جنبد ملک گشای
بس جاهش بر فلک درویش — نزد حلمش دل زمین درواي
در هوای اصابت رایش — آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش — پشه اشغام فیل ربای
رعد را ار کند پیش کفش — دفت این لاف نیست مژده طای
موج را چه گفته پیش دلش — روز این جز حسد نیست ژاژ نمای
ذهن او خامه ایست غیب نگار — کلک او نطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر زمان ده — وی بر ابنای عصر بار خدای
دور عزم تو آسمان قدرت — کل قدر تو آفتاب اندای
بالکفت حرص را فزود رشه — هر زمانی بگنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تو اند — وای اگر جود تو نباشد وای
پاس تو آتشیست حادثه سوز — امن تو صیقلیست وحی سرای
همه می جون در سرای تو بخت — ای منعم درین سپنج سرای
منشه شد مل روز و شب بوده — گر تو گوسی زمانه را گر پای
وی برجعت رود بعقب و باز — گر اشارت کنی که باز پس آی
عقبت نیست را که مستقیم — از نظیر تو چرخ حادثه زای

گر خلافت نیاید در خواب — کس ندیدست در جهان تمنای
ای همیم دولت محل شکوه — ای همه پرورت دخیل ستای
نعمت او بیش نیست جهان — دامن همت بدو مالای
از لک پالوده سر کویست — استمالش کن و فرو پالای
دست فرسود جود تو شده بگیر — تو زخلک جهان جان فرسای
ای اثرهای تو ثنا گستر — وی هنرهای تو مدیح آرای
گر حسود بیت عاجزیست — از دها از جواب ما رافای
چون بود دولت تو روز افزون — چه زیان از حسود کار افزای
آب جاه تو رو دشت از سر — خصم را گو که بادی بپیمای
گرچه در شه شد مستی لوم — درجه در اطلس شد جبه گدای
چه برزکی بود دران شده اند — هم درین آشیان دماوی جای
بلبلان خیره در سماع و سرود — بهر هران خیره با کلاه و قبای
بهر ان را دیده اغر اختر — ای که از دکان باغ در ابی
وزسه کاروان جاه شما — از غمتان وجاه ناپروای
ای سکی که در قیکر دلعفر — وان دگر که رسیل ناگه دراه
چه شد اکنون که در لقمشان — آسمان شد سیاه ماهش آی
شب در روزشان بسیار گریست — زین نگو زده و پوستین برای
کین سکی شرزه ایست خیره سگر — وان دگر کرده ایست مرزه گرای
تو بروی سپهر گردن کش — بس ازین بار زمانه پهلوسای
مجلس عشرت بهر یا موی — گریه دشمنت بجا پای

تا ذکر و ثنش جهان بپاساید | در نعیم جهان همی آسای
طبل بدخواه تو بزیر گلیم | ور ندامت ندیم ناله چو نای

هست نامت رزمانه بدان
مهر و رایت برد همی فرمان

دو عید است ما را ز روی دو معنی | هم از روی دین و هم از روی دنیی
همایون یکی عید تشریف سلطان | مبارک دگر عید قربان و اضحی
بعید عید چو بین ملک پادشاه من | خداوند ما را از ایزد تعالی
امیر اجل فخر دین ابوالمفاخر | امیر بصورت امیر بمعنی
بپیش کف راد او قعر دریا | چو پیش رخ زرد بود چشم افعی
نشاید بران افتاب حوادث | که در سایهٔ عدل او ساخت ماوی
ابد حزمش اغذ دعا من و سلوت | ابد خرمش اغذ بلا من و سلوی
ایا دست تو وارث دست حاتم | و یا کلک تو نایب دست موسی
کند چرخ بر اختران تو محضر | دهد مهر بر اقتدام تو فتوی
زامن تو رهای فتنه است بندی | زعدل تو بر روی ظلمت سخنی
شود بر خطر جاه تو ضامن | کشد بر خط رزق جود تو اجری
زعدلت زمین گشت چونانکه گویی | فرود آید از آسمان بار عیسی
صریر قلمهای تو نفخ صورت | که آید از و لازم احیای موتی
بلب هست خاموش و ز عقل گویا | بتن هست لاغر و زو ملک فربی
شد گشت قدر ترا ماه جسم من | بود آب تیغ ترا روح مجری
زآب حسامت لب [illegible] | فراخ عدو چون نگر می زد سطی

بسبزی و تلخی چو کسنیست الحق | عجب نیست این خاصیت زاب کسنی
دل حاسد از بار و ملکش بسانست | جنانت چو طور گاه تجلی
اشارات تو حکمهایست قاطع | چو از روی فرمان چو از روی شوری
چو زو حکم کردی قضا هم بیارد | که گوید چنین مصلحت هست یا نی
بتشریف و انعام اگر کس شنید است | ز سلطان اعظم چو دستور اعلی
بتشریف آن جز تو کس نیست در خور | بانعام این جز تو کس نیست اولی
چو من بنده در وصف انعام و شکرت | کنم نثر آغاز یا شعر املی
رسد در ثنای تو نثرم به نثره | کشد در مدیح تو شعرم بشعری
عروسان طبعم کنند از تفاخر | ز نعت تو زیور ز مدح تو فرنی
جوابش اگر هم دمی گوی احسنت | چو پیدا کنم حاجتی گویی آری
در آن تربیت هم ز دو صد گونه احسان | در آن خدمت هم ز دو صد گونه حسنی
روا نیست در عقل جز خدمت تو | چو خدمت همی باید کرد باری
الا تا کند دوران چرخ مدور | کند بر جهان سعد و نحس املی
بر سعد و نحس فلک باد چونان | که باشند در دوران چرخ [illegible]

بقدرت مباهات اجرام گردون
بنصرت تولای ایوان کسری

ای بدرگاه تو بر قیصر رسان صاحب ولا | رو نشین بر کوی کرامت حاتم طی
اختران در موسم اعلای سپهر | سوی ایوان تو آورده زمین بی
و آسمان در طلب واسطه عقد نجوم | رو در روی تو آورده که ای شادی دی
فلک جاه ترا هم خارج از خیل | قطب [illegible] ترا عشره و جهری

چو وقت آن زجهان کش جهانی گردد | دم همای بزد حیرت فلک دلبی
چو نی چون تو کسی باد همیشه خوانی | باز اگر گشته این لطف و جهش چه بی
صاحب و صدر جهانی و جهان زنده بتست | عقل داند که جهان زنده بود قالب حی
ملک را رای تو معمور جهان میدارد | که بتیغ بردن برد جهان لبی از می
صبح را رای تو چون پرده کشان بردرد | نرگس چشم خورشید نه چندان بچه خوی
سنبل خانه رخ خورشید کند وقت زوال | قصر چون نرانا قفس آزان کرده بی
اندران معرکه که حمله کسکین قضا | عالم عافیت از دست حوادث بستد پی
جسم می بشکند که برگیت فلانی چو چو | تحت دست پیر بر زد گفت کم ...
خواستی بر نظرت جلوه میکرد جهان | آسمان گفت که خود راچه کنی رسوای
التفات تو عنان جست از آن کرد که بود | درازا و نظرت نبیره نوازش لاشی
بکلافت بهدت سر و پا در دست در | بوزارت که کند رای تراف شیخ که
وحدت نوع تو بر شخص تو معصور گشت | عشق صدری که نظرت خود مطلب ای
بر حوانی کلاات تو آمد پیدا | کرچه در اصل کشید طراوت بدی
بر کو خواه تو مشکل نشود و هماره خوار | بر جدا اندیشش تو ظاهر نشود رشد از شی
قطره در چشم حوادث نکند از بد | ز انکه غم در غمش تعبیه دارد وی
علف گرگ بدات که بخود همه سالی | گفت خود تشد این از جزبان آن اثنی
تا زبان زخمه بود تا که حدیث آید خود | تا دهان نغمه بود تا بجز دعش آید نی
سر دوش در چمن باغ جهانی بی بدل | تا جهانی گرم امر تو بنده چون نی

دریران دل که ز اقبال تو در وحشت
دارد ویرانه بس ... درویشی که

ای ترا گشته مسخر حشم دیو و پری | گوش تا آب سلیمان بسر بری
زانکه در نسبت ملک تو که باشد بادا | بهت امروز جهان نسبت پیغامبری
تو سی آن سایه یزدان که بجز تو کرد | آنکه در سایه او در ستم شد سپری
تا به توسیع سیاره آفاق ببرد | که بشارت که بتیغ تو نشاید بشری
خسروا قاعده ملک جهان یکسکنی | ملکا جاده عدل جهان می سپری
که برین سته ناموس فریدون بکنی | که بدان پرده آوازه کسری بدری
تو که در سکندر سکی از کره سیاه | خوشتین را سزاوار چو سکندر شمری
ای هوا این قضا رای ترا نقش قدر | حجت نافذ اسرار قضا و قدری
رای اعلی ترا کشف شود حالت بلخ | گر بر جهت سوی آباد و خرابش نگری
در دو ایاش همه طایفه منقطع اشد | بوده خواهان تو عمری بدعای سحری
ترسیانی و این طایفه مور ان ضعیف | همه از خانه برون و همه از ده بدری

ظاهر و باطن ایشان همه باری ...
چو شود گر شمر بابی ... درگذری

ای برده زشاهان سبق شاهی | با تو همه در راه هوا خواهی
همه فتح ترا بر عدد ادانی | هم دهم ترا از عدم آگاهی
واثق شده در فتح بخت | گیتی که تو گزین شاهی
باس تو گر اندیشه کند ارکان | رنگ رخ یاقوت شود کاهی
گردون زبی کسب شرف کرده | در نوبت جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم سوخت | شیر فلک افتاده بروباهی
عدل تو جهان زا بسکون آمد | زخمه تو فلک داشتم ناهی

در چشم ورد دولت روی بهره / در ظل چه دولت روان ماسے
در دور تو دست فلک جابر / چون سایه نعمت گرناسے
تا هست جود کره وزین سفلے / از غصه به کنی خاسے از کراسے
تا خارج حفظت بود شخصے / دارنده به خواه ذکو هراسے
افواه پرست از شکر شکرت / از شکر دلے عنت افزاسے
محروست ز شفقت ورق اکثان / یارب چه عنبره تو زا سنباسے
ای روز بد اندیش تو آورده / در گردن شب دست زنی کاسے
من بنده که در کنفم دادی / صد بر تن هم مالے دم جاسے
این حال که در یغ کنون دادم / از خوف پریشانی دگراسے
زین پیش اگر ذهم کان بودی / آن محظی که نه نظر ساسے
تا در کنف حفظ تو چون یوسف / بگذشتی اندر شکم ماسے
احسن ز قدر شده نیقدری / یوسف ز میان دگران جاسے
تا کار کس آن نیست که او خواهد / کار است مر آن باد که تو خواهے

عمر تو و ملک تو درافزایش
تا عدل فزودی و ستم کاسے

ای بر سر کتاب ترا منصب شاہے / منشی فلک داده برین قول گواہے
جاه تو و اقطار جهان وسعت دنیا / ذات تو و تحقیق فلک پرورش ماہی
تا خورده مسیر فلک من توقف / تا دیده نظام سخنت ملک تباہے
نقش تو ز نقشت دران مرتبه کوست / بل سخت امیت اسپات کاہے
زلف خط مشکین تو یک جلوه فزاید / بے دانه خاصه ز اسرار آگاہے

با هر به نوک قلمت گاه روایت / پذرفته هیولی سخن صورت کاسے
چون رایت سلطان صفت تو بکجی صید / تقدیر بر افراخته باشد بر سماسے
خصم از کمال تو تشبه نکند به / حقا که ای دمن را نرسد هر که کاسے
معلوم شد از عارضه تو که کسی نیست / بر چرخ فرا سیده که محلی وماسے
خورشید ایش که سیاره برآورد نسبد / یاد آرز سیاره وا ز یوسف جاسے
گفتی که مرا رشته صحبت ز کمتر / کم کرد و برشته صحبت ز تباہے
بر وجه بر من همه اصحاب مناسب / در جنس شما نکه ز اصحاب ملاہی
ای تو وداے که زیامت بوده / از پرسش من دست زمانی ده جاسے
بنده که یکان خدمت میمون تو خواهم / در لطف تو خواهم که فرامینه تو خواهے
لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید / گر باشم و گر نه چه نقصانی و چه کاسے
ای وای تو آن روز که از غیرت او صبح / هر روز ز نو جامه چو رنگاسے
سر جون رستم اندر شب حرمان تو اخستر / تا گشته سپیدی بود ای خواجه سیاہی
تا از ستم الطاف بیاسحت جان باد / حال تو که در جسم بعزی زنباسے

لائق بکمال تو همین بد به بجهشه
کای بر سر کتاب ترا منصب شاہے

خر دراد ورش مکلیم که ای مکسیر داماسے / همت با نغز هشیاری همت ... شباہے
بگو که ز در خود ان کیفیت گوش ایستگی دارد / گر تو بآب در وی جوش خاک ها ایستاسے
کی کاه چو زجان بیچ اشکال از غزه / جان کاہی آن بخود باستقلال و تنهاسے
زان در اشکال امر دهی و جان واله / کر مکن هست در تعیل و کج سگاسے
زمین در احتمال از جلم او جان غائب / کر صد منزل ترمیت کر داد اسونی تواناسے

در اندیشه نگنجد این همت قدر وی
خیال هستی بیرون از گردون مینای

جنان عالی نهاد آمد برفعت پایه قدرش
که گر دید هست بیرون از نهم گردون سای

نظام عالم از تایید قدر او فزون آمد
دگر نه ضبط و اوستی جهان را هیچ رسوای

زحسن یوسف رایش بمصر صنع حادث شد
دل خورشید با یک خال همچون ذره در جای

بجذب همت او دور دوران باز گردد هم
کند امروز بر عکس تقاضای باز فردای

گر از حزمش تقاضا کشیدی رجای شاهی
بگردیدی در کنار اندر حریمش طرفه جای

وگر بر آسمان حلمش بجهت سایه افکندی
رها ز دست بودی بر زمین در پای بر جای

حریم حرمتش در ایمن آن خاصیت دارد
که لغزد دی تو بر کهکشان رخ جای

بجانب باد او جنبش ز روی گردن گردون
که از تنگ تعرف کردن گردون بر اسای

سپهر دولت او آن هوای عدل دارد
که گردد ز خرف تازه گردد ایام بر جای

هوا با آب گفت از که خیل کوکب او شود
اگر خواهی که جون آتش سر افرازی آسمان سای

بهست آرد حمیرت زادنش نخود ادشن
اگر یکلحظه در خلوت سرای فکرتش آی

به چندی نظر نرگس بگوید ای زبان سوسن
اگر طبعش بیاموزد صبا را عالم آرای

نه از موجه تلاطم را شبانروزی تب لرزه
ز طبع او است تا جون بشکند کانی در دریای

ز بس که غصه طبعش بعکس بشکند شبها
شدست اندر عروق تو اماده سودای

اگر ز فیض طبعش هوا را جاشنی بودی
صبا در نقش بنیادی که در نقش برکشد رعنای

نشان گر گذار خاک پر گوهر کند بنده
جو سوسن بهتان آزادی نه جون گل این رعنای

ز نطقش در حوزی خجلت روان صاحب صابی
ز دستش در طی نسیان سوم حاتم طای

تعالی ساقی با دست او کوه نمکین
که در بخشش ز دیلی مطلبی دارم نه در جای

دلیکن در کرم واجب بود در دلیش گشودن
جو کان در دلیش گشت از تو جرا بردی حاشای

جو این اوصاف نیکو حصر کردم با خود گفتم
برین دعوی گواه خیزد درین معنی خرد رای

خرد زان برگزید الحق مرا گفتا که با من سم
بگو مهتاب جای بجل خورشید آرای

مجیرا ایکه میدانی و میدانی که میدانم
بسم رباعی گوی نشانی ادبای

در مدح در سر شادی نایم جو که تمامی
عزیز الدین لطف ای عزیز الدین طغرای

الا تا گاه در کاهش بود گاهی در افزایش
ذراع روز و شب همواره در تاریخ بجای

ازان کاهش نصیب دشمنت باد کاستن بادا
وزان افزایش او را تا قیامت زیبت افزای

بهر کاری که رو آوردی خصمت گفت نزیبد
ترا این کار زیبد تو بااین کار زیبای

ایا صدری که آزر وی بزرگی
فلک رایت با قدر تو بالا

خجل از قدر و رایت چرخ و انجم
غنی از طبع و دست ابر و دریا

کلاه همت بنهاده کیوان
کمر در خدمت بربسته جوزا

بر دست جوادت چرخ مفلس
بر رای صوابت عقل شیدا

گفت پیوسته قسمتگاه روزی
درت همواره ماوا جای آلا

ثریا با علو همت تو
همیشه جون ثری پیش ثریا

بفضل این قطعه بر خوان تا که گردد
جهان بنده برای تو بیدا

باقبال تو دارم عشرتی خوش
همه جانی جو جنت جبد برنا

مزین کرده مجلسهای نکاری
نباشد بزمی و زی شیرین در دنیا

نشسته ز اقبال طالع سعد
بخلوت یاری چون سعد اسما
ز زلفش دست من چون زر در پیچ
ز وصلش روز من چون روی یلدا
بران دل کرده خوش از وصل دوشین
کرا چون من بود امروز فردا
موافق سیر با فرهاد شیرین
مساعد سیر با یوسف زلیخا
دو چشمش نام مستیم در آیت
علاج درد او عیسی که صهبا
بصفرا گر امروز ادا نکرده
درین یکساعت از سودای حمرا

با نغام تو سی باد کرد گرد
نظام مجلس تو مجلس ما

هر کسی سعی بد کند در حق خلق
سر برش خویش بیند جزا
همچنین فکر بود ایزد در بی
لیس للانسان الا ما سعی

ای زمینی که روزگار چه کرد
فلک برکشید دونی را
بر سر آدمی مسلط کرد
آن جان خرف را کونی را

دیده جان بوعلی سینا
بود از نور معرفت بینا
سایه آفتاب حکمت او
تافت از شرق و کوشنا
جان همی صفات او روشن
تجلی و تخص او سینا
ای که سعد ققه نام تو کی
باز دانی زمرد از مینا

در حکمت جاه جهل چون ماند
کنت روح قدس مسکینا

گفت با خواجه کی روز از زن خوش خوی
خنک آنکس که زن خوب بمرد اورا
گفت ای خواجه زن خوب نبود از کی دور
گفت خوبست ولی مرگ بپیرد اورا
زن چه را شاید از آنکه بری برسر جاه
در چه اندازی و کس که بگیرد اورا

تا نگیری را ماری زسر سلیه
گفت ای تا برد و در که نگیرد اورا

سمند نود من ز خسرو قدرت منقاد باد
کمند قهر تا بر ز قدرت مفتقر باد
اگر کردون یکذره بگرد در خلاف تو
همه دوران و ایام مخبر مستتر باد
قوام دولت ما را چرا ز قوم منتهی کشتی
دوام محنت اعدات ام قد قدر باد
اگر کشتی فرو جاه جبر از تو برگرد
سر انواع معصور بش چو دفتر باد
عروس طبع یکیرد اگر خبر بویش آرد
زبان جهل منعدانان کیلش معزول باد
صفای صفو صدرت بصف صابرانی
چو وصف جنة الفردوس دماو مشتهر باد

زهی حفظ جانت را بهر جاسی که نگاهی
عنان دولت دست ایلیش حضر باد

ای بر عقاب کرده تقدم ثواب را
ای بر خطا گزیده طریق صواب را
درستی اوز بنده خطای پدید شد
هست از خطا گزرد و دلیل عقاب را
کر در گذاری از تو باشد بسی بدیع
امید رستگاری یوم الحساب را
ور ز انکه باز دانی از ادب کردنی بود
سخی ادب بر ارکن دنی شراب را

خطای با فلک کردم که تیغ جهانستی
نشان عالم آرای و جوانمردان رکیب را

ز نام جان و معتقد خود نهادی در کف مجی | که ز دودی چرخ باشد بر ایشان مسرف را
نهان در گوش جام گفت فارغ باش از یمینی | که نسبت بر کند ایام بر دوده و ریگ را

ز تو طبیب عقل مبارک قدم شدم | حال مزاج چو گفتم کاجرا
دل را بوار عفونت اخلاط ارزد | محروم دیده وسعت نعم زبان کرا
گفتا بدین زمنقد ایام منقبت | سوء المزاج هضم او کرده درقفا
جنگ بود مولتب از زنیاد | تا منهضم غذای اول برسد غذا
مقصود ازین بیاد اگر خفت الست | اول قدم ز اکل فضولست احتما

ای اهل یعون سهل مقرنهای مهر
وقت اگر قبضه گوسی زهر بتلا

ای فلک پیش طالع نکبت | کرده بود از طالع جد را
فتح باب گفت باد آورد | قطب دی با بشاخ لب را
مستعد قبول نطق کند | فیض عقل تو طینت دو را
تو بیان مرقسه ان دگر بشی | رسد زود سمومن صعد را
کم از آنکه تحت بود باد | رای طالع دبان بکنند درا

ارد بلای من ان گل دارد
گر تو بود دست بی دوی خود را

چون سخن بکرد مدحت آوردم | کودکی خاطر در بدم از خود را

غایه هجو تو پیشه دادم
گر نکای مرا بکیس خطا

چون بهاء الدین از داشاخ عزت تاره | شکر آن نعمت بولیت کرد آله العالمینا
کرد کارش در خور آن این دگوهر داده برگ | مثل آن حاصل نیاید بحر کلک وکان بنا
انجمن محمود مسیر شد مستعد طالع | نام مسرت داد از نام طالع داد این را

گر تا حلقه اقبال تا ممکن بجنبانی | سلیمان العیان لا بل که مرغان و سکینا
بسان گر چه از دو جا جای می گوید | بشری ورز حرص اگر یابد دیده بینا
که یارب مرکسانی را بسانی ده نو در حکمت | خان کردی برسنگ اید روان بو علی سینا
و لیکن از طریق آرزو جستن جز خرد دان | که بانجت زر رد بر نیاید گوش بینا
برو جان بر تن از نیست ده که ایزد بسته | رها جوع تن رخنه در سنه و را شفا
بسعادت ابد مرکز از نا جیسر گی یا | تا اند بدو شکرت مثل از کمال النعمه صفا

لطف او جا بد واکر دست تشبیه ارشد
ولیک از خانه دم بگرد هیچ ای فنا

گر عقل باشد زبردست شهوت | جز از دوستی کند هیچ زن را
عیال ازین خویش باشد هر اکس | گرفته ان برزن کند خویشتن را
ولیکن کسی را که زن شوی باشد | کجا در کند از دو گوش این سخن را

ای صدر نامی بولات فرت رود | معزول کن شهاب بجوس ده را
روزای بشمار با خوش بیخ ره | آخر شمار او بکن ازیر ز را

تا دیگران دلیر نگردند هم او
فرمان من برد ولیکن ازین تو را

طوطیی اگر ز التفات تو برهم شبی — بس شکر بجوید کند زمزمه را

ای گلستان رخ چو جان سایه تو — لنگ تیار خورد ای بلبل گلستان این دمه را

گرگ ره داده ز فتنه همی گوید خبر — جنت شمر این تیره شب واین دمه را

شبان ز دزدی دمه زانکه کی آن رمه ست — کش توان گشت زنامش این دمه را

مه ابواع ستایند ره خورد و خور کند
نیک بنده اگر ناصر خانی مرد را

ای ابر فیض قطره دهی که گاه سخا — تو را نه از بلکانه همی ز آتش آب

به پیش دست سخی تو از خجالت و نم — بجای قطره باران عرق چکد ز سحاب

نرگس به زاویه در نشسته محو ز نم — چو باده دوشینه سرمست خراب

مدد ده ملک و ماه بر گشته بسر دو — ز چهره طرب و لهو بر گرفته نقاب

امید مالیس ز ابر دیگر دولت گشت — رساند مجلس با بسیج خمر ناب و کباب

معاف عشرت انشکند زمانه اگر
تو شکنی نقل خمار ما بشراب

درین دوره توقف که تو که خود خود — درین مقام فسوس ده درین سرای فریب

جز التیول کنم او کس اگر قیمتش — ز جنس ملک سر آستم باشد از غم عیب

مرا غذای تعالی از آسیای فراز — که عقل حاصل از آنها ورد ز تحیب

چو بیدم چه جنسی بعذر حاجت صرف — چنانکه بنجه سیب ماه رنگ سیب

ز بر حفظ جات آنچه بادم ز کفاف — ز بر کب کال آن نوشانیدم ز کتف

مرا ز سال اگر عمر من بود محتمل — مرا نیاز نباید با آسیای نشیب

دو نعمت مرا کان ملک در ابود — بروز راحت شکر و بروز رنج شکیب

بکان باده نام تو شد که دادی باب — ملک جان و دل تن بدان مود گرا

شده مخصوص تم ای کان رخوردن آن — اگر بگویی من اندر چه کی گرفتی سوال

خدایگانا جهان بنده بود مستند — تنی دو دوستش یکی ز نقل درد دو شراب

بطبع خرم و خندان شراب نوشیدند — که خاصی کرده در فشرده رنگ سحاب

نه در فراغ کسی کرد جز از سبب یکی — نه در دماغ کسی نظر کرده فتوح شراب

شرابشان ز سپیدست و خنده در افزوده
خدایگانا دم به سر منده کن بشراب

دستار خوان بود جد که گم کرد دستار — در دو نیمه شنید ده که در ترنجش

لیکن عجب ز خواب چی آید امروز آن — کو بر که وی خشک شده حیث کز عجب

نه بم گرفت در سحا بجا را گریز — جا که گشت هوای که من اندر عجب

دو دن لاله در فام نجنبه باز گل — از ابر بود یکی نم اندرش علو

گرچه در دور تو ای دریا دل کان دستگاه — دلی گرگان شبان بودند و شیران قصب

اندرین دوران که انصاف تو در دامن کشید — شبها شده از خون و قصد انشغب

سایه‌ی مکن بر حدت انقلاب گوشت — کین نه اول حادثه از روزگار منقلب

مرهم و رنگ اعدل باشد کو رشت — عافت را کی توانند بود کامت منقلب

کان و دریا بی منت در حسن دل را مضطر — زانکه کان بوسته مجروحست و دریا مضطرب

من و کار من امروز مرده ریگ زدم من از حرارت عشق ده و بی حرارت
بزرگ بار خدای کفی و غیر ستی در اشراب عتاب و در اخراب عتب

کفر بودی که گاه و جو بجسم چون خداوی از آن شدم در تاب
بر ستوران داوتابت مدام گاه کتاب باد و جو کشکاب

ای بس که جهان چه درویش گرفتی گر فضله ز نفور بود دستی چپ
داکنون هر شب شطرنج تا کی بر آید شمعی که به هر خانه چراغی دهد از
از دو فلک را چو در آن شکر نکفتم امروز نشاید که چنین کم کشی

هر چیدا یا که خبر زد جو و از کف تو جو از شراب طرب
دوست انوری که گشاید جز بیادت نزد و ستدانی لب
سر شبا زود شد که از مستی باز نشناخت روز از شب
جلی چند بوده اند حریف الغیرت شلغیه تا روز شب
من و تا سه دیوی دگر با من مانده زین کیسه خوار کان نعب
سر و ر آورد و ی کیسه بزرگ دست بر کس نزنان که من برغب

همچنین باشد ار کند جود است
مرد خادست عبا و عنب

چون نرگسهای طول طعم شام تو یکروی برشاد و دگر روی پر ده است

در خاطرم که بلبل بستان مدح تست اطراف باغ خسروا عالم در برت است
بازرگ و با نوای چنین بسته جو سخن هر روز بی نوا تر دلی برگ تو و است

رحمت دلکش صدر تو مستی همچو قدر و نفعش بی شمار است
آفتابش در سخاوت شد تیت وآسمان را در کفایت مقدار است
طبیع شد بکانه با آرزو نیاز تا کفش با جود و نفعش التفات است
است ادراخواستم کش صحبت باز گفتم نی غلط محض خطاست
ای جوادی کز پی مدح و ثنات برتر از مدح و ثنا مدح و ثنات است
عاملی از کبر با سر سبه گر چه عالم سر بسر گر دربات
ز سخی آورده ام با رد گر گر چه روز و شب دولت در بادات
کار شاو رحمت آوردن بود و اگر رحمت آورد کار شماست
ست مستحق ز شرح ادبد اگر مستحق گردان را نه بیدانی خطاست

باد ات ایزد دولت باقی لقا
تا عیت را ز ایزد با تقی بقاست

کلفم احبل شهاب بود که ای شنوان رفت و گفت رحم و آن با صولت رفت
از یاد و خیم تو چون شد بجا رفت رفتم که نه گوید اگر خبر اینت

این مجلس خوانی جهاست یا شکل بخت جاه و رفت
باشا ملک دلش و دینست یا موقف عرض السنی و جانست
اوج فلکیست کز بلندی معیار عیار آسمانست

معنقش چرخ کو در طبش | از سایهٔ آفتاب امانست
سقفش سید ایش ار دو مفته | سبب صبح دلش بدخانست
در حافظ از خیال نقشش | بشکفته هزار دوستانست
داده دل زهره عطارد | از زخمه طرابش بیانست
خورشید مرفق از ذیرے | در ساغر ساقیانش آنست
تا قبهٔ آسمان کردان | کردیکر زمین روانست
این قبه نشانه جهان باد | چونانکه نشانه جهانست

خسرو ز نشستن وزیرے
کز رتبه پادشاه نشانست

صاحبا اجرای سخن تو | کر کشش در جهان نخواهد دوست
کفته ام من سه چار بیت لطیف | زانچنانکه خواطرم دادوست
عنبر می کرد در جهان که بین | در جهان کیتی که باده نوست
رنگ او باز مانده از کرفت | رونق رنگ رقاصی رکوست
در کنار برش کل شکفت و برد | السبو را بقطعی کنون شد بوست
آسمان از بعضش جو بد بیم | کفت از فن بیش ازین نه کوست

محمود دولت پرورده شده است
وقت از خ رکسیدن داست

ای فلک سپهر دین بکت | کو نه رسعادت نهانست
از نام زمانه کم کرفته | دین هم ز کیاده زمانست
این خلعت دولت مبالات | آیین کدام دوستانست

زین کونه بضاعت مروت | از حل کدام کار وانست
از ابر دی هم تو مرتب | همواره معنی استوانست
زانرو که روزی از ذوقت | اسال تمام توامانست
نسابیت که دیده بر آرم | بر طرف در باسبانست
رخساره کاه رنکم از اشک | در جنب تو داه کلکونست
روز هم سپید از اکو جشم | از آتش سینه پرده مانست
موذ صحبت از بسالة بکذارد | آخر نه جو کفت من جوانست
برخیزم و بکذرم که حالش | در جنس دکر از جسانست
از دست منور سقط من | با تو اکر جو در میانست
سر میدارد کر بکویم | کوی که حقیقت الحانست
کر جزو دو سپهر پرست | کو مرد غریب ناتوانست
آن شب که دو عالم از خوابش | بکفت که دو تحفت اشیانست
واجبه ام کوس رابکبار | در طالع عافیت قرانست
در عکس شفق هوای کیتی | یک مو که لعل بستانست
مهمان تو آمدیم دیا لیت | یا لیتم از آن دو میهمانست
تا از در مجلست که خاکش | از خاک بهشت مادرانست
سر در کردم اشارتت کفت | بر صدر نشین که جات آنست
کفتم که جو شب کران رکابست | تدبیر می سبک عنانست
من نیز بحکم الحکمت | برجان و روان من روانست
بنشستم و کفتم او جه راوست | عیسی بنود که میهمانست

القصه چو جای خود بدیدم / کز منطقه نیک برکران است
با خود گفتم که اوزنی سی / هرچند که خانهٔ قمر نیست
لیکن بحضور انکه چرخش / حاضر شدنم چه جای است
دانی که تقدیر زمین چه جهد / ز جای تو خام طیبات است
نی الجمله ز جود خجل شدم نیک / خود موجب خجلتم عیان است
اندازه رسم دانی من / دانم که بکس که رسم این است
بر پای بایستم آخر الامر / چونانکه کمال تمکن است
پی کورکنان حریف جوان / زانگونه که هیچ کس بران است
گفتم که چو شب بسکسر کن شد / اکنون که بسا ز کران است
چون تو بکمانه دست بردی / برجستم و این سخن نشان است
از گوشه طارت که عکس / معیار عیار آسمان است
یعنی که کرم و زود مشکین / بر سدره منتهی کمان است
در کار بسیم صورت را / تا خشم مرم بر آسمان است

ای چون دندان دولت آمده خوش / درد دندانت هیچ تیز است
دادار ز خشم آسمان دندان / برکرد بر نفس همت بوسیست
زانکه همه کز هیچ دندان مزه / بر سر خوان آسمان نشست
تیز است دندانی وارث کی / درد دندانت کرگیره بگفت
باز خشم و آسمان دندان / دادم باز بس کشیده دست
سر دندان سپید کرد قضا / گفتش ای چون روز جسته پرست

آب دندان چه ریختی آوردی / کوشش بارایگان توانی جست
من نگویم که چاره درد دندان / زانکه حاشش بجان بخواهی رست
از چنین سینه بکنش دندان / مرغ چه رست دانستهای بیت
سینه دندان کنان بخدمت گفتش / آسمان در تر حساب درست

گفت هم عشوه پشت دست بزد
دو سه دندان آسمان بشکست

ای خداوندی که ذات احسان و حیا / ابر در جنب کف باطل و دریا ز درست
جود و بخل از کف تو مرد و مخنث شده اند / نکرش طبع تنفر و دم کاه درست
بنده را خدمت پوشیده بسامی که مگر / کز قرابات نفور و ز وطن مهجور است
ره قصد است و جهل قطعه بر مدحت تو / که باطراف جهان منتشر و مشهور است
با چنین ساقه کس را چنین بود که دیم / کز غم رابته رو درش چو جنب کور است
سعی کن سعی که در باب چنین خدمتکار / سعی تو اندک و بسیار هم مشکور است
بر سر فن سایه مشکن چنین کهری افتاده / کز تقصیر فلان کار فلان مأمور است
اندرین مدت کرما که ز تاثیر تموز / بلکه جز ذات نقاب خورشید خوبی صورت است
تا شفقت ره طاقت بنزد هر که گفت / کز آمدند خدمت حصیر مجبور است
چون جهان شد که بر کام دو ره بشنید / که گذشت ز صد درد دو جهان معذور است
ای دریغا که بدون قضا بر ... و سموز / در و دیوار تنش هم معمور است
حال او دور شو از کرم خویش بپرس / تا نگوید که جنین از نوبت دور است

صله بخشش و رسوم و مواجب بگشاد
اگر او مرده نباشد کم اگر زنده درست

ای بزرگی که آب و خاک وجود / دست دوران آسمان بسرشت
تخمش از لطف در زمین کمال / جز به تو حاصل درو نکار نکشت
یاد کردی ز ابن یمین بکرم / باز رست او ز روزگار درشت
غرضش از ادای خدمت تو / نه ملاقات حور و صحن بهشت
در سرای که تو مخدومی بود / در و دیوار او چه خوب و چه زشت
بخدای که کعبه خانهٔ اوست / که بود کعبه بی تو ام چو کنشت

سیزبان اول انکی خانه
رؤیت اید بخت باز بهشت

ای جمال و شرف که داد و ملک / از وجود جمال جمال اشرافست
خواجه منصور عالم آنکه کفش / در عطا یادگار اسلافست
داده فضل و بخشش ز شرق تا غربست / شرح جودش ز قاف تا قافست
در بخشش ز روزنامهٔ تصنیفات / واعدد و از نرد کی انصافست
ای هنر و هنرمندی که هنره / با هنرهای تو ز اجلافست
شکر شکر تو در افواه است / همه رسم تو در الطافست
نیست در حضرت تو مستوفی / زهره در مجلس تو دفافست
گرچه از غایت فصاحت ابن یمین / همه دیوان شعر او صافست
نیست سرف ز غایت جود / خلق را در تو ظن اسرافست
وصف احسان تو همی کند / مرکب او ز نامهٔ وصافست
به هوای خواجه گرسنی بذلت / خاک بر او که او چه عرافست
تا اثیر از هوا لطیف ترست / آب را از اثیر شفافست

باد جای تو از هوای اثیر / دلت از غم کرانه خسته صفت

در همه دوری کسی دیوانه بود / سالی ار گردی بگو ده دشت گشت
در تموز و دی بسال یک دو بار / آمدی در طلب شهر از طرف دشت
گفتی ای آنکه کرمان ماده بود / زیر قرب و بعد این زرین طشت
قاقم و سنجاب در سرمای حاجب / تموزی و کتان بگرما بفرهشت
گر شما را با نوای بود دشت / در چه ما را بی نوای ده گشت

راحت هستی درد بی خستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

کمال دین محمد محمد اکبر برای / جمال حضرت و صدر وزیر سلطانست
نفاذ حکم قضا قدرت قدرو منیع / بحل و عقد ممالک منوب فرمانست
سپهر جوشده تا رای روشنش دیدست / ز رشک دیدن خورشید دیده سیلانست
مدام جنبش قدرش ورای خورشیدست / درین سرای کمالش فراز کیوانست
برای روشن پاک آفتاب کردست / بقدر جاه و شرف آسمان کردانست
زمانه در دل کم عدم ضمیرش دیدست / که در وجود بگنجد کمال اوزانست
وزارت از سخن او چو جان بجسمست / نیابت از قلم او چو جسم با جانست
ببیش آیزه طبعش آنکه نگار بود / هران لطیفه که او در کار جهانست
ز اتصال کواکب ز امتزاج طباع / هران اثر که بیپش نزار میدانست
بجز خاکیش از حادثات امان ندید / کز این جوگشتی و حسن وان چو طوفانست
بکار خاوشش اندیشه سی بابد / بدانکه کشته که اندیشه کرده حیرانست

بخشنده عده الوان جهان با نفس سنجی / گر او ز دانه برد بخشد ای الوهیت
بر ز ضربت خاینک دمعن شیرین / صبر و رحمت بی صبر کار سندانست
بطول قطعه گران گردم از پی انگشت / گر زین متاع و درین حد که ماه ازدست
هست تا ز فرود سپهر ارکانش / همچنین تا ز دوران کمال نقصانست
عیان هیچ جای از ضمیر دور کانش / گر او کمال برد سپهر دور کانست

ز طوق طرحش خاک مبارک دل بر
کرسی که از فزاید و دمن دانست

گر وعده آسمان بست است / گر که کیست خاصه بخت
اگر ملک دیع وقت ذریست / گر بجنبد گنبش به بخت
گیست بحری که موج بخشش او / گنبد بحر و کان کند پر رخت
مهر بوطالب اگر او فخر است / اسد اله باغ و نغمه درخت
پادشاهیست بست او را تاج / شهریاریست همت او را تخت
جرم ماه از اشارت جودش / هم بروز گشت دم یک لخت
عرش بنگفت در او کمتر / در هرش تیغ فتح ما آمخت
در تراز دی همتش همه گز / حاصل روز کار هیچ بخت
دست او سایه بر جهان افکند / با عدم برو شکوستی رخت

باد دستش قوی دار دستش
دشمن ملت ملت کشته بخت

اگر بر سلطان بردن فور الیس نانست / پادشاه آل یاسین محمد بن بوطالبست
آسمان همت خداوندی که همچون آسمان / همتش طول و عرض آفرینش غالبست

اگر تا او در سرای آفرینش آمده است / تنگ عیشی از سرای آفرینش خاست
بحر در موج شمار دری کش باز رست / ابر در باران موز دری که فیض ابابت
از تحت جان چو کلکش در سیر آمد بهشت / از کوی دیو و کلک او شهاب ثابت
دی بمیگفتم که او دوران رای صاحبش / آفتاب و ماه دا مرد روز نوری داشت

آسمان گفتا هم میگوئی که گویم در جهان
پرتو نور شرف داگو رای صاحبست

ای بهمت برافتابت دست / آسمان با علو قدر تو پست
بیتر از کوه تو و دست قضا / هیچ سرمایه در زمانه نزیست
هیچ سر راستان تو نبود / که کلاه گوشه بر سپهر نشست
باز در طاعت تو کبک نواز / دیو در دولت تو حرز برست
آن شهاب است کلک سرع تو / که از دو هیچ دیو فتنه نجست
دبیر عمل ازین بگشاد / گرد تشویش از جهان بنشست
ای بجاسی که در علو بکند / نیم دست تو چرخ را از دست
انوری را ز خدمت تو / چون بر آتش بود قدم به بست
شود که ز رحمت نه / گاه و بیگه چو هوشیار و مست

هست اینک ندیم ملوک در
ای جهان رود در تو بار کش هست

بهاء الدین حرج جودش / ای دریا و کانها وحشت لی هست
دلش با بحر اعظم تو ماند / ولیکن ان ندین که ساحلی نیست
بنا وعده آدمی نیابد / که از انعام عامش مستحقی نیست

بود در سایه اقبال او مشو | گزان بکیمیای عقل نیست
حسودش گفت گزاف این مرد | جهان چنین و من بجا نیست

کرم گفت بلی لیک از هزاران
یکی چسبون بهاء الدین علی نیست

بدان خدای که در جنب جوی قدرت او | ستاره ای فلک قدم بعر بوده است
زنادوان قضا آب حکم کشاده است | بجا چو و بقا بام چرخ اندوده است
بدست احمد مرسل که فتراک ویش | هزار معجزه رنگ رنگ بنموده است
کمال لم یزلی ذات لایزالی او | ز ... نسبت نقصان بوده آلوده است
در او دستی ادراک و تیزگامی وهم | طناب نوبت خرگهش نه پیموده است
جناب قدرت او را بعد وسعت نطق | زبان ... طوطی همیشه بسوده است
سیاه روی سپهر کبود کسوت را | رخش ز رنگ کدورت بحث بزدوده است
کمین سلطنتش و معاف کون و فساد | سنان لاله گون ... پیاله بوده است
بس از خزانه حسن و جمال خورشیدش | کفاف حسن ذکوة جمال فرموده است
کمی که چرخ بکار او بکار کم کرده است | کمی بر ... براتیر عفو بوده است
ز ذات حکمت و در حجت علوم اشیا را | طریق کسب کمالات خاص بنموده است
مشاعل ... داد کار کار ازل | همین و خوب ... شکل و رنگ اندوده است
جناکه گیسوی شب را بقدرت اندوده است | لطف آینه جرم ماه بزدوده است
بعدل ... اندر مام ... | بهاد بر یکی از این چار طبع ... بوده است
خیرمایه بخشش کاک بخشیده است | براکه مرجع او خاک شد ... بوده است
سوار دوح ... کان ما با نسبت او | ذکوی کردون کوی کمال بربوده است

چه امن روز چگونه هوای تشنیف | هزار دوران بر خاک تیره بالوده است
که انوری را بی خدمت مبارک تو | مرا که هیچ بجز دست او کسش نشنوده است
زاکه غیر اسامی او ز مقدم | بر آسمان و زمین ... و جاه بنموده است
درین دو سال چه در خواب و چه بیداری | خیال رایت و آواز نوبت تو بوده است
شکستهای معانی بجلوه ای بست | در شستهای حوادث کلید ... بوده است
کنون هوائی جانش از قدوم فرخ تو | چو برگ گل همه شادی ... بوده است
که صورتی که ز من بنده آشنای که ده | مراکه از لب ... هیچ گوش نشنوده است

نه در زبان که ز انیده ام نه بر خاطر
نه در عقیدت من بنده هرگز این بوده است

بخدای که معول بهر خیر بوده است | برسولی که جو ز ... بوده ... همراه است
که با قطاع ... نه جهان ملک و فلک | نه فلک ... بجز فلک دم جو درد

بخدای که از صنایع او | روی هر بوستان منقش گشت
که مرا در فراق خدمت تو | زندگانی چو رگ ناخوش گشت

بخدای که در پرستش خویش | آسمان زار کوع فرموده است
دست کمکش بکیسه خورشید | جز من روز کار ربوده است
که ز چشم بعش خدمت تو | بان ... من ... سنگ پالوده است

این سخن را غیر داند که دوستی
جرخ با من درین سخن بوده است

شنیده‌ام که زر جاری گرو بی
برجست و بر دو ده برو بر دو بجست

پرسید از جار که تو چند روزه
گفت جار چهل بر افزون بر بیست

گفتا به بیست روز من از تو فزون شدم
این کاسه بگوی که آخر زاریست

گفتش جار رفت مرا با تو هیچ جنگ
کاکنون نه روز جنگ و هنگام داوریست

فردا اگر برسن و تو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

ای یوسف سخن دراز مکش
وقتی بین چه کوته و کوتاه است

کرده مستغنیم از من سوگند
حق تعالی گواه و آگاه است

کای چنین جود اگر بحق کوسی
نه سزاوار ایکنان جاه است

راه آن هیچ کونه سی زدی
لیکن جوانمرد برسر راه است

تا گوسی که اینت طالب سیم
گهر باز جاذب کاه است

احتیاج فرو رستی شمار
اینک اشباه را باشباه است

گر توسی یوسف زمانه چرا
دل من زانتظار در چاه است

در منم مسقطی سخن زجه رو
لطف نام تو در افواه است

زان جان پیتما گرسی راه است
گرنه بیچو انکه بخواه است

داشش بد میار سی بغنی بجو
راستی جای حاشی سیر است

دوش بستی دو می تر کشیدم
خرم گفت خیز بگاه است

این یک امشب مکن بقول هوا
کیت گوراهو اگو خواهست

بوکت فرداو گرنه با این خرم
تا بغرداکه خر از این راهست

ان دوان بیش از این لنگو م
شیر را خشم در شش کجاست

روز طوفان باد برم گوست
خاصه از آنکه خانه خرکاست

ای بزرگی که دین یزدان را
لقب صد کمال تو داده است

زانکه من بنده را غذا و دوی
میوه و گوشت و خوشت فرستاده است

میوه در تا تیح او فتاد بلی
کس درین فصل میوه شاد است

گوشتی با نه دو من درین مانده‌م
زانکه رفت و محتشم زاده است

لبش آمیخت کاه بی نمکی
در عجب زلبش زنجا دست

گفتم ای گوسفند کاه بخور
کز علفها هیئت آماده است

گفت بر گفتش ندارم گفت
در کریه چند ای بگشاده است

گفتش آخر از که خواهم خورد
اینت محنت که با جوافتاد است

گفت چیزه از کال این سود
کر دو لی نفس اسن آزاد است

کر اسفعا درین کلاست
کرد زبان لسته این زبان داده است

بگرم ایستاده که فریاد
گرز شده بر دو پای استاده است

ای کریمی که در زمین امید
همه بر رست از سحاب تو رست

لعنه نگفته‌ام که تشبیهش
هست حوالی بکمال تو بست

آنچه از بارسی وتازی او
چون مرکب کنی دو حرف نخست

در زمان همه که پندش گویم
یکی از نامهای دشمن تست

باز چون باز بارسیش افتاد
در کش باد دولش و بخت درست

وانچه باستی با دوازتازیش
هست همچون شمایلش درست

مر مراد از شبی که غز نیست تو | روی بختم ز تاب لطف بتست
[illegible] آن عهد که برکف دست | پشت ابهام درد کوچ آن جست
[illegible] شد که نی سنی | تو ز در [illegible] و من [illegible]

بر دو ستیت سبق [illegible]
تا که مرفوع [illegible] است

ز کس خواجه [illegible] | کس دیگر کس است هیچ کس است
سن کس کس [illegible] بنفس خود دم | تا جسم مرکه جون منت کس است
نسبت [illegible] و تن بعیب [illegible] | گر همین [illegible] و بیش نیست بس است

این شد که جهان [illegible] که من آنم | کز بو الحسن [illegible] است
زاد روز که قصه فلک از فقر [illegible] | در کوشه جشن کرده [illegible]

با همه جان [illegible] که جهان [illegible]
جز [illegible] سر نوشت

بو الحسن ای کسی که در جهان | وعده از بخت تو مایوس است
دل و دست [illegible] | بجز معقول کان محسوس است
دوش [illegible] | که کنون دور دهر معکوس است
نکبت عام نکبت [illegible] | شرع منکوب و ملک منکوس است
داغ [illegible] | مر [illegible] است
کفش [illegible] | طالع کرمات منحوس است
کرمت [illegible] | که کریم زمانه محبوس است

با اگر چند سال دیدم تجربت | گر کل خواجگان جهان ابو الحسن است
پنداشتم که [illegible] احسان [illegible] | انجا که [illegible] علم [illegible] است
پا [illegible] | از آنکه باغ [illegible] سرو چمن است
[illegible] | [illegible] بگو [illegible] است
[illegible] داد | گفتم که [illegible] است

[illegible] شدم [illegible]
حال [illegible] بو الحسن [illegible] است

[illegible] دولت [illegible] اجل | شدی و رفت [illegible] حاصل جهان [illegible]
زمانه بی [illegible] مردی [illegible] | سپهر [illegible] است
دلم حریق [illegible] خاکستر | [illegible]
فغان ز عادت این [illegible] | فغان ز گردش این جان شکار [illegible]
[illegible] | که گوهری که [illegible] سال [illegible] است
زمانه [illegible] | که آسمان نخواهد نظیر آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
زبان حال [illegible] | [illegible]
تو [illegible] آسمان بودی | [illegible]

زنار دزد تو از آن دل نصیب میدهست
کو مای فلکی راز دگر هشت

ای سروری که کوکبهٔ کبریات را
کز خیمت ابلق ایام برگذشت

رای تو در نظام ممالک براستی
تیری که جیب گنبد گردونش بر گذشت

اکنون که از کشاکش ملک برسام ابر
پیکان باد را که ز تیر آرش است

وز برف ریزه گوشه را بر باد داده
تیغیست کوه را که گهر نقش است

بر حسب حال مصرع شعری که خوانده‌ام
داد رده‌ام بصورت تضمین این خوشست

کو هم کسی که چهره روزی چنین بود
خاصه کنون که طره شبها مشوش است

بر خاطرش مراینه این شعر بگذرد
کار زر بروز باده و خرگاه و آتش است

چندان نجات باد ز تاثیر سپهر
کاندر زمانه طبع چهار دختر کشاست

توان فرزانه آزاد مردی
که آزادی زنار در با تو زاد است

دلت گر کیمیای در بنه باشد
با بر دست زمانت گشاد است

اگر بی بوی نشستی بود مادر
عنرات را کجا دل ایستاد است

دگر گوهی که روز آمد بتجنه
حدیثی از سر انصاف داد است

ولیکن چون تو بی روز زمانه
ترا در که بیشتر باد است

مرا مقصود فرزندان آدم
ز فرزندان صدق خود نمرده است

فدا و فدا وحیدالدین خواجه اسحاق
که گیتی باز زر کیهانش خورد است

که رسش مینی بگو سری ای کی باشت
ز رحمت پایه گردون سپرده است

خبر داری که فرزند عزیزت
چو پای اندر ره خواری فشردست

چو پای اندر میفکن دست گیرش
که اندر پایمال دست بردست

فرید الدین کاتب داماد عزیز
که چون دامن سگیش جا بردست

گرامی چنین در چار طاقش
بدست چار طاق زمی سپردست

زمستان شنید آخر که گویند
که آن جا نه سخن مجوس اردست

آبی چند آتش بار بخش او
که داند کو آن آتش بمردست

مصون باد از حوادث نفس عالیت
الا نفس گردون نامبردست

با یکی مردکی که ناکس بی کفتم دی
تو چه دانی که ز عشق تو دلم چون خست

صنعت و حرفت ما مرد و حمید ای
آن چه تیز رود این ز چه رود آهست

گفت از عیب خود و از هنر ماشناس
این که ما راز چنار آتش زری جست

کار فرمای و چه رونق کار من و تو
داند آنکس که دمی با من و تو بنشست

کار فرمای مرا پایه من معلوم است
لاجرم جان من از بند تعاهد رست

از تو کار خراسی تو وار باده تو
کار فرمای ترا دیده جان برست

کان جهان نظر برد او کانچه تو زر حبیکی
گرده دام و برداشته زیپوست

با جان داند کین عمر عزیز علما
همچو روز و شب جهال تباه رست

او چه داند که دران شیوه چه خون باید خورد
کی تو از سر پندار در این بی جست

او ز بی هم ز تو برشت که بر یخ درخت
عقل داند که ستم از تبرت در رفت

عمر خود عمر که بر چرخ برا ز غصه تو
تیر انگشت گذشت و قلم شکست

گله کامزد برد زو شب
عاقلی داد و امرد که در آن
آن سپهر و زر و که گوی سپهر
و آن جهان و در و که بحر محیط
هرچه در مجلس ملوک بود
رمل اجزا و آن محک برد
شیشه جسم من که یاد آید
قلم کوته و سر زر پوشش
هنر قرص قیانه اذرق
هرچه بیرون ازین بود کم و بیش
زین قدم داده خنجم بستت
این ظرف ق از نمایشت خطا
خدمت پادشاه که بانی باد
کرد پیغام روح پرور او

جای آرام و خفت و خواب منست
جسم در رهن رنگ و تاب منست
ذره‌ای نور آفتاب منست
و آن لعل شراب منست
همه در کلبه خراب منست
گرد خوان من و کباب منست
پیش من شیشه شراب منست
زخمه و نغمه رباب منست
بر فراز اطلس انتخاب منست
حاشیه هامعین غراب منست
الکو ادموع و تاب منست
حکم این خط صواب منست
زینها و دنی خاک و آب منست
مشکین و اضطراب منست

نیست من شد و را زبان جواب
جابه دعای من جواب منست

برترین پایه مرد را عقل است
بر جادات فضل او سبان
چون ازین مرد و مرد فاسد ماند
کافر آنکه آدمی نشنید

بهترین پایه خلق را تو بست
هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
آدمی و بهیمه مرد و کیست
نفس با هم اصل ازین معنیست

کشتی جان چپ گشته
حق را که در جنابت

دوش در خواب من بهمه را
گفتمش ای بزرگ چیت بدوست
گفت ازین مترکب می جوشم

دیده شش کو ذات از دست
طبع بلکه تراج از دست
رونق و حی ایزدی بدوست

کای بجز آن زن مبر دخواهد
جبریل آن من ضیا ورد است

جریده ایست بنام سپید جهان
جنود از آنکه ازین پیش جزو آن گرد فر
چو عاقبت همه را تا بسینه اند در و
کدام جان که قضاش از فراز چرخ نخورد
بگو که خوشه اسان از کجا جستم
بگو که جاه اسایش از کجا بوستم

که روزگار در وجه قضای موت
زر ریکاه قیامت زر نگاه نیست
شود ست بستر خاک و شربت بالعن
کدام تن که فناش از دود و خاک نهشت
که کاه چرخ ازین کم و بیش نگشت
جو دوک رشته ازین دود و تار نسج نرشت

مساوان تبار را چونیست التام
دور دوره منزل از آنکه هم خوب و چه زشت

ان شنیدستی که درویشی ز نیکی با ابله
گفت چون باشد که آن گرگاش تکه
گفتمش ای مسکین غلط ایک از جخ کرده
در و مرداریه طوقش ایک اطفال من است
اگر تا آب سبو بستر از ناخواست
خواستن کیه است خوان و آن هوای حرص

گفت کی بین دل شهرا کدام عجب است
صد چو مار اسب ملا و روز بارکه دولت
آن همه رکب دو اوانی که انجا از کجاست
لعل یاقوت نشاش خون تیام بماست
کرکوی تا ابد آسمان لقش از زبان ماست
زانکه کرده نام باشد حقیقه اوست

چون گدای غیر اگر جست فراز و ستن | هر که خواهد که سلامت دگر آرد ون گداست

زمردمان سخن خویشتن بیت و شکل | که مردمی ز مین سبیل میوه لاییست
بحسن ظاهر و باطن سخن نکنند | که این دو هم ز صفتهای روح حیوانست
وگر تو گوی نطقت مرا گویم | که این حدیث هم از ابلهی و کم دانیست
اگر بنطق همین صوت و حرف را خواهی | ز نغ غزان ترقیاس این نه برهانیست
که این شجره ثابت وان دو فرع هوا | هوا جسم و جان در هوای جسمانیست
برابری چه کنی با کسی که در ملکش | امیر شهر تو در آرزوی سگبانیست
بشغل دیوان برسی تکبرت رسد | که دیوی او چه ترا صد مثال یونانیست
ترا اگر سخنے داد روزگار چه شد | مرا یکی از کل علمهای یونانیست
بشهوتے که برانی همی چه پنداری | که خود وجود همان لذت و آسانیست
بروح من بسوی اندهات تمام | که از چه نوع مرا عیشهای روحانیست
وگر تو گوئی عیش من و تو مرد و یکیست | غلط کنی که مرا عقل و ترا
ترا بروح ببیمت زند کے و مرا | بفیض علت اولی و نفس انسانیست
چو من دلیل بگفتم نعش شدت بارد | که ملک و ملک مرا باشد و ترا خانیست
بمن شرف که تو داری و این کرم که تراست | چه جای این همه در حسن و کشف شیطانیست
گذشت ظلم تو زاندازه بر مسلمانان | ز کردگار بترس این چه نامسلمانیست

خدای شهر تو از دین طمع کناد
که باد هر چه تو داری جهان نه ویرانیست

ربع مسکون آدمی را بود و دو گرفت | کس نبد انکه در آفاق انسانی کماست

صفی محمد شیعی جو بار با سگفت | اگر گرت هیزم مرو زینت و بوقت
ازان سبب که شعر بعض یار با سگفت | که زره کمی کن دربند چون جگر کوفت
شنیدهٔ تو سنی طبیعتش گفتم | که آنچه گفتی از فضیلت تربوت
غلام رانیز سناد یاد او بگاه | نه زان قبیل که سوری نگاه تربوت

بگفتم او ز قبیل گفت خواهم گویم
که این حدیث بدست آمدت ز بریوت

صفی الدین محمد را چو پرسی | بگوییش کانوری خدمت همیگفت
همیگفت ای بوقت کودکی راد | همیگفت ای بوقت خواجگی زفت
دگر از تو بپرسد کو چه میکرد | بگو در وصف تو دری همی سفت
بوصف مجمره پروانه در بود | که آمد گنبد فیروزه را جفت
شبی گفت از عود و بودم ز خورشش | سواد شب ز چشم ذره بنهفت
سحاب از لب چشش سخن میشست | صبا از تاب زلفش دامن برفت
غلو میکرد که عنبش رنبق را | بهاری تا بر و در چشمه شکفت
در بی بود ابوزی کاید غلامش | که هیزم بخت خون آتش بر آشفت
مر اکنون جهارا الحکمت مردم | که بر حاره ملکش برش نه سفت

باشد غالیه دان در هیزم
زمستانی خوش در گل همی جفت

گفت صاحب غرض که چه گفتند | در سرای فلان فلان و فلانست
گفتم ازان حدیث راست بود | کیسه و زر کس هم این دم است

شمع محمد تاریخی ار خوانی برش — بخانه باشی بیا تا کی که خوانده است
فصیح و ملک سخن بعض چنو کو هست — جوان و پیر متفرع چند دانده است
کمان بری که طرفی دلا نهد ای — که بیش مردمک دیده می نشانده است
جز او که بر چنو اندر کس زمان قوم — که تا بغایت میری شرف دانده است

عنصری گر شعر در صلا یافت — آن نه نا بانی ز دهر برترست
هست اندر زمانه محمود ای — در زمین گوشه صد چو عنصریست

این دختر که عصمت الدین — سرمایه زهد و نیکنامیست
داد و کس بر کرامیان وقف — وین هم ز نوعی نیکنامیست

او مذهب بوحنیفه داود
لیکن بوکند کشتی کرامیست

را نخستین خانه ای کی دور بگفت — گر گر شراب خوشست رفت نخیک و دو دو
سر بار هست دستار منه در بست خیمه — گنج شش منی ارهست ما منبر بعرفت
کر هفت هست چو نغم خسته ز چرخ — لب لطف ز عنبرهای دی که کرست
حاب ز تو دستار و قطره دیطره — ز زان قبل که خود خیک زود ریعو
زشت اگر چشم فردوس العلی ذات — مرو تی و مرتضی حاصلت ز زرست
اگر خانه که روزت نفر ست مبا — نسبه جامه از دوستی بر عرست

و رمن هست مه و حالیا قبا لکلکی
بخط خویش و کوانی بعنبرست

بجز ابی که کی ارادت او — خلق را رنج و شادمانی هست
کار در من روز کار زن کردن — بجز از محض قصه مانی هست

ایا خسروی که جای جاه خویش — فلک را بکامت نیاز آمدست
ازین یک غلام تو بیش جهان — که با خفته بختم براز آمدست
که داند که چه پیر کوتاه عمر — رویم چو سرو دراز آمدست
نگوییش کامد جهانی سلطان — زمانی که تا این جواز آمدست
بکشتی نوح رسان بین که چشم — چو طوفان بگردم فراز آمدست
تا اهل ا شد مرا ممتنع — ز پای تو در سنگ باز آمدست
چه زاکه بکارم درین کوچ تنگ — که کوی تو گر ترک تاز آمدست
ازان پس که اسب و سیم هست — بزینی و یک جبه باز آمدست

خسروا کو هنرنمای ترا — جز بالایش فکر شوان سفت
ای چو خورشید در حجاب عوز — روی از شرم رای تو نهفت
مدرسی بگیر و بحیری — آشکارست این سخن به نهفت
کردی از عقل داشت صحن دماغ — جان بکار و ب هست تو رفت
نظم اندر حجاب شرم بماند — خرم اندر جلاب بحر بگفت
چه تم بر به به خار بماند — تا بباغ مدح گل بشکفت
عقل لمی از آن هنر نفرت ست — که شود باد مانع بستان جفت

شعری از گفته باز می‌گفتم / زان قبائی که داستان بگفت
من کیم تا ترا چنانکه توئی / به بدیهه ثنا توانم گفت
خود توانصاف من بده چو منی / چو توئی را ثنا توانم گفت

از خواص سخای مجد الدین / که همه دین و دانش و داد است
انکه گردون در انتظام امور / تا که شاگرد دست استادست
انکه تا بنده بجز جودش / در جهان سر دو سوسن آزاد است
انکه با استمال اعطافش / است عینی را کمینه بنیاد است
سال و ماه از نوال کرمش / کان و دریا از و بفریاد است
اندرین روزها که کرمش / وچشم را زبان سی داد است
معجزه چون که خود انکارش / نه بهای ترحم افتاد است
گوییا لا اله الا انه / از خواص مهر بی زاد است
گر نداری خبر همی دانی / که ز بخت بکار بکشاد است
طلبم چون نکرد آن بخل / اگر در اخلاق آدمی زاد است
غایبت بر خواجه یزدان / مهر زاد او نبی ترجماد است
رغبت عشقش که زینت او / او در آن خراب و آباد است
خواجه را که کون غازن اوست / معطی کافتاب او زاد است
کیست انکس بطارد فلکی / که به دوجان آسمان شاد است
دوش گفت سحر بان معنی / که مرا از انچه گفته‌ام یاد است
تا مؤنسان بخت و طالع من / تبعاضای آن فرستاد است

افسر من باد بر جبین سعطی / کافسرش خنده او باد است

در جهان جز انکه خواهی بقیاس / نیستی و محنت داد و برست
در فلک جز انکه خواهی بشمار / نفرت آهو و چشم شیر است
گر ز بالای سپهر آگه نشد / زین قیاسی کن که آخر دوست
دور با گذشت بر خوان نیاز / کافرم گر جز فلک تیر است
نام آسایش همی بردم شبی / چرخ گفتا زین تمنی در است

گفتمش چون گفت آن افزون گوشت / گر کنون رغبت نامی کبرست

هفت و این چه حلم و خاموشیست / ها حا این چه عجز دماغ کسیست
آنچه افسوس ستان بنام ازانکه / ملک دروست کاشف افسوسیست
اولا نامی که زینت بکار / راست چون بیم کاورد بیست
ثانیا این کمال مستوفی / ملک سلاح روی سالوسیست
ثالثا این قوام رخسارش / بر سر منبینی و جاسوسیست
رابعا این کریم کشده دمن / مردک حیلتی ناموسیست
خامسا این محمد دارای / بستر اردو زنان حلوسیست
سادسا این رجب بی ترتیب / کز میان قطب جالوسیست
سابعا این سفیه عارفی لنگ / کز در صد هزار طرطوسیست
ثامنا ذ و کر کسه دیگرست / گوییا از نژاد کاوسیست
تاسع القوم این مهین سرخس / راست چون میل کور قابوسیست

کیست تا مع نتیجه مخلص — کو برنج مسیحو زر بسیت
مرد کی اشتر نیست ورد دی — کوسی از کمرکان او دو سیت
عاشق آن اکرم معاشر عز — کوسی از زاهبان ناقوس نیست
اکرم اکرم نفس وذ باده ارد — بسکه هر بری دمخو سیت
جاکر حام تلتساتی او — هیچ دانی که کال الجد دوسیت
نافرخ ناصعین حداوی — مست مجوس واهل مجوسیت
احمد لیث آن محمد نفس — کو هر حسنه و قرزی دو سیت
از کمال حسن وجه دی — بل السبش کیان قبرو سیت
هر که را ازین ره هست — گفته محض این یک طوسیت

همه از دو زنکار معکوست
بر جو در روز کار معکوسیت

تیج فرزاد از کجا بر دوستست آخر بگوی — محض بی موجب این دشمنها باشد
پهلوی چشم در طلاب تعز من راه ده — کافرم گر نعکم کار دبجا درجه است
آستین بر زن حضومت را طلاد واره اسش — نا سزا ان تو خوام کرد اندر دانست
کیسه ای کوی ترا دانی چه کفتم ان دهانش — خون ان ... مسک برسید اندر کو دست
زاکر جون طیان اکر خوام می وام اش خو — هم در ان بستی کر کفتم کز کوی ذاشت

شمس را چیز کیست بر کردن — وانرد و جنه ایکیه بر نیست
هیچ دانی درد جرشاید بود — باشد در زیر ولش اوکیه بست
اکه بر کردن بر سیلیت — وانکه در زیر دلش ادیر نیست

دور در خشک سال این وقط و دانش است — چند کوسی فتح باکی کو دبار دانی کجاست
سن را بجام ... عال صد و جهل و جهل — کر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست
آسمان نیج کمال از خاک عالم برکشید — تو رنج سرزن که در رنج نقصانی کجاست

خاک را طوفان اکر ... موقوف شد
ای در بغا دانی مون نوح و طوفان کجاست

جار شهرست خراسان را در چار طرف — که وسطشان نباشد کم صد در صد بیست
کرچه معمور و خرابش همه مردم دارند — جهر خرابی جه ... که صد ... بیست
بلخ شهرست در آکنده زاوباش نوره — در همه شهر و نواحیش یکی کرد نیست
مرو جامع را جاره نبود از نه و نیکست — معدن ... ورد کهری سرو ... بیست
نرو شهریست ... — جه دور ... شادی دمی ... بیست

چند ... شابور که در روی زمین
کر بهشت ... و کرنه دوزخ نیست

دوش حوالی دیده ام کو لیک ... — خواب ... کان ... برزیست
... — سنکی ... نه نباتش ... وخاکش ... زیست
... — ...

ماه دیگر گفت کای صاحب‌قران برخور ز ملک — زانکه ملک هر جهان شخص چهار ادر درست
باز اشارت کرد کای صاحب‌قران رامش مباش — گر ترا گویند کو در ملک چون اسکندرست
حق تعالی با سکندر گر ز آن احسان کرد — هر دو را تو دیگری ملک تو هم چون دیگرست
گر سکندر رخنه کرد و از تواضع بر زمان — باز آن کو رخنه‌ها بست از سکندر بالاترست
لشکرت را آیت نصر من الله آیتیست — رایتت را از کوه و از ملک لشکرست
صیت تو منشا و کشور زانسوی عالم گذشت — تو بدان لشکر که عالم تحت رایش کشورست
تیغ تو را از باس تو چون تیغ مرجان آیتست — شاخ این بی عدل تو چون شاخ ابتر بی برست
هر که اندر خدمت گردان کند خونش بریز — ز انکه تیغ داده‌ام کو پیشه در من کافرست
بر سر شمشیر تو حرف ظفر انداخت نقاب — ملک شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدرست
دشمن از تو قاب جهت سر زد لب کشید — خسرو دارای تو حرف شدست و دین فرست
بر من و در خم شد سنجری و خسروان — زین سخن نزدیک هر کو عقل دارد باورست
چون سخن اینجا رسید الملک در ادرول گفت — لیکن کو این پادشاه عادل دین پرورست
زیور این خطبه بر اوراق کای صاحب‌قران — هر که بنده و الکه کو شایسته این زیورست
گفت بر سلطان دین سنجر که او در حساب — هفت این صاحب‌قران چون احمد سلطان سنجرست
شاد باش ای پادشاه گر خط یزدان نام — بر سر تو سایه چتر و نور افسرست
تا هم الیه چهار و سیزده گشت اصل — زان نه علوی چهر در بین چار سفلی مادرست

پادشاه اندر خسروی برخی حسن ذات روا
تا بروج آسمان یک سکه هفت اخترست

جا شنکه در شهر مرو آن بود فخر زمان — سه ورود بین سنجر ز عالم درگذشت
رفته از تاریخ هجرت پانصد و پنجاه و دو — روز شنبه از ربیع الاول آن عید پرسشت

کرم مفضل مه بهاء الدین سپهر سروری — ای که گفت باغ اهل را نثار ادار ای بهشت
انجمان جشنی از روی مرتبت ز اعیاد بشر — کافتاب از نام و چرخ از خاک کیوان گشت
دست قدرت صورت آدم چو کردی بکار — ذکر اقبال تو بر اوراق گردون می نوشت
نی که خود آدم ز ذات تو تقرب می نمود — چون صورتش میل خاک آدم می سرشت
مرد ادت هر ذرت خامه چون سر سبز بدا — روز حاجت نزد آن کریمان دست زشت
چون خادم الحقه رو فرو شد در زمین — اورد دم الست کافر اقبر کردی زر و زشت
اندرین دفتری ترا چون بنده‌ام فرام — از کف رادت که او جز نام اواری کشت

گر نباشد آنچه اسمعیل را در حسن خلاص
زان بنگرید که آدم روی عطا داد بهشت

بنهادت را خواستن دگر مردم — از آن زمان که دانسته‌ام کو مردم حقت
کرم نشان دهی اندر زوی مردی جو شود — جو لحت نیک شانت دهد که مردم گمست

با چنین دو کرم کو دستور جهان — دست همه و کفت چه دستور دود
دست تو ان خواند آزاد نهار — هیچ کان برج و دریای نشست

اعتقاد درست دار جا نکنت — اعتقادت بران باشد درست
بنده را بنگه از ثواب خدای — زنهار جز اعتقاد درست

مجدا سی که در ولایت غیب — عالم السرو المخافات
کرمت مهر خم باب فراق — الجنان ز ذکر وقت شد ماندت

قطعه صدر اجل قاضی قضاة شرف مذهب — الحمد به عالم خدا از قضا سه دیگرست
خواجه دولت وجیه الدین که از دوی قوام — دین و دولت الکه نقش چون عرش باز بوم است
الحمد قاضی فلک عیسی که جرم مشتری — پاکران حضرتش کو راه چون صد جا گرست
پاکران حضرتش زد من اورد خردی — ... و دشمنش از جاه دور و ار ان قدرست
چون خادم بسر و در دیده ان ضعیف را — گر نظر وی راست بسیون دیکم اندرست
دیده از حسرت می گشت ایرج کحل دوستان — آنکه از دولت می گفت ایرج ای والحسنست
بر زبانم رفت کین درج سراسر گوهرست — عقل گفت ای هرزه گو این درج تا گوهرست
زان سخن بودم کیباره که معلوم شد — کانکه عالی رای ملک آرای عیسی پرورست
خاطر قادرش اندر نسبت آب سخن — آتشی آمد که جله دو دخش آب کوثرست
عالم معنی گفتم عالم خاموشش کرد — گفت عالم چون بود آن کو ز عالم برترست
مهر وکینش موجب پرلطفی و بیکی بحرست — جو برادر بن بدبخت ز انصاف ازان کست
از خطا پرسش از ز شکرم گاها مگر — آهوان چین وما چین را چرا که مشک است
پاسخ و گفتم تو انکش این بود جست — گفت پندارم که آهو بر ز سنگ و شکرست
عشق او زو به گفت گفتا یکی در افتاده — یادگار عاذلب عشوق و زلف دلبرست

دیده ان ای که بعد را بلفظ جلیل
نظم خطت بر دولت چه جبرست

بی طبع دلکشای تو ادرسک ز زر گواه — بی لفظ جانفزای نوازی شکر کو نیست
دعوی کسی کنم که داد آفتاب سیم نو — از مسند امامت صدور دگر کی است
اکاسرو ... دلکل ... قلم — بی عزت دوات ... که کو نست

باد دایمت ملک و جمال تو منتظم — گر کاف کن مکان بجو وجودت ذکر کوست

بوستم ابیه تنجیل شرستی — زانکه از قوام دفع جو لفظ مرج آب دوست
شیرین در رسش گشته بهم رفیق — ان جو دیت دشمن و آن چون نقاب دوست
آورده زیرکان ز سی فایده رون — وز دانکی ز سینه وی زبالکی ابدوست

کیمیا سیرت اگر معشلوم — که دراکسیر و در صناعت جست
وقافت گر من که در عالم — کیمیا اب از قناعت جست

بهشت راجسکی در خضر رفض ریان — بهشت جست نشانی ز نور ایات جست
بسینه پاک دیکان معصومان — چرا ز جنه ای که دانای سر را علامت جست
کرعقل رقند زمستان لم نیز در خوشتر — ز میوه ای بهشت و نعیم رضوانست

ای مردی که چون تو رادی سحاب جست — چون رای روشن تو بجنب آفتاب جست
مهمان رسیده اندری جندم این زمان — قربی که شان زنجاره دی شتاب جست
داریم کودکی که جو دی وجوی او — گلبرگ نوشکفته و مشک ناب جست
در حسد خواب او دیده حیران بمانده ام — او نیم مست گشته و مارا شراب جست

تنوای سرور اندرین گیتی — گر چه در مرفعیت جالا کیست
بشنو ارضن اگر سری طلبی — کین سخن سر علم افلا کیست

سینه بر خاک ذم مرغ دار / گرفته ان در شدت خاکیست

عمر او زنج باز رسیدست بوی / با تو بر وطاعت و ابنان بر کرامت
هست کر بار طریقت بکشاد / هر صبح که خرقه بر دوده عزامت
دیوار دون دو سبکی بر در افتاد / گفت که عزمت بکینه در بقیات
در چشم زلفش برد کمایه بنماید / زانکه در دو نیمه رسیدست قامت
یا مردمک دیده بفکند کار علی حال / چون کار جهان جمله برآمد بتمامت
دلنسی بر بر شی از کسی ان نا کر اسال / زین شدت سر مایه جان بسلامت

هر سخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی / از مقامات حمید الدین شد اکنون ترهات
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع / پیش آن دریای مالامال از آب حیات
شد ازیشان اعمی محمود یا زاد و نحو / رو که تو محمود و عنصری با بتان سومنات
از مقامات تو گر فصلی بخوانم بر عدد / حال از نا منطقی خیزد اسم باید نجات
عقل کل خطی نهاد گره ز در گفت ای حبیب / علم اکسیر سخن دارد که اقضی القضات
ای بمانان قدر درایت عالم تا بود / آفتاب بی زوال و آسمان با ثبات

جهان ز رفتن محرود و شه مؤید دین / با خود مزاج و با خود سرشت
جهد بدرایت بنا بسپید جهان / کر دو دگار در جنبه قضای بر نوشت
و سوزانکه ازین پیش خردان کرده / زر زنگاه قیامت ز زنگاه بهشت
چو عاقبت مرد را بسپرند مرد / شدست بستر خاک و شدست بالین خشت

بگو که دوست آسمانی از کجا جستم / که گاه صبح ازین تخم دیخ نمی کشت
بگو که ماه آسایش از کجا جستم / که گاه دکسه رهرو ازین تار دیود بیچ
کدام جان که قضاش از درای صبح بجز / کدام تن که قضایش از فرود خاک نیست
ستاره زان نثار لولو نیست در دل عقام / ادار دوزه شنبل آزانکه چو خوب سرشت
جهان ناهموار دین را بدنگ احترام داد / که او مرخود بسا طی ز ملک در نوشت

خسرو دادور دین خرم که سپهر فرودون گند / آنکه دیده دوم چون بکس ملکوت
کردوام حیره بگاه شکر سازم حاشش / چو کانج برم از صفر عمل تا پای موت
بس بگو عرف ایم کرد بر درگاه تو / هر یکی بین دو ز تار داد ای بکند تو
بخت دادانی کرد او کرده لانبات / اعتکاف حد در کار حق لا یموت
طالب مقصود را ایمنت دارد دستور / مرد را گر گشته دارد اختلافات بموت
من هر کرم پیدام قانع بکنج او ز خدا / تو ز مان یا سیر چون وز حسنی یا قوت
نفس نظیم نسیج او همه از حسنی بحرت / فضل گر کمک نسیج از الف شد از بر گرفت

انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش
تو که چون مردان سلم کرده ملکت

دی مرا صاحب ابر گفتم / گفت رو و کو اوت خود دولت
گفتم از این صحبت راست بود / سبقی کرده کس زان اوت

بگذرای کر از میان دو حرف / هفت چرخ و چار طبع انگیخت
دولکات بر و جود آورد / رنگ طاووس و کلک فراغ آمیخت

کر مرادست حجر او بر سر — خاک انده و آتش غم بجست
از برم ای بخت تو برسید — در غم جان ز فرقت تو کریخت

انجمن کار بار نازکند
بار نازنینان آویخت

ای سر افرازی که از یک سعی تو — بان که حکم کرد ملک مرز داخت
سینه تو ازان دولت شیخ را — تا درین غایت کسی این ساخت
حق سلطان انجمن باید گذارد — قدر دولت انجمن باید شناخت

قدر حیوانست آنکار دو عالم — یک بار زانسی سلطان کند دست
بود واندیشه ز خواستن کرد — ملک کفتار تو بشین ملوج ریوا

مغلوب لفظ پارسی مصحف از کفت — دارم طمع که ملک بام زدست داست
تصحیف نامه کو بصراع آخر است — کر خصم کنی بر انداسهات هم کرست
ان دو لطیفه راسه وی هست هم لطیف — دلکش کنی تو حب لمغلوب ادم است
امروز اگر ازین سر بدن آدم بگوید — فتنه و ز لشکر بسر روان آزمات بود

من الماس طبع تا بزیم — کوهر مدحت تو خواهم سفت
تو مطالع کرده ای دکر غرضی — باده از حسنه ثنات خواهم کفت

رای مجد الملک در ترتیب ملک — ذات او چون تو کیست قاضی الحاجات

ادب اندر ناکسی چون یکیست او — با سیش دانستم تو تاج صالحات
کفتم ان تو حیث خواه صلاح — دو دعا — کفت چه کفتم ان دو حاجات
کفت چون حیث کفتم ازین الکه — کر مدد نامزدت فتنه هات

چون کذاری کو بر زنده هر روز
قلتبان سر ار کرمانت

حاجت دیگر دوست دانستم — از چه حسنی ازانکه مخمور است
رسن زند هر که او بود مخمور — غره عذرت بخواه معذورست
جنبری خانه کر خراب نمودست — غم مخور تا بخانه معمورست

من ز خبری بستاکانه شدم
کر زمین لشکر ره دور است

ای تو مخصوص المعاد ز سخن — جون جوی ای در دو حسن قوت
حجت در کاف صعود چرخ — کشته در دوران کل خرالموت
دور کاری در کمال نقصان — دور کار اطلس کند الاوبک قوت
با دوش من اوری دعوت غدیر — تو جو فتنه من آفتاب در برج حوت
صعود بامر ده بسیمرغ تربیت — توقی بار زو حیبری بابقوت
بیش نظم درین شیخ الوعد تو — حیث نظم نسیج العنکبوت
کوچه ز در تالیف این ابیات حیث — بی تمیز عشق در قفس بی کرت
رای عالی در دولت این سند — لایق ابی السکوت السکوت

الا بکی بخت تو بی لاتنام
بادی اندر حفظ لایموت

ای برادر سروری کز اوج سپهر
کام حکم او بکامت بر نوشت

از کفایت ابجد آرد طبع تو
خاطر لقمان ورا سکندر نبشت

دوستی دارم که از روی یقین
کس ازو در حسن نکوتر نبشت

بارها گفت کاهم نزد تو
دین سخن از روی دلم باید نوشت

این زمان آمد و لیکن کمترست
ور نه گیسو شد سیه زود نوشت

کو ستیشی دل شکل و نان زیب کرد
لیک دو سه بار او احسن نوشت

باده نام ز قرشت ای اکرم دهر
در کفایت چون تویی دیگر نوشت

در هوا داری از کسی دیگر مخسب
این مثل بر خوان که جوی خسرو نوشت

تو اگر من پیاده ام منکوه
که مرا از پیاده کی کلام نیست

جنبش آسمان بغیر چو نیست
با پی سند طوبی دکل نیست

تو چه گویی که در مقاصل کو
حرکت جز به سبع ذراع نیست

بجندا ای که بذل جان از دا
بایه او لین احسانست

کمترین بار لطف بخشش را
باد نوروز و ابر نیسانست

که مراد رضای خدمت تو
رنگ کاسنی و برگ یکسانست

از مراتب سنی که بی تو بود
خاطر و طبع من پر آسانست

یکشم در فراق سختیها
عجبی یاران گفتن آسانست

دل و جان با نسیم فرا دنسه
وان توتن که در خراسانست

خوش دلی در جهان طمع کردن
هم ز سودای طبع انسانست

آلوده منت کسان کم شو
تا یکسره در دو ناقی تو نانست

را ... ضی شو ز طبع تا
هر نفس کزان غوص انسانست

ای نفس پرست قناعت شو
کانجا همه سر نیک اوداست

تا بتوانی ز هر کس ارزنست
کین منت خلق که آتش جانست

در عالم تن درسیکنی هستی
چون مرجع تو بعالم جانست

ننگ منت کرم که چیزی دارد
وانگه بدو طریق احسانست

لیکن چو کسی بود که زشتی
احسان آنست دست احسانست

خنبه اکرم دولت در داون
در ناستون مرا ز خیراست

باز آمد اکرم دولت دین در ماه رو
دور سپهر بنده درگاه جاه اوست

بود و دستش بر بین لعوای شرق
کامروز مشرق و غرب جهان در پناه اوست

گردون غبار پایه تخت بلند او
خورشید عکس گوهر بر کلاه اوست

سیر ستارگان ملک نیست در بروج
بر گوشه‌های کنگره بارگاه اوست

خشم ساز ان ظفر هست بر قدر
بر سمت ظل رایت و گرد سپاه اوست

هم سبز خنگ چرخ کهن بارگیر اوست
هم دستگاه بحر کهین دستگاه اوست

ای بس هما که پر واز کشد
در سایه که بر عقب سکواه اوست

در آستان چرخ ز بلند قدم سندا
گردون که پایه موکش خاک راه اوست

انصاف اکرام ز دولت لاجرم
انصاف ... دولت دایم گواه اوست

دورش چنین که هست همیشه بکام باد کان دیده نیست شهره روز بکار نیست
منصور باد رایت نصرت فزای او کین عاقبت ز نصرت منصورش کار اوست

تحفه ادب که دور از او دامن بر گریبان شب گره کردست
بشر چرخ از نهیب تیر قضا عقد سیمون کمان زه کردست

گر فراق تو در دلم گسستست
سک چون حلقه زره کردست

چون برگهای طوبی طبعم نام تو یک دری ز نامه و گر رود بر دعاست
در خاطرم که ابلق بستان مدح است اطراف باغ مدح ابد الدهر در نواست

هر که دارد نوای چنین بنده چون
هر روز نو ز او دل برگ نواست

ای کریمی که در وجود کسی نه قدرت از همه معنی مثل است
عقل با دانش تو نادانست در مراحمت تو در دلیش است
دیده دیده رکاب تو است هر چه در خاطر به اندیش است
از ما بس دولت تهیو که کسی با طوق طاعت مسیح است
... لی در حمایت کف تست کف تو در حمایت چو بیش است
بنده را که چو کهتر بر ایکه نقش جهان بکیش است
نور در چشم دشمن نار است رزش در کام حاسد نیش است
تهمتی که دارد اندر بس دایم اندیشه ناکه و دل ریش است
جز بسعی تو در نخواهد جست بنده را این مهم که در پیش است

نه خنده او حاکم الدین نه سر را او ولی یاری که او تو عالم وحدت صورت است
شعور نفس نه که به لطف در وحیست هست خدای عز وجل را که بهتر است
نه خنده طالعت را او اندر آن خطر سری که هست معنی نظم تو در صورت است

بس علم و حکمت اگر چه راد خواست
بالله که ره کلیم ز تو اضع تر است

سرهای [illegible] حضرت [illegible] رسید نامه تو همچو دو حور بهشت
هست محرمی مشغول اندر دگر [illegible] که دست طبعش [illegible] دگر این حسیت
فرض [illegible] ذوقیت [illegible] سخن این خرام که ناده که دانه گشت
بجمع سخن اندر چه دگر او در [illegible] که دگر او بگفته مسیح کاذبی گشت
کواشن اینکه گواهی خود در [illegible] ز بنگشاده بجه شهر خود [illegible]

صورت خطیر حاشش [illegible] کز نال خطیر می [illegible] کنج
از باره لاف مدعیش عار وز نوبت ثاف بر در [illegible]
انکس که میان دیو و بلقیس تعلیق کند بحکم هیچ
تو تیغ مرد [illegible] بر آورد تا زان بطبیب بر کند فنج
وز بهر غذای [illegible] اندیش دی [illegible] را بعقل برسنج

خو گفته [illegible] بود نعمود با [illegible]
با کوه جان حیث [illegible]

صاحب دای ز نعیت که بعیار [illegible] هست [illegible] درین [illegible] کلک [illegible]

بسکه شطرنجی لعبت و چون نطع اسود
از پی نظم جهان کرد بساط شطرنج

جسم را ابروی خم طرح کند در بر
تشنه را بر در شهمات زند شه برنج

باز چون دست بشطرنج نفرح بازی
ای ز دست تو طبع رقص کنان شه برنج

شاه شطرنج که در دست قضا درد شکسته
بار ها خانه بسر زد ز دست و پیاده بسنج

چون به بستند که ترا دست بود در شه رخ
هم در آن معرکه بر پیل کشند بیت رخ

مدح گفتم ناسزای دا
ز دو خیا هم په بریج فتوح

تشنه در دلش اینچنین مادح
کیسه در کوی انجمن ممدوح

جواب روی بخوانیم ز مدح و غزل
چرا بآتش فکرت همی بکام روح

بیا دو رنگ و کو جیب مال پر دادم
مرا خنده ای نه دست زر کانی نوح

همان طبع ادون لس کشنده خوانم داشت
اگر کشاده نه هیچم در قبول و فتوح

دگر عطا نه میدهم براوم از لس مدح
بکیسه ی درازکش از ممدوح

ای خداوندی که مرکز خدمت گردون کشید
از دو جنبش فلک در گردش افکند فیح

هم که خواهانت را دایم بر دی اوشاه
هم ز اندیشت را دایم بکون بسر نیخ

ساحت آفاق را اکنون که ز آتش سپهر
از حرارت خسر گسترده از تموز آب یخ

بر سپهر اول از تابش تر زرد آفتاب
حدت خوی از عذار مه فسرده شود یخ

میوه ها بر درگه نشد از شدت گرما بشاخ
ماهیان بیرون شده از جوشش دریا بنخ

وحش را گرده زبان در کام چون پشت کشف
طیر را کرده نفس در حلق چون نای ملخ

در چنین گرما بخشتم هیچ سردی ای کرم
چون سگی کان بستی دارد همین یخنی یخ

ای بدیع الزمان بیا دو چمن
گر ز بد بخت جهان جستی داد

دوستا دا برنج نگذاری
آن فلک شان عنبرم بر شاید

مثل من دوستی نیم داری
چون ترا اینچنین سخنی شاید

گرچه در محنتی شاد هستم
که دل از دو دیده بپالاید

به تو که هیچ لحظه دلم
از تقاضای تو نیاساید

هر زمان هر که دست باز نهد
کو یم این بار او همی آید

تو ز من فارغ و دلم همه روز
چشم بر در ترا همی پاید

خود بر از نقل هیچ سختی نیست
زانکه او جز بعقل نگراید

قصه اوکوی تات برین
تنگ هر گرفت به نشاید

ای نرانم که چگونه تو پرتکلف
بایم ارزند باز نکشاید

بار و رود در کش توجه کنم
رغبت تو کنون همی باید

کامنم پشت پای میدرزد
وانگهم پشت دست می خاید

این دو بیک بوقت طیبت رفت
باد کر صورت به نماید

گر بدین خوش شده دل واتوانی
خود دلم عذر آن همی خواید

ورنه باز اندر آشتیم نه
گر همی داشت بپالاید

جهل الجزل زیرکان گویند
جان بکار هر ملالت افزاید

لعنه دشمنان کرا اینده تا
طیبت دوستان بیکزاید

پوستینم مکن که از غم و درد … فلکم پوست سبب می‌جراید
آسیای سپهر دوده از تو … بر تنم استخوان همی ساید
عکس اشک درخشم چو صبح شفق … سقف گردون همی بپالاید
ناله‌ام میکنم چنان که همه … سنگ بر حال من ببخشاید
دستم اکنون جواب ندارد کار … گره غم اگر اشک بزداید
دو غم مرغ فلک بدست اجل … می‌ترسم که گل بر افزاید
گیسه غم دلم کرد بدو … عمر با شادی از هم پاید

حکم تا کجا گرانه کنند
یا مرا از سیاه بر باید

ای خداوندی که هر که خدمت کردن شد … روزگارش خط غلامان تا ابد در شد
گر سموم قهر تو موج دریا بگذرد … جاودان از قعر دریا باد خاکستر شد
ور نسیم لطف تو بر شعله دوزخ رفت … دو لوچ شعله دوزخ آب زمزم و کوثر شد
رونق عالم تصرفهای کلک تو سپید شد … در دفتر ناشر جواهر خط عالم در شد
بر سر هر کلک تو زیب عالم در اثبات … تا بستی قفل اندر کلک نفع در شد
تیغ گردون گیت باری با همه مردی زمین … کو بدوان قهر گرفت بر دو فر شد
گر ز هر زرشت گلبن کند یکسان او است … بهر باری گیت کاندر باغ شد خنجر شد
صبا جاکر بطره آن زلف خاص تو است … تا بدان دامن زجیب آسمان بر تو شد
گیت آخر که بخواه گر پی شرف تو … ذیل تاریخ شرف در دوحه محشر شد
آسمان از که نوید جام سکبان دی … در دو زمان و ناعمر دوزه از سر شد
تا دو دست بوستان را دست اصناف بهار … او زده چشم گلها در طلب زیور شد

رونق بستان حورت باد تا این شهر جهت … کاین تازه‌آوری سعی در بوستان اکبر شد

ای خداوندی که بخشش لطف خاک پای تو … آب حیوان از وجود خاکش عزازی کند
پای ثابت را اگر بر جبل ایام الکند … فتنه شوائد که در ظلش ستمکاری کند
وردی بر مرغ که که از خونت جمال کبک کرد … تا ابد بر رخ زخم و کو تر گلوداری کند
موزه خاص ترا دستار کردم از شرف … موزه خاص ترا از بهر که دستاری کند
نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته اند … ساق عرش از رشک آن در دل شکی زاری کند
موزه که کان از سری پیش ات در مالش گشتم … خاکش هر بنده هر کرا این سبکباری کند
آسمانش از بهر تاج خسرو سیار کان … روز و شب تا این ز من خدمت داری کند
هر کرا این دیگ ای موزش از تاخر دست داد … بر همه عالم زبر دستی جهانداری کند
شاد دولت یار باد ای تا برس اسمان … در تماشا نقش پا بستی را صبا یاری کند

صاحبا دین و ملک بی تو مباد … گر جهان کار این و آن دارند
ز انکه این دو دوعتند که خلق … از خدای و قضا امکان دارند
ملک و دین را زمان زمان تو باد … کاب و رونق از این زمان دارند
تو سی انکس که ذکر مدت تست … تا که گویند کان زبان دارند
عقلی در پناه دولت تو … شکر شکر در دهان دارند
استی در وفای خدمت تو … کمر عهد بر میان دارند
وامن عمر رایت جاه تو ا … انکه این صفت پاسبان دارند
دوستان او تو از کرمت … خانه چون راه کهکشان دارند

دشمنان از ترازم سخت تست — قفس در سفره استخوان دارند
ضبه عالم به تیغ و کلک کرد — کاین های پیکان دارند
کلک فتنه را لکان کار کزاد — تیغ ترکان کاردان دارند
زان کرده انکه اهل اعتماد — همه از همت تو جان دارند
زان کرده انکه اهل قطعه اند — همه از دست تو جهان دارند
بو دیگفت با کرم دو دو سے — کوکسانی که آن مکان دارند
کو جهان داری به شرط کشند — چه نکو تر که بر جهان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد — که بزرگان جهان جهان دارند
کیسه پردازی بحر و کان کفت — که بد خسرو جاودان دارند
طاعت آموز انس و جان درست — کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خارزنست باد — هر چه انصاف بحر و کان دارند
همه با داغ طاعت باد — هر که نسبت بانس و جان دارند
پاسے بر خاک مرد زمین کرنے — سفتی تا بر آسمان دارند

کو حسب سقط من مرکد دید — باده از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آموز او — کنج بزرگت بس از رنج خورد
من جو نیم دست خوشش آسمان — کے بدم از کروشش او دست برد
نقش طبیعی سترده روزگار — نقش اسکے شواند سترد
سپے بزی خامه درین واقعه — تا نشوم بر سر پی کجو کرد
واقعه از من بشنو تا بپای — پای درین داعیه باید فشرد

سوی فلک بی شدم الحق نه زاکه — تا بشنام سبب صاف و درد
ستدم کفت شوی سبکو — تا کلمت آمد از آن سخت بود
خاک سوا از عزم جن اکاه کشت — روح در از غم هجوم شمرد
حلم و ابر دل او دل سوخت — داه کوه هدی و پاری سپرد

از فلکم باز عنان باز تافت
باز دکر با کره خاک برد

نکته مرد بیت این علی اسلام — لمکند در قلعت ند سے کوشد
زن او را جلب مخوان که جماع — ره بد آزاده وار و فخر وشد
جنت او تقیبان ولیکن کو — وقت جلش ز نیک بکروشد
کر چو بستان خانه را دائم — دهن پیشتا او سے دو شد
تو مبر ظن که خواجه با وشت — این سخن کوش قبل هبو شد
با جهان دان که او درین معنی — در کرے و مردسے کوشد

کر است این که او به پرده کون
بود ستر دمان سے همه پوشد

گفتم ترا مدح در عفاف سن — خود کرده ام ندارد با کرد خویش بود
خود احتلام بود مدح گفتنت — چه دار کشتم اب بود رهای خویش بود

و کوینده تو کان جسه ایدی — دلت زین قبل که چه جشم بود
فرس از کسی دکو مرد داد — چه مردے بود کز دل کم بود

ای خداوندی که از روی تفاخر دیده‌اند — نعل اسبت چرخ را در گوش گردون می‌کنند
آفتاب رای والا رتبت که هر بار تو — آرزو دارد که از بیایی جاه دانه روزن کنند
لمعه‌ای از جاه والای تو از خشم و نخوت — که ما را چون عقیق از خانه بلکه گلگون کنند
سعدها تا کردها از رشک شیطان بیکلی — کان جنان بیکلی زد درگه دیو همچو افسون کنند
سعدها از دیگر سر بر جاه دادی دست — در علاج جوع کلبی گوه اگر معجون کنند
نحس سوب دیگر از چه که از چه کینه — طبع موزون نام من در نزد دشمن موزون کنند
از نهیب او دشمنان رخت از زندگی گشته — گر شناسا ظن صورت اصطلاش رنجبون کنند
بگیرم از عالی شود چون حلقش که زهر باد و مار — زلفت چون ابروی خود گشاده اگر در کنون کنند
از شره کول که هوای صنادونی خور د — گر عبیر بان او خود جمله از صابون کنند
عاشقی اگر با ذکر تو گه دیگر نبرد — آه و او بالا کو با دشت مسکین چون کنند
کز نهیب سعده او رشتی تا باد — ای شهر روز و دستار زبان جان افسون کنند
صاحبا رب خزانت خیر و آخر کن — کاغذ من بو بسم بی خزانت گرد آگون کنند
با کمبشی این کاغذ من ز دست آتشگار — باد دستی ای آن کبک سلوک چون کنند
با کمو ز اکاپیش گر عالم بر آرد قحط کل — از سیل از ضد و خاکش بر آن کنند

یا خبر از اهل دیوان را که تا من بنده را — زانکه محرومیت اجری بکیفیت افزون کنند

ای شغر غریب از خشنی دار القرار — دایم از اقبال جون دار القرار آباد باد
این مکان کرتو که مکته در بسطه شده — در پناه خود فلک سقف زمین بنیاد باد
کعبه ایزدی ارادت دروسی کن در و — جاودان جانب رند خانه‌ات آزاد باد
دانگه گشتی طبع ما را شاد گردانی گاه گاه — و دل بکار دل اصحاب طبع شاد باد

بار شغر از عدوت برده بر آسمان — آسمانا گر تن سر کرد و تو استاد باد
از شهرت دیگر دار دلست آزاده سیمت — برتر از تشریف طبعت خاک که در کف باد

گرتن بیرکان از زنکان غم خانه — ای خداوندیت عام از بکات آباد باد

این جانون مقصد دنیا و دین معمور باد — جاودان چون جنت معمور از حوادث دور باد
در حرم او خواص کوبت از اسیر — در اساس استواری او ثبات طور باد
از هر جانب ز فراش او هر باد — سقف گردون بر غبار صحنه کافور باد
در نوای پاسبانان نواش هر شب — در دماغ آسمان از نکهت خوش سور باد
آفتاب از آن اجازت بکنده بر بام تو — روز و دوران از کسوت کل شب دیجور باد
فقره گر خاک دوامش بهاران گل شود — در هوایش منقفت جون نقشه منظور باد
استان که کسش را باد تا او دانم دست — داخل در و دست عالی مسند و دستور باد
جان او اتش که از هر جا از کان بر ترند — از جلالش جاودان این دولت سرور باد
خط و حدیث الحق این عمارت از حسن — خط برخور داری صاحب از و موفور باد
ای سلطان دوم را اصل جهت از — تخت و بالش تا ابد بر مرده دانی معمور باد
هر کوه چون و سلیمان بر شما عاصی شود — در سرای دولت دایم از دور باد

نظم در ترتیب وجود او زاینت ورای تماشا — سال و ماه این دار دولت صاحب و معمور باد

ای سلطان بستم منذر کرد دست — که کسی را که من گاه دم بنگاه دیده
بکار آن جون تر آمد خواهش را — دنیا را درگه قلمش واجب آید
و آن کاید مرا بس از دو گوید — که در وی گند تا دستی بیاید

بگذار چون تو از خویشتن را | گر بر عقل ما سے عقلی فزاییم

ای ملک پادشاه ثابت قدم تو | جام دوستی تو دولتش را ثابت باد
در زمرهٔ ملوک جهان این کرامت | واجب تر از ادای حیام و صلات باد
و از عزم دشمن ملکت از غرض صورت | مردم گیاه دسته کنای نبات باد
نعال پایگاه ترا گرد دستگاه | بر جای بیخ و نقل هلال و نبات باد
در استخوان مرکز دهر تو مغز نیست | از پایمال فلک رمیم و رفات باد
از اعدا دشمن ترا سنگ سرشت | رخساره چون نیلش از خون فرات باد
پس از محکم چون لب اندر شکیش | آب از رود و نایزه عارض مات باد
مرا دو عارضه گر بهر جنت کز رگ کند | با نار شعله و نسیم نجات باد

ای پادشاه سکندر ثانی دهر تو
این تربت مبارک آب حیات باد

گرها و نه عصمت الدین را | هم عنبر نه گرد و دور جهند
آن مهان از بستار مجلس | در جعفای سپهر به پهلو تند
دو سبتی داشت بس بغایت تیز | چون قضا کار در دو جسم لطیف
بخت بیدار جهد باشش گفت | که بود در کمال جسم گزند
و فتح جسم هر جهانی را | همچنین نرم نرم و خنده اخند
داشت از روی مصلحت دو سه روز | دل او را که شاد باد نژند
در تو گفتا دستی بی ... از آن | من نباشم تا این سخن خورسند
کاد سمی از پی کنه باشد | که کفارت حاجت مند

واگر معصوم بود دست گناه | پای او را نبایدو داد از بند
پس چه کفارت این چه گفته چند | یا همچو او باشد و ترسند
معصیت را بعالم عصمت | وهم را هم نیاورد بکمند
لفظ کفارت ای سلیم القلب | پند را زین مسلمان بپسند
سیح معصوم را چو بسنده ای | عصمت عرف را مکن پیوند
ای ترا بادو اجهات وجود | چون تو هرگز نزاد یک فرزند
بجز اسکندر کهینت مانندش | گرچه ستیغم از این سوگند
کز اضافت روز کار امروز | همه چیز است جز مانند
و انکه در عشره گاه کون و فساد | چرخ زاینت هیچ خویشاوند
نظم بر دو بن نژاد کار دست | تا شکل نبات پیر اکند
ز نکاری نکاشت باد بهشت | در نهالی نشاند یا نکند
باری از طوبی طوبی لک | سال عارفت و کسی نکند
روز کار دست جگر نخواهد داد | خصم کو روز و شب جگر میرند
گر گشت ای زمانه گر بند | دل چه از ذوالای مسیح بسند
پایت اندر رکاب ایست | دو بغیت از من سیاه بمند
تا که در حفظ ایزدی جسکی | حسن روز و نعود امل مند وجمند
حسن رفت و صوت از قضا بگرد | هر چه باز رند و چند ا پا زند
از که گرد آتش حوادث دود | در سر ای مسیح دود سپند
تا که بر نطع دهر در بازیست | رخ هر جام داب پیاده افکند
باد فرزین عز طربت را | از پیاده دو ام شه رخ بند

شخص تو دیرزی و وضیع ایزد باد — بی نیاز از طبیب و دانشمند

عدد سالهای دولت تو
همچو تاریخ باشد و جل دانو

ای بجود و بقدر برده فلک — گر بجود دست برد فلک شاید
ای دست جودت جهان همی بخشد — پای قدرت فلک همی ساید
فلکت پشت پا از آن بوسد — حاسدت پشت دست از آن خاید
اخترت از پی سعود و شرف — بر فلک بر همی بنا ساید
همتت از پی علو و سمو — بجهان دست می بیالاید
شب تو صبح تو را آورد — مثل تو هم ترا زاید
هر که او در دل از هوای تو راز — با دلش چرخ راز بگشاید
هر که او تن از قبول تو جسته — المش چون نقاب بگشاید
دشمنت دشمن چو دوست جان — کبر و ذات او نخشاید
جهد کن ای وجود پیرایه — خود زبانش بر کشش بپیراید
ای نیاز از پی سخای تو مست — با توام کی بکس نیاز آید
شعر بنهادیم که تربت آن — غم بکاهد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه حرز بر حق — جو برشش سوی عقل کز اید
ظل او بر زمین نپسندد کس — زانکه او چون هوا بنفشاید
بانشش چون خرد بدیع گفت — گفت چون تو ترا که بستاید
چون بشکلت نکو نگم گویم — کس بگل آفتاب اندآید
چون نگرفت نکو نگم گویم — کس بگز ماهتاب بپیماید

تا دران مشرب آن بود شرفت — گرد دل زنگ رنج بزداید
باد بر دولت تو ... که عکس — رنگ رخسار لاله بر باید
صرف ... چنانکه لطف — زانکه بسته چو غنچه بالاید
رای ... بر زمانه روان — تا خرد و رای بر فشاند
جاه ... تو ... — تا قضا آسمان بفرساید
سخن آرای مدح تو چو خرد — تا خرد در سخن بیاراید
ای بجاه تو جان ما خرم — روح ما راح را همی باید

جام از باده می همی بایست
جسم از بهر جان همی باید

ای خداوندی که از دریای منت گاه بود — از معلی الجو کان تا جاودان قارون کند
گر نسیم قهر تو بگذرد بر کان یا بر کدر — در این سجاده دبحاده آن خون کند
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — شعله او نعل آب دجله جیحون کند
ملک تو میزان حشر آمد که در بازار ملک — زشت و خوب از هم جدا و خیره مفتون کند
عقل را حیرت همی آید ز کلکت گاه گاه — کو شبهای سحر ترتیب عالم چون کند
وان که تشریف خداوند جهان آن ایست — گر نبود کی نسخ آیتهای گوناگون کند
پاسبانش را انبساط نسبت همت مبارک — کسوت خود را ... کنجفه گردون کند
از نشاط آنکه این تشریف خدمتکار او — در زمان در اطلس نیلی زر پر چون کند
گر نه این بودی ز داود کی کردی تشریف تو — الحق ... ذکرش همی میمون کند
از ولوع خویش بر مدح تو تا که کعبه — پایگاه کعبه را کسوت کجا اکنون کند
شاد بادی تا جهان صد سال دیگر بر درت — همچنین خدمت کند از جان همی گلگون کند

ای ز تو بنهاده کلاه سری / هر که بپاد کلهش نو دو برد
هم تو ادراک سعادت نوشت / طه تو الواح نبوت سپرد
از خلف ذات آدم چون بهشت / نام مبارک پدرت را سپرد
همه نه تو کز اهل صفت چون جهان / عارض نقشه بر جهانی بمزد
شده فلک باد چو رحمت ببافت / زد تعدم شوانت برد
با دم سالار کرمت چون بجست / آتش آن رحمت آدم ببرد
رد که درین عهد زنی تیغ تر / صاف تو ای تاج حسم جلو درد
در شکم خاک کسی نیست کو / پشت زمین چون تو جهان برد
ابر بزرگیت زمین کشد / گنگ دعا زینه کمالیت خورد
اگر ز تو آزرده شود یا جبال / وی که ز تو جرعه بدست برد
من که ره از جاده کم کرده ام / بس بلای شوم اکنون چو کرد
عزم برانست که عهدی رود / پای بران عهد بجام شود

عقده سوم سبب قافیت
قافیت اول سبقت کم برد

ای شاه ز نقد ما که باشد / در کیسه صبح و شام موجود
در کیسه عمر اندوسه نیست / الا نفسی سه چار موجود
وان نیز بر شده عمر اندیشت / آن خرج کنند چو نقد معبود
کیسه م کو نکی دوران / آیا بکی رسد مقصود
سی دست تعرض بر او / ور ما سبقتی بود ز محمود
آنکه جز بجود دست بود / در دامن جنت و جود معبود

دانی چه بود حال بنده افت / ای صفحه حال در رحمت وجود
شب دوش ادیش کین سکلی / زشت او و شرمت مفقود

ای تا بابد شب تمنیت
آبستن روزهای مسعود

بخدا اسی که دعف نوش / سه اسباب عقل رهم زد
کاف کن در سیئتش چو گشت / صبغ نرگس برده عالم زد
روح را قدسی مقدس سبت / چرخ ز لطف که مجسم زد
تحفه آورد پی تکلیفش / خیمه بر خاک در آدم زد
که گر بنده او نسی هرگز / بخلاف رضای تو دم زد

بخدا اسی که از شب شره / روز دوشن همی برون آورد
سنی قلم ربابد آینه ظلام / صورت آفتاب بنگارد

کز عمت اور ای بر آتش دل
آب حسرت ز دیده می‌بارد

مفتی شرع کرم قاعده ملت وجود / الحمد ار ما در احسان او چو تو کم زاید
فتوی بنده چو از دی کرم ز خواهد / حکم فتوی کنه مشکلات گشاید
خواهد بنده بدو ز التکلف سوال / لب او دل خود گر سی فزاید
هستی بنده شنیا بدان زی انعام / هم در ان جهد ای عمر جی فنا باید
خون جسر بافت هم ز رعنه پر سر کرگشت / کرو الحمد تو خسرو دی ادمی باید
خواهم که دعه دکه کف خلف بوذ طلب / سیه دم در کشد و صبح بر اقضا آید

چون اگر روزی رسد که ملال خواهد کاست | نبود بگرود و دلبس باد انگبار
روی که پندار این چهره گو چاک کن | نسخ گلبرگ ده چهره بهم در قایه
گو بپیش خواجه از فت کمزن ده روبت | از سیه دست برد راه و رن بیگانه
سبند و چون از پس ان در کوا بر دمش | چون آن اگر از خواه و کرا ه بشاید

در نشاید که هوش خواه او انجمن
که حوالت به وی زد لبش آن ناه

بکلاهی بزرگ کرد هوا | اگر گسستی بهش منش هو د
اگر آب کلاه داری چراغ | آب دستار خود مجلس برد
هر که بپیش قبای عزت بست | بر کله گوشه ز ناز سپرد
گه در زمره سپهر بود | تا کلاه بگوزد دل بسترد
پس چو از وقت میانه اش | پس از آن کس را مجلس بسپرد
دست از صحبتم جان بکشید | پای بر سر همه جان بفشرد
گه نه همدم شدم شادی دم | نه حریف آدم بجای دو درد
گفتم از این کلاه چگونه بهم | که کلاهی بپایش زد و برد
چه میرا اگر راه ما غلط است | بر سر راه باز گرد چو گرد

آن جوانبخت را بپرس و بگو
که سفینه به دو کلاه سپرد

احکام این جواز شرف دین فرف گر | او را لذت از لب تقویت کند
ان کمالت او نماند نش در حمل | که علم بجگ و نظر تربیت کند
از دادی دست تا لش بدر رسید نعمت | چون آن لطیف طبع تابش از و عاریت کند

در دم هر عایت و رش کاتب مش | همسایه را بغولی سهی تعزیت کند
شکفت اگر قوت ثبوتش بعد از این | با گرگ بیشش لجاجیت کند
با ان نعمتش کمی تهنیت که درین | خود را سهی بنعت او تهنیت کند

ای خداوندی که بر درگاه حاجت بنده ام | چرخ خواهم سالها اجری دولت خوانده ام
بنده را قرار ان وجز کس بکرا ارزد | تا که را انعام تو حسنی حکایت کرده ام
کر درست این سخن معلوم کن تا آن برات | تا که آورده ست دکی ای بی نادر ده ام

امیر الجلال که با جاه و جود دستش | نه که دون پایه نه دریا ستیزد
چو دست گهربار او فیض کرد و دان | به هر ویزن ابر کوه گوهر جو بپرد
بیک خاطرش زد و همچکس را | که در حال کوشش اجل بگریزد
فلک ساغر ماه نوبتش دارد | که از جام همت جزا می ریزد
کو سه سحاب بند گلستش آتش | گوهر تاکه آن از آن سه گیرد

کی موج دریا ز دستش کم آید
که گویی که از کوه دریا گریزد

مرا العونی آن جود دریا تو دیگر | هی از سخن زاده کان بسرشته
خیان رسیده مرا ز دبس او | عسه زمین درانیس بعمان سرشته
جو بی برگی من در دانش عسیر | ز هستی جو بنم هی ابن سرشته
ولیکن جو ادر سه گنج باشد | ستعقا سهل دستان سرشته
چو در گنج را جای دیر ای اسم | سر گنج خود سوی ایران سرشته

بدانست کوسی که بربست طبیعم
از آنم سمی زاج و زرکان دستند

بما داد زان دست کو دوستان زد
غذای تن و راحت جان دستند

نه جست الشراب آن پناه گریان
برای قسح آب حیوان دستند

دلم را از آن حضرت انبر شکین
سمی وارد و درد و درمان دستند

اجل مجد دین اکه در نظم عالم
همی سوی اهنکک و انار دستند

را اوحد الدین در ایام همین
سمی تحفه وش زنستان دستند

نیم اکه زاهی شوم از زمانه
که هم تخت تاج سلیمان دستند

الوی زباغ رضا نزد طبیعم
بدان سیوهاسی که رضوان دستند

بگنید و جستند در کسی کو رفعت
بر طبیل چنین لحن دستان دستند

اوحد الدین که در جواب و سوال
بپهره داد علم و دستاند

پیره ز کی جواب این شوی
بگند هرن بفصل بر خوانند

اکه و اند که حال عالم چیست
بس توانند که ان بکسروانند

هم به انجامش از چه سبب
عقل اجها سمی فرو مانند

افتخار جهان جمال الدین
کاتش از طبع تو خجل مانند

و اکه از سیح اوی شوان گفت
که ندانند سمی و شوانند

اند یکت چنین اکه حوه کنند
گر چه جا سی توانند دانند

زاکه بر سی نیاز و اجب نیست
که بی نفع کس قضا دانند

لم هر افعال ادنیا بد از ان
که سبب در میانه بنشانند

علی مطلق از عشر من ادرست
نعل او سکی مقبل ماماند

هیچ تو مرحت جز تسلیم
نورشش حشش ازین زحمانه

با فلک دی نیاز مندی گفت
چون منت که نیاز مند کنند

زمن جفا کر گردش تو کند
تو چه گوسی که با تو چند کنند

آخر این اختران بی معنیت
چند تحت مرا نژند کنند

بی سبب مرزمان چو بادو نوش
باز طاقتم بلند کنند

زمستان که آتشی با بم
صفت مخدوم بر و سپند کنند

حلقه چپ که هند در حلقه ام
همه زمان حلقه کمند کنند

عالمی را پسند او النند
چند احوال ناپسند کنند

در احسان جرا نگشاینه
جادهٔ کار مستمند کنند

فلکش گفت بر بروت مخند
که جفا فیت الیش خند کنند

در احسان بگو که بگشاید
بر الحسن رابو تحته بند کنند

ما در اینم تا قضا و قدر
زهر این فتنه باز قند کنند

گر بوسی فلک بیا دیزد
گر بوسی بر و گزند کنند

مدت عالم با خبر میر سد بی هیچ شک
طالع عالم نزدی بینی کرچون محکوس شد

اختیار روزی خلق آغاز کرد
آدمی زاد از بقا یکبارگی مایوس شد

خلق را هر روزی طرشانه بودی
دو روزی از کجا چون الحسن محبوس شد

ای جهان را بوده بنیاد از طریق مرحمت
چون تو سنا مل شدی یکبار گی مردوستم

در رشته ... الدین — هرکس اثری سخن نماید
گفتم که تشبیهی کنم نیز — باشد که بسی فزاید
لیکن پس از آن جهان معنی — خود طبع سخن همی زاید
با این همه شرح نیز شرطست — شرطی که طبع مرزه لایم
در جوف سپهر تنگ دل بود — عنقا بقفس درون نیاید
می گفت کجاست باد قصه — کم زن سر خاک در ربایم
یزدان که گره گشای فضلش — بند قدر و قضا گشاید
بنشیند باستماع لایق — چون آنکه جز آنچنان نشاید
لطفش برسالت اجل گفت — کین زند ... می جایم
بر شاخ مزاج طبیعی جانت — تا چند نوای غم سرایم
کو مختصرست عالم کون — راستی تو بدو سخن گرایم

بخرام که سکندر کرست
تا آن دکرت چگونه آید

گفتم چو لطف بار خدایم قبول کرد — جانم ز فتنه و غم ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعده انعام او دمید — روزیم خاصتی آمد و روزم مجسته شد
خود چه انتظار در ازم گلو گرفت — نومید که جانم از آن درد خسته شد
کیسم که گشت صورت ذات از جهان — آخر در زکات چرا ... بسته شد

تو آن کسی که شرط اصطناع گفت — بدان گشته که کان همچو بحر ناله کند
جهان گشته دم سرد از نوال تو بار — که اشک چرخش اندر کنار ژاله کند

بیا و بزم تو هر ماه آسمان دو هفت — ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند
پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو دید — ز عکس آتش مهتاب خوان ذاله کند
جو دو ای پاس تو بر حادثه ترش گردد — بجا بیست هم و فر انش چو بغاله کند
بزرگوارا شکر بود که تا چو توئی — بسر و ... و پهنای خاله کند
ز هجر این هم در دیک من بجز پشت — که گرد خوان حرارت اندر نواله کند
گهی زتابه گرد دون تیغ فرقه شفق — شبی که ز مره ناشش شاه کاله کند
یقین شناس که هر کش از طلاق ده — بدان امید که او و غیبت حلاله کند
هنوز کیر کسی ام که هر کس ز خیال — نشسته است و حدیث سرای خاله
بعهد دولت تو رنگ ز تاج تازی ... — که رشش ز رحمت نقش آرزوی آله کند
جهان گشته ملوفری نه حلال — زبانه نغم چون زبان لاله کند
فرینه دان که اجیزی که حواله کند — بر ون از آن که سهام عمی حواله کند
کم نقد کرم تو از آن شکرف ... است — که احتیاس چنین نقد و فعاله کند

بقات باد که تا در کنار فرود فزن
سپهر سال بود و شرف لاله کند

ای که ریمی که از نوال گفت — کان و دریا همیشه ناله کند
روزی خلق چون مقدر شد — بکف دست تو حواله کند
بخش چو بخش و دلم حرام شدست — بامنش باز سفی حلاله کند
زر نابم ده از پی کابش — زانکه از شیشه در پیاله کند
شاد دهی تا که دایگان فلک — در کنارت هزار ساله کند

ای جهانی برازنگاه دم تو
چون توی دل برحمت تو
هر کسنه کو بخیست بر تو هنر
بس که گوشه گیر با تو دم نزند
برسی شرط ما خوبیت ولیک
زانکه این یک مبانیت حکمت
این که او پیش دست می خاید
جسم گفته چون دراز شود گشته
آب چون آتشم زنت گو باد

انوری درجهان ترا دارد
هر زمان زحمت می آرد
خویشتن خوار کسی نپندارد
کرمت فاتش نگذارد
بنده دارد زان شمار شمارد
که بانصاف حکم بگذارد
همه راپشت دست می خارد
عیش تلخ بسی بسیار داده
برسرم خاک غم می بارد

آب انگور بو که سعی کند
تا غمم موزه در غیش زد

شاهدی دادم آنجا که سعی
تا دلم تل نسیم ادبسند
نشود راست تا بود هشیار
تا سترام رسد بمنبه او
نعل و اسباب دلو حاصل شد
تو بده تا ترا ثواب بود

جا رسش آفتاب می باید
یک جهان زر ناب می باید
که محمدت خواب می باید
قدحی می طناب می باید
یک صراحی شراب می باید
کردلت را ثواب می باید

روز ما را بگان ز دست شد
دست این روزها کوتاه هست

پیت الکان اگر بار رسد
کی بدان دولت دراز رسد

آخر دزد چاره نیست از پاش
باری از را خویشتن برجینه
مهره و حقه ایست ماه و سپهر
مستعدان بکام خویش سند
همه برنا گزیر تعبیه کن
هر کرا درد ناگزیر گرفت

برت گرچه زرگ تا ز بسه
چون که کارت با خبر ار در رسه
کوب نگرد خذ باز رسه
کار با چون بکار ساز رسه
تا از جنبه تشم آز رسه
کی بغم خوردن مجاز رسه

یک غذا شو که مایه چندان نیست
که همه چیز را فراز رسه

پسر تو بکر خدا از جسب
مرزنی را که تو نکاح کنی
بارکس ویرس حلقه او
زن تو هر شبی بجای دگر
با توای دوست یک سوال مرا
تو زن روسپی بطوع کنی

ماه تو در محاق می افتد
گلرخ و سیم ساق می افتد
جت اندر جماق می افتد
سبو تیر بتاق می افتد
بی رباد نفاق می افتد
یا چنین اتفاق می افتد

جو دگیر جان جهان بگرفت
از بزرگی که نقش حادثه است
در ظریفی دگرشناختهام
مایکی چیز این که او چون گرد
نزهمه مغز سی که لختی پوست

گوهری بوی عدل شوان برد
می شناسم که فاطمیت نخورد
کرده جور جابران نه سبرد
گفته دیگران جه النترد
ز همه صاف نه کسی بعضی درد

در تو بر اتفاق وبخت سنی — چون کلاه سپاه رفت و برد
عقل آغاز کار و کم کند — نه درین ماجرا الکنت اگر
وانگه راست از جواد چون گشید — وقت تسلیم هم قدم نشود
خواجه دانسته کو جهت حاصل کار — تا بسایه عنان چو برسپرد

سفکری بباید درست
محنتی بباید مرد

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذشت — العقد ... که با مردم آزاد برد
کهستینا در غم او ... از آب کرم — ... که بجفد و برد امن او باد سرد

دو رنگان ... زندگانی تو — زنده کانیت جاودانی باد
دی جهان شادمان بهجت تو — همه عمرت بشادمانی باد
اسم ... تو بر زمین و زمان — چون قضای آسمانی باد
بر ... حضرت عالیت — که هشتش ... جاودانی باد
روز و شب ... قضا و قدر — برده داری و پاسبانی باد
با فلک مرکب دولت را — همره کامرانی باد
حضر و اسکندری ... — شربت آب زندگانی باد
توانا ... و ناتوانی را — با مزاج تو ناتوانی باد
تا به پایان رسد زمانه پیر — جاه و بخت ترا جوانی باد
هست ... زمانه زودان — دایمش همچنین روانی باد
ملک و اقبال و دولت و ... — ... جاودانی باد

تابس را که سایه یزدان — منت آفتاب باطل کرد
انچه با من بلطف کرد امروز — در سبب را آفتاب باکل کرد
کرمش ... — منت ... حاصل کرد
خدمت خاک در ... — جای من ... دل کرد

شال عالی دستور چون ببنده رسید — قیام کرد و بپوسید و بر دو دیده نهاد
خدا ... — زبان بشکر خدا ... بکشاد
بگفت کفت ... — بگفت کفت ... باد
... — مگر که ... جهان ... باد
... — اگر بخواهی حاضر کنی بحکم نفاد
... — ... آن زمانه ... سپهر ...
علاء دولت و دین ... دولت و دین — بس از ... خرابی ... آباد
... که فتح و ظفر — ز سایه علم ... ز آزاد
کدام دولت باشد ... — که بنده کیش ... آزاد
... آزاد و بنده ... — هزار بنده چون بنده ... باد
... — ... دولت ... شاد
برو ... — ... داد
اگر زمانه با تمام ... باشد دام — دگر ستاره ... باد
... — ... باد

چو ز در آن گشتم آن مرکبی کز ادبش او
که رعایت او ده باد در آستانه

عنان صولت چمن چنان تیز کرم
که از رکاب گرامم برآورد فریاد

جو گندم چو چهره وی فرود آیم
که هم مراتب دیهیت دهم مراتب داد

بدربار سلیمان حزم شیبه کلیم
جز فسرو من دیده مرکب ملک شد قباد

بعون دولتش از بخت داد بستانم
که داد بخت من او جنبش دولتشاد داد

بقاش باد به خدا که در شمار آید
که روز فتح به چهره در شمار افتاد

ای خوشی که خدایگان جهان
بیش خود خواند و دست داد و نشاند

باده بنمود و شعر خواست از او
داد زان بحر گوهر افشاند

چون به مستی رفت باز دگر
کس ز مستان و بیش بخت نشاند

همگنان زان نبیس که ملکت
نام او بر زبان اسبی راند

بیش ازین در زمانه دولت هست
هیچ بخیلش در زمانه نماند

حسد او خدا تو میدانی که بنده
نبار دهیچ زحمت نتواند

ولیکن چون بجستنی حاجت افتد
ز بگستی زمیع دیگر خواند

خدا آن داشت که شیت از بحکه
که گردون که رفت بر نشاند

نیابد همت از نفس رحمت
که از کس جز شمار چهره نستاند

که از مستی چو باشد زمانه
که گر ا همه وز برافلاک براند

بحمد الله اقبال خداوند
که بخشش همه را بجا نشاند

فلک چون تو گردی بزم جشن
قیاد کار با مؤمن نماند

اگر چه رایت منصور شه
اجل منعقد مرد رساند

توانست که ضعف اجور گردون
بیک صولت ولیت بارش رهاند

نماند نعمت و شادی بر عمر
که آن نعمت مرین نعمت نماند

آسمان آن بحیل مدخل است
که از و هیچ نقل به بخشند

آن دولتش بجز که هر که خورد
هر که از دست او بجان برهد

ملک ازو هر که کسی قبل
تشنگی جو بشنود او بچشد

چون گریبان از قبول کند
بس ببرد از چپت باز دهد

یکچند روز کار ز آزادی گرفت
بر مادری ز رفعت کیش گشاده بود

چون چیره اندکی بهم افتاد باز بود
گفتی که از زمانه امانت نهاده بود

دادم وز هر که که مردم آن شرزه دستی
گر مادر زمانه بهتر بیع زاده بود

چون اتو بیت که ایش این باز خواسته کرد
که سی و چند از مرخودی نهاده بود

گردون به سنگ نقض خود باز گشت کرد
چاره از که کارش این فتاده بود

مردم از شتری و زهره چرخ
خود مقادست چه الطمع دارد

کان یکی زاهد و زهره بیت
کز همه کار ها شکم دارد

وان دگر قباحت زن است
که همه شب چه اندان آزار دد

این و همه شد وان دو نحس برس
که دران نه که گوش بکمار دد

بیست از زمانه آن زبیشان
که دو بیشان زمانه بگذارد

هست در جملهٔ آسمان شاهی | کرکجه خرد فتنه بار آرد
کبر خود درکس زنان الکس | که در وی هیچ حیله پیدا ارد

هفت مهر مه بر فلک اختر | چون اجل جمله تا طعان امید
قمر قلتبان و تیر دو روی | که رید بر سبیل زحبث سعید
آفتابی که گرمش بدست داد | تیغ بهرام دون بروز سیاه سپید
شرح ان دیگران دگر جسم | که فسرده ز ده که براه خورشید

تیز کیوان لبست برجیس
کیر بهرام در کس ناهید

شادمانی گزین و نیک خوی | زندگانی وفا نخواهد کرد
از سر روزگار گرد بر آر | پیش از آن کز سرت بر آرد گرد

گستر و منتشر و ضیع و شریف | همه برگشته اند و مخمورند
دوستان گرد دوستان رسند | از زین روزگار معذورند

کی بود کین سپهر حادثه زای | همه از کینه کرفسو ریزه
تا چو پرویز نشت الکو مام | بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت نکذاشت | چند ازین رنگ فتنه انگیزد
برخیزه زکر بدست ستم | من ندانم کزین چه برخیزد
من ندارم کرنجت ورنه نه من | دیو ازین روزگار بگریزد

بهیوسی جو گربه چند کنم | زانکه چون سنگ زیر بر جهد و
باد ازین بس که این شعر طفنه | با معیشان خاک بستیزد
آنچنان شد که بر فلک لیشل | شیر با کاو اگر بر آمیزد
زانکه باشد که در مزاج فلک | جون [illegible] فسادی انگیزد

هر کجا درد دل زمین نوشیست
هر کجا [illegible] بر فلک میبزد

طبع مهتاب را دو خاصیت است | که بهنگام می و گشاید
یکی آن جو جو رخنه اشد | بر که ناجور عدل بزداید
ماهتاب آن علی مهتاب | کاحص الخواص میفزاید
سیب انصاف را چند ورک | نقب عهد را بعنبر ساید
گل آزادکی نکرده شکفته دون | در زکام جفا بیفزاید
مه در یای مکرمت نکند | تا بجوی شنا برون آید
باز در چشم رنگینه تاثیر | تا جواب دگلش بنماید
ایجنس ماهتاب دانی چیست | کار زهاد بیت راست بد
اهل کشش در حساب کون و فساد | گرفتش منت تمام دریابد

هر زراع فجابدست قضا
ناکسان بر فاسش مباد

روزی بسر با پدر خویش همیگفت | کان مرد که بازاری ازین زرق چه جوید
صاحب الحان طایفه دون کراید | مردم لسوی [illegible] [illegible] بند
بازار یکی مرد و تخم فاد ست | زان تخم در ان خاک [illegible] که جو [illegible]

گفتی چو تعمیر کنی اقوال گردی … گر گشت طمطان تک صبا دمد
امید کمی راستی از بخت … آری تو چون لاله بجز تا پشود

تو که بود راست تراز قول شهادت
زان در همه بازار کسی راست کود

محمدی جست مرا در بلخ … که بشهر اندران بستند
تا پسندد خوان خوام کجاست … کس نه دست دجله در بستند
من ندیدم ولیک پا چیدا … سر جبر دو تا بود

جعای گنبد گردون بپایه رسید … گران خسروا ز تر از ضمیر ماه تا
خرد چو ور جو و طشت جرئت وران … هر برادر آمد پرطشت و غاره تا
در آفتاب حوادث جان بسوخت جهان … که کوه را بفضل سکا بسایه تا
کدام طفل تمنی کنون رسد بیلوغ … چو در سواد دبا چنی زمانه دایه تا
طبع بر شرای که نظم عیش درو … و همراه تا
جهان وظایف روزی امن را گرفت … بجا زان فلک را که مایه تا

کامل العصر نک بیک جوان … با من این سیف نیک می کند
حاجب من رسد اگر چه روا … سر تو اند ولیک می کند
در عزی و ار اگر چه قادر نیست … خود سلام علیک می کند

دشمن دو دست بخت گیرم را … زانکه او مرد دو اسپکه مرد

سر دشمن بدان ستیزه برند … که همی خیره گون دو دست ورد

قطعه ای هم ما در هم زن … نیست چنان که کس پیدا کرد
چند کوی خواهر من بار ساست … تن بزن که حدیث او کرد
پارسا در خانه تو نان بست … زانکه نانت را نه زن چند مرد

بخدای که کوه و دریا را … خازن زر و لعل رخشان کرد
که من از درد فرقت لب تو … آن کشیدم که شرح نتوان کرد

اگر بخت یاری دهد چون سنجر را … جنیبت باد شاه سنجر بستد
دو دست در دو پای فر استغفر الله … که اد و دستار از چنین خسرو بستد

گمی که دست باشد تقاضاش … جهان کن بسیل که سیلی بود
که بران هشیار خود کفر اند … که در ما ن دست سیلی بود

بخدای که در حریم صدف … قطره اش آب سنگ خاره کند
باد قدرش زبیر مسجد کون … قامت گیر چون مناره کند
که دل من گشت چون عدو … هر زمانی هزار پاره کند

سفرمحمد تارکی ای جهان نفاق … جهان رها دیده تاریخ و شر کیرا

هنوز از تب یک غم تمام ناشده کرم	ز حادثات جهانت تب دگر گیراد
بروز حشر ز خصمان تو گشت کسی	که دامن تو بگیرد زن و پسر گیراد
چو زن خصومت نان شرده قطع کند	پسر خصومت کون دریده درگیراد

چنانکه از زن و فرزند زر کسی ستر
خدای از دو جهان از تو ستر برگیراد

آخر آن زن بمزد زر اند	کر ما خام قلتبان گوید
زانکه کرد در سرای ادبشل	تره کار ز قلتبان دیده

خدایگانا از خشم زخم کلک چاک	دلت آتش دیج و سپند می آرد
سپهر زمانه ز ناطق تو سمی تابد	هنوز ز ابر انعام تو می بارد
ز تنگ سال حوادث بگوهری شود	جهان الیک کز اقبال جاودان کارد
که کام حکم تو خواهد سر زمانه و بس	که کاهش از ثقل طاعت تو می خارد
اگر چه همت اعلای تو دران درجات	کر جود تو بسوال جهان کم انگارد
ز بند حکم تو بیرون نشدن بهیچ طریق	زمانه می شوانر جهان بنی یارد
نه دیر زود به بینی که بار دیگر ملک	زمام خویش بدست چگونه بسپارد
زده ور کار مکن عذر کرده انش قبول	که دام عذر تو جز کرد کار نگذارد
مباد روزی بی ملک تو جهان که جهان	یکان یکان تو دگر دانقم که بگذارد
درین که هستی مردانه دار پای ثبات	که بر سر تو فلک بوی هم نیازارد
درین فرخ همه حال بر که گشاید	چو هر حادثه بر سر پای بفشارد
ترا مفوض مقامات ملک باز پس آید	قطاعت اگر همه ماه سد تو بنگارد

ترا فتاب لب کی دمایه بزد آن	ز رسی وصل تو خورشید سایه بنگارد
چو آفتاب فلک را و ذنب نیست بیخود	خدای سایه خود را چنین بگذارد
زکال بنده چه شد مجران قنال	کر نزانه که همتای ملک کمارد

بخواب دیده کرد رش گشت شعری مر
دران قصیده من قطعه ای آید

صبا جا سقط مبارک تو	ز اسب حادثات رسید
دوش آن حادثه چو حادث شد	شمس ز آسمان بجنبه دوید
بحیران دران حکایت کرد	بنده بر گوی دست چاک کشید
گفت دی خواجه جهان ز جبین	آنکه از اسبی بقهر جهید
کر اندر میان آن حرکت	عطف دامن ز خاک بر درچید
خاک در پایش او فتاد ز غم	دل در کفش او همی مالید
سیلی از دیده در کفش دامن	آسمان انبساط خاک ندید
کر چه کرد از سر خدمت	قوت فرقش چو در جنبید
رخ ز رشک کرد داشتن بر زد	سیل خصم وار باز کشید
خاک مسکین ز بیم سیل او	مضطرب گشت و خویش درد رزید
پا همی لغزش از زلزل خاک	کر از جای خویشتن بجنید
هم از این بود اگر اول روز	صبح بر خویشتن قبا بدرید
هم از این بود اگر دست سحر	دامنش کیسوی شب ز بن ببرید
یارش هیچ تلخی مجال	گر ازین صعب شربتی کچشید
روز جسم آفتاب برست	خون ناقدام آسمان بچکید

ای آنکه لقب شاهی منصب تو — هر شب ز فلک بر من راند
هوش من زبان از بس اداها — نام تو بشر وصف تو داند
خورشید جهان را طلعت — روزی دگر از رای تو ستاند
بر چهره گیتی اگر خواهی — خالی ز سیاهی شب نشاند
گیتی لب خشک بی مرادان — بی دست تو آبی بر نشاند
وز معرکه آذر بی محابا — نی جود تو کس را نمی راند
هستی فلک افزون انشا — بخشش قلمت بهر وزیر خواند
راز قدر از حرف معجم — کلک تو بسی ذا که داند تواند
برسته او که آسمان زنخت — آن خواجه که انجم بر نشاند
چون سایه نشست انوری را — عشق تو در این کوه او نشاند
کرد نیت اجازت باد قلعه ها — آیت الراحلون بخواند

خسروا آب آسمان نشود — گر کمال تو نور خور نهد
لقمه بی جگر نمی یابم — از من عشق در نظر نهد
گر از این کاه جهان نگاشته — که یکی لقمه بی جگر نهد
کلک الفت را ملامت نیست — که بر ضمیر لشکر نهد
تو مگر زینه ار قفل کنند — تو بر دست بار قدر نهد
که هر تو صباح دست — تا فلک را به تاج کمر نهد
نقش نام زمانه افروزت — سکه از دوستی بر سر نهد

تو جهان هستی جهان داری — این اشارت به تو حصر نهد
کاشفی از نجاک باشد اگر — خشم تو مایه سفر نهد
داو بنده همیشه در تو — جبه اگر دهر درگر نهد
جز تو کس زان یا که گفت — نقل شاهکی بخر نهد
که چه بسیار درد دل دارد — جز باندازه درد سر نهد
حسرت او نه درخت بود — که برآن از هزار بر نهد
خاک درگاه تو نه آن زرست — که بچشم هنر بصر نهد

ای خاک در تو سرمه چشم دلها — از لعل گهر بار تو بر خاک در آیم
بر در که تو بنده سر پایت — دستور ده او حیرت رود بامکه در آیم

تا عجب نکند انوری معاذالله — نه او که از شعر آتش انجا نکند
زان بروزگار تو بگذرد معایب تو — هر جای بجو که اندیشه هم کرا نکند

گر از کف صلتی بخشد امیرت — از دو بستان گر دو بسیار باشد
عطای او بود چون خسته گردن — که اندر خشم خود یکبار باشد

بحمدالله که هم بسیم طلبد — اختر و مهر و مهر ترتیب کرد
داد همه شمع و لطف و قدرت او — از رونق حسن تو مرتب کرد
که جهان در من عشق پیر — اشتیاق جمال تو ترتیب کرد

نجف است که آب حکمت او / از دل خاک می‌دماند درد
دست تقدیر او ز دامن شب / بر رخ روز می‌فشاند گرد

کوری در فراق و صلت تو
زندگانی بیتو ا سنو کرد

استغنی راو شده‌ستی را / آدمی شکر کردنی اند
در جهان این دو نعمت بزرگ / واند اکس که نیک دیداند

من و این جنس که با تجربه رعنای جهان / چون جهان باشی نازده نه سپهر و مه بعد

قدرت داور اگر نستو یکی نیست
همت ما ستدن مست و به لحد

دعا گو اسبکی دارد که هر روز / ز شوق گاه تا شب مجرد شد
غزل نیکو ام و دردی بگیرد / دو پستی نزگکتری می‌پوشد
توقع دارم از اصطبل مخدوم / که لعل را کو ردی کاه بوشد
دگر که نیست در اصطبل مخدوم / و درین سایه شخص مسعود شد

مرکب من که داده شه بود / جان فشاند اگر دمرکب شه را
بنده را با پیادگان سپاه / ورچنین جایگاه همه کرد
اخر آمد ز بیچونی از پای / هم از غم بگوید که کرد

رب اما گفت باز تحول نم
اجز با بن فلک درین مه کرد

جان کر مضطرب شد که می شود / من دمی تا جهان آرام گیرد
دلم را اندوه امروز بس نیست / که سی اندوه فردا وام گیرد

سگی در پیچ و هی درجست بیچی / دگر ممکن بود فرسنگی چند
با بطر وی / گناه از بنده و عفو از خداوند

شعر زر و خوب خنده گوید / انعام نصیب غیر باشد
این رسم تو آمدست امسال / انشاء الله که خیر باشد

گر خواجه بجای ما کرا اید / وامی رود نزد ما بیاید
ایم و شراب و شور باشی / یک مطربه چنانکه باید
از ذوق بنگاه این تفضل / بل شادی و عیش ما فزاید
خوش بربطی همی نوازد / شیرین غزلی همی سراید
زین سا یکی ظریف چابک / کز حور جنان چهره نماید
هم خدمت و الکان بداند / هم جامه خواب را بشاید
در خواجه ما طریق دیگر / اندر ره کودکان گراید
در خواجه ره دگر دو ساز / آید سوی کودکان گراید
زان کودکی هنوز مانت / کز حور بغمزه دل رباید
گرنش نشود گرش سبوری / برود لبت از شره نگاید
آموخته برده بجنا را / کامی که ببوی حضرت آید

در خواجه ما طرقی دگر | بر دخت کاتش میل آید
داریم سبکی لطیف خسته | کز بسیج بری جنو بسزاید
ناگفته مرد گو تو جوانمے | مشتوار گی خود نمی‌شاید
ما راست تو سبکی گران | در عجب پیشاید
در خواجه بشیوه و پیران | زین هر دو بت جب گراید
داریم بگی شگرف کنگی | بر او تیز شاف ساید
گیسه و کس و کون هر سه داریم | خواهد بهلد و خواه گاید

اینست بدیت ما ظریفان
کز خواجه با حضر درآید

میر طغرل بر دو من گفتم | ملک الموت کار مردان کرد
بر اینده مردمان را زد | مردمی کرد نیک خواب آورد
تلقبانی که شصت سال زیست | یکدم نان ز خوان خویش نخورد

بجنگ ریش گی در مری مینه ستی | ز بجهه روی سیاهی که خوبی بسند
کنون به سجز رزن داز پراکنده | که مرغ ذکر تو تا جادوان ازان چینه
ازان دو لفظ سخن جاد دست بیشتر | خبان نشیند کان شبه و لعل گزیند

مکن بعذر و تلطف دل مرا دریاب
که چوب خیزدران ترنگ خشنود

مقبلی اگر روز و شب دامادر | از سر درویش او همی ریزد
دست بر نبض هر کسی که نهاد | روح او از عرق بگریزد

هرکه ب او نشست از پی طب | در زمان بانگ مرگ برخیزد

ملک الموت گرفت دارد
اندران دارویی که آمیزد

ای خداوندی که ماه و سال را | تکیه بر اجزای روز و شب نهاد
در حوالیه چهار و سیزده | اصل و فرع و منشا و مطلب نهاد
چار ضلع را از و ام نام کرد | نام آن نه علویا از اب نهاد
هر چه از عالم نخسته جمع کرد | یک مکانش مطعم و مشرب نهاد
این مجلس آباد همک خانه را | روز فطرت نام او مکتب نهاد

ای مراد در نسل آدم راه داد از دوی لطف | نامها داد و ت پیش از تر و خشک دگر گرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد او | پس مرا اورد و ستان اندر جهان خواب و خورد
حاملی بود و دو شاه ناصرالدین را لقب | گر مؤید شد تو ذکر بعضی چرا باشی جهرد
داکوا داشت دیگر نو نیامده آسمان | نام کرا زروز ولادت خود مؤید بود مرد
نسل از من چیزها دگر حادث شود در نام او | آن به نیکو نامی اندر جهد آفاق فرد
چون پدر مرده دو نامش گر نماید حدای | از نیم حرف دچار دم نام خود دیگر کرد
باد نامش در جهان باقی و ذاتش همچو نام | ملک گیتی دستگاه و حفظ یزدان باقی مرد

نیمش بی بوز و خواجه با اصل | خداوندی دیع کرم و عده سرد
از سر جوی ما شود آب بسته | پیش از من گرد بای حوض بکرد
تا مراد در میان تابستان | مرتد او بوستین حبا بدگرد

هر که بود زین کمال بهره زوی | شود نقصان بهیچ فرزند
زان ز حرص اگر نه هم ببرد کوه | گرد قناعت براستانش نرزد

رفعت اهل زمانه کسب کند زکوه
صحبت اهل زمانه بهیچ نیرزد

ای ضمیر ز افیض جود داده کل | جز ملک سلیمان و نوح داده بوند
خدایگانا ز تیغ تیز که صبح ظفر | ز ظل کوه سر حضرت شود سیاه سپید
توی که بعد سلیمان و نوح داده خدای | تا ملک سلیمان و عمر نوح نوید
برو ببین تراجعه فایقه دیر | و چه بسیار ز توسه خام جمشید
توسے که سایه دولت جهان بسیط شد | کو بپیه گردن آن شکست ز خورشید
نهیب رزم تو گفت جوشن بهرام | شکوه بزم تو بشکست بربط ناهید
شود چو غنچه چاک ترک دشمن تو | گر سیش نام تو بر سر زند خنجر سپید
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرده | رخ سیاه مرا از نور آفتاب سپید
بدان خدای که خورشید آسمان زاده | جدا ز سکه بهرام و چهره ناهید

که در سعادت بارگاه خویش گشت
مرا ز سایه خورشید عزت امید

جایست نشسته جای که نو | جایی که در و طرب فزاید
با مطرب چو ماه تابان | چنگ تر خوش همی سراید
اسباب نشاط جمله دادم | جز طلعت تو که می بیاید
در خواست می کنیم هر دو | تشریف دهد که سبک بیاید

خدای کار چو بربندد و فرو بندد | بهر چه دست زند بیخ دل بپیراید
دگر بطبع شود در دو تن همو خوی | ز غصه چیز خوارد و زند بازآید
چرا قفا دهد که کسش نیابد چیز | خدای قدرت والای خویش بنماید

بدست بنده ز حل و ز عقد چیزی نیست
خدای بندد کار و خدای کشایم

بخدای که دست قدرت او | بلی شب بر عذار روز کشید
کین برادر غریب لطف | بی تماشا دلخواه دیدم
بی تماشیح برگل دل او | باد شبگیری صبا بوزید

هیچ وقت از در پیر جانش
مرغ لذات پیش چشم نپرد

ای خداوند دور کاران نیست | که برپایش در شمار آید
ز آن حکم بد ز ابر قضا | هر برکت اختیار آید
بیش بردم ز نا شناسی کار | کارهای باضطرار آید
این چنین کارها بودی مرا | همه از دوی شرسار آید
ورنه با عدا اگر عدا افتاد | سبب تو یک عمر قرار آید
بنده ملک استان تو ام | کشتی ز آب حیات خار آید
وعده مجلس تو ناداده | بوی سوم در انتظار آید
گرانیت حاجتم که سخن | چون ز جان کریم استوار آید
که در صحبت چنان بود | کشتی نباید که خواستار آید
تا نباشد خروس رایت صبح | شوا خذ که آشکار آید

کس نباید که در جهان باشد … زهره‌وار چرخ در کنار آید
آدمی باشد که جانی نبود … گر ز لطف تو کلکبار آید
گر فرشته جی زد دستاری تو … نبود دانسته دو دستار آید
تا بنزد یک آن بوم روزی … که بر و زر کیسه بار آید
این خطا باعث عتاب نبود … وین سکه موجب غبار آید
شاخ چو بود دانه از آن بنود … گر ازو هیچ فتنه باز آید
گو برش از میان آتش کهنه … پاک چون باد در کنار آید
گر صبای عقید کشش بود … در خزان بوم بهار آید
از سر دم دست بر مدار کرم … پای در سنگ روزگار آید
آب ازو دل کار گر سرم … آتشی دان که از جنار آید
خود گرفتم خیانتی کردم … معو این روز را بکار آید
دین حق را بحق نعمت حق … گر چو من هیچ حق گذار آید
یک بار ده که تا جرم … بر مغفرت بزینهار آید

یار باد دست ملک بر دیم
تا یمین را یمین یسار آید

تا صبا در استانت غرزه تو … دور روز دیگ دم عالم شنید
بود باد دست مغرب عارضین … گر ز تو صد هزار زهر کشید
زان عجب تر حکایتی که … گر ز نعل تو زر ناب چشید
وان طرف زمانه شمس الدین … قول تو کس ز وشی چون بخرید
لاجرم ان یکی کوت رد … وان دگر گون تو بشنع در بد

وان سیم سبلت چو کف گسترد … در پیش ورکند دور دهانت در یم

تا تو زنی مرد سبی بکمر زر ندک
بعد ازین در جهان جوانی ...

ای شاه جهان چنانکه حسد دین حقیقت … از هر چه بکاهش تو شود بانک برآرد
وانجا که فقر مال تو در معرض نعمت … دانک زند دو حق طمع را بگذارد
یک ماه دگر گر ندی سوزن فرش … چنانکه اگر حبه ترا حبه گذارد

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی جابی … جز نظر خویش دیگر هر چه ز خاطر برآ
باد اگر خاک نم است هد دوزخ بر بناز … تا ابد از آتش دو نعل آب گوهر آید

گر تن ... کامت افزون گردد
باز گردد چون حوادث ... آید

اگر در خدمتت تقصیر کردم … که لطفت مرا معذور دارد
که بهتر الکسی باشد که هر دم … ز تحفه دمان کرامتی دور دارد

غلام تو ام چون غلامت نباشد … بر آنکس که در نان و نام تو باشد
چنین صد حوادث تو دانم که دایی … که هر روز ه یک پیام تو باشد
چه باشد که کامم درین بر نشاید … بر امروز گیتی بکام تو باشد

گرفتم غلامم نباشد غلامت
نه آخر غلام غلام تو باشد

ای خداوندی که در معراج قدر و منزلت … تا بجائی همتت بر شد که فکرت بر نشد

خاک پایت آنکش کیمیا داند چو زر — بر کسی هرگز نخندد آسمان کو زر نشد
نوک کلک تست آنکش جوهری داند صدف — قطره هرگز دران چون صدف کان گوهر نشد
بر هوای دولت مرغ خیالی کی گذشت — کز سموم انقلابات عاقبت بی پر نشد
در بهار خدمتت شاخ دعائی کی شکفت — کز صبای اصطناعت جفت برگ و بر نشد
اجزای خورده دارم در بیان خواهم چو — باد هم کن کز کس آن زمین باور نشد
دستبرد کاغذم بربوده و آن زر با — در تقاضا نوک کلکم کز بیان الیس تر نشد
خواستم تا نظم بردارم امروز اندر آن — زین مطول تر ولیکن زین مطول تر نشد
زانکه چون اندک کنم گر باعثش رحمتست — حالی از کاغذی دستم نظمش در

لاجرم از کجا نابود شکفت از غنچ
گر ندانم آنقدر چون عادتی او

ای خداوندی که بنای جهان همی تو را — گوهر پاک ترا اصل نکو کاری نهاد
آستان ساحت جاه ترا چون برکشید — عقل کل پای بر خاکش به خواری نهاد
فتنه را خواب مرو زی دیده کس بخت — چون قضا در دیده بخت تو بیداری نهاد
دی حیات تو نهالی مرا در بن خاک — باید او در خاک هرگز بر از ازاری نهاد
بعد از آن اقدام چون خواهم که خاکش را آسیب — سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد
شاد باش ای مصطفی حضرت که عقل شاعرست — بی تکلف بر نگر داغ جباری نهاد

از شرف در عرق می جرق نماری که
مصطفی در رسل بو ایوب انصاری نهاد

یا رب این دود بر بطش بکمال — تا ببستنش روزگار شود
تا کر بی سماع این عشر زنان — باده چند مان بکار شود

اگر اوری خود هم از دور کار — که یک لحظه بی یاد او رحمت رید
مگس را چه آورد و دوز کار — که تا برسه را او رحمت رید

زهی صاحب ملک پرور که گیتی — سخنهای ترا شرح نکرده آید
زنسل کلین تو در حکم سلطان — همه روز در سرخ فیروزه آید
چو سبز تو در دستم بران نشاط — از او باد در اسنگ در حوزه آید
اگر آز تو نعمت تو داند — در ایام تو نوبت روزه آید
زو ترسیده کام الحق جنانم — که از پشت من دست کوته آید
چو ماه دیگر چنان کرم که — که دوزخ به جنیا جد بوره آید

اگر آن کو هم که از ملک باشد
بیابد مرا اگر از کوزه آید

تو سی آن صدر که بر ماه قدر رسید — سپهر که سر خصم تو بر افلاک بود
دست در دامن جاه تو زدم که ورا — دامن دولتش از دست فلک چاک بود
زیر آسیب زمانه نکند هیچ اثر — هر که از خدمت همچون تو در پاک بود
زآستین کرمت اگر در سر — دل نه بینی که از دهکت پاک بود

بس ستم را پسند چه خصالی که تو را
پای من چون سرم چو آن تو در خاک بود

دخیره باشد در خیل لشکری که درو — نجیب مشرف و لارض قرینک بود
شکسته پای کل ارده باند و برسه — هر که دست دگر تر در سنگ بود

الا بزرگی که کلک و عقل تو / دو عالم سیه را جولا کنند
از یک احسان تو بشکسته دلان / هر چه کسب هزار سال کنند
بنیاد تو در تو بگراییسته / الکمان گر زبان ناله کند
رو بسی جواهر در نشسته چه ند / که هنری را بیک نوالد کنند
در وثاق مسند جمع شده / تا بها را بین جواله کنند

وقع ایشان انتقام کرد
هر هنر بی هنری کرد رها کنند

هنر که گرد هنر عطارد رفت / ای خوش آن کو زرد زهره و زناچیه
هر زمان با کدام رخنه دل / باد خود هر مجلس خورشید

هر بلایی کز آسمان آید / گرچه بر دیگران قضا باشد
بزمین نارسیده می پرسد / خانهٔ انوری کجا باشد

خدایگانا فتحی که کرد دست ارادت / ز نور رای تو دایم ستاره رای شوند
قبول درگه تو چون نیافت بعقد ... / از ساکنان مجره بسیر سای شوند
رسید خامهٔ تو در امید آنکه مگر / بمن طایر بخت طرب فزای شوند
نشسته جام چو خورشید شاه دشمن / هوای سبب رسیده که در گرای شوند
شرابشان برسد ورزان [illegible] / که گوشه دهان [illegible] باز جای شوند
بگیرد باده پر پر که در دیده ساقی / بکام بنده همی [illegible] چاربای شوند

اگر مرا ز کنیشان کاسه ده [illegible] / حریف دشمنه تو باد شراب دکان شوند

مجد دین ای جهان جود و کرم / دست جود تو ابر و باران باد
ساحت عالم از طراوت تو / چون رخ باغ در بهاران باد
نقطه چشم دهر و بهار است / طبع و چشم گلعذاران باد

نزهت خوشگوار امروزت
چون همه عمر خوشگواران باد

کسب فرزانه کون با اخوان [illegible] / هر شبی تا روز وصف [illegible] می کنند
روز کار مهمانی وصل با عراق [illegible] / اتفاق سلک مستی دوست دار دشمن کنند
صبح تاریک دود او دی و شبهای من / شمع باید که آن تاریک را روشن کنند
پاره از اعتقاد خویش بیش من فرست / تا شبم را روشن و آن حجره را گلشن کنند

ورنه فرخش برای کرسی رایگان
تا دود [illegible] در حجره گلبن روشن کنند

تو آن کریمی که ز اعتقاد خاطر تو / نیاز تا ابد در حریم [illegible] افتد
هنر و هنرای تو تا معنی بوجست آرد / هزار سال [illegible] اندیشه در او افتد
به حجت [illegible] تو در کرم [illegible] / جهان فتنه که در اصلاح او نیاز آید
عجب مدار که اندر سرای کون فساد / گهی نشیب فتد کار و که فراز افتد

ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفه مثل نیم بخته باز افتد

طاعت پادشاه وقت بوقت / هرکه در بندگی بجای آرد

نوبهار سایه خدای برد / سایه رحمت خدای آرد

خاصه آن پادشه که حضرتش را / بخت با سایه خدای آرد

رای اعلی جلال دنیی و دین / که اگر سوی سدره رای آرد

جبرئیل از نبی و کتاب دلیل / نوبتی از در سرای آرد

اگر در حل مشکلات امور / کلک او صد گره گشای آرد

گاه در اصطناع الطافش / خلعتهای کهربای آرد

روز در حکمش قضای مبرم را / هر زمان زیر دست و پای آرد

رشک دستش سحاب نیسان را / گریهای بهای های آرد

وگر چون عطیتش تنق بندد / در چند سگی بجای آرد

مردم دیده را ز خاصیتش / آسمان از ره قبای آرد

باد را سوی حضرتش تقدیر / بسته دست و شکسته پای آرد

نقشهای گر جرس مدحت او / برکه بوسی سخن سرای آرد

ای سلیمان عهد و بلقیس / کس چو داود لحن نای آرد

بنده گر حجت برد سخن / با همه روزگار پای آورد

طبع حسان مصطفی نشود / تا ثنای حشم زدای آرد

تا که مقبول مصطفی نشود / الحق طعان ژاژخای آرد

از سلیمان و مور و پای ملخ / یاد کن تا لجنه این گدای آرد

تا بود زاده نباتت زمان / هرچه خاک نبات زای آرد

باد را جود ذی جو عدل بهار / رنگ فرسای و مشک سای آرد

لاله ناشکفته بی رزمی / رخنهای سنان گرای آرد

مصطفی کو

نرگس ناشکفته بی بزمی / جامهای حسامنای آرد
جاهت اندر ترقی بادا / که مددهای جانفزای آرد

حشمت اندر تراجع بادا
که خللهای جانگزای آرد

تیغ دو دشمنان بر انداختند / اصل بشد فرع چون بریزند
اسعد بیدار چو دوزخ رسید / مخلص عنزال چو فی ببرند

زن چو صیغت و مرد چو ماست / ماه را تیره کی ز میغ بود
بدترین مرد اندرین عالم / به همین زنان دریغ بود
هر که او دل بنهد بهر زنان / گردن او سزای تیغ بود

ای هنر از آتش طبع تو با هم عود / وی فلک در خدمتت خوش شکر بسته کمر
کار من با شکر و عود است اندر زمانه / وی مظفر زد آن مجلس نداد دلبس خطر

عود و شکر ده مرا کین هر دو این آن سخته
کاب آتش بکینه پیوسته عود و شکر

اندرین دو درپیکر از کرمت / آخر کار هوشیار ان شکر
هفتی کان شکر از وجهت / لیس خندش هم مصحف شکر

هر سر تو اند که فرشته شود / خیره چرا باشد دیو و ستور
تا نبخشی ای پسر ناخلف / ملک پدر در سر شیر تو دستور

هست جهان قصه نمود اشیر | خود چو قفس رخ بود ازو شور
جان که دلش سیر نگردد ز تن | مرغ ز قفس هست که مردست گور
خشم که دندان بزند سیر مار | حرص که داد نکند مجو مور
شیره توان کرد ملک را بقدر | صخره توان کرد فلک را بزور
چشمه خورشید شود از اقبال | تا برسی از قصب و از سمور
خاک شهادت سپر خون سپهر | تا نه ز نت عقبه بگرده نبود
بر که گرپات بگیرد حد | خود که گرفتست گریبان غرور
کیسه که گیتی همه جنگست و نای | کیسه که گردون همه ماهست و سور

طبع ترا زین چه که گوشیت کر
نفس ترا زین چه که چشمیت کور

خداوندا تو دانی که کافر منش | بکلی هست چون دریا دل تو در
جهانرا پهلوان بودن تو باشد | زمی از تو جهان زاصد تفاخر
ندارد بیشه عالم جز تو شیر | نزاید مادر گیتی جو تو جر
بگیتی فتنه کی نشستی از پا | اگر نه تیغ تو گفتیش [illegible] تر
فلک با اختران کعبی که آن کعبت | کونست از لشکرش ملک ظفر بر

رکاب تو مو سعد و گفتند
جاودان
الغ بیگ ایناج سنقر

تا صفی از من بعجمی بشنو | ز مطول جو از طویله در
پند احرار داعیت گرفت | ای تصحیف تا قیامت حر
بارها گفت حر از که دود | حر تقاضی مکن بگرد حر

کیک در باجه من الحکمه | ونیک سنگ در قناد بسر
همین کو شاخ بجا با ور آمد | پیش ازین نخ و سنگ صبر
خشک دلیش کرد که نکند | آن دوران چاردست و پای شتر
این زمان پیش ازین نیکوم | ایها الشیخ بالسلامت مر
پس ازین خون تو بگردن تو | کو بران آریم که گویم [illegible] بر

بخدای که درشیت آو | رنج نخورد و شادی سرود
کو مرا از جهان حاجیست | وان زجهان خدمت نکند

بردم بکدوی تر چو دعا بت | انگشت نهاد پیش من بر سر
گفتا بکدوی خشک من کرست | اندر همه باغ من کدوی تر

هر کس که جگر خورد و بردی سر آورخت | در ده و در قبر که پیش خون جگر خورد
پایش چنانی که بصورت جو کسی شد | با سرت ایشان نفسی بزن و بر خورد
پیغام زبان می برد دیبای زرد پوش | با سحر کی میکن و حلوای شکر خورد

دهر و افلاک و انجم و ارکان | همه شیر خدا و این زمانه شیر خدا
خود جهان حرف نداد و خیر | تا کرمت از وجود خیر خبر
تا نداری امید خیر گریخت | حاصل ذکر او قضا و قدر
چیست عنقای هر دو عالم خبر | کو از او نام هست و نیست خبر

نقد و نسیه ... و ... وجه ... | ملی دو خواست و ده ... تر

باسکی فراخ و دو خنیاگر و ستا حریف | دوش زد یک من آمدان بسر وقت مکر
جوش آورده دم شراب لعل چون چشم خروس | زد دوش آورده دم میان بندی مرصع او کمر
ان حریفان وندیمانش چمن کرده دی | کای بلاغت را طلع وای بعبارت را بصیر
چون دان شود مرده در کار زیر سراب | چون میان بود مرد از کار باشد دیگر

ای برادر پند من بشنو اگر جوئی صلاح | بر معاش خویش و بر قانون عرف کن نگاه
در قرارت نیست بر گفتم خمین دان گر آنست | در ذوات ما کردی ناصبور و بیقرار
مرد باش از کسی زن کو کا هذر بن ایام | زن نخواهد هیچ مرد با تمیز هوشیار
ور اسیر شهوتی باری کنیزک خر بیار | سرو قدی کا سیم ساق ماه روی گلعذار
این قدر دانی که چیزی بوقت بار بود | روی مال خویش نی بی زردی دام دار
در مجلس رفت نوازی بکنند و بر جفت | کانه رو یکسف می نبینی کدورت صد هزار
شیوه اهل زمانه گر ... کن غلام | در حضر بی رخاوت در سفر سفید بار
بر زند او نقره تو دامن نگاه کار زیر | در زند ... کین خود را نگاه کار دار
روز و شب در زده خصم لعین باشد ترا | سال در باشد جماع و بر سر را پشت هوار
هم حریف و هم قرین و هم خرم و هم رفیق | هم غلام و هم کنیزک هم پیاده هم سوار

ای بزرگ زمانه که در سخا و کرم | ترا نظیر نیامد بچشم ... پیدا
چو جفت ... هشت ... در ... خانم | نشانه ... جهان ... بهشت ... نغز

دبیر باشد و در زی ... اشمط | ادیب و مطرب و قوال و خرد و لشکر
سه جا که ... باشد و در ... | زیاد ... گران ... گشته جای گر
شراب ... ز سنت و ما در ... | نشسته ایم ... انگشت ما بدندان در
بکند و دور دگر ... جار کار ... شوند | ... شش ... مضمون ... ند

حکایت بفضل استماع فرماید | بشرط آنکه نیاید از این سخن آزار
برو ... کار ملک ... ان حج کرد | که چیار گهش رفت از قضا که بار
سوال کرد که امسال عزم حج دارم | اگر مرا بدهد پادشاه صد دینار
بر حلقه در کعبه گیرم از سر صدق | برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشاه شنید این سخن بکار گفت | گدا چو گفت ... ببرد و چندان آر
برفت خازن و آورد و پیش شهنشاه | لطیف گفت ... اگر این ... دار
سپاس دارد و بران کین دولت دنیا | صدرت زاد ... و گرای ... افزاد
صد دگر بخوشانه بیدهم رشوت | ... من که برای خدا ... نهاد

گر چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی | گر از وکیل در ... ... کناد

گر بنده بخدمت ... | ز خدمت ... بسیار ... دار
در ... و ... روز ... بتقصیر | در خدمت ... الکار
زیرا که ... کعبه ... | نتوان سوی کعبه رفت ... بار

خلق عالم وضیع کبیر و شریف | واهل دنیا صغیر کبیر و کبیر

سر در حلق کوشته بودن ... همه از دست شهوتش اسیر

تیز در ریش هر که خواهی باش
کیر در کون هر که خواهی گیر

هر که سر بر ستم زند چو خاک ... جان چون در صف باران شود در
مر او را ای بی خرد پس بندش ... گر بر یاد ... ای خواجه حر
که ضرر کرد ... پشتش ... زنان ... گرد ... شکم پر

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان ... وی مستعار چو تو انعام روزگار
انوار آن ستاره چو در مستفاد ... دانا را این علامت خوب و مستعار
دو دستش از حساب ... حمل بشده ... یعنی دو شعر که گفته شد از روی اعتبار
بالی جهان ... پس ضرب کن ... در چهار
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیمت ... چون ... در ... استوار
یک حرف دیگرست کز او تمام نیست ... معنی آن دو خواه ... آشکار
مجموع آن حساب کز آن مراد حرف ... چون ... ضرب شد ... کار

رفت التماس اگر روا بود
ار تو روا ندارم دم نزد و اداد

یک ... این ... ای ... یا بار دو به عادت ... سگ
باز من عاریت طلب کردمش ... جز ... تر
یک دو جبه گیر با دو سه خایه ... هر سه تا ... کان ... در
چار طاق کس زن ... او ... کشته ... پای ... خر

مانده در شده ... شب و روز ... بسر ... سیر ... اختر
بسته نه ماه مادرش خورده ... هر شبی ده چارده ... بستر

شرط ... بردن کتاب ... است
هر که آورد دست ... بر

هرگز کان ... کمال الزمان ... گو روح ... خم ... بر
... کسان ملک ... شده ... از نظر ... زهره ... جمع ...
خواهش کرد ... کمال الزمان شده ... گر بود در زمانه در علم بی نظیر
گفت ... از ملک دور گردم ... ای ... جان ... جای او ...

پادشاه عجم ملک پرویز ... بود در روزی نشسته بر شبدیز
بگسست از قضا دوال رکیب ... بار کاب ... بخشم شد ...
دست فرمود تا بریدندش ... چون رکابی نداشت پای گریز
گفت شاها یکی سخن بشنو ... در عقوبت نبود باید تیز
شاه اسبان و شاه آدمیان ... با دوالی همی کند ستیز
گرد ... دو ملک ... آب روی ... ریز
شاه پرویز کان سخن بشنید ... عفو کردش گناه و گفتا خیز
... جز عذر لطیف ...
هر که عذر گناه بپذیرد ... تا ... ممکن بود ...

ای جهان ... در ... تا ... باد

درگهت قبله کرم کرده [illegible] | خدمت او فرض [illegible] چو نماز
گره ابروی سیاست تو | آتشی داده کلک را با باز
نظر رحمت و رعایت تو | آشتی داده آز را با نیاز
در زمانی که سایه عدلت | فتنه در خواب کرده پای دراز
گر جهان زاد و در حرم تو شد | مرگ حیران [illegible] کرده [illegible]
در فلک داد و زد ای تو مهر | ذره شب تا [illegible] فراز
ای سعادت وجود تو که هست | همه [illegible] امید جواز
وان حقیقت کمال تست که هست | اسم [illegible] محال مجاز

ای کجاست [illegible] درنگ
خوشت باد [illegible] آواز

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار | خوار شد حرکت [illegible] عزیز
وی از نعمت سرای [illegible] تو | آسمان آستانه دهلیز
جز نظیرت بدست آورده | دستگاه ای اختران [illegible] چیز
جنبش طبعت [illegible] | هیچ در پیش کان [illegible]
از موالید ممکنات وجود | چون تو چشم قضا نپسندید
زانکه گشت از تو [illegible] | [illegible] عقیم [illegible]
تا [illegible] | تیغ چون [illegible] تیز
از لقب تیغ [illegible] | دشمنت را [illegible]
زیر سنگ اجل شکسته چو [illegible] | هر که با تو دو دل بود [illegible]
طبع [illegible] | طبع [illegible]

انوری این همه تکلف چیست | چون نگوئی که [illegible]

ای [illegible] کرده [illegible] | بنده را [illegible] مهمان عزیز
گرچه دارم هم از نگارم تو | همه چیزی [illegible]
لیک آن چون دختر انگور | که [illegible]
اگر از در درآید امشب | از طرب [illegible]
خال دست [illegible] کرده [illegible] | این جهان دیده [illegible]
زده بر چهره خالها ز حباب | چادر و موزه کرده [illegible]
دختر طفل [illegible] | تا نیاید [illegible]
جز [illegible] | بنده [illegible]

دل همی خسته [illegible]
کس نجوید [illegible]

انوری نام [illegible] | زانکه چشم از تو [illegible]
دست [illegible] نام می برد آنا | [illegible]

خواهی که ببینی دو جهان کار تو باشد | زین هر دو [illegible]
یا فایده ده [illegible] | یا فایده [illegible]

ای شاه [illegible] | این رنگ [illegible]
چون بزم بهشت جاودانست | پیوسته [illegible]

ای نموده رخ نسیم چون گشته بر / چون رخ روز تو سیه شد تا بس
آن شفق را چه اگر غضب / تیز زن چو تو به سر با الماس
از تو چه پنهان کنم بگویم / کو کار رسید تیغ قطع دگر باس
روی گردش چو کون طاس / کون همه گرد چون سرطاس

ای با قلیم کبریای تو در / آسمان تخته آفتاب جرس
جنبد گوی چه خورده بوتاق / تو ندانی اگر ندانی کس
چه خورم چون برج شش دران / نیست در سطح چنبرش که هوس
بجنداسی که جمل ده دری / به تقاضای او رسانده دلیس
گرد زمین و هوای خانه من / نه سهی مور پسند ونه مگس

همین کز اسباب ندیدم امروز
هیچ معلوم نیست جز که نفس

سیدی سعی ای که بر آن سرخ کم / که گر چه داران چند در کجا دگر کس
کمن پیاله شتر ده در شکن و در د / جسته بر دو ندانم نگار نشد جرس
جسوز گاه تا در میان غار دیای / اگر زنم فرصت داده ما نه ایست بس
برد و شانه کمن و زبانی د دو دری / کو مسیح آینه دیت سیه کم عبس
نه خوش شرا که ندان ریش راه نجانی / گر آوری چو توی را تجا کند زین بس

تو در قواره که ای شوم کافر / تو آنی که کنی تصنیف و تدلیس
اگر حوا و آدم زنده گردند / بگرد حیله و دستان ابلیس

دیگران دل هوا ز آدم / که در ساعتش عاشق ابلیس

دولت ترک و دولت هند / از دو چیز مخالف آمد بس
دولت هند دار پیش / دولت ترک از در بیرون پس

بودن اندر عذاب چون ترجیس / باشدن در جحیم چون ابلیس
بهتر است از سوال کردن و طمع / و ایستادن به نزد مرد خسیس

چند پرسی ز نام و ننگ کسان / نام نیکو ز خواهر و زن پرس
خواهرم بار صابت گوی و زن / ای زن و خواهرت غر از من پرس

ای خداوندی که گر شده در فرمان تو / آسمان ابلق در دو رنگ آید
گشته قدرت را اسیر گردون گردان همال / کرده ثابت را لب جور شد رخشان ای عوس
خاک طاس از نعل گران تو باشد پر هلال / آسمان کوه بر ساخت کو آوج ای فسوس

کاشکی بود ابتدای آفرینش گاو زر
بنده را فرمود تا که بود چاک کوس

ای فلک پیش قدر تو ناقص / زی جهان پیش دست تو درویش
کم کند را مصلحت نقد تو / گر نه تدبیر تو بوده در پیش
سبو معنی که در بیان باشد / در جهانی و از جهانی بیش
دو دستش در دراز تو ای مدبر عقل / نه تدبیر عقل و ر اندیش

بهشت از گونه گونه بدنفس / گر کنون باد نفس کاو کیش
کرده ام الکم باد ان امسر دل / میکند جانم از خجال ریش

هیچ دانی چگونه خواهم خواست
عذر این خورد کی وسستی خویش

شعر من همه جهان رسیده است / مانند کبوتران سر خویش
شرح ان باشد که وقت پاسخ / باز دهد او جواب نامه خویش
شکر زلفش چو خواستم گفت / بگذرد زین سر حدیث زر خویش

ای فلک با کمال تو ناقص / دی جهان پیش نوال تو درویش
دولتت را زوال چیست که نه / مدحت را علو آمده پیش
در بزرگی زرودی نسبت وقدر / ذاتت از کل آفرینش بیش
هم تو ز دو عفو در مستانی / حشم تو پیش من دو دور اندیش
دوستی در شش خدمت تو که باد / آسمانت بخدمت آمده پیش
ان کجا در نکرده ام کر توان / داشت جای هیچ مذهب و کیش

هیچ دانی که روی عذری هست
تا بگویم زناکاری خویش

عادت طرح شعر آورده / تو مها از حرص و بخل کمینه خویش
نام حکمت همی نهند آنگاه / بر خرافات را ز زنده خویش
گر کسی خرا ز این البیماست / همه و زنده و برنده خویش
بیش هستی خودی رسبلی آز / سرکه پیش ز نخنده خویش

انوری نه تو نیز یا دوری / طبیعت گیها و زخنده خویش

شکر کن کین زمانش می کنی
خواجه دیگران و بنده خویش

سبز خنگی که بار کیر منست / چرخ دالم شود زرفتارش
سبز خنگ سپهر دانه و بس / در مقادیر تو به مقدارش
استری نیست صاحبا دونیست / رایض طبع کرده رهوارش
عیش اینست و بس که بکرد گاه / هست یکباره این دوان کارش
راستی بود در سخن یاری / سن گران قلتبان بسم بارش
خود گرفتم که بارگیر منست / ملک خواجه است بهتر که دارش
خواجگی راز سن که خواهد گفت / کو یکی برطویله بگذارش
شرطکی کرده ام در آخر شعر / تا به بیکار کم نهند عارش

گیر با باشی ارکسی زان آن
که بره بعد از من به بیکارش

بخدای که کرد گردون را / کلبه قدرت الهی خویش
گر زدم زکار داری عشق / هیچ سودی که تبانی خویش

انوری بهر قبول عامه چند از ننگ شعر / راه حکمت رو قبول عامه گو مرکز مباش
زفت هنگام غزل گفتن دگر سردی مکن / عاشق از اکرمی بگانه گو مرکز مباش
تاج حکمت با لباس عافیت باشد بوش / جان چو کامل شد طراد خامه گو مرکز مباش
در کمال بوعلی نقصان فزودی نکر / مرکب آمد شفا شهنامه گو مرکز مباش

ای نجابی که تو بر دل ترحم در جهان
تیر شاد ز کس برون باید مگر از نیم جوش

گر در اقلیمی دگر تیری ز ترکش بر کشند
حقه کردی چون کمان از ریم در اظلم جوش

ان خوردند تا که از تو در زه بیرون کشند
دان خورکیسم تا که در توریده سم جوش

اگر بریخ خداوند اجل نجیب الدین
که هیچ ریخ جفا دش ز عالم بر کیش

بیاره بیسیمی بر سرم سپاس بنهد
بشرط آنکه وگر در دو سر نایدم بیش

بوقت خواندن این قطعه دانم اینچنین
بگوید دل او بگوید دگر ای درویش

دل من از نیمی دادن تو سیر آمد
دل تو سیر نگشت از سیاه کاری خویش

ای خواجه که داشتین رغبت
دست کرم بزرگوارش

برداشت زخاک عالمی را
در خاک نهاد روزگارش

ننشست نظیر او ولیکن
بنشاند غزای پایه وارش

صد گونه چو من بزنیم احسان
بر خاک ورع یادگارش

ای بطالع جو نام خود مسعود
وی بهمت جو رای خویش رفیع

آسمان آن مطالع عالم کون
ابرو سینه ترا بطوع مطیع

تیر ماه امید را داده
بصبا دو خامزاج ربیع

دو طلایه است عزم و حزم ترا
سیر شان جادوان بسطی وسریع

مرتقی شد که در مصالح من
برده هم ترخصم دهم تو شفیع

حاطفتها ای تو مرا داده است
بار ها بی نیازی از توزیع

بدعت تو منه درین مدت
که بود از خصایص تو بدیع

بجز اسی که جز بد و نکند
هست شرکت خفی و تحشی شنیع

که بر وج این قطعه هر گز
این توقع نبود وارای توقیع

در از گشت مدت درازدستی باد
سپید گشت یکی ره سپید کاری برف

زمین و آب دو نعلند بر سانع بخت
هوا و ابر دو نجمند بر صعوبت زرف

فغان من ز خداوند من حمید الدین
که از وجود من او را از این نگرف

فغان من همه زین جنبش تلخ روی ترش
چنانکه قطره اسی نمی خوری تعالی برف

در انجمن هم در موسم که در ع بای دا
ز ز در لرزه در یا نه قفر مانده ظرف

بعد هزار تکلف بخدمتش بردم
قصیده که ز نعلش عیار یا فته صرف

زدوش کردن و ناکردنش جفا نگرفته
خبر نکردم از ابعد معنیش بدو حرف

صاحبا ای موفق سبعی
هست از جمله خراسان طاق

زیرین طاق آن سه خواهم
که ندارد نظیر در آفاق

که جهان طاق بی نظیر و بیسه
اوچه گوید است همو طاق رواق

گشت جوش جوش نغمای بنوا
موی بر ریکنه ز ساعد و ساق

تا ز بس روزگار اگر بزاید
از بهار بگوید علی الاطلاق

سر کشی بینی از شادیش کو لش
گیر باوقت را گرفته خناق

بس حاجه که بر زبر بودم
با همه چند نغانی بنفاق

اخرش بعد اظهار دراز / شغلکی راست شد باستاق
اولا گر بگذاشتش یا توکنت / بهشتی بود و بود سزاق
گفتمش آخر کجا شدی گفتا / از پی آنچه خواستی بوثاق
گفت آورد اکنون باری / گفت آوردم زکیسه طباق
گفتمش ای بی ادب غلامجات / گفت انکه چه گرفت عاق
بیکند صد هزار بی ادبی / پس هر روز برکشیده جاق

بی محابا همی کند هذیان
ادب الکذبان بغیر مزاق

جاه ارزانی همی پرسی ز رنج / ار جلال آب ابحر کدام بحر زن
دون الف کم کرده یا ناذرقی تو منی باسخی / حاصلی بیداران ارزق ترا الا که رزق

مادون نکاح چون بزات / اگر بخت دراورد ی طلاق
آن دان تا ذکر طلب نگه / هیچ زیاق جز کرشه و طلاق

ای خواجه مبارک بد ندان شفیق / فرمایده رسم که چون ای رفیق جانی
گفتمش رخون بجه تا کم فرصت اوکه / هم چون ستگ اده دم کونه عتیق

تا ما بیا خواجه دگر بار برکشیم
ارزانده چون الکل و فیلان پا سلیق

ای با بزرگی گوش دل را بایت / مارسی ملک دوده سلجوق
شعب نباشد برگردون / در کمال علو تو عیوق

بوده در بذل وجود چون حاتم / گشته در عدل و داد چون فاروق
روز و شب در عبادت خالق / سال و مه در رعایت مخلوق

زینت افزای چون می صافی
مجلس آرای چون رخ معشوق

عمده دین مرترا لقب داده / سعد دین خواجه اجل مرزوق

هرکه مخلوق را کند خدمت / چون تو چه ور فاضل و مرزوق
کم باید که بگذارنده خویش / پیش مخلوق بابی و معشوق
پس ازین دو نهی نباید نیز / از زر و جامه کیسه و صندوق

چون ز خدمت بکف نیاید این
کیسه خود در کش ز مخلوق

صاحبا از نکی خواه و بدسگال یک مثال / دیده ام از چرخ دولاب دوران نیک
سیل دو رسش چون نگردش می در آید دیده / یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک
تصور و میل نکو خواه و بدسگالت همچنان / هر ترقی زین دو رخ دام ز تراجع زین یک

این کنار از کام دل بر می شود سوی سماک
وان دگر از قعر حالی می شود سوی سمک

شاعری بر بر دهقانی گذشت از ره سی / تا ازو چیزی ستاند پاره بر نوی داد یک
گفتش ای مسکین بگو با این چنان روزی عیش / پیر دهقان گفت من لذتها این الکو

اوزی رفت و آمد دیگر / بر سر ای بلند عالم پاک

دوستان در همش همی گویند
ای دریغا که عمر سفله صفت

با رخ زرد و دیده نمناک
عالم علم را بشستی پاک

نه بحق ازین شد فلک بر گوار
وین که بر خاک شد آنکه کنون هم زیست
فلک از دور همیشه دگر داشتی
برکشیدش ز جهان تا بقای گراز

همی بود گرادی شده داور شرک
که گر انفست زگردون دیده از افلاک
که نه با صورت خوبست و نه با سیرت پاک
هرکه برتر شود این بود از جسم خاک

چون به وصلش کسی نیست رها گردش ز
تا در افتاد دگر باره نگون سار بخاک

شعر ای کمال آن سخن
گرچه ز رنگ دیگران ظلمت
سخن جمله معجزست مرا
که تیم از خشت اهل ای ازل
با پریشان داده از مزاج درست
هر سخن از ازل قدیم نهاد
مردا به چشم حرف حشره
تبعا نکند ده ده دها
از نقاب عدم عروس حوره
آن جواهر حبا که رسم بود
که گفت براستان خاطر ای

با کمال طبعش سپرده دق کمال
مجمل از معضلات دم و خیال
در سخن شناسش همت لایق حال
بوده موزون طوطیان لال
صرف چو ابر دستمال
هر سخن فلک عزت سال
همه راسته دست سحر حلال
چون جواهر که روش احوال
آن طبع داخته مبارک حال
درفشان بر مراقبه الطف ال
روز مولودش استین جلال

چون چنان شد که در سخن بشناخت
دست طبعش برشته ب ورود
دوست کز خاطر هو آتشش تیز
خاطر من که گوی بر باید
چون بدید آن سخن پشیمان گشت
این سخن نکته ور اشعار
طبع پاکت جو بر سوال و جواب
تا بماند وست آفتاب سپهر

خلعت زلف را بحضه خال
لب بر دوش و گردن و سال
شعر زاید همی جواب زلال
کفایت و خامه وی محال
از همه گفته‌ها صواب و کمال
و مقدم بر [illegible] در امثال
وهم [illegible] ترست جو [illegible] ال
آب و [illegible] جوب و [illegible] نخال

آفتاب شعر تو [illegible] ترا
بر سپهر [illegible] باد زوال

گوینده که در طوس که شدت سرما
بگذشت بر کان یکی مرد حصیری
تا چون دگران قطع [illegible] شعر
بنشست دگی کاغذی [illegible] برون گرد
گفتا ده ده ده کز حصیری سر [illegible]
تا گرد حصیری [illegible] سخنش دید
نه بر قدر گمن نه گر شود ایراک
حال من دان و عده قطع تو همین است

از خانه سیاه زاری شد زنگی لال
بر دل گذشتی که اگر نیز مرا مال
اخر شود که ز حصیری همه حال
حاصل شده از کده که خود نه مثقال
نه از کنج و ز کنب ور غنی مال
گفتش بروای قحبه چنین سخن لال
تا رخ بر سرے تو بدیا گشته سال
از بس که زنی قد دگری باد افال

این رطب عرض نم حاصل این کر
بینی بر ورق سجو کشتم صورت این حال

دلم از کار این فلک بگرفت / که نه خورشش لوامع است و نه حل
کیسه در کون زهره و مریخ / تیر در ریش مشتری و زحل
خشک ریشت کند فلک بهتر / تا بسوزی خشک در جوت و حمل
واسطه عقده چون کرآورده است / از هوای عدم نجاکت اصل
هیزم کاران کارگاه وجود / خازنان خزینه هبای عجل
رفتند حشر آدم و حوا / حشو معلول علت اول
هر یکی زوی و در ریش آورده / زشت و ناخوش نگارگاه ازل
آدم آدم همی زنند و یکی / نه بعلم آدمی و نه بعمل
کارشان سال و مه منی خوردن / پیشه شان روز و شب جدال و جدل
بی طهارت چو سجده آرند / روحیان در صد خطا و زلل
وهمشان در رسد که خاص شد / شرف صدر مهبط رسل
سبلت کند در المسطر زنی / راستوا داده چون خط جدول
همه را گوش سوی چشم غزال / همه را گوش سوی قول و غزل
راه اگر بر زمین نهند زکبر / پر کنند آسمان ز گند بغل
در سلامت کند بر دو زنند / کیسه بر خدای عزوجل
گر نباشند این خران جو زبان / در نماندند این خران چو خلل
چند ازین خانه اسرای وجود / چند ازین دزد هوای اجل
ای دریغا که طینت آدم / با سباع و بهیمه گشت بدل
شاد از آنم اگرچه هست مرا / نزد اینها درین زمانه محل
زین سگی راه می نماید دیو / در قیامت ز الکشه ز اجل

آنکه شست خواجه در گلشن بود / سایه‌ای از این نباشد از اجل
گر نسیم گل ببیند در زمان / چون گل برگ ریزد از دون فرجیل

بسر خواجه گر آتش جهد از کور بغیر / دیگر دار گر کوزه خود آب زلال
آن بخیلیست که در کون زنش آب حرام / نزد او به که بود در دهنش آب حلال

ای ترا آفتاب صاحب دل / حشمت راستکار کان جلیل
چرخ جاه ترا تعالی برج / ابر جود ترا مکارم سیل
بود در وقت فطرت عالم / گوهرت را وجود جبل جلیل
شمه شعله سیاست تست / از سهای سپهر تا سهیل
ساحت سده تو سنبع بود / خانه دشمن تو معدن ویل
خسرو من چو بود تو بپا ماه / گر تقصار شیر سار و کیل
خنده گشت نیمه باز او کرد / گر ترا سوی عفو باشد میل
هیچ دانی که یاد هست ارو / رای عالیت را کلام جلیل

خاطری چون آتشم هست و زبانی چون آب / فکرتی تیز و کمانی رام و طبعی بی خلل
ای دریغا نیست ممدوحی خریدار مدیح / ای دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

خدایگان وزیران و پادشاه صدور / که با قضا تو دست از قضا ز او شم
یکی ز دانشش ور سپهر با پنسرم / که از تجاوز او سبو یکی بجوشم
عجب مدار که امروز مر مرا دیدست / دران لباچه که تشریف داده دوشم
ز بد جنس و سیارگان می خواهد / که حشوه بخرم دان لباچه بخر دوشم
دگر نه عمر بهد باقبای کلکی حوسیس / می برایدازین حشوه سیم بهوشم
ستارگان را صدره مین شمع آورده / بگو چگونه بگم بگذاشتان گوشم
جران نجانه که بر استینش بوبه دیده / هزار بار گرفته اندر آغوشم
ز جا ملوسی آن که بمسیح بای جست / ولیک من ز حسد بیان خواب خرگوشم
مرا ز بون شواند گرفت ده بهوار / که در نباه تو من شیرشر اوده دوشم
بگرد کار که انصاف من ز دلستان / که ز بجخ جو حسود تو خون می نوشم
نه الکه بر من دو آسمانت زمان جست / هم او ثبت بنه دمم ست حلقه در گوشم
مرا بمع ضیان جمع اللغات تو بس / که جدا ازین سخن از گوشش نیوشم
خطی کشده اگر خط درین دری کشد / چنان بگو بگم من که لب تنزد نوشم
نبعثت که در قماش جبه مگم / ز جادست که در مجلس تو خاموشم
یقین شناس که دیگر این سخن گوید / دماغ بخراشم بس که بجوشم
به وچگونه دهم کسوتی که از ترسش / کلاه گوشه عشرت ز رکب پوشم
زبرده دار تو تشریف باشد آنچه ز دوه / بلی ز شادی تفاخر کند ازو دوشم

دگر چه هست نام خوان تاب دوشی
قبای کلکی اگر کافرم اگر بپوشم

بخدای که در موجود است / جز به بازرسش نیشود منظوم

که بیاندم جو قالب بی روح / تا ز دیدار توشدم محروم

بخدای که زنده و باقیست / که من امروز طالب مرگم
باورم دار این حدیث از آنکه / ضعف بگرفته و بیگ بی برگم

ای گل زمان بیا و ببین / که زعشقت چگونه می سوزم
با بهار رفت تو انگفت / شب یلدا که روز نوروزم
در فراق رخ جو خورشیدت / روشنایی ندیده بی روزم
گیسه دادیم در من شبها / که دوران دام صحبت اندوزم
دور یار رفت و من ندیدانم / تا بران گیسه گیسه برد روزم
یارب از کاردی بود با آن / که بدان کین دشمنان توزم
سر جو سرو از نشاط افرازم / رخ ز شادی چو گل برافروزم
دگر این لطافت همه بوده / تن زن الکار کاسه پوزم

سایه بر کار این سخن بفکن
زانکه چون سایه بر تو آموزم

ایا بعالم جود از تو بهار وفا / جزا چنین ز نسیم وفات بخرم
بجامه جون تو شناسی که رنگ و بوی نداد / وز سایغ سخن با شکوه هنرم
جبه زنانت جو سوسن بکفه بود دمی / که چون بنفشه ز سستی ز دو شدیم
گرازی طرف نسترن بدست آری / بمن فرست و گرنه بگوی تا بخرم
زبان جو لاله بگرد دمن درانگند / که گر ندادست ابیره دمن تیترم

فرخنده روی شاه طرب بوستان فروز | باران ابر کرمش در طرب که جان پرورم
دور وزرنک کو چون شلبیه زرد ده | دلتنگی نیابت خشکم و نه ترم
زنفشه جو ظلام ففاح زرد کشت حرم | زخم جو باطن او پاره پاره شد جگرم
کوشش این بخت همچو حل کوشش نبود | کو چیست عارضه ای این لعرض می‌ورم
نه میوه فات جو ایام یاسمین کوچم | نه زنبق پس عمر نکت جو ارغوانی ترم
تران بچشم این بین که با زلف تو | هنوز دیده جو نرکس نهاده بی کرم

جو دوستان خاک بنت سر دو دیسم
اکر زمهر سفا جور تو جو کل بیرم

نخست این یک التماسات از توام | روز باشد تا همی پنهان کنم
خورده‌ام اکنون در میان خوانم نهاد | بر تو در خویشتن آسان کنم
کبک کی داری اگر بخشی بمن | خویشتن در پیش تو قربان کنم
شکرهای کو بیت الکفاح جه | تا یکی تا کابیاس کان کنم
ور نه بزم اسے کو دندان بر کشم | سهل باشد بر کشم دندان کنم
بر سام کوشش بود خالی | جو یکی یا بم کرو دندان کنم
یک ازین پس از میان بیستان دست | پس بسازی کز برای آن کنم

چیزهای کو بیت خلا کر یک
نان بنو دید نیز اکر بنا ن کنم

زند کان نے مجلس عالی زدا اقبال تمام | چون ابد ای شهبا ز وجود دوران بر دوام
آرزو مندی بحضرت بیش از آن دارد دلم | کاندرین خدمت بشرح آن توان کرد قیام
هست امیدم بصنع و لطف حق عز اسمه | کاتفاق باشدم با مجلس سامی کلام

باده علویش کو مس نجبه و مشهور بوالفرج | تا به پیوستم دل او غل داشتستم بس تمام
شعر خیالی بدست آورده ام فیالجمله | قطعه از عمر ورزیده و فکر از خاص و عام
چون بدان قانع نبوده ستم طمع میکرده ام | در سفر وقت سیر و در حضر کاه مقام
ای کمر را لفظ من خادم همین معنی که رفت | با کریم الدین که هست اندر کرم فخر انام
کفت حاصل کرده ام از انتخاب شعرا او | نسخه بس بی نظیر و نظم او بس با نظام
عزم کان نه بوری چند دلم کو خبت | شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام
لیکن از بی کاغذی بیتی نکردستم سواد | هست امیدم کزین خدمت جو بکذارد تمام
حال از دارد بتانی حیف باید بیسه | دست کیرایه مرا یا از عطایا خود بوام

الرکستاخی رفت این سخن تا این
تا بدین حیثیت کی معذور دارد والسلام

موی رو باه خواستم در شعر | از دستان خود فراز کنم
موی داد و شد جو بار ده | سیم خیره اکر موی باز کنم

ای همه سیرت تو همک و نبات | جکنم بی ثبات و بی همکم
کر خطای برفت بر قلم | هست از آن فسخ جون قلم ننکم
نا کموی که شعر بر کفت | حاش عدو جه و دیر نکم
الحق الحق بد الحبه کرد ستم | در خورد هر قبا و بی جنکم
از جهانی بجز تو فرم و بس | کر جه هست از همه جهان ننکم
جه شود ار من آن کران شعر | هم تو انسانی کر جون سنک کنم
بهر شو بامن و مکن دلتنک | کو زند کرده تنک دل تنکم

بهمه دشنا چون کنم دلطفسی / بدشوار گویم بتستان وستم
ولیکن بسوی جناب حمیدی / اگر وحی باشد هراسان وستم
زفضل و هنر چیست کان نیست او را / بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را / سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از لبش خنده یا چین / که خار مغیلان به بستان فرستم
من و قطره چند سوی سحابی / چگونه بر آب حیوان فرستم
من و ذره چند خاک زمینم / چگونه که بر چرخ دیگران
جزوهای از خدمت سنگ و آهن / و زرشی کوه شد درخشان فرستم
بدان گر از نکهت میوه بادی / نسیمی هم بر دوم به بستان فرستم
بهار روضه من حشیش بکیره / شوم دسته بندم بر رضوان فرستم
همه لقمه چیست برخوان طبعم / گران دله پیش لقمان فرستم
سخن هست و زنده جانم ولیکن / خلف می نیاید که بر جان فرستم
ز شعر هست بحرت از آن می بنالیم / که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چیست تا چند گویم / فلان را همی پیش بهمان فرستم
بعبوده طیان و ممدوح خان ان / اگر ز از طیان بجان فرستم
بهانه است این چند بیت از نه حاشا / که من زین جهت نزد کرمان فرستم
دلم دعوی عشق او کرد دیگشب / از آن شب برآیم که برهان فرستم
فرستاده شد گرم نیکو نباشد / کز کار آهن سوی کان فرستم
زکم دانشی کاه گردون چو بین / بر شیر گردون گردان فرستم
دگر نه جرا بجور ستم سواری / چنین خر سواری بمیدان فرستم

هیچ دانی ارشد الدین کز کف طبع تو دوش / من بدو شربتهای آب زندگانی خورده ام
این ندانم تا تو چون پروردی آن قطعه را / این همی دانم که من زان قطعه جان پرورده ام
تا تو عیش کرده بیتی که شهرتست شعر / بارها بر گفته خویش اعتمادی کرده ام
کرده ایام من دان خاطر قوی بود دست و هست / راستی به دوش اجابی دگر آورده ام

نام من گسترده شد یکبار کی از نظم تو
ای برید آورده از نظمی که من آورده ام

غم بتکلف به بر من میار / زانکه بس تو تن آسان شدم
من خود اگر ماه در غم از دهست / تا که بزاید بر آن شوم
تو سخن گوی که زمن بد مگو / روز دگر با تو در گرسان شوم
چون تو نیسم من که بهر جو زده / کز مغیلان کاه بهمان شوم

بنظم مرثیه در کی بموجب آن / یتیم دار قبا گیم بر اشوبم
امیر عادل در یک دو بیت بعدی کرد / هنوز نیش از سر انصاف خاک می بویم
وزان شاه کزان نظم [illegible] شد / جو سر و در زد صبا پای مال می گویم
زهی مفید که تنبیه کردی جرم / زهی ادیب که تعلیم کردی جویم

ای از برادر به پدر افزون دو بار صد / و زنتیر آسمان تنازی چهار بدکم
بفرست زاده خورده بحکم سه با بسیر / در جنب مصحف و [illegible] باو هم
یاد احرف نام تو چندان بکام تو / کابد بردن ز صورت بی دود دیت دم

از سخنهای عذب شکر طعم — در دهان زمانه نوشش هم
لیکن از دو سیع مستمعان — با زبانی چنین خموشش هم
در دو ابای رسته سیعنی — مفلس کیمیا فروشش هم

من به عهد دراز میگویم — هر چه گوید سزای آن هستم
حاکم از جرم من بود مردم — داور از لطف تو بود رستم
لطف ایزد بریده باد از من — تا بخدمت چرا نه پیوستم
من نه نامم زبان سرزنش عم — تا برفت آن سعادت از دستم
خواستم تا بیایم و گویم — کز حریفان دوش چون جستم
بر تو که ذات هشیار است — که هنوز این زمان چنان مستم

که گشادن نمی‌توانم چشم
ور توانی بخیه بر بستم

ای بزرگی که از بلندی قدر — آسمان را نداشتی ارزم
هر که اندر نفاذ امر ترا — از قضا و قدر نیاید شرم
شاهدی که نهفت کی نکند — سایه و آفتاب سرد و گرم
بی شراب از تو شرم میدارد — خود نداند که تو نداری شرم
تو چو چین در قفس چون افتاد — که بعریش بر بندد ز چه جرم
جلکی باده بجت کن حمدان — تا شود سبو خایه حالی نرم
دختران کرام را کا دن — زشت باشد چون دختر کرم

علم احنف گنج قارون صبر ایوب سود — یاد کرد اندر کتاب این هر سه لقمان حکیم
هر که بازد عاشقی با این سه چیز نیک نام — نام او هرگز نبیند روی نا دوردی

ای بزرگ زمانه فخر الدین — بنده بسته بفضل بگشاییم
بنده را شاهدی بدست آمد — کز غمش پشت دست می خاییم
تا تهی کرد از غمان دل من — قدحی بر شراب فرماییم

قدری روز من به دولت تو
بنخورم زان شراب دی گاییم

بدیع نا بدیع ای سر دقوال — چو دیدم روی تو ماتم گرفتم
بعالم در اگر تو بود خواهی — من از ننگت کم عالم گرفتم
گر از طب میکنی بر من تفاخر — اطبا را زعالم کم گرفتم
زن تو غره جرا بخشد بیاغی — ترا من عیسی مریم گرفتم

کمال سمع از هجو تو گویم — زبان خویش را آزرده باشم
دگر گویم ز پشتی همچو جسری — ستم بر جرس مسکین کرده باشم
دگر گویم که دلبش تو بگویم — بلا بر کون خویش آورده باشم
سنی گویم که از گوم بر بهشت — ولی وقتی که دارو خورده باشم

گرچه در بستم در مدح و غزل یکبارگی — طبع من بر مرکز نظم و الفاظ و معانی قائم

بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی
خواه جزوی گیر از آن خواه کلی قادرم

منطق و موسیقی و هیئات بدانم اندکی
راست باید گفت گویم با نصیب وافرم

وز الهی آنکه تصدیقش کند عقل صریح
گر تو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش قادرم

وز ریاضی مشکلی چندش بخلوت حل شدست
واندران جز واهب توفیق نه کس ناصرم

وز طبیعی رمز چند ار چند بی تشویش نیست
کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم

نیستم بیگانه از اعمال احکام نجوم
ور همی باور نداری رنج بر من حاضرم

با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفیض
عالم تخییل را هم واردم هم صادرم

عرضه دادم ز نقصان از همه نوعی و لیک
زین یکی آوخ که زو گویند تو مرد شاعرم

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم
چون سنایی هستم آخر گر نه همچون صابرم

هر کی او از ایشان لوی کفائی بشنود
این منم کز مفلسی چون روز روشن ظاهرم

خود هنر در عهد ما عیبست گر دانی همین
میکند دعوی که من شاعر نیم بل ساحرم

خاطرم در ستر دیوان دختران دارد چو حور
زهره‌شان پرورده در آغوش طبع نادرم

گر ز بیت خاطبی گیرد ز تزویج قبول
بهتر از جنت که کابین یافتستم کافرم

در چنین قحط مروت با چنین آزادگان
وای من گر نان خورم زین دختران خاطرم

اینکه میگویم حکایت نیست شرح حال ماست
شکر ایزد را که اندر مردمی هستم شاکرم

قدر من صاحب قوام الدین حسن داند از آنکه
صدر او را یادگار ناصر الدین طاهرم

ای برادر عاشقی گفت غزل می‌گوی
گفتم از مدح و هجا دست بیفشانم همی

گفته چون گفتمش آن حالت گرامی رفت
حالت رفته دگر باز نیاید زنده‌ام

غزل و مدح و هجا زان می‌بگفتم
که مرا شهوت و حرص و غضب بود همی

این یکی شب برغبت در غم و اندیشه آن
که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم

وان دگر روز همه روز اندران محنت و غم
کز کجا در گرد و چون کسب کند یکدرم

وان سوم گر چو سگ خسته تسلیش من آن
کز زبونی بجای آرد که از او باشد کم

چون خدا این سه سگ گرسنه را حاشا کم
بازگرداند از من شده عاجز کرم

غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار
بس که بر نفس جفا کردم و بر عقل ستم

انوری لاف زدن سیرت مردان نبود
چون ره دعوی باری مردانه فشار قدم

گر ز شه گیرد سر راه نجات تو طلب
که ز پس دیر سر آمد تو این کید دم

نقل صد مسهل طبیعم بیش داد
تا چنین در نظم و نثرش کردم

چون بدانستم که بی اسهال او
مجلس مردان نخواهد گشت گرم

کافرم گر قطرهٔ زین لش دیدم
درد باشش جز بآزرم ولشم

گیتی ابر بستان گشادم
پس از سر تاج زلیخه دادیم

ملک بر خسروان گرفتیم
سد بر دشمنان گشادیم

بنیاد جهان اگر کهن بود
از عدل جهان نو نهادیم

قائم بوجود ماست گیتی
پس آتش و آب و خاک و بادیم

شادند بعدل ما جهانی
لاجرم از زمانه شادیم

تا ظن نبری که ما بشاهی
امروز بتازگی فتادیم

کز مادر خویش روز اول
شایستهٔ تاج و تخت زادیم

سنجر که جهان سراسر اوراست
از تخمت و ما از آن نژادیم

سپاس از ملک بر کشیدم / جاسی که دو دم باستادیم
کز عادل و راد بود سنجر / شکرست که عادلیم و رادیم

بیداد و ستم نباید از ما
کاحسن بر آنش سپردیم

در آیینه تا نگاه کردم / یک موی سپید خود بدیدم
زاندیشه ضعف دیدم پیری / در آیینه تیز بنگریدم
امروز نشانه زان توی / دیدم دو سه تار و برطپیدم
شاید که خورم غمش جوانی / گر پیری خود چو بر رسیدم
زآیینه معاینه بدیدم / ور نشانه بعد زبان شنیدم

مخصوص تو و شاه ملک داد / آن شهره از جهان مستقیم
جود و سخا بود بر او آشنا / زان دو سه که محدث و در کرم قدیم
زان دختر ترشان سپنت گرد / زلزلة الساعة شیء عظیم

شاها چو به کردم راحتی داد / در دیده تو عشق نکو دیده ام
چون کردگار ذات شریعت بیاراید / گفت ای سگی که پرورده تو ام
راضی بشم ما که بعزت نگر سکی / زیرا که از برای عبودیت آفریده ام
جشم جهانبان ز سی دید جهان / دانا تو به پرده بین خود افتاده ام

تکمیل آن ز هیچ کس اندر جهان ندید
کان کمال فرصت کردن دیگر شده ام

امید و بیم گفت خلق دانش خلق / چون دو خویش از خلق یا دلیس دارم
را او و درد دل ز آن همه شب اوفتد / برادر بکس نشسته کرشن بکس دارم

خواجه زمن ار که سلام کند / چون قیاس کنم تمام گیتی
ازراه وفا به پیش خیزد / بعد از آن چون برو سلام کنم
او چو همه دانا خود تمام کند / من چو همه دانا خود تمام کنم

خدایگانا سالیم شد که منم / به بوی آنکه گره بشود از دل من کارم
سپهر نیاورد عشقی بکس زه و ستم / شبی نگیرد کار مرا لقب سپرده ام
نه باده و لعل از چرخ سبز می خورم / نه شاخ شادی از باد سبز می یابم
نه پای آنکه ز دست زمانه بگریزم / نه دست آنکه درین ربح پای افشارم
نه بستی که ز اقبال روی برتابم / نه روی آنکه به دم پشت بر زمین آرم
نه عشقی که بدان عشق بر آدم / نه عمری که خورد بخش بخت تمادم
بجد وصف نیابد که من ز غم چونم / بر مثل خلق نکجند که بر حسان دادم
گهی بیاختن این سپهر می سوزم / گهی که اخته این جهان عند دارم
گهی بکنج درون نشسته چون موم دم / گهی بغبار درون خزینه چون ماردم
گهی چو باد بهر جایگاه بدوبانم / گهی چو خاک بهر بارگاه در خوارم
گهی ز آب دو دیده مدام در بحرم / گهی ز آتش سینه مقیم در نارم
گهی با حسرت خانه کرده چو کفشم / گهی نهان شبانه بر همن دستارم
گهی ز بند گران جان ز لذت نالم / گهی ز بند لقب احمق شکارم

عطای اندرین کوته زندگی که مراست
بکام دیده و دل اگر بیک جاوید دارم

ادا نگفتم اگر هیچ حسن ذکر کنیم
بمدح ایزد و تسبیح رسول اکرم

بزرگوار کریم جهان رشید الدین
که جمع دین جهان تو با جهان یارم

سعادت از دل دیده خاک پای ترا
چو تو سعادت خورشید کجا خریده ایم

ملک منعم ترا هزار دینار است
اگر بجز دو ملک نزار دینارم

ز بهر خوردن می دوش دو دستور به
نگار در جهان ایم و سوز در کارم

ز بهر سیم تا زار ماهی کوشند
دو ادهار که از هر دو ما بیزار دیم

نه پای آن که ما را سیم کیسه دوست
نه دست رسی که کمی راه و پای بر دلارم

شراب هست دل است نقل و مطرب
خدای را غم از کجا بدست آریم

من چو کیسه خویش درمانم
سیه نه دانم که چیست درمانم

سیر بوده هر شانکم
گرسنه بشکنه رکخوانم

خداوندا بعمر دولت تو
اگر کنک ضعیفم باز کردم

بدیدار تو هم آرزومند
درایم با هم اندر باز کردم

ای ز نور نشر الجنان تو
روی آفاق مسود کلیم

هست نایاب باده اندر شهر
در نداد دولت تو دارم سیم

بجز تو در دو گیتی کس نیست
کریم ابن الکریم ... دارم

زمین تاب آفتاب تو دارد
و جای این حدیث آسمان هم

فرض ذات تو بود ادای کشتی
بنی آدم بگردن انکارم

سخن کوتاه شد گر ات خواهی
تو سر الکس تو بی دانم

خواجه سعود و کارداران بگذشت
که من آن دم تو گوی داد دارم

آن دهان کیسه خوش تمام کنم
ور نه ام و دلشیره بگذارم

خداوندا همی ترسم که از دل
ترا تا کمتر باشد بیستانم

ولیکن این دم از جور زمانه
ز رنج این دل اندوه مسلم

تکلف میان دو آزاد مرد
بود ناپسندیده در بخت خام

بیا تا تکلف بیکسو نهیم
نه از تو رکوع و نه از من قیام

بسنت کنم اقتدا از نبی
سلام علیکم علیک السلام

بجز انکه عقل سلطان را
بر در شنی سر بر آستان دیدم

ز برای وصف حضرت عرشی
دهن نطق بی زبان دیدم

کو من از دوری تو در دوزخ
بی تکلف ملک جان دیدم

کار ما را طلب کن غایت
کامها بی زکار خود محروم

نه یزدان این مثل گویند هم — طلب الفاظ ای بیداد بر شوم

بگویش تا بتوانی جنگ و صلح [illegible] — گر جنگ صلح [illegible] بسوی شادی دم
بس اعدو نکند صلح و بگوی [illegible] — تو بگوی و [illegible] طریق صلح قدم
بگویش نیک گرتا [illegible] — گویش حرف گرتا در اجل [illegible] کم
شود زیادت شادی [illegible] — چو شکر و صبر کنی در جان شادی دم

زبیکر گرد نعمت بر آل نعمت پیش
بصبر گرد محنت بر آل محنت کم

پسر چه [illegible] این گش کرد — آن جنان [illegible] که [illegible]
چه شود کز معالجت [illegible] — گفتم ای [illegible] بطارم

[illegible] کرده ز از [illegible] — خواجه در خدمت تو دستار رم
از کرب [illegible] جان من خدای دست — تا دکر [illegible] آوردم

دی [illegible] در میان ره [illegible] — گفت در سودای عشق افتاده ام
نظم کن در حسب حال [illegible] — گفتم ای [illegible] لادام

دوش در خواب [illegible] شهوت [illegible] — زیور [illegible] گسستم
بی شک [illegible] — خواهد انصاف [illegible] دستم
[illegible] تو [illegible] — [illegible] گردش [illegible]

زروز گار یک نامه تو بر سندم — گو ورد عاجز این خواست از خدا دم
شنیده ام که [illegible] — [illegible] تو [illegible] سندم
زهره باشد خورسند [illegible] — [illegible] جنس [illegible] منم
مراد حال مرا بی جمال طلعت تو — صفت [illegible] از من به جوال [illegible]

خاک گشته آب حیات [illegible]
بجان تو که به دیدار آرزو مندم

قاصد خویش را فرستادم — بتو بهتر [illegible] دادم
سطر [illegible] — که به دیدار [illegible] شادم
گر [illegible] — [illegible] دادم

ای بزرگی که از تو دلشادم — شاد گشتم که کرده ای یادم
نامه تو رسول چون آورد — [illegible] بر بادم
حالی از لطف [illegible] — گره از طبع خویش بگشادم
شب تاریک هم [illegible] رسول — باده [illegible] فرستادم

نامه تو آن [illegible] کاد

تا تو آن [illegible] گواهی کاد
من [illegible] این رسول را کادم

ای چه [illegible] حریف ظریف — دل [illegible] یاد [illegible] شکنم
عزم کرده [illegible] تو درست — [illegible] خاری شکنم
[illegible] آفتاب [illegible] — [illegible] شکنم
[illegible] جماع [illegible] — شهوت [illegible] شکنم

جو بدیدم دوبیا مرا صبر زنگی زود — نوشته بودی کان کلاه بفرستم
نوشته بودی کان حرز شب تبرست — سپاس دارم و فردا بگاه بفرستم
حسن گفت که چون خواست حق دانم — که جو چه نماندست کلاه بفرستم

دگر بیت نگوای سخن و بادو مرغ
نیست ده آوردت از سر راه بفرستم

زدوش باز شما با دو سر حرف طرف — نگار در چه دایم و هنوز در کاریم

دوش چو احمقان رخ نه فرود
زود کو برسی کاک شدم

بیشتر القصه تا بگردن ریش — همچو جولاه در معاکت شدم
نم شد جوی و در زنی کامل — از گریبان همی بهلاک شدم
حاصل آن شب جان بالودم — گرزمیون معنبر ناک شدم
گفتم ای کیر آب من مبر — من که خوش خوش برنج خاک شدم

رفت و بر در طاف خانه گشت شد
یعنی از کند کس ملاک شدم

ای غلامت چو شاه و بخت فلک — ما غلامان خاص و عام تو ایم
تا که در خانه فلک باشیم — همه در خانه غلام تو ایم

ای خواجه ترا سری چو طاس است — مالیده چو سرخ روی محکم
موی نه بر دو که بود هیز — از شانه کرفته ام
رنگهاش ز رنگهای الوان — چون دایره کمان رستم

پس با سراغیت ای شیخ — مانند یکی سپید برجم
این بر زلحت و بال ساده — وان بر کتف تکال محکم
ریش از در گندن چاه — سر از یکی سیلی و ماه م
آنست که استرت زیر است — از تو بجز امرزاده کم
گز روی نسب ترا بود حال — لیکن پسرانت رابوده ام
با این سرو ریش و دستار ابلها — در حلق همی خر انداشتم

خوش خوش خر امرکشتی
ای کون زن تو آن ادهم

جون من بره سخن فراز آیم — خواهم که قصیده بیارایم
ایزد داند که جان سگیرا — تا چند غنا و رنج فرسایم
صد بار بعقده در شوم تا من — از عهده یک سخن بدر آیم

بزرگوارا دانی که رفت نکرتش — زجمله ریشها همی برم بیرم
شراب خواسته ام و کسی دادی — که کر خورم بقیات معوض بر خرم
شراب دارم انم کجاست تا قدحی — بگوش و پس از آن قلتبان نو دیرم

شعر ملیحان دیر زرفت با هستم — دانگو بسوی صدر محرر شنا فتم
چون من که کفتم از شعر به منشد — ور نه نفضل تو بی معانی نکافتم

گر برسدم کسی که زجودش چه یافتی
ای آفتاب جود بگویم که یافتم

مرا امشب بر معنی ده جهان خود اس | تا کر ادرستی کرم ایشان ودام منتها ام
سفر بودم خواجه را حالی جوابم باز گفت | لفظ و معنی همجنان یعنی که با هم منتها ام
قصه ها کی کویم از بی خوابی خرکوش خبان | راست جون کشتران شتر تشنه ده درنیم

خاطر از اندیشه عاجز گشت گفتم که این
دیر شد معدوم زمید از اخر دین ام خرام

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا | جمال احمد و جود علی و نام حسین
نهاد آدم لفظ و تو جون مراد از لفظ | سواد عالم عین و تو جون سواد العین
عنایت ازلی صورت تو جون بنکاشت | نوشت نسخه او دلش ز حاصل کونین
جمالت آب حیات و تشنه تر مردوزه | بدین تو جسته اوند جو ذو القرنین
سعادت کلی طینت تو جون بسرشت | نمود از دل و دست تو مجمع البحرین
جو ذکر جاه تو کردند آسمان من جه | جو عرض قدر تو دادند اختران من این
زحجب حال این قطعه رمز کی بشنو | جنانکه سیل برفت [illegible] بین
مرا که طوطی نظم در این جنین دغلی | جو جوزه ای بکل در نشاط [illegible]
شوم جو بیات کبک دری مرا سر بیب | شوم جو پیکر طاوس زو سراسر زین
کنم جو فاخته در کردن از لباس طوق | از آن کو منت در دین کردن آفرین تو دین
سرایت همه جای شکر بلبل وار | دکر زنا چه کشم باد م از غراب البین
بقات باد که جون و فنر خی جند ان | که ابجدش تهدبای حسن غزل علین
حسود جاه تو ان الم کرد در عمر | ابتین او کنند کم علاجهای حسین

الا بزرکی که از شمایل وقدر | فلک دار [illegible] دربن راد [illegible] ین

نور رای تو جنانک الاصباح | کف و کلک تو مجمع البحرین
روز [illegible] خلق تا یوم الدین | شده در ذمت سخای تو دین
ز آسمان تا بسایه شرفت | از زمین تا باسمان ما بین
سقف او سواد مسکون را | ای ز رسکانش جون سواد العین
بر آن کربت و بلا آورد | که نیاورد کربلا بحسین
نبود شین اگر بود عاجز | ای زکیست زجز دیده شین
قطره از تحمل [illegible] کشتی | استری از کشیدن کونین
ای سلامت صحبت عطشان | جون باب حیات ذو القرنین
زاد روزی سلامت از دل پاک | در حسن آمده عطشان حسین
کفته بودم بخدمتت برسم | خدمتت کفت امنا من این

زو سیمرغ تب [illegible] خوشتر
کش عیادت کند غراب البین

اوحد الدین [illegible] طبع تو | دی [illegible] عشق [illegible] مرا طبع من
هم [illegible] دولت وصل تو از ربیع خوش [illegible] | کر [illegible] دولت و اقبال کرد در ربیع [illegible]

جو جار جیز زارکان بارکاه تو باد | مخالفت کرد [illegible] عیش تو شیرین
دو خم تن جو ستون و دریده دل جو شیع | جو میخ کوفته سر [illegible] طناب راه

بر خوان خواجه بودم یکسال روز عید | بردم نشان او مرا انکشت آزمون
[illegible] کفت [illegible] | درخون ما [illegible]

ای فلک قدری که در الحقت قدر همت | از شرف مهر فلک زیبد ترا نقش نگین
هست بیرخا دمان از خاتم تو در بیار | مستدین حاکران از خامه تو در یمین
یاد همت را تا بدان تیغ بر فروزد موشاع | آن زبرگاهی جدا چون کز موم انگبین

آن نمیباید که آدم را برون کرد از بهشت
آن همی باید که قارون را فرو شد در زمین

من از ثنا تیر این گو دنیه گردون | بر من سه اکنون نیم یک لحظه ساکن
مرا کوسه جهان لخت خوش باش | سه گوشم که دوش نیم دو یکتا

سعد دین اسعد ای یگانه دهر | زود دو من باده خواستیم سر تن
تا بنوشیم با چهار حریف | پنج گان پنج گان سه ره دستن
شش منی مان شراب داد گرو | هفت اندام ما گرفت محن
مجلس ما که بد چو هشت بهشت | هسبون نه چرخ گشت اصل حزن
گیسه ده پیش باد پس اندر کون | ریش او هو بکون یازده تن
از تبارش بد دوازده مرد | وز نژادش چه سیزده تن
تیز در ریش او چهارده ده | مو ازو سبتان نو پانزده کن

مادر دون زحکت پنهان جوست | نقل گیان و قیامات گویان
نان حلال کسب خوردم از طریق علم | ادرار چون خوریم چو جبال صوفیان

[illegible]

من ندانم که نکوهم بدکس در همه عمر | خود آنم که نکوهیده مرا بد دگران
که جهان جمله بدید کفش من برجسته خود | من درین کنج و عبرت جهان در نگران
در به دنیک جهان دل شوان بست الا بکه | که زانت به دنیک جهان گذران
جز بگوی سه نکنم یاد مگر دست رسد | گر بر انگشت نه بچند دان جهران
نفس من بتو زانست که مجموع شود | خامه از کف زدن پهنه به پهنه ان

کاو در خرمن اگر هست مرا شاید
ریش کاون بود آبستن از کون قران

زمین بساحت عمر الزمان که خوا بد برد | مراد بندگی اهد لباس گوناگون
دران بیس که رساند سبع عالی او | که ای بجنب معالیت قدر گردون دون
کمینه بنده گک مخلصت همی گوید | که ای جنابه مقصود گردش گردون
توسی که بر من بیچاره اصطناع تو هست | ز اصطناع صبا بر نبات خاک زدون
چند زخجلت تقصیر خویش هر نفسی | نگارم تو عرق دارم از مسام بدن
تو مهر برج سپهری و در درج وجود | درین بیکی بفضائل درانوی یکی فنون
اگر چه در تو هنر اقطعم ز شعر خود متهات | جو در سپهر تو دانم ز تیغ ملک مصون
متون نعمت تو در کان خواله حرم دارد | هزار درج گهر در خزینه مکنون
مراجه باکرم خویش گفته گستاخ | همی دهم بجهه وقت طعم بران قانون
روا مدار چو بعطی توسی و سال من | که جا بستم بوفا دیر تر شود معدون
که بکیت متمن بخط من خادم | چو انگ و خبره من جلدش از درون
گذشت مدتها که با تو ام نخست | چو صوفیان همی اندر میان نهم اکنون
سر کوزه علم در دکروه بو علی تقریر | با اختیار همیون لطایف میمون

زمن عجب جه اگر دو اغذا کرده ام
ز قصه بال پر درد و دیده پر خون
گون جنت که در شارع زبان نو بیت
عقیق ناکه به نطق از نشیر سکون
بزرگوار داوای بر شرح و بسط نمود
سخن نگفت درو جز اعیذ نجون
گمان باد دل گان که تا بک آن نو بیت
دگر نخواست سوکند مجو زم بدون
جو در سخن بگر اسان زمین امیک
گمان ز حین جز اسان جنین مرداد جون
ابا سزای محمد غزنوی محامد تست
جیون دیگر جون داف نه دان دیتون
جو کون مسود تو بر کوه دو سر عجیب
بو کس بر دیده دهان باد دمون گر گون
سزد که سر فرازم ازین دو بیت جو کسی
ازا کو نشیده من بیت جو شنیده کون

نقات باد جو ... که اندر ریک
عدو ز ساقه ادام ... شهور سنون

ای جسد ... اگر گوش سوی من داری
قطعه بر تو بخوانم که عجب های ادان
در جهانداری ... جمله خوانی
بر سزاداری سلطان جهانم برهان
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بوده
که فرستاد به هر وقت یکی داور آن
نام سلطان بعدد جون عدد ایشان ست
پس به هر قاعده نظم جهان جون شان
فر او در که برخیزد جهان انصاف کرد
پادشاهیست یکی بر همه معمور جهان
گر ترا شبهت و شکست درین داستان
شبهت و شک تو امل کند جز قرآن
شو اولوا الامر که ای بس عدد ایشان
بحساب جمل و سلغ آن بیک بدان
تا بود ذات جلالیش جو حساب سنجر
جو بگرد اوی که از معرفت کی ز نقصان
گر کسی گوید احمد بر سنجر ... سیم
کو ... جو اد لو الامر گران
دان که ... شاه از دو لقب
باز ... ادر تو ... سلطان

بس یقین شد که بس از تا بی و پیغمبر حق
زسد بر صه آفاق جهاندار زمان
آن ... احمد عدل بود ... حق
بوده ... زمین ... زمان

ای کمی سایه الکس که ترا حافظ اوست
تا بود سایه دو خورشید در آن خطبان

احمد مرسل ز ماک که جون هجرت کرد
مدتی آن خطه بود ... گذان
باز جون باز آمد از اقبال همیون موکبش
تازه شده ... کل از باد خزان
... احمد همان هجرت کرد
تا فروده ... همه ... خزان
باز جون در ظل عالی رایتش آرام یافت
زنده شد ... شاخ ...
لشکر ... دوخرم ...
قبه اسلام ازین و کعبه اسلام از ان

جو غزنین ... زنده کرد و
سینه ... دلیران
کم آید ... خدا یا
ترا زو ... سر بکردان

اوچه خواند ... غزنین را
مرد مان ولایت غزنین
ز انکه ... باشد در
بر سر آب ... ترگین

کمراهیکه ... گریند
داکه ... خاک در ثمین

ان گل گون ... زاد اند
... راست کرده ام روشن

گون ... جون سراد
گون ... جون سرادن

لنگی ای خواجه گر کون ره زاد … آمدی از کس لطیفا چا برون
از تو جوانمردی جستن خطاست … ای که زکس دیده عطا زخم کون

دو کنجی برآمد دیدم … بر دست گرفته چوب ارزن
بر روزنکی گرفته سینه … نظاره برو ز بام و روزن
پرسیدم از آن میان یکی را … کان چوب چرا زند بران زن

گفتا که کمیت روسپی این
وان قحبه‌ییست روسپی زن

کم عیالی سعادتیست که مرد … نرود جز برای خویش بران
مجرد و خفیف … جز عیال گران مدان بجهان
گر چه مردانگی مجید کند … شوان شد از آن میان بکران
در کواکب نگاه کن بشگفت … تو ببینی دلیل این عیان
ماه تنهاست زین سبب دردوز … سکه گرد آسمان جولان
گاه باشد بری و گاه بقرب … گاه در حوت و گاه در سرطان
نعش مسکین که دختران دارد … لاجرم والیست در گردان
ز ظلمت مردان … عیب کاریست این عیال گران

بر سر نطع شکسته از اجمتی … روسپی را گر بپای سم بزن

زانکه هر جا قحبه پیشه بود
روسپی قحبه شود بر شکن

تماشا بهر آداب ندیمی … دگر یاجان و دل خدمت نهادن
ادب کردن بنظم و نثر جاری … ز خاطر تنگنای بگریزادن
چه بازآید همه کار ندیمان … بسیل خوردن و دشنام دادن

بجل زاده نیم و مخنثا با هم … گروهی اندر سرای خواجه وطن
همه که بای گرفته قرار … بجل با خواجه و مخنثا بازن

روزی از بهر تماشا سوی دشت … چند زن بیرون شده از همسران
چون بصحرا ساعتی ماند و دیر … جسته خود چون در صحرا دوان
بر خری برباده رغبت نمود … بر مثال عاشقان بر دلبران
باعمودی یکی دیدم آبنوس … گاه شهوتی بیکره در رسم خودان
پس زنی از دور چون آن حال دید … برکشیده آهی و گفتا ای خواهران
گر جماع اینست کین خر میکند … بر کس ما می رسید این شوهران

گر کسی کیسه ی خود بداو چنین
در کسی کانی کند بار چنان

بزرگان گر خطائی کرده آید … کمینه از من اگر باشد بزرگی آن
خطای بندگان باید بحل … که تا پیدا شود عفو بزرگان

سه دیده بیهقی را دوش گفتم … که تا مشاهدت در عقلت چنین بستن
جواب این سوالم باز فرمای … که عنبری در زنانم گشته قرمن

جو باشد خایه تنگ در دبات / بود در پشت بگوش کفت لیکن

بشکافند علف سرای سپهر / خلقی از آن حبیده ام جهان
پای این بستر دست سپر نجوم / دل آن برده تنگ و نام جهان
تیشه در ریش سعد گشن فلک / کیر در کون خاص و عام جهان

شاد باش ای خسرو عادل عماد دین و داد / در دو دی ای ناصر جاه امیر المؤمنین
ای ملکشاه معظم وی خداوند جهان / ای تو دارای زمان وای تو دارای …
خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم / آفتابت زیر رایت و آسمان زیر نگین
روز بخشش آفتابی جام زرین بر کنار / وقت کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین
ای ترا تا مرغ و ماهی مهر سیف بر زبان / وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر سرین

ای نظام آفرینش بسته در انعام تو
هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

خواهم آشفته بار میدا اسپی / گو بر غمکم ز چرخ زرد من من
من ز سهر ام و دلی با من / رستی نمیکند بر بهمن
خسرو زال را بپرسیدم / حالتم را چه حیله است و چه فن
گفت از اسیاب ذوقت سوی / گر بحت آوری سیکی ده درمی
باده چون دم سیاوشان / سرخ زنبیره چون جو بیژن
گر فرستی تو سی فریدونم / ورنه روزی بغو با صد من
همچو ضحاک ناگهان بخم / ارمای هجات بر گردن

ای پایه دانش از دولت عالی / وی دیده بخشش از کف روشن
پیراهن مدحت تو دور از ما / تا حشر فرو گرفته پیراهن
آمال و نسیم بوی خلق تو / یعقوب و نسیم بوی پیراهن
همچون شده و چه قدر در ایشان / دست مه و آفتاب در گردن
آدم گر بر پای سر گردان / بر پای تو سر نهاده چون دامن
آیا همه فن تو امت و پدای / ای در همه فن چو مردم یک فن

از جیب کتان سنبل تو
سر بر زده طیلسانی عیسی خر

مردی جماع کردگی روز در چمن / ماسی تازه خورده و خز اشتر سخن
گم پیش جت بچه پا درد و لوث کرد / وانگاه رگ کشاد درون گرد چون رسن
بس ریش پیش گرد بحمام در خرید / این زعادثات و فرانوش از لقن
هر کرد مر ازد ملک الموت و گفت با / جرم از رفته باز تو ای کیر خوار زن

رو بسی دید وید از غم جان / روبهی دیگرش بدید جوان
گفت خیر است باز گوی چه / گفت خر گیر میکند سلطان
گفت تو خر نه ای چه می ترسی / گفت آری ولیک آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند / خر و روبه ایشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من / که چو خر بر نهند می بالان
خر و روباه می نشناسند / اینت کون خران بجیران

اگر آید ز دوستی گنهی — بگنهی نباید آزردن
در زبانها بعذر بگشاید — باید آن عذر او پذیرفتن
زانکه نزدیک بخردان بترست — عفو ناکردن از گنه کردن

ای پسر تا بفلک نظم سخاوت نرسی — کانچه بود بر سعادت بر پایه همین
آخشیش کردن دعوی رایت بفراست — اگر انصاف دهی آیت کلام مبین
از بخیلی خود اینکه کسی داد پیش — برکشد از تن آن و بخشد در برابر
باره ای بر سیه دارم بهره خورد — تا بانداز دآن باز نخواهد ز زمین

ای خورشید دم در سخن داد این تیره و تاری — بود زد شب زخورشید و ز نام شعر او روشن
پس این سردی و تاریکی که در سخن ... — از این سردی و تاریکی باید که بنده ...

دختران و پسران که فلک — آورد از نسل تو تا حشر بود
تا بجز اسمه راد او نکس — تا با آدم همه را کیسه بکوی

ای خداوند من جمال الدین — ای پناه تو جاه و سکن من
چیزکی بخشش مرا در دست — گر نبایست بود بکردن من
چند گیری که من ترا ام تو منی — بردای کیسه در کش زن من

سگ خشم و خر شهوت که زبون کردی — تیز دندان تر از این مردود در این خاک کهن

نفس من کو نکند ملک تخمت منت — هر دو را سخره خود کرد بتایید سخن
ترک دنیا نکند جمله کنان قرآن و — گر بجز خوردن دشمن نشانشد ز من

تو حکومت چو کند نفس فلک حمت حیث
چون تو کو رکش پا عزت ایمان کن

ای جوانبخت ... ملت و ملک — صدر دین امین دولت و دین
ای جلال انام و نسبت تو — بوده نقش نگین دولت و دین
پیت دای محمد یوسف — علم دار آستین دولت و دین
خاتم و خانه تو چنت موزد — دریا رو بمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته — سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نهادستی — عمر بار بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا — هم رشک و هم یقین دولت و دین
کرده در حزم تو قدر پنهان — هم حصن و هم حصین دولت و دین
قلم منصب ترا خواند — حبل حبل المتین دولت و دین
نظر صائب ترا گوید — آسمان پیش بین دولت و دین
خشم زخم قران کجا بپسند — تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی بر تو راوان گفتن — خواجه راستین دولت و دین
از تو مسعود بود چندین کار — حصن نای حصین دولت و دین
ای تو دیدی که از پی یک سعو — چون قضا شد حصین دولت و دین
در زمان ای گونه گوید شرف — اختیار و گزین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخت چشم — نازد بشیر عرین دولت و دین

تا کس از آفرین سخن گوید / بر تو باد آفرین دولت و دین

ای جهان را جمال جاه تو زین / اسم در رسم تو اسم در رسم حسین
در دو دست تو مقصد آمال / دل و طبع تو مجمع البحرین
عرصه همتت جهان واسع / که در آن عرصه گم شود کونین
نزد عهدت وفا برابر دین / پیش طبعت عطا برابر دین
حال من بنده و حوالت من / گشت آب حیات ذوالقرنین
ای جوال الیاس و خضر بر سر کار / عزم ترویج کن بکن من این
انتظارم مده به ده ز کرم / که همه نقدمت جنسی دین
من نگویم که من نخواهم جنس / تو بگو نیز من ندارم چین
خود چو عقل توی و سایل من / پیش ازین عشوه نشستن باید

ای چو سیمرغ جفت استغنا
بر آرزن باش با غراب البین

ای مقصد کشور چهارم / در نیک و بد آستانه تو
ای رفعت آسمان هفتم / باطل شده در زمانه تو
بر شاخ وجود بنده مرغیست / منسوب به آشیانه تو
خطی به وکیل مطبخ بنویس / یعنی به شرابخانه تو

ندارد مجلس عالی تو ترسی / اگرچه نیست مجلس در خور تو
چه فرمایی بگوی مصلحت چیست / تو آیی نزد ما یا ما بر تو

ای رخ دو قرص نهاده و چرخ را در حل و عقد / جز نه نرگس را اطلاق [illegible] راد
چون رخ شطرنج بیش فرصت آمد انوری / می دهش چند آنکه چون فرزین شود رفتار او

شها ای خطه شهر تو دام و دانه فضل / هزار مرغ چو من صید دام و دانه تو
زمین زمین خدا در من بپرس و بگوی / که ای زمانه فضل و هنر زمانه تو
نژاد و مادر گیتی چند جهد ادوان / نه چون تو باشد بکی گوشه یگانه تو
اگر ز دود دل ضرورت کرانه کردم دوش / ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانه تو
چه کرد کی گوشه زمین بدامن تو / چو موریکی که شاه خوار شانه تو
تو بر زمانه ندان بر کشاده سیر خی / که خوابگاه بکس نباید آشیانه تو
ز جاه ثبت می کاشتم آن کرد کشد / بر آسمان ز موازات آسمانه تو
دراز مدت تو جاه ثبت مانع و بس / که عالیت را جاه پیکر آستانه تو

اگر نه مردمک چشم من چرا بوده
که معتکف بنشیند بر آستانه تو

چون نکس رسید عید رهی / هر کجا غیری دلنشینی تو
نکس امز تموز دی میره / همچنان پیری ارخینی تو
یا تموز ما درست گذشت / یاد الصندل ده ابسی تو

رنج دور دست و ده زمانی چند
ای زنت روسی آبستنی تو

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو / بنده کرده جهان آزاد در انعام تو

مهر چشم منزکردی وآن از راه تو — حلقه کوش فلک حرف دان از نام تو
است تقدیر ... نای کنه کزو داد — کام بردار دو بر وفق مراد و کام تو
تو جهان کامل اندر جهان مختصر — صفت اقلیت کرا مانند باد شنام تو
بخشش فیض کرم دادم طوفان نشان — تا بدو مقصود شد بخشش ادام تو
از در آب و گل آدم نیامد تا بدید — غایت کبیری خویش اندر عطای عام تو
طبل بدخواه تو در زد کلیم حادثه — تا فلک نوبت نیازی را علم بر بام تو
از تعرف دست برشد و کفت بر خسته کمان — وانساز اگر اجازت یا دار بجام تو
ای دران اندر بزم جا فراست کامرد — آفتاب و ماه خورشید شراب و جام تو
وام بود دست کوهری بر آسمان منزل آسمان — آن رسانید و شد اندوه وکر در دام تو
آسمان از دام تو هرگز برون نامد اگر — وار داستظهار دوران دوری ایام تو
از محمد وز علی شد کنونا جل دین قوی — لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
تا که صبح و شام باشد در قضای روز و شب — در قضای کوکر باد هر صبح و شام تو
جشن از ذوی کرم رایو ذی باد و باد — کام او از عنقا و بکرچه در کام تو

هک وقت در جهان بسیار باشد لاجرم
باغ او فضل است و بخت او خاتم

کوزه سیکی و خال حجر — بس جاسی می جو فرایی بکو
وصد و ...ب دلداری — بکسته روح دلدارسی بکو
کر سی هم آی کردن خار و ... — خانه ما را سیاه سی بکو

گر بسای جان و دل آیت کنم
در طوطی دل من آسی بکو

ای نقش دین و نقش فلک آسمان تو — ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو
اسباب دهر داده دست عنان تو — اشکال عقل کشته بکشف بیان تو
ای صبح کشت ... رای فسیح تو — وی ابر رفت ... آل بیان تو
ذات مقدس تو جهانی از کمال — یکی جهان و کشته کمال از مکان تو
دادی که از زمانه نشان داشت آسمان — داند زمین که درین زمانه بود زبان تو
کر مکان روا بودی جای هیچکس — از قدر داد مکان تو بودی مکان تو
در وقت ... حکم همچو کس — داد وقت به سبقت اندر دوران تو
کر بار زمانه فلک تو کوید که بر زمین — منظور کشت حکم قضا کو بیان تو
مریخ را بخنجر تو سر زنش کند — کردید به سپهر بچشم نشان تو
شکل هلال ... زتا بشمس — این بحث عکس جام تو و ان هلال جوان تو
دانند مراتب منزل اسمای فلک را — آیین و نشان کر شد از آیین و نشان تو

تا شاخ را نما دهد در بحث ... باد
بیخ فنا برآمده از بوستان تو

ای زمین را زمهر خدمت تو — آسمان بار ... کفته
وی بلماس خاطره وفتاه — از ... آن کفته
زاده ... خاطره تو — بوستان کمال شکفته
دامن ... تو کرد ... — از محیط فلک فرو رفته
من ... آن قضا و قدر — دو از ... بخت خود خفته

تو کو ... که آفرین جون زد
بر زمین آسمان ... خفته

مرا دی با همین پیغام دادست / جوانی صاحب و صدر زمانه

زهی نوعی سخن گفت چنان / عنبر خط را درج کرده درمیانه

چو فرمود اکنون پیغام او را / ببیع تو رسانم بنده وانه

مرا گفتست فرزند کاتش صبح / ز غدار گوره بشرق زبانه

بگو او را که میگوید فلانی / که ای خلقت چو جودت بیکرانه

چو در سالی مرا ده روز افزون / نباشد نوبت از گشت زمانه

بس از ده روز خود با جنگ کردم / شوم تا سال دیگر آن فسانه

کنون در خود بسی دادم ز خلقت / بهانه آورد با من بهانه

او روزکی نیز در صحن چمن آی / بگو تا مطرب آرند و چغانه

چو من امسال هم خادم خوب بود / من اندر باغ و تو در تابخانه

بزیر سایهٔ من شادمان باش
مرا از لطف خود کن شادمانه

ای جهان را وجود همت تو در / جود چون عطا دان سرمایه

دولتت را دوام همخانه / خدمت را زمانه همسایه

کردن و کوشش آفرینش را / رسمهای تو گشته پیرایه

جود را پرورید و همت تو / راست چون که طفل را دایه

سلکی در محاسن اخلاق / زان ندارد محاسنت غایه

آفتابی و در مراتب جاه / آفتابت فروترین پایه

چو بگذرد از تابش تو در نوزند
مرا فرق از بنده در سایه

تو آن سپهر از صاحبی که بیک قدر / بهنگ دید ز بساط تو سپرده گامه

تبارک گردون تاریخ رسمهای تو در / کجا بیانه کرد روزی کرد سکانه

حساب کان زیبارو دمین تصحف جم / بحد به چو آورده جانم و خامه

ز قصه حادثه این چو وحشی طبرم / بزیر سایهٔ عدل و زهاده و خامه

ز رفتن کوت خامه خلیفه را که قضا / بستر خانه چو بر سپهر خود کامه

جهان مدار رخ بیکر دیا کال او گفت
که کعبه را بر تحقیل فتنه ادراکه

ایا با ازان خطه برون کشیده / که باشد زیر دست ایشان زمانه

قضا را طوع تو از سحر / قدر در نوک کلک تراشیده نه

سیکی قصه بشنو که از قصه آن / دلم میسوخت همچو آتش زبانه

در این شب که در خانه بود تنهم / که باد اسش بر آسمان ابانه

بیسر روی و در پیش حالی کتابت / همه را خشتم آب دوده تازیانه

سر اندر دم یکدگر گشته تا زان / کسانت که نه دوگانه سه گانه

همه را میزد افسون و گویم / چو اطفال را وقت خواب افسانه

که تا دوز خواسته بیهوشی و خوشید / سرود معنی شراب شبانه

دلم از طرب موج سینه چو دریا / که اخر درافتاد یک خشک نانه

طبع ربان من که صید لیت و نه / بود اندر سر صید شراب و دانه

مرا مزد و ناق آمدی ناشسته / هنوز در ریختن جوز ده صوفیانه

که احوال کیسی نواسی ندارد / دلا چشم از این حالت ابهانه

که کما پیش چشم حاصل آمد / صبوح تر دو استماع ترانه

من خود بوده رسیده افکنده باده / تو رایش جنگ از ملاقات شانه
ز لبش شیر خوردی و رو باه بازه / برون جستی آخر چو روز از بسانه
کتاب هست هم کلاه حسنی / که همراه شد با تو از بنده خانه
سکه هم عدمی بود دیگر امانت / بران عهد دادی قرار شبانه
که گفته و امانت که سیفه ستم / دو سه روز شد چیست چندین بهانه
بر من دست کا کنون برون آمد مستی / هنوز عهد از این پای بر آستانه
سخن نیست در عهد مستی عاشق و / که دارم از آن دشت بیگانه

کلاه زده ای زنت من بگویم
که لعنت بران کج خوار زمانه

ای زده دست نگاه سر بنده / سر شوهای خال تو شیده
اختلالی که حال من دارد / نیست بر خاطر تو پوشیده
چه ز ایام میبنی و من هم بیم / در خطا در صواب کوشیده
نیم جوشیده دیگی دارم / قلقلش گوش نانیوشیده
بطمع کرم تو اسی کرد / بود جوشش تمام جوشیده

ای حکم تو اقتضای یزدان / داده جو قسمت کشت دانه
تو شمره سکه و ممالک / لوح است و کفایت تو خامه
در خاک نهاده آب و آتش / بیش نقط تو بار نامه
در جنب کفت سحاب کاریست / حاشا فلک کبود جامه
آن شب که در آن گشت میمون / با طبعش خان مع العزه

در عهد جنگ تعصب حب ز / بوده م جه ساده چه خاصه
از جنگ حایل بر شه ای / از باده دماغ برشانه
به دست جیم یگانه بود / در کسوت جامه و عمامه
او را بطلب بگو چه کرده / او را بود دهم دستار که
آن قصه خان بر آب منویس / هم هرکه بدو هم آنکه

در آتش هجر چند باشیم
سر آکن چو سمندر دو غانه

هنوز دوش ز من برسید و گفت / که ای پیش نطق تو منطق فسانه
بگو چیست این طرز صیاد و دلها / که از لفظ و معنیش دامست و دانه
دلم گفت خاموش تا من بگویم / که من عالم عدلم اندر میانه
هوا و نفاق از میان برگرفتم / کلام رشید عذار و بهانه
رشید اختیار زمانست و طبعش / در این فن چو در زلف تو دلبره شانه
قوی باشد اندر زمان تو الحق / که گردد کسی اختیار زمانه
نه تربیت بر کمانی نهادی / که آمد ز تیر او بر نشانه

بمانند با یکدگر تا جهان را
چهار استانه است و نه آسمانه

تو با من نسازی که از صحبت من / ملالت فزاید چه شمار او تا
تو رز خواسی و من سخن عرضه دارم / تو در زر از آن فسق و من در عطا
ز هر جا که باشد سخن زر رسانند / که ما سند رز دیده ام هر حسابه
ز من رو نهان ام امیر قبله / تو خود سی شناسی علم در

کتاب و کارات انجا تحل — جو آید ترا از کتاب دکاسه
گرفتم بود کفر بین نان هر یا یخ — نباشد بجز وی خورنک ده کاسه

هیچ میدانی که در گیتی ز درگیر طلبس — چیست جز نقد کرم دیگر جه دارد فایده
ای دریغا اگر چون پوشش کند گو جهان — ای دریغا تم طاسی معن سایده
روزه روزی در امد خواجی ز دوزی بیا نشش — یا دسکین ربا ازل جسنا ماند

یک دو ننگ می سر تن بکار جواب — بخ بخ شش زنان بجز ده جعنته
معنی فلک شد کو اکجت بی ازل — نه ده وده با ذرت هیچ تو بعنته
سفر و مری بر ده زبان دینه روی — دشت جان هفت جسیخ هیچ تو کمنه

بی شش دنان بخ جار می کوشت
تون سر ده دارم سکی فرشتا نفته

ای فلک با کلاه داری خویش — جشن قدرت کلاه نهاده
زاده ای زاد چون تو سپهر کرم — مادر روزگار ننزاده
خواب خرگوش خورد کین تراه — شیر زنبور روبه ماده
بنده با جند خربطات امروز — جون خنر اندر خلاب افتاده
سنی غلط میکم کرده ام — بخت آزاد و نیک آزاده
نیز با این کروه جور سند — خاری از غلاشان فرستاده
کل اشباح را فرو سوده — کشته ارواح صافی و ساده
نقش بند جمال و واهب حسن — واهب جمالشان داده

قفل پیش لب جو بند شان — راست چون پیش کاه بجاد
این دل اندر هوای تو بسته — وان زبان در ثنات بگشاده
هست حاصل ز نگارم تو — همه اسباب عیش آماده جز داده

آن که بیرون جهد زنان اندام
غیر شش کیسه خوار ناکاده

حکیمان جهان گویند یک رگ — ز کون جو بسته باشد تا بدیده
در آن رگ باشد آب چشم مردم — جو در کون کردی آن رگ شد بریده
سبک که دانا شد آب در چشم — یقین میدان که هست او کون دریده

ای برو با هوا و پند دار — فارغ و جمله خوان نشسته
نا ست بمیان مردمان در — جوا تنی از جبار جسته
ما وا فلک گزاف بیشه — بر اختر فرکت تو بسته
ما رسته ز جهل و برد جهر روز — تو باده ای حقی پرسته
با شومی جهل هر که در بخت — فالش بکشد فلک خجسته
طفلند میان در نشینند — اسرار جوابه سینه جسته
باری جو درخت سبز نحی — کم ده بتبر ز شاخ رسته
در مجلس وز کارت این بس — کز در بر سینه بر بسته
طوفان منازعت میکیز — ای سا کن کشتی شکسته

اف بر خور و خواب گرنه بستیم
در سلک شاب ازو رسته

شعر دو راز توحیف مردانست / نه بنجاه اگر ببندد به
مرد عاقل بناخن بدیان / جگر خویشتن زند به
بر سپیدی که جز ای گریه بود / ان خرانم اگر بخندد به

انوری حرص و شعر دانی چیست / این یکی طفل وان یکی دایه
تا بجز حرص گریه طفل نه / هم‌تمنا دی بکرد این پایه
تاج داری خسروی از علم / جستی همچو ماکیان خایه
گردن و گوش نفس مردم را / همت آمد به پیشه پیرایه
عمر تو گوهر گرانمایه است / تو ز سنگی سست و گران پایه
هستی بر باد زان شعر مده / ای گران سایه آن گرانمایه

ای خدایت ز پادشاهی خلق / در ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت زار مدت تو / خوشه عمر جاودان چیده
آب روی جهانگشایی تو / خاک آدم به تیغ بخشنده
ابر علت که عافیت مطرست / سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت / شب فترت تا دیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو / جز نوای لقا نشنیده
آفرینش بچشم همت تو / التفات نظر نه ارزیده
خصم در مجلس تو سخره دار / گردن از کاج در بلند دیده
رایت از هر جهان مستی یافت / دامن و دین و داد بخشنده

بر تیغ ملک بگرفته / بر تارنیان بخشیده

ای بهر پای عمل کرده شاه / در نه و نیک اختران آگاه
جستی طبع پاک خویش پلید / بلکه روی سرخ خویش سیاه
نان فروزن بکون دیده خویش / در دریغ سعید بر که مخوا

باده روی مست مهمانم شراب و لطف / زان شرابم ده که پخته بایشم داده
از شراب تو اگر این باده که سوخته / مهمان دان کز جام خاص خویشم داده

نان تو پارسا تر از تن ست / کش خدمت خویش دکانه
نان خود را نکاح کن با خود / وان طبیب را بردن کن ارخانه

هست در دیده من جو تر از دو سپید / روی چرخی که چون کرد ظلمت کشاه
هستم من بنده جانت گنا او هو / دارم از هجر تو حرف خط ظرف نگاه نو

جوفتا فی حسن در امور فعتا / نیاده به از دهرش را منیه
فیالیته کان سنی عزله / ویالیتها کانت القاضیه

هر چه رو الفتح از کمال بکلی و جهان / سیم حاصل بکند بی فایده
در پی آن نیکو بذر کشش / رشبا از ازل طلبنا مایده

مهر جهتاب بر تو میپاشد ... این دان در بهای روی جو ماه

ای دریغ آن بر جو سیم سفید
کو ز دو دستی بی سیم سیاه

سر فراز ابو قت کیه کرم
الکت دگیه جو کون پر زر

خایه عشوه در شمار مده
جون کس بکرم انتظار مده

ای اکو جو بار جهان از مثال تر
الا نظیر خویش کو ازاده جود
دست از کرم لعلت بفقیر دیگر

غالبیت تا تو سرو سعادت برسته
از رودکار یافته بر جسیم جسته
تو کار خویش کن کو جو شیران بسته

بادم سر دسته کاغذ بیکو بداده
اسال از ان مدت درق جون لشتر

بخدای کو ذات لم یزلیش
دست صنعش بلند از شاه
زو فنا و ذرخیم سر روزی
بر سوی که بد سبا براد
با سینه که آورند با و
بکتابی که ما جد داریم
بکلامی که هرا بانت
کرامت یا نکو اهد بود
تا جهان هست از تو نازان باد

باشد از سند کان اکاه
بر سر ماه از آفتاب کلاه
در جسم آن زمردی حرکاه
سبب جامه خضر کردن ماه
ز آسمان امرونهی اگر
از کنبان روز حشر پناه
چیست آن لا اله الا الله
ملکت وین وا عنبر عمو بوشاه
رایت و چتر و تخت و تاج و کلاه

بار خدایا بفضل بنده خود را
زان سی آسوده کر نباله بنا بد
زاهکو مرا کرده ایت تند و زنج جبت

کر بنوانی درست باره باده
جون ز بلور سفید سبد ساده
سرکش و بد خو بسیانه کلو زاده

بنده عنبری بر دو سوز نکرده
در سبو دوسی جام بنده جاوده

هر سکی کاو دستهرام درست
شکر و شکر کنم از تبرمی

ربح دل شاعر سلطان مجوزه
منت جون کو برم از [illegible] کاه

جاکر زر دوی عنبر سوالی کی کند
از روی بهتری سخنم را جواب ده

مهمان رسیده باده ندارم ز کوکت
یا جون جوذی لقای مرا یا جواب ده

ای سرافراز مهتری که بدهر
دولت از بوستان فضل تر ا
بار در بخت بر خدمت تو
ز دو من کمته آمد امروز
بادو جنبه خورده و کرده

کس خدمت جون تو آزاده
همه زمان کفته ذکر داده
دهقان زاده و فرستاده
خواجه پر دو کوهکی ساده
طبع از ابر باده آماده

بکرمی و مهتری بوست
سیم لعل و سراحی باده

تا جوان سیم و باده کودک و پیر
مست و خشنود کرده و کاده

کرم آموزگان شهاب الدین — ای لطافت بر گهر زاده
در کمال لطافت و احسان — مادر دهر چون تو نازاده
بنده را هست کلک چون ثعبان — که لبش هست رشک بیجاده
ذلقش از بهر عطر مجلس را — نافه از زلف سنبل گشاده
پیش طوطی جان ما بخشش — تنگ شکر ز بیشه بنهاده
همه اسباب عزمی دارم — جز ره جو همراهی باده

گر کرامت کنی و بفرستی
شود آن ماه در زمان گاده

ای سمای همت سر بفلک افراخته — کس بو سرقت نظری در جهان نشناخته
دور من چون نرگس و چشم انسکی چون آفتاب — باز بکام سر کردن چو باز انداخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زرین نوا — جز بیاد مجلست نا داده و نواخته
بخت بیدارت چو ... که خیریزا — از بکر جبری کرده چشم هیچ انداخته
تا شاخ بد بر ... در کین عدو — تیرهای بر زده است و تیغهای آخته
قهر شاهین شجاعت ... دل در ... — چون در ... از ... نگه باخته
نیک ... این ... نیک — از ... کرده خوش ...
طوق قمری در ... خون ... — با چنین زیب و ... زلم برده انداخته
نزد زیب ... تیهو برده ... — مانده اندر ... قفس نابافته
مرکبی ... ماریار ... — سوی آب و دانه ... دایم اندر باخته
چون حواصل ... بی ... — دی فلک ... کینجک ... ساخته
گوشت کن باره ارزن ... — چون ... آوازه انداخته

شهاب دولت و دین ای کسی که همت تو — نیاز را ز توجه و سوال دارد دور
ستاره را زده ... تو زنگ در ماتم — زمانه را از سخای تو سنگ در موزه
ز سرخ روی توزیق ... روز چنان — سپید کار و سیه کار چرخ پیروزه
ز آب و روی سخای تو روز کی حسب — که آز را بر جهانست آب در کوزه
ذلت بسته برسته سپهر چون ... — سبک حاجت و نازل سکن چو جلغوزه
هر آنکه ... آتش ... جنس ... — که روز جنبد بر آرند زنگ در یوزه
عجب مدار که اندیشه مندی دارم — تازه کردن این کهنهای نادوزه
زداد ریزه در آکنده خانه ... — همه دو دست بهم در نهاده چون گوزه

اگر کرامت و دلسوزی کنی چه عجب
که باد عالمت از دوستان دلسوزه

ای جهان را عدل تو آراسته — باغ ملک از جبروت پیراسته
حلقه شب رنگ زلف بر جبهت — روزها رخسار فتح آراسته
در دو دم بشکفته از باران ... — هر کجا کرده خلافی خواسته
خسرو انعقش نگین ... — که بی خواهنده داری خواسته
گنجها خواهان دستت زان شده — نام واجه نام تو ناخواسته
ای بقدر ورای چرخ و آفتاب — باد ماه دولتت ناکاسته

بو الفتح قصاب گفتم که آخر — دو من گوشت کو از جو چه ماند
بس گفت بر ... — زگوشت نم روزه کی دو نان

برفتم بگفتم رسالد ظریف است   چو برف سپیدم مرا دان سیاه

خواجه در بجل شد جان مروت   که بباغ اندرون دو در اجر
هر دو بایکدگر همی گفتند   کیر خر در کس زن خواجه

سعدست و حقیر و کاسری کنده   هر سه بوناقی کهنه شده
ترکش ز پی مقام بنهاد   در رفت و وصل سپر بکنده
از سردی روز جفت دل گرمی   دز گریه ابر جمله درخنده
دارد ز تلفظ ترکی و حمزه   از جود و کمالات است و سنده
لیکن سر زن بمزد دادنی   باشد ولی از مروت آگنده

بی فرع و بیم و زین سبب ستم
باشک جزوی چو مرغ برکنده

ای بر سر سروران یگانه   بحر کرم تو بیکرانه
سیمرغ جلالتت نهاده   بر قبه چرخ آشیانه
می گیر جهان بنوک خنجر   می بخش هزار تازیانه
گر قصه بنده را کنی گوش   ان گوش بجوهر از زبانه
در خانه نشسته بود داعی   مخمور ز باده شبانه
در کنج خزینه چون نشستی   آتشکده کرده تا بخانه
از بهر شراب لعل درویش   سیب ده نقل جرده
ساقی و شراب و شاهد خوب   شمعی دو نهاده در میانه

زین جمله که گفته ام ندارم   جز سبلت و ریش ابلهانه
از بهر کباب کرده بر سیخ   کبک و بط و تیهو و سمانه
از میوه شراب و شاهد و شمع   دریوزه کنم ز هر بهانه
اسباب معاشرت مهیا   از لوح کمانچه و چغانه
طنبور و کتاب و نرد و شطرنج   چنگ و دف و نای و شاخ شانه

خانه ده بر این ز اوزی را
گنجشک و کبوتر و کلاشه

ای نامور که در جهان عالم   کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده   تا این جهان بدست تو داده
شیرین پسری بدستم افتاده   مانند حور یا پری زاده
و آنگاه مع الغرامة حقی کون   بر سینه برده چو حقه ساده
معلوم نشو و هوشیاری   کین سیمین تن ز رشت باماده
از بهر عذار اسبوی می   بفرست بدست این فرستاده

در نفس تنی بماندم اندر غم
وین دول غلام حبت نگاده

شب تاری و باد سرد و ابر شد بارنده   غلاما خیز و آتش کن که هیزم دور افگنده
اگر دودی از آن آتش بر چشمان فراز آید   تو از نال من آزادی که بهتر از سنده

قاضی نواکند براه بپذیری   کیری ز طلب کردن ان کنکت کرانه
کان کس که تو کودک و خواسته باشد   تنها بزدگنده بی دلیش لحانه

زیرا که مهر و فا نه بر سینه شمارا / کاینده نه اینقدر کو است زود کانه

ز ابتدا چون در آمد بعمل / پیش این اند و بار نامه و جاه
کار با آب و گل نبود پیش / باز خواسته شدن بدان ناگاه
ز آب و گلی کر سلطان است / بگل تیره و تاب سیاه

یا رب بده مرا دل نعمتی که تو / خود هستی حقیقت و پاکیزه نوشته
اسمی و مجتبی و پسندیده قائمی / نامی و ذخیره دلکشی نگوشه

گویند ستان زنی عفیفه است / عاماک ایند ازین عفیفه
از عفتهاش نکند در دست / سنت شده در جهان جمیعه
آیین سماع در مصیبت / ترغیب جماع در وظیفه
و اکثر جو مع الغفران او را / با این همه خصلت شریفه
بی منع و جبر در درون شلوار / گوییست ز پاچه تا حنیفه

باشد وا در فراخ چون جیب
چون رخصتهای بو حنیفه

کار کار ملک و دوران وزیر / این زمان بر او آن رسیلمان نشانی
عالی اکرم این همه در آسایش / امتی از قلم آن همه در آسانی
جود ایشان رقم رحمت روزی جیبی / عدل ایشان علم کسوت آبادانی
غرض چرخ کمالیست که ایشان دارند / چون نیاید بر بهر زمین همه سر کردانی

حبذا اوج ملکی که در وجه سی / بدر رخا نکند آرزوی دیرانی
مرحبا بسط جامی که در و منقطع شد / مسرع سایه و خورشید زلی بابانی
کهنه زر روزی بر دولت ایشان بشل / کونه بر مهره گردی بود کش پیشانی
در چنین دولت دمن بکیستن و قانع بکتاب / بیم آلت که آنم حیبر دی مانی
نظم و نثری که مرا هست در این ملک کبیر / که ازان روزی بعید عاطفتم ارزانی
ملک معرفه باید که ز اهل کمغان / بیخبر باشد خاصه که بود کمغانی
معتبر گر بسخت اگه از و محو عست / خازن خاص ملک دارد اگر بستانی
بس گوئی نه بدان نوع که طوطی الحمد / بلکه تفتیش معانی کنی از تبیانی
هم تو افزار کنی کاتوری ازدوی سخن / روح پاکیزه بود از سخن روحانی
در حضورت ازین بعش یقین میشودم / خاصه در شهره با مهره لی سامانی
کر مرا معطی دنیای ازین خواهد بود / بی نیاز ندرمن فاقه جاویدانی
تو که از دوری من یوشیده مرا / حال بیرون و درونم نه نمانا دانی
طاق بر طالب نخواست که دادم زبرون / در درون بیرهن بو الحسن عمرانی
اوزی این درویشانی دنجو نیست / هیچ دانی که سخن رجح هیچ میرانی
بر سر خوان قناعت شده هم کاسه عقل / حسنه بری جو طفیلی جنبه مهمانی

بر سهل که گر شنوه حال آرد
کایت کدیه جو عباس خونک بجهانی

ای برادر گر مزاج از فضولی آمدی / آدمی بس با ملک ناد بودی یا پری
در غذای ما سکن و دافع شودی در بدن / طفل را از بایه اول شودی برتری
طبع اگر دست تصرف در کشیدی وقت خواب / شخص را بر دم زدن مر کر شودی قادری

نزد عاقل هیچ نفسی قیمتی کا علت / زانکه بولی مسکنی یا از تو آبی مجوزری
کز طبیعت با بدست آدمی بودی زمام / خنده بی وقت را خنده کردی داوری
یا در انگشتی بی اختیار اندر نماز / جیز دیگر را جرا در جواب مستی مکری
فعل طبع از ذات تمیز نیست بی هیچ احتیاج / در جهاد و در جنابت الکاه در مابر سری
دیده بر دار از سر راحت که تا بی عشقه / از چنین کردارها خواهی که جان بیرون بری
چون بوقت هوشیاری بر خیالی باز داغ / کاهستی با حریفان چون همان ره بسپری
گوش و دل جنسان و ما کن و از کر فاعل بوی / زانکه آنجا از طریق خیر چون در بگذری
راه حکمت را که در تفتیش این جنس از علوم / ره بدشواری توان برد از طریق شاعری
در کرانی که شود هرگز عیان آفتاب / کرد بسیاری بگو شو چون رکاب شتری
خود چیان گر نشینم راست گویم یک سخن / تا ورق چون راست چنان زین یکبها بستری
انکه فضلات عروق فضل آشو واقع مخرج / آن یکی را از غدا دان زد چون می شتری
کز تو خواهی گفت مخرج دیگر است آن فضله را / فضله نبود اسم جون مخرج شکری
دفع از قوت نیست مختلف گردد از آنکه / مت باز و شود در کاو جری عنبری
معده کرد ورق بی اضافه مرغی و داشتی / کی نهادی کرم هرز از جسم سای شوشتری
علم را زینها علم هرگز نگردد سر نگون / رفتنی نا بارها در خنده در عنبری
خواجه فخری ای سنامت بوی حکمت یافته / گر حکیمی زین معانی زنگ ها تا آوری

الحق حالی در ضمیر آمد مثل یافت بود
کاند زین مختصر بخط خویش بنوشت انوری

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو / چون قضای آسمان شد نافذ اندر کل شی
پیش قدرت پشت گردون از تواضع داد خم / نزد رایت از خورشید از خجالت کرد خوی

سرو آزاد از قبول بندگی یابد نمو / بانگ تا از هم دران حالت کرم بودی
نقش بند گل زتا نرخ صبا لطف تو / بوستان از نقش جان سنبد و آذر بودی
شادی کامروز در اقطار عالم سر بسر / ای سلیطش سر فرمان تو صد ره کرده طی
دوستان و دشمنان از دو مجلس تو جنبید / مرد و سنگ انداز در سنگ انداز آن در جنگی
دشمنانت تا برو در شر سنگ انداز تیش / دوستانت تا ر د و هر سنگ انداز می

ای صاحبی که صدر وزارت زجاه تو / با اوج آفتاب زند لاف برتری
فرمان تو که زیر رکابش رود جهان / با روزگار سوده عنان در برابری
بر هر که ابر عاطفت سایه افکند / تا حشر یافت جود دریا توانگری
است تو دار قضت و تیر توقیف دان / بی دعوی خدای ولاف پیمبری
احوال مهری دگرانست شاعران / دانند تکلفان که نه شعر و نه شاعری
شد مدتی که همه زمین بوسش ناکرده / با خدمت مبارک میمونت انوری
واکنون بر آستانه عالیت روز و شب / گشت آسمانه با در آستانه دو مشتری

از لطف شامل تو طمع دارد این قدر
کاخر بمسکنی و زکای مجیزری

زن خواجه گواهست و آن تو جب الزام / لیک بکرهٔ بکمه جز زیج تن آسی
بر روشتر رکان زان از خطا سیاه / لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

دی بصحرا رفته بودم تا بر آسایم دمی / با حریفی چند بودم اندر میان شان زیرکی
پیش کی دیدم جوانی را درآورده به بر / راست گویی چشم بادی و دختی الخ که

گفت ای بزرگ بگوی امروز که گفت	وانگه ای جهت جوانی و اینست کار کی

ای کریمی که جسم تو صفت جستم	هست با عمر من لطف تو سنگی
تو سی آن کرسی که عالم را	حفظ کردی بجنجر سنگی
هست همانکه مرا امروز	ز نگی تنگ و خشکی سنگی
المستی تنگ و دی کردست	من بر و داده خواهم از تو یکی

هیچ باشد ز اطراف آن
کو درستی را هم یکی

زهی نفاذ تو در سر کارهای ممالک	گرفته لشکر امرا و حکمهای الهی
مثال رفعت قدر تو چشم رفعت گردون	حدیث پایه ما هست پیش پستی ماهی
خود نقش نامه دولت قضا بنام تو نوشت	تبار عنصر دنه چرخ بر زده گواهی
تو سی که سرخ و هست همه دهن تو نعت	توی که صد جاهت هزیر بیل تباهی
ز رنگ رای منیر تو صبح روز بیاشد	که صبح جامه زرد بر آسمان زکجاهی
اگر برنج نداری که هیچ رنج مبادت	ز جنس حادثه پوشش چه چند کاهی
چه دولت همه مدحت بخشش آیی	که کبر باشی و چند کند غایت کاهی
بدان بمیرد از گوشم آن حدیث تو داد	حدیث اسب نیاید برون زگوش بیاهی
و گر بها بود از اسب پر نیابد	بیاد کی و فراقت بداز حقیقت تباهی
چون خورش نیامم که از غایت کردن	جنات باد که هر گز هیچکس نباید
جدا ز فقر رشت حالی که هست قصه	روا بود که بگویم نباید و شی تباهی
جدا ز خدای کامد زمانه روز و شب آورد	اگر چه در نفسی بود و شبی بسیاه

وارث حادثه حالیست آنجنان که بنوز هم	زمانه ای از جنایت جان کشی که بخوابی
بیدل کردش که از جاه و مال حاتم طی را	اثر نماند بجز بدلهای آلی دعای

جنات باد که تا همه آسمان کیم کون
که جایست همیشه بر شوره بهر که جای

خداوند من عصمت الدین همیشه	بحر ساکن ستر عصمت بادی
رحم جاودان باد و در خواب عصمت	تو از بخت چه دار اندری که شادی
تو سی عالم داد و دین را مدبر	نه بلکه تو خود عالم دین و دادی
ز کل جهان کس نظیری نزادت	از آن روز کز مادر کون نزادی
تو را عصمت حرف و نا پید مخفی	نه از آتش و آب و از خاک و بادی
سوالیست من بنده را بشنو از خ	بخی بنده کی و چیزی و دادی
از آن بس که چندین سوالی نبودم	نه کوسی بچندان کرم چون فتادی
بهر فرصتی از بس عنایت که کردی	بهر موسم از بس عطاها که دادی
چه بر خود ستی کردم آخر که اکنون	چه بد خود نام بنحر انهادی
دو مغزالست تا خود متی در عبادت	مرا زین بچندین هنر ادوستادی
چو کردون به بیداد بر خواست با من	تو هم نیز از عنایت فرد ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را	که در هر دعا و ثنایش یاد کی
چه کرد در دعا قافیه دال باشد	چه لفظ مبادی مثل ما مبادی
بیک قافیه سند عیسی نیامد	نگویند که تا بد ز من سند بادی

معادی مبادت دگر چاره نبود
تو هر گز مبادی بکام معادی

ای رای تو گلگشت معظم
ای کرده کلیم وار عزلت
در دولت تو کرامت بیان
حقا که شوی بمهر دو در
بادت همه سال شادمانی
ای خواجه فیلسوف فاضل
کز معنی این لغز تو جب
تا آخر هر سه که گفتم
اگر نبشهور نه بابا م

هر روز و سال بخش و شادی
آیا ن خدا برا شبانی
کان دولت زیست جاودانی
دی ماه بوسم جوانی
آب رجب اصل شادمانی
گز فضل یگانه جهانی
پیدا کردن شعر نتوانی
از اول سالش ادبراشی
عیشش همه آینه بدنی

خداوندا گرداند خوات عذر (لطف و بخشش) — بسازم و زکر خواهم یارب (اعذار و دلداری)
مدار و بنده استحقاق این چندین عطا و کرمی — ولیکن تو خداوندی خداوندی آن داری
بستی خار چیها کرده ام خندا که را حجت — نمی یارم که عذری خواهم امروز بیشماری
اگر جرم نیارم زدن لیکن جا کا بیم — بشوی سیرم در پیش تو لشکر بر هواری

بحری دیگر این تعریف و تشبیه بلوا کرد
حدیث مصطفی می دان و بوایوب انصاری

ای بندهٔ تیر قطب ان گرد دان — گرد نقد و صاحبت جهدی
وی ذره شهر بر خاطرت خورشید — غذ طها خورده در توج هر ی
هر چه بکون خطه اشیاست — بر با مکث تو واسع شهی
حکمت اندر نفر ذکر خدای — کو بجنید در انقیادش سگی

طل یافت ازان کشیده رحمت — که گنبد دور و دور کار دش سطی
سیر حکمت ازان سر تیزست — گو بود مسیح ضمیرش پی
گر تفکر کنی عمارت دهر — نشود هیچ کس خراب ازی
آدم از نسبت وجود تو یافت — اختصاص خلقت بید ی
چون فنان قلم روان کردی — آب کرده روان صاحب ای
چون رکاب کرم گران کردی — خاک بر سد غلام حاتم طی
قدرت کشود و زعرض الست — چون جرا کشت اخطر از اخطی
کان [illegible] شرح این جسم رکیست — تحت کشت قد صحفت علی
دوش با آسمان همی گفتم — بر سبیل سوال مطلب ای
کو مدار حیات عالم کیست — روی سوی تو کرد و گفت وی
گفتم این را دلیل باید گفت — هیچ دانی که می جگوی سی
سیر آبست وحی میگوید — ومن الماء کل شی حی
تاکه نی را چو سرو نیت قیام — در بهار و تموز و آذر و دی
باد پشت جهان بهر دو پای — پای تا سر کمر بسته [illegible]

بوستان رضمت کهن گشته
مجو بر کرم تو زرا کم ستی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم — کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
نی کوشه گنجی و کتابی بر عاقل — بهتر زبس گنج و بکام رو دانی
کز بحر ان قیمت آن کلک [illegible] — ای عقل خجل نیستم از تو که تو دانی

فرعون و عذاب ابد در پی صبح | موسی و کلیم الله و چوبی و شبانی

تو ای سیف رنگ اجل چون بگیری | که الحق بانواع در خورد آنی
برین ترس ور دوستانی گوهر | ترا در بکجای خود زندگانی
نه در دست تقدیر سلکی بگیری | نه در حرب ایام خونی برانی
حقوقی که در گردنت هست واجب | بکوشش کرم چون فشردی گزاری
برین مایه داد دستم بعد ما سعی | چو تا خیر تا می توانی
همه الفقد مردم ندانی ولیکن | نه مردم نه قدر مردم چه دانی
ترا ذو الفقار علی خود گرفتم | گران قلتبانی گران قلتبانی

خرابی عالم ز تو هست پیدا
مبادا که اندر جهان دیر مانی

ای انوری توی که بفضل و هنر سزد | احرار روزگار و افاضل ترا رهی
بوده در قدیم ایران و شاعران | واکنون شدست مسلم ز شاعران شهی
هست خبر که هستم دور از تو ناتوان | اشکم چو ناردانه و رخساره چون بهی
مشغول بوده که بکردی عیادتم | یا خود مرا محل عیادت نمی نهی
نی نی ز اهلیت مرا از تو این طمع | خیزد چنین طمع بحقیقت ز ابلهی
باری بنا توانی ای دوستان مرا | دل گشته پژمرده و از صبر شد تهی
گوید طبیب بهتری ار روز غم مخور | اینک برفت علت و آغاز شد بهی
غم این عمت و بس که زمین و فلک بود | در بزم صدر عالم رسم برشهی
آن جنت نعیم که گر در جهان بود | ممکن ظهور جنت ماوی ملک رهی

سحرگاهی بنزد خواجه رفتم | که نفزاید مرا جاهی و مالی
بدست خواجه در ده بدره دیدم | وزان هر بدره بود اندر ملالی

در آمد در دلم تا که بنقاد
نبود از فرق هر بدره حلالی

بخدایی که باز گشت بدوست | که مرا باز گشت ز منت بی
که از بهر حفظ قوت و بس | فارغ از جنگ و نای و بربط و نی
کنم خدمت و گویم شعر | در جهان بر شود ز حاتم طی
جز که بود ز شاه عادل را | اگرم بر وزیست رایت وی
دیگران گز دروغ باشم دور | فی المثل گر بود بدنیا شی
گر اندیشه گونه علم بجزم | چکنم بس کجا بود بس کی
نکالم نفاق از چه جهان | پر شدست از سهیل تا بجدی
نه خیانت کنم نه اندیشم | انوری باش ای جگوسه کی
خود کسی هیچ کس که دیده بود | از پس سوز بهر ما تم دی
بی لکوم بگو چرا گویم | مثل را بود که افتد شی
چون من از هیچکس نباشم بد | اخطل انچه امان بود که خطی
نام کارد گرسی نشرم | که ندارند عاقلانش بی
گر اگر گویم ارنه محفوظ است | عرق ایکم ازان چه بود ادی
وزد در اینک دانداد کالا بد | پاسبان خلقته بیدی
خوار صحبت مباش تا باشی | صاحب صد هزار صاحب رای

ره ز نامه کم شود بر درد | ورنه چه انشست رشد از غی
قصه کوته شد ان کنم ز عسر | چون که توفیق داد ایزدی
کاگر بر کنم سی نمی بس از آن | از ندامت رحم نیارد هوی
گر کنم خیره خیر خود سوزم | گفته اند اخر الدوا الکی
این سی کنم دمی کنم شو | غضب و شهوت آن سلول دای

عمر بگذشت این دعا دبرا
بیت
همت گفت تو ضمنت علی

مرا گر گوئی من خیامم گوانی | جان باشد آئین گو آئیم برانی
بخوانی مرا چون بخوانی کسی را | که مرح تو خوانم جوادا بخوانی
گرامی هر نویسش جواد گرنیتی | گرامی هر نویسش جان من نشانی
نه سیم وار نه بیم از سر ازا | که آداب آن یک دانم کو دانی
اگر نامه باید نوشتن نویسم | بگلک دبان دیه خسروانی
دگر شعر خواهی بگویم بگویم | هم از کفر خود هم از باستانی
دگر نرد و شطرنج خواهی ببازم | همه نغمه سحر حلال از زبانی
دگر نرد خواهی ببسته دو جام نشم | نباشد ز من بر تو گرانی
ز مطرب غزل آرزو در کو ضم | بکوم فلانی بکو در جهانی
سکی کم ضدم نویسش دوم سوی خانه | غلامی بود مر مرا رایگانی
ز جشم جرا گیند ردی ساختی | نه گوشم منزد و صریث نهانی

عمر نام گو نیکو باشد
کومی رابود درجه دفتر مانی

گر نیستی زمانه بجنگ بتر خلق | پیوسته با زمانه کجا در جدل دمی
در آسیای چرخ چو گندم نگردد دمی | در جوی آسیا ستوطن نکردمی
آب مراد زیر پل کس نبینه دی | ورنه تفارز زر طوفان نکردمی
با من غم خرابی عالم نگفته | کی عفت کرد دمی اگر آزاد و فرد دمی
نقشی کو گرد بان دگری مبتلاستی | من در خلاص او بطل عمر بردمی
یا در عدد جوهر میان بتر بسی | یا خود ببدد حاصل جود در نوردمی
یا کعبتین جات خود بازمی | یا کوهی از حادثه را نا کردمی
ز هر که جمع داشتم از من گر آه | کو سی کو صورت عم دتیار دو درد دمی
از خواجگان دهر چو یاری بیافتم | گر خواجه شهریار شود ی جو کردمی
آزادگیت چه مردان وای دریغ | آن دوستکاه کو گرا زاد مردمی

تو در شعر کوسی جو کی خواجه حکیم | بی دسیلت شوانی کو جدر داوری
من اگر شعر نگوم ی کاری کردم | کو خدا هم دیدار جا سی دید نوی
من هر شب ورق آز شعر و دی شوم | تو هر روز رخ آز بوان ی شوی
بادو نکمن جز بشعر کو در خانه بعد | بود ان می برم الحق ز جهان ادی
قیمت عمر من دعمر تو یکسان نبود | کا نجه من جویم ازین عمر توان کی جوی
ضایع از عمر من آنست که شعری کوم | حاصل از عمر تو آنست که شعری کوی

کسی کو مدت سی سال شعر باطل گفت | خدای بر کمایش وا دفینه ورزی
کنو که رودی بند جله در حقیقت شرع | چو اعتقاد کنی بار کیر دسش ارزی

بود کز عاقل از اختیار آن چند … که گشت تشنه ز بیند ز ابر نوروزی
ز شعر نفس توان بارهای عار کشید … که چون کمال بطفلی در ابرش کوری
ز شمع جان توان شعلهای نور زند … که زو هر فلکی آفتاب افروزی
ولیک تا تو همان عود و زن میسازی … ولیک تا تو همی عود شکری سوزی
تو حرف شرع کی آری برون ز مخرج شعر … چو طامات نباشد که زن در آن دوزی

تو رای شرع باز ری همی خطا
چو حسن شعر با خبر ری بیاموزی

بزرگوار ابا آنکه معترضم ز سخن … خدا گوا ز خدا نم ز دف هم ز دوی
هنوز با نز اعراض من حود رزکری … سخن چنانکه جنان به نوز من شنوی

ای خداوندی که مقصود بنی آدم توی … کارساز دولت و زمان و عالم توی
آفرینش خاتمی آمد در انگشت قضا … گر جهان دارد نگین عرش را خاتم توی
نام پیغمبر اگر نقش نگین تازه کرد … ای نگین شاه معظم سور آن خاتم توی
ملک مشرق گر تراشد ملک مغرب هم ترا … شاه ایران گر توی دارای توران هم توی
هر که دارد از تو دارد رو داد و در تکم سرور دی … شاه اعظم شان بت خسرو اعظم توی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند … کم مکن انگشتری کاکنون بجای جم توی
یوسف و موسی و عیسی خفتی لیک از تو کم … شاه یوسف روی موسی دست عیسی دم توی
حلم ای ترکت بری دحل به بخت نهی … خسروا در یک قبا صد رستم و حاتم توی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد ترا … زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم توی
نایبش ذات داد بجهت تو بحر … اگر او را هیچ رایت در بحر کرم توی

گویند که چیست حاصل تو … ای حاصل ز زندگانی
کوم سخنکی و بستگی چند … از نعمتهای این جهانی

خطی نه چنین جای که آید
شعری ز چنین خایکه دانی

صفه را نقش بکردند نقاشان چین … بشنو این معنی کز آن بهتر همی شنوی
استادی همه را کرد همچون آن … استادی همه را گرد نقش نمودی
تا مرانی نقشی که حاصل باشد اندر همه … جستی اندر همه دیگر چو اهد وی دوی
ای برادر خویشتن را صوره آن همه جان … هم سقف نیک ای همه بنیاد نمودی

بازی از آن همه ز نقش خالی شدن
چندان کن تا گر آن همه دگر شوی

مرا دوستی گفت آخر کی سی … چرا بیشتر پیش های ثنائی
تنبور گفتم که ایی ستوری … به بی کاکی بیگانه آشنائی
مرا گفت چون بار گیری نخواهی … چو از خدمت بیت روی رهایی
به چیست عادی جوابش گفتم … دگفتش گفتم کای روشنائی

مرا از گشتن جهان در دو نماند
که از نام ستان خویشتن توانی

بهتر ز هنر طلب نداند … اکنون باری که می توانی
این تا بخیال به وجود نان … در حال میوه این جهانی
افزون نکنی بر انجه داری … قانع بشو و چنانکه دانی
مشغول بشو بهر نه آنی … فارغ بنشین ز جان نه آنی

کر جانت بعلم در ترقیست / اگر تو ملک جاودانی
ورنه چو بهر کس جهل مردی / همه کز نزی بزندگانی
دانی تو قیاس کار بشنو / بر خود چه کتاب عشره خوانی

زین سوی اجل ببین که چونی
زان سوی اجل جنان بمانی

رئیس امین را چو بینی کوی / که کرد فضولی بسی سخنی
کمن و ستیهن دارد کو نه کمن / که در پوستین خود دم افکنی
نباید طبانچه زدن بادرفش / بجرم در آن سخن میزنی
بمرد ها که خاصه می آیدم / ازین نظم زرانه مرد سنی
تو کرچه کان شکری ولیک / بیازردی سجوم نه بشکنی
بگو سیدی دوستانرا زدست / ببین تا تو خود را چه بد دشمنی
بگیر دگر جان تو بیچ بند / که با خصم در سطح پیراهنی
گرفتم که از شعر واقف نه / که تو مرد یک حرفت ویک فنی
نخوانی که کو دیگری گوید این / بورد خانیان چما بر دوسوزنی
مع القطع وناجاردی بیچ سکن / تو کر کرد رانی و کر کردنی
بگوید در آخر درین قافیت / که آخر بگو چند ازین عوزنی

نا گفتنی در کسیدی حرا
تو ای احمق خرزنا کردنی

دانی از دکهت خاک درت / تو من بنده بزینسا سی
خوه بکردم گناه و کر کردم / از سرا ابی و خود داسی

صبح از الحان که لطف بیرقت / هست ممکن که عفو فرمائی

آسمان چوی ستانی دشوار چونی / کوی که کسب از تیر دیشه میکنی
در دقت خرج دوبی ووقت دخل باز / خود را چو شیر کرسنه در بیشه میکنی

چیزی ز خرج کم کن و طشتبان ما
آخر تو زین بترد چه اندیشه میکنی

زرفس از خور بی آبی و آبی / در بغاردی دارد در حسرابی
زبی آبی خلاصش داد امسال / خداوند اخلاصش ده ز آبی

ای سر از کبر بر فلک برده / کشته کردون زالخنم فلکی
بعقابی رسیده از مکسی / بسماکی رسیده از سمکی
بس بس اکنون که بیش ازین نرسد / حاشش مه دیو را ملکی
بر جهان خواجکی میرسانی / هنرت چه ونسبت تو بکی
تنک خوان خواجکی چو دست / نه بخیلی و چشم دبی نمکی
ای که خرجک دخار پشتی تو / صدفی ناید از تو دنکی
خواجه دانم که بیش مرج سحابش / موج دریا همی کند یزکی
باز اگر توقع خوردی تنبل / چو بکی کوزه فقع لبکی
از تو یک قطره خون بچکید چکد / دور از نیف اگر زنم بچکی

خواجه مستی چرا بیاموزی
تو جلکی کردن از شهابکی

چار کس باید که مهجو شوند — گر بجویی از ثریا تا ثری

قاضی طوس و سدید بیهقی — تا جگر عمزاد و گیتی عمری

تو همی گویی که پنجشان شوی — احتیاطی کن درین بیع و شری

زانکه فسح استری حلقه را — بر فتد با کیر خر کردن مری

تو خصم خامی و من توسنی صلب — در نگر جدت این یا استرها

رخ دو تو کردست عزم و ریجات — آن دان که بخشیری از عری

گیران مرحبا اوج که شد — ای در لقا گر کند باری کری

کان مسبه گوی زعیسی عادت این — گر بجوا و گفتم یا عجب و کم سخنی

مرغ گفت بجا کرده من بسم لعاد — برای من که بجا دامد و بجا کنی

گر سر بفلک برم روا باشد — چون سر بکوی کسی فرود آری

چون عاشق زار تو شدم باری — از من ستان بخیره بیزاری

سوزش مرا جو کردم ای لسبر — عمدا ای ترا بجان خریداری

بگذارمت ارنجان رسد کارم — تا بی سبب مرا بیازاری

گر بر گردم نه او زبی باشم — از تو بدو صد ملامت و خواری

خداوند اصفی الدین موفق — دلی کردت اکنون چون جهانی

بعالی صع تو دام رسیدست — مرا عاتی که کردم بر جرانی

حدیث هیزم دان گفتگو ها — که گشت از بس که گفتم داستانی

بهر شهری که بودی در خراسان — جنان عشوه دی رشوت ستانی

زهر دان سوخته شدی اندران شهر — بقدر حاجتم دادی نشانی

کسی کردی بپیرزنک پیامی — گهی داده بیاقوتک نشانی

بدانکه گفتی که اینک خواجه اردی — همی خواهی شکستن زد بانی

اگر گفتی درین تدبیرم امشب — گو از بامی بهر دم زد بانی

پس یک هفته گان اردو دمشفو — براتی دیدی بر ترکانی

بسیکی زین سک پرست هوش خواری — ازین سرکین سکی بالغ زبانی

بگردن در فکنده زنده شالی — بگو چون جو ادباری شبانی

یکی سالان رخش نادیده آبی — بیک ما بان زلش نا خورده نانی

ازین مطلو گکی زین دود کنده — ازین مجهو لکی سبی دود مانی

نه اندر هیچ شهرش آشنائی — نه اندر هیچ حیلش خان و مانی

چو گشتی ناپدید از پیش چشم — بگشتی گرد او زان بس کمانی

بنا کرده سر از ریش مرده — بیا ذاری درون چش دکانی

بدستی دفع سک رایم جستی — بدیگر نوبت جاز استخوانی

حکوم تا بدین غایت همی بود — بدین اندازه مر سالش زبانی

ولیکن تا درین مدت بر دست — جنان سنگین دل نامهربانی

زروی شرم با کس مر نگفت — که هیزم دارد ابارب فلانی

مرا زو باز خر لعنت بر و باد — چو خواهم کرد احسان خلاّنی

نوده تا منت آن از تو باشد — کو دو جشمت کم از کاهیست کانی

در یغیت نیز اخسر حاجت خر — بگو اکنون نیا خوشش قلتبانی

ای کونت کلاه کیر یاقوت	پیوسته کلاه کیر بادی
دستار هزار کیر بودت	در کنده کس زنخ نهادی
وا کو تعبوس برمن	چون در نغشه بر کشادی
گفتم که تو هیچ کیر سختی	گفتی شده ام چو کس برادی
القصه ز حقه هیچ کایه	بر در زدیم با دستادی
تا دی نه باختیار چون کس	برده کمر بلا فتادی
گفتی که بیاش تا بیارند	گفتم که تعات بادو شادی
دو بیت هم بتیغ ز خود کس بوی	تا یک دو دروغ خویش زادی
من دانستم تو کنده کون را	کز عشوه جو تیر خلابادی
جون کیر حرفی بایستادم	جون تو سخن درایستادی

تا بو که جو خایه نرم کردی
خود تیز نجایه بازدادی

خدا دانا می دانم که چیزی نیست در دست	کرم چیزی نداد ستی ببین تقصیر معذوری
دلیکن گر کسی پرسد چه دادست رواداری	که کوم عشوه اول داد و آخر روز دستوری

جنان دلم گشت لطفی کن آخر	دلت بیرها ز چند من سفیهی
جهان گفت از من لطافت بیا لم	سیه فیضی سیه نعیمی

جهد کن تا زمانه خوش شوی	پیشه کن گاه گاه نیکیکی
زد عمر تو خود زمانه بپرد	نه بی روز داز تو سیکیکی

در کف خشم و شهوت و خور و خواب	انجمن ما چنر در کون که تو

خویشتن آدمی همی شمری
بر دای خر زاغ کون که تو نه

شبها جون نایل در تن شد برستم	گر جون اسبت گادم رح برستی
رسی آمد جو رخ چشت بباده	جو خر زن بیرو دا کنون رستی

خداوندا امر جان امد ستند	که تا با من کنند اشب ملی
بر زسبکی نمی بام در من شهر	و گر نه نیست در طبعم بخیلی

معونت کن مرا اشب بسیکی
و یا بیرون کن اینها را بسیلی

ان جیت کران جلبی سیه نام	جون حاج زر تعر عابی
ساقش بشل جو ساعد خود را	دستش بشل جو پای مرغابی

مرا یام فرستی همی کورش تو	جو چشم دارم برین سلام جون کنی
گشتند پای براسن بلی در درون بلی شوا	جو دستش بخشش اذ استن بدر نکنی

جون ترا روز کار داد بدا	تو جرا داد خویش نستانی
تا توانی بکرد شادی کرد	کا بدت روز اگر نتوانی

مرا سعد دین داد سیرانی	که از دیدنش دیده حیران شدی

زلف سودی که وقت شوریدنش … تن مرده پرستنده عمران شدی
همه جا که آسیب سر یافتی … بانداز سر گریبان شدی

ز علم جبر و اریثمت بر گرد من چو نا … گر گوی حکمتی بر کس گشادی نیز دستی
سری داره که مرجان سوی رسته از دم … بمکس کو بی براطراف کردی خشک ادستی

بجای ناف چون او را دگر بر بیش
جو بودی گر بجای کون کنش لش زیر دستی

تو وزیری و منت مدحت گو … دست من بی عطا رد ابجستی
شو وزارت بس بسیار و مرا … مدحتی گوی تا عطا بجستی

اگر ستایش کس خوبه از عیب ستر و صلاح … باصلاح صالحی شد آفتاب از دمجی
کرچه رای روشن سارت ناصح اقوال تست … یک نصیحت گوش دار از بنده فاضحی

هر که بود در گاه اندر مجلس تست از خدم
در صلاح کارت الا اصلاح صالحی

دی زمن رسید معروفی ز معروفان بلخ … از شما پرسنده کی دارم عسر شادخی
گفت گیتی را سر دریا داد گیتی آن زمن … هر کی ز ایشان محیط از غایت بی برزخی
این تبر مدآن بوصل آن دیگر دو سراه … کیست بهتر زین سه عالی موج دریای اخی
گفتم او را عاشق مدا این شادی نزط منت … لاله هرگز کی کند همی دسوسن نا حجی
این سان صوفیان شد که هنگام خطاب … شیخ مه بدر راخی سلمان زا اخی
ذاگر اندر خدمت این صاحب قران … مدحتی گویم که جمکش طاعت از وخی

شنطر کرد در فلک موصل و حصن براه … استماع از این بیتی قصه آن دوزخی
مجلسش را سوی کس باشد جمال موصلی … مطبخش را کی بر باشد اثیر مطبخی
شادمان زی ای فلک قدرت که هست خداوندی … جای مغلولی فلک را گر گوئی باو جی

از متانت حبل اقوالت چو نظم بوالفرج
در عذوبت مشرب بیتت چو نظم فرخی

حمید احمد حمد را چون به پستی … بگو لیکن ز روی ظرافت دیاری
که اینها طمان از پرسیدن تو … چو مقصود باشد بجز دوستداری
ز شعر الحمی زانکه شهرت بیادم … تو دانی که تو منصب آن نداری
امید مبرت هم از تو ندارم … تو انگه مبرت بس امید داری
ز نان و نمک در گذر کز لیثمی … بگمس را بصد حیله بر خوان گذاری
دگر در مه طرم گشت بینا در … جوابی دو سیکی خوردی اضطراری
ز کس بر تو چون یک عهدی نباشد … نه در حق شناسی نه در حق گذاری
لباس بهای دهشان که دردم … بها از بن کیسه شان برداری

تو ای کون فراخ آخر این دم بکوی
که خود بر کیا آید این سنگباری

عادت کن از جهان دو خصلت را … ای خواجه مستی و هوشیاری
ز نرا که رستگار بیان کردی … امید رستگاری اگر داری
با هیچکس نگشت خنده دهره … کان هر سه را اگر دخنه بداری
در هیچ دین و کیش کی بشنود … هرگز از این سه رتبه برازی
دانی که چیست آن بشنوازش … رادی و راستی و کم آزاری

جهار چیز است آیین مردم هنری
که مردم هنری نیست زان جهار بری
یکی سخاوت طبعی جو دستگاه بود
بتازه روی ازان ببخشی و بخوری
دوم بر آنکه دل دوستان نیازاری
که دوست آینه باشد جو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بوقت گفتن بد
نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری

جهارم آنکه بر آنکو بجای تو بد کرد
جو عذر خواهد نام گناه او نبری

ز جنس مردمان مشمار خود را
اگرت یزدان روزی داد و دولت در دو عالم
هنرها چه بود ای سه بهتری
هنر را چه قادر نی جو عوری
ز خشم غالب و از حرص بد دل
همین دار ز هر ماری و موری
ز آب و لخت تو رستم نیاید
ز من هیچون توام گر ای دگوری
چو رستم یاد آن خشم که گردون
اگر بشل اردم ظلمی دخوری
ازین داعی تباها یا دریغی
دزدان او دری برآید از ستوری

جو رنگی تبادی رحادی
جو در ابسی ستوری بستوری

کافی آن باش راد کافش حییم
بیت بعنیش کافر جانی
نیک واقف شوی غلام توام
راستی خواجه با مصافی
هیچ دانی که او خود از خوی کیست
لیکن اندیشه در دو شانی
نه کمن طبع خویش رکه نداد
کیسه خود در کسی زن کانی

باده آن دهان برده خواهم
که به ده عشوه بهمه دادن می

کیسه خویش بر زبان راندم
هم فرو مرد جون فرستم دگی
کیسه خود در کسی زنش پس آن
بحکم آخر الدوا الکی

ای همایون درفش خسرو رای
تا ابد باد با اقبال پای
جو بشل این شده از فزودن
زیر این گنبد گیتی فرسای
اندرو خاصیت مغناطیس
کاهن از طبع درو گیرد جای
شوات شد ز رفعت بجود
آستانش انجم گردون سای
لفظ و معنی بریش هر ایک
مرحبا خواجه فرخنده رای
مجد دین بوالحسن عمرانی
که ز احسانش برشت غذای
آنکه فی نفسه بر یقدر
افتاب از تحول برای
کان جو قدرت نبود روز افزون
دین جو رایت بود روز افزای
ای قضا و بر سخا دانقت
کشته ز انگشت کرم جهره گشای
دشمنانت بر انگشت گزان
دوستانت بر انگشت نمای
دست تو گلبن باغ کرمست
بلبل کلک برو دستان سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال
دایم ارغنون بود نا پروای
کار ازو دی برده که در رفت
کار فرمای فلک را فرمای

طبل بدخواه تو در زیر گلیم
در غم حادثه نالنده جو نای

ای رفته بفرخی و پیروزی
باز آمده در ضمان بهروزی
بر لاله و مرغ و سبزه و غنچه
در باغ معاف کرده نوروزی

تو ناصر دینی از این معنی / یزدان همه نصرت کند روزی
در حمد ورد [illegible] / صف می دری و جگر همی دری
بر دانه [illegible] طعمه باشد / چون شعله سنان را فروزی
[illegible] / اخگر بجنب لب کین توزی
[illegible] باده [illegible] / از اخگر تو باز [illegible] در آموزی
[illegible] باز بر اختیار می بندی / آخر من [illegible] همی بوزی

ای روز ملاقات شب گشته
می خور [illegible] دل شب افروزی

بکشم خواجه را بجنش جبا / لیک بر خوانم آیتی زیبا
ان فتادون کان من [illegible] / خواجه آنست کایه ازلی [illegible]

ای کرده ز تیغ فلک کاشی / نخوت ز چشم نصرت ازو ماشی
بهروزی و شادی ز اسلم / بر جمله آفاق بی تحاشی
در بندگی تو عمر دارکان / یکسان شده [illegible] خواجه تاشی
هستند و در [illegible] جرم کیوان / بهرام فلک چون وثاق باشی
پیشانی شیر فلک خراشد / روباه تو در آسمان خراشی
از سایه رایت زمانه پوشی / ور دامن جاه ستاره باشی
کرده مدح تو باشد / تا در کشی ز سخن تراشی

ای روی جهان از تو عید دولت
امروز [illegible] تو ناشی

بر سپهر حشمت پیدا شده زهاک خاوران / تا شب بگاه ابر جاد آفتاب خاوری
خواجه چون بوعلی شیدای آن صاحبقران / مفتی چون اسعد چو شان [illegible] بری
صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید / شاعر ساحر چو مشهور خراسان انوری

شاد باش ای آب و خاک خاوران کز لطف
هر آب بر [illegible] خاک کان گوهری بیرون

تو توانی که در دولت نبود / از جهان جز با نوری وا [illegible]
چو کاسه [illegible] / بر زبان [illegible] حالت [illegible]
در سر [illegible] از کلاه دار [illegible] / تضیع و [illegible]

دوستان [illegible] در بسکن
[illegible] از خسته [illegible]

اندر [illegible] تو کی دو [illegible] / شاید کو [illegible] دوستی

تا هر دوان [illegible]
گویند شاد باش [illegible]

حکیم اوحد الدین انوری هنوز که در اوان شباب بود اکتساب علم حکمت
میکرد پدرش اوحد الدین محمد بجوار رحمت حق پیوست و مال بسیار گذاشت
انوری دست بدان مال دراز کرد و پای در خرابات نهاد و بوقت اندک آن میراث
بسیار را بباد و خراب [illegible] رسانید چون مفلس شد و هیچ [illegible] نماند [illegible]
د شعر و مدح کرد و بوقت حاجت قصیده میگفت و [illegible] بکار دنیا داری [illegible]
می برد تا روزی تاج الدین [illegible] بلخی او را تشنیع کرد و شعر [illegible] بر روی او
گفت انوری را آن سخنان دشوار [illegible] آمد و بر بدیهه این هجو آغاز کرد و گفت

جنداگیره نصفی گیرنگ — انکه دارد در سنگ خارا تنگ
رگ او سبو شاخ آهو سخت — بخش از خشکی جو بیخ درخت
سر او پشت پای او سوده — خایه از بار او بغیر سوده
آسمان ریش کاو کشته بود — کیسه خر عیبه نوشته بود
راست گویی که محضر بحیاتست — چون براو دستی سرو بالیست وراست
بر لبش کف چو مشک مطلوبست — گویا دان عاج بن خو جست
بس اگر هیچ زخم او بیند — مرگ را بو حیات بگزیند
شیر از آن تب گرفت در شیشه — که زبخشش کرده اندیشه
الفیه در حریم او دو دایت — بر ز قاضیت بکو از قاضیت
چون دو ده با دشو ستی جانش — بسبزه در از کرجا بانش
در شبی حرم او بجنبانند — راست حشر طوم فیل را ماند
چون سر از پشت خایه بردارد — زاه بر سر ده را بیفشارد
در بهاب شب برون آید — راه بر سر ده فشرو کاوید
از نی کاو جان تواند داد — هر کرا جان بود تواند کاد
شد کمان الفیه غلام او را — بخور و شلغمیه تام او را
سر برآورده مسبو بنا بنیت — در کشتی زاشکر حمد بنیت
حلق سوزان زدن خود با ری — که خیو کم بود دستر داری
تیز چون گفت محردان خوابش — پخته شد نان قاضی از آتش
تا ببینی نه دیر در کیسه تنگ — سر او کرده پای قاضی لنگ

کودکی را که خنک بسپورد — گوئیش تا دو حشر می سودند
کودکانی که در سبار دمشند — چون ز آورده دبر داد بجهند
قاضیک جنی از غم آسوده — لیک حیران بکرجها لوده
بسفالی از زر فرو رفت — بس هو زنار بر میان بندد
نقش از هر دو زن باشد — در بسیجی نزار من باشد
خبر او بر دو شیبان شد — تخت کار زابر ابر جان شد
کرده بر ساده کار آهنگش — مطربان منتشد جنگش
سوخته یک بیک ده دو فراق — در جهت ده دو راهوی عراق

جند اگر قاضی گیر نک
انکه دارد در سنک خارا نک

پوست برشت او در سختی جاک — جامه بر جسم او ز بزرگی تنگ
عرق اندر مسام او شده باد — نی اندر عرق او شده سنگ
هم ز رفتن بماند بی صلح — هم در قلعها گشاده بجنگ
جستن باد ها در شتاب — رفتن آب ها از جرنگ
در ده و دو در نشیب جو با سی — بر جهد بر فشار از سبو پلنگ

زن غمزاده حرفش را گفت
کای سوا بی رسنی زبان جفت

کر دراکرد و آن تست ز بن — در تو با سی مرا نصیبی کن
گفت جانم فدای خدمت تست — لیکن الشان زال افیونکت
وحشت مستی ز حرمت دور را — بر زو از آتش جکرم درد

کاین زمان ما درد دلسوزی
تا خدا خود گرا کند روزی

یارب این بخت سوی من نگرد
که بود کی زیار من برد

انچنین دولتی که روی نمود
چون سنی اهل ان ولایت بود

که ازان گیر بهره یابم
ایمان بدخیال او خوابم

بود مسمی بجز محمد دم
وای ازین بخت شور در طالع هم

یکی بود در سرای تاریخ دین
گر بجد گم بوسه زمین

صحن او دایکه سی سوم
فلک اورا چو سنگ می بریم

این سی گفت وانگشت
برد انگشت کس می خاریم

چون بکار طاقتش رسید
اشتهار زهره گشتش می بریم

آخر الامر قاصدی بگرفت
نامه نظم واد بگشکفت

لفظ و معنیش عذب و جزیل بود
بو بجید کرد کار این بود

زندگانی خسروی فانی
باد چندانکه او شود رانی

قدرتش بر نحو دیابنده
قوتش تا ابد فزاینده

طول عمرش همیشه افزون باد
روی بختش همیشه گلگون باد

در سرش باد لاابالی باد
عصبش از فتور خالی باد

طوق بادش ز لعل در گردن
مشتری باد بر زنا گردن

ای همه آرزوی گنده کنان
شادی تو بروی کنده کنان

بنده الشی دعا همی گوید
نماز شب همی خواند

ای شده روز من از هوای تو شب
خود کجا می چه میکنی یارب

سر بر آورده اگر خفت
دیده گر سالکی گر آشفت

در کنار که میبرد خوابت
یا بجوی که می برد آبت

من ز تو بنده وار باری
راستی را اگر کند آزار

تا بعشق تو در فتادستم
در کشش خشت بر نهادستم

بی تو ای مه که بس کاسه
زآب دیدم همی کند تا سه

زرد گشت از فراق لعل تو گل
روی سرخ من و سیاه دل

تا نشد ای مه دل و دو دیده با
نه برای من از برای خدای

آب چون برد شد نگه دارش
بوضو بیشتر میازارش

که خود از آب پاک پاکترست
دام توفیقه هم منزرست

ده که بر سر زبانی تا سر او
پیش بالای چون صنوبر او

وان همه جا تکی دگر وشش
باز رکهاش استخوان نگنش

من چه دانم لطیفه اش نیست
راستی راز گو اد کیست

تو چه دانی که چیست حد آنست
وان چه ملکت درمیان دانست

حسرت جان رفته از تن پرس
گر منم کیر خواه از من پرس

تا زبان در دهان من بکند
گوشش با گوش من دمن بکند

بخدا ار ز پای بنشینم
تا طلب گور بر سر آیم

باری ار بوس در رکش بوسی
گوشش تا پای بر سرش ننهی

مردمت بوسه بست پای دهد
انچنین بهاخدای دهد

بان دهان تا چو روی او بینی
در شفقتی بخویشتن سبی

تا بدانی که در حیات ست
که وجودش بر از کفایت ست

در نعمت خدای بگشاید
شکر کن تا خدای بفزاید

یارب آن آتش از غبار جهد
کو دلم ز آتش غمش برهد

تا بوستان سوار چون شاهی
هر کس من زند بحر گاهی

خیمه بر بارگه بلند
در دروازه کرم بگشند

گویم این چه قیامت و خروش
گویدم کو توال کس که خموش

فلک گیر باز راه رسید
ترک اینک به پیشگاه رسید

او سوی حجره حرم آیدان
خادمان در رکاب او تازان

بس نشسته مجلس آراید
پرده داری بخاک یکسان داد

شاد و خرم نشاطی کرده
باده چند خورده مستی کرده

همه بدکرده عذر خواه شده
مستی کنان سوی خوابگاه شده

این همه سرکشی و جباری
گر نه بنده خانه میداری

تا رهت ز دیده آب زنم
مردوار بر سر گلاب زنم

چون در آی به بنده خانه خویش
تا [illegible] قضا و تو در پیش

آستان های بوسی تو خوبان
بزبان صریر در گویان

[illegible] ای اصل بدنهای خدا
مرحبا مرحبا در آی در آی

پیش تو جان کشم بدان مزد
خود خدایت دهد دو چندان مزد

در سرا از پی رسیدن تو
ای همه کام بنده دیدن تو

نظم و ترتیب داده ام دادی
مردری زر گشاده در باغی

نرگسش چشم و یاسمینش خد
از خوانش ز چهره سرو از قد

جنبش از زلف عنبر گونش
سنبلش بهانش از [illegible] گوش

بر سمین بجای نار دو رو
همه بر بار هرچه بار درو

عارض لاله رنگ چون گل او
طره مشک بوی سنبل او

سیب او را کمت از غبغب
ماه رخسار رنگ داده بشب

همه اطراف او بنفشه جعد
نو بهارش ز برق دیده رعد

زالحقت بسته فندق او
هیچ دی ناشکسته رونق او

سبز در مرغزار تازه و تر
چشمه او چو چشمه کوثر

گرد آن آن مزاج جاز او فت
همه [illegible] در گرفته از پا افت

آب اندک درو ولیکن خوش
گرم و سوزان بطبع چون آتش

همه چه بادرو تپش همت
کو بسیار دست کرده اندر دست

گنج نقصان همین و بس در وی
گنجها سی ندیده کس در وی

سزد ار راستی همی خواهی
انجنین چشمه را جهان ماهی

لیکن اندر جوار او غاریست
وان نهان در میان کهساریست

جاه هاروت را فتن گشته
است لوط از و لعین گشته

باز یا بدر زده گرده سری
خود غارش بعقده کار تری

سر دبیرش نبات نارسته
دست از امید جانور شسته

گرم سیر از بخار گشته چو گور
منفذ او چو سر گرفته تنور

ابر او از بخار ماهی نه
باشد از رعد در وشنای نه

برف او از تموز نگدازد
کاف لبش و بسایه می سازد

سنگها فی او چه نقره خاست
غنچه خوان شدن که هم داست

بر دلم مردم از و تار نحیفت / زانکه با چون این دان قدمیش
کو درافتی و خود جدای مکن / ان و این بر مقام رای مکن
تو غریبی و فرح بار بگیست / ره نشیبت و سفر چه تاریکست
ملکی نیست ضبه خوش نه سره / ساحتش کوهسار و غار و دره
خود گرفتم سخن که بشنیدی / کوه و هامونش سربسر دیدی
ساختی کرد او براه کمیر / کشته که از خیان بر آمده کیر
پیش اوین در سر غیر ایم / کر بسر بر اثر سے آیم
که بخدمت رسید شوانم / بجا سے نزدیک کردانم
خدمت من تعیمد خا یه / برسان آن ظریف همایه
نامه بنوشت و لبس تقاصد داد / قاصدش بست و برفت چو باد

قاصدش چون بنیمه راه رسید
از قضا قاصد دگرش را دید

کرده آهنگ قاضی کیر نک / بر دوانید چابک تیر خدنگ
نامه بر و بال چون ... شده / تار کیر نک سوی مرد شده
نامه با همراز کونه نیاز / طے ادعیه کیر کرده دراز
نامه در دست و باها خسته / جان درین کار بر میان بسته
قاصد دختر از طریق خرد / حیلتی ساخت بر بدیهه خود
نامه زد و بست و در شش در پید / بعد تحمید حق تعالی دید
شرح و بسطی خیال که آتش دا / کرده زین گونه افتتاح کتاب
زندگی فلان فرادان باد / دردمند از کیر درمان باد

مرد و قاصد زد و دی نسبت کار / گو ز یکجنس داشتند دو یار
کو کرا جوا کے داو بند / عهد بستند و راز بگشادند
ان یکے از طرب جهنده چو یوز / وان دوان از نشاط غوغو کوز
عجا خشم و ماتمے و جلاد / زان عجبتر چه شادی فواد
آخر الامر چون بدار قضا / آمدند آن دو همسان ز قضا
بود بر در دو کیلکے مجهول / چون دو کیلان قاضی معزول
ماه و تو سے بر حاکم طمخه / تحفه جنبه کشند در بخیه
قاصد دختر آن ماجرا سید / بیشتر شد بحرمت و بجنود
اول این گفت از کیل دکتر / که سلام علیک خواجه وکیل
گفت آهسته ان علی النعمه / و علیک السلام والرحمه
خبر تان هست دعوی دارید / همچکس را بحکم سے آرید
گفت نی نی ولیک اگر هست / نزد قاضی القضا دمان کارت
گفت یکدم ز پای ننشینند / تا ببینم که این وکیل ...
ننشینند هردو بر سر پایے / اندرون شد وکیل گفت درای
مجلسی بود وان دو کیل دو کس / این دوان بود از خلائق و بس
قاصدان بے حجاب بردا بر د / در شد ندا و لا و خدمت کرد
این یکے ایستاده بر در قسم / وان دو بر یک نهالیکه باهم
نزد قاضے منظلم ساکن / هردو بر بالش قضا لیکن
یکے از بس نشسته آهسته / یکے اشفته پیش بنشسته
یک دختر چو نیک در نگریست / گفت از این هردو خواجه قاضی کیست

این سخن چون گوش قاضی شد / گفتی از خشم هوش قاضی شد
گفت کیرنک در روزه جاز را / الحکم بغیر اید از خوشی جان را

هم از قاضیان شار الیه
دان دگر کیسه مات غرلیه

چون اوحد الدین اوزی این مقالات بنگارسانید طایفه از دوستان
متفع شدند تا ازینجا بیشتر نرود بدینجا سخن قطع کرد و ازبرای نکته داشت
دل ایشان با تمام نرسانید [illegible]

جانا بجان رسید ز عشق تو کار ما / داد ار که نیست خبر از درد کار ما
در کار تو ز دست زمانه غمین شدم / ای چون زمانه بد نظری کن بکار ما
بر آسمان رسید ز فغان تو سرخشی / بس زیاده نالهای دل بیقرار ما
در داد و حسرتا که بجز بار غم نماند / با ما بیادگار از آن روزگار ما
بودیم بر کنار ز تیمار روزگار / تا داشت روزگار ترا در کنار ما
آن شد که غمگسار غم ما تو بوده / امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

آری باختیار دل اوحدی نبود
دست قضا ببست در اختیار ما

بیا ای جان بیا ای دل بیا زاید رس ما را / چو ما را کس نمی باشد تو باشی کس ما را
ز عشقت کرده با دردیم و از هجرانت اندر غم / ز عشق تو بسی لیکن ز هجران تو بس ما را
کم از یکدم نه ما را گر در دیده خواب آید / غم عشقت نمی ماند که گوش نهد بر جرس ما را

بسته چون چشمه روشنا از نوش / که بر وصل بسته کرد و باشد دست رس ما را

بابت چشمه حیوان حیات اوحدی داده
که از آتش عشقت بکشتی از هوس ما را

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا / کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا
بود کی دارد بطراری نمودن راه دی / چون ز من بربود آن دلبر بطراری مرا
ساقی عشقش بهم در جام امید وصال / می گران داد دست کا ورد این سبکباری
زاده ام از روزگار او در سراسیمگی / کرد با هر شش خلق انکار بیزاری مرا

این شگفتی بین و این مشکل که از عشقش
برد باید علت بیماری مرا

ای غارت عشق تو جهانها / بر باد غم تو خان و مانها
شد بر سر کوی لاف عشقت / سرها همه در سر زبانها
در پیش چنین جمالت / از جسم پیاده گشت جانها
در کوکب رخ تو چون ماه / صد نعل فکنده آسمانها
نظاره کیان روی خوبت / چون در گذرند از گرانها
در دوری تو دل خویش بستند / ز نجابت تفاوت آنها
کو سه که ترا از زیان بود / الحق نیستی تو خود از آنها
واند همه کس که این چه طعنهاست / خوانات تبادرین دهانها

تا کی گوی چو اوحدی سرغ
دیگر نه دز آتش آنها

ای کرده خجل بتان چین را / بازار شکسته حور عین را

بنشانده بیاده ما گردون
برخواسته فتنه زمین را

بگذار مرا ز بسکه باشد
خوب آید ناز نازنین را

شبهای مه جبین که بیهر
نیستی بگذار روز کین را

دلداران بیش ازین خدا را
یاد آر وفا جو حسین را

سم یاد کنند کم که چشم
خنده نگاران ازلین را

ای کم شده روز عکس رویت
در کوی تو لعبتان چین را

ای از تو سرا بدیع نمود
حسن روز سپهر خرم اینجا را

سیری نکند مرا ز جودت
بودی که نبود مجد دین را

گر بار دگر باز ببینم نگار را
دارم ز بسر شادی رونق مراد را

با من چو سخن گوید چشم تو بیکوه
تیغ از زبسیب گوید چشم مشکبار را

سوگند خورم من بخدای جهان
کاندر دو جهان دست ندارم نگار را

چند انکه رسانند بالا بالا
یارب برسان صبح جالی برادر را

مرغ شب نه شام می نالد سحر که
بفغان دو کم مرغ گو جگر را

از دور بدیدم آن پری را
آن زنگ تا بن آذری را

در غربت زلف عرض دادم
صد قافله ماه و مشتری را

بر گوشه عارض تو کافور
در هم زده زلف عنبری را

جز حسن گرفته در کوشش
صد تحفه تازه کافری را

تلعت ستیزه در نموده
صد معجزه پیمبری را

بنشسته خطت در کمان ابرو
پرکرده قضا ز داوری را

بر دامن مهر و صل بسته
بر مشتری دیگر اختری را

زلفان تو بر زنان لطف گفتم
آن مایه حسن و دلبری را

گر زهره عذار گوی اسی
گفتا بخدا که آن ... را

ای کرده درد جهان غم عشقت سمر مرا
وی کرده دست عشق تو زیر و زبر مرا

از پای تا بسر همه عشقت شدم چنانکه
در زیر پای عشق تو کم گشت سر مرا

عهدیست تا تو بسته بند وفا مرا
باریست بی تو خسته قهر و قدر مرا

ای کان بسر همی اشتم ره
آخر بجز غمزه نکردی سپر مرا

یاری بجز از خبری یا بی زنو
گر بود نی در هوای تو از خود خبر مرا

گر بی تو خواب و خورد نباشد مرا رواست
خود بی تو در جهان نبود خواب و خور مرا

در خون من مشو که نیاری بدست باز
گر جوی از زمانه بخون جگر مرا

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را حجاب
از شب طناب بر زده بر روی آفتاب

بر سیم ساده بیخته از مشک سوده گرد
بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب

خط تو بر خد تو چو بر شیر مای مور
زلف تو بر رخ تو چو بر مه پر غراب

دارم ز آب و آتش یاقوت و خرع تو
در آب دیده غرق و در آتش جگر کباب

در تاب و بند زلف دل آویز جان گسل
جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب

گر دست عشق جامه صبرم کند قبا
که آب چشم خانه دارم کند خراب

چون چشمت از خمار ... بر چشم تر
چشم بخون دل مژه ها کی کند خضاب

ای روز و شب بچهره ز دل آرزوی … ترسم که دهر باز دهد زود تا این جواب

فرق تو عالم ابر ز الفت دو گیسوت شب … وان سحر چشم وآن رخ ماه و خال زیر لب
در حسن صفت آن لب امید هیچ مطلب … بر چرخ حسن آن رخ خورشید برج کوکب
سرو رشیق و در این عیش عادت غم … بیمار هجر ادر این درد کس صبور شتاب
نقش نگار خطش از مشک سوده بر گل … دامی بگسترده زلفش بر روز دوشش از شب
دانست هیچ زلفش عقل اندرو عقیده … از جهت خم جوشش بحر اندر و ذره عجب
کونک می‌نماید بر روز کرد کوکب … کرماهی نگار و در ره شغل مرکب
بر داده او قبول از زلف در خشش یک تاب … ترتیب که رویان آیین کیش و مذهب
درخش نور رویش گردون بحیرت … بر لبت روی چو ز اشک نیش عقرب

در بن زیده عشق جانی خوی ستیز زد
ای انوری هم از نخلی جز بی زدعا تلب

ای ترا در عشق سودای خوشست … دوزخ اندر عاشقی جای خوشست
در بیابان ره روان عشق را … ز آب چشم خویش دریای خوشست
ممکن از ماه رمضان در کنج عشق … یاد نام دوست صحرای خوشست
با خیال روی معشوق ای عجب … جام زهر آلود حلوای خوشست

عمرها در رنج خون اندر دها
بر امید بود فردای خوشست

در همه مملکت مرا جا نیست … هر زمان باید سفر جانیست
در کنارم بجای دمساز … تا بحر که ز دیده طوفانیست

یکدم از درد عشق ناساید … دام الطاف راجع کشش جانیست
گفتم او را که صبر کن تو که صبر … بهر غمی را که هست پایانیست

این همه هست کاشکی باری
کار او را سری و سامانیست

غم عشق تو از قضا نجاتست … مرا خاک درت آب حیاتست
نیابیم نجات از بند عشقت … چو خدمت اکمه خوشتر از نجاتست
مرا گویند راه عشق مسپر … سر و سودای عشق آن ترهاتست
دل و دین می‌بری و عهد و دولت … چو حال و کار دنیا بی ثباتست
جان نرسد دل از هجر تو کوسے … شب هجران تو روز وفاتست
ز جان و دل ز دیوان جمالت … اسیر عشق را بر من براتست

برآید کر شود راجع چه باشد
ز خط مجد دین شمس الکفاتست

عشق تو قضای آسمانست … وصل تو بقای جاودانست
آسیب غم تو در زمانه … دور از تو بلای ناگهانست
در زاویهای چین زلفت … صد خورده عشق در میانست
این قاعده گر چنین بماند … بنیاد خرابی جهانست
با کوششان نمیتوان داد … کز وصل تو در جهان نشانست
دل در غم انتظار خون شد … بیچاره هنوز در گمانست
گفتم که بتحفه پیش وصلش … جان می‌نهم ار سخن در آنست
دل گفت که بر دو قبولش … هر چه آن خرد دو دست جانست

ای روز سپید کار سیه تو | اکنون بر دو اسپه انجاست
کانجا ز شب بی زر سرخ | چون سیم سیاه نا رواست
زر با دست انوری دگر نیست | هم خوذ که همیشه رایگانست
بی مایه همی طلب کنی سود | زان کاست سود و که زیانست

ز عشق تو همانم آشکارست | ز وصل تو غنیم انتظارست
ز باغ وصل تو کی گل توان چید | کز آنجا گفتگوی از بهر خارست
دلی در پای تو کشتم بدان بوی | که عهدت مبر و چشم بیدارست
دلم رفت و ز تو کاری نیامد | ترا با این فضولی خود چکارست
چو کوم بوسه کوی که فردا | که تا فردا اکنی در شمارست
به بند روزگارم چند بندی | سخن خود پس در روزگارست
بهم دست میگری که دیکن | که میکوید که پایت استوارست

ترا با انوری زین گونه دستان
نه یکبار و دو بارست و سه بارست

معشوقه برنگ روزگارست | با گردش روزگار یارست
برگشت و روزگار وای نیز | تو سعی وفای روزگارست
بس را لعب و حیا خود جوی است | بس کز کش سبزه کارست
این محتشمین بازری که | گر محتشم و بزرگوارست
بوسی ندهد مگر بجانی | آری همه خر باخارست
در باغ زمانه هیچ گل نیست | وان نیز که هست جفت خارست

امید مبر که آنچه مردم | نومید ترست امید وارست
ای دل بشنو از میان برون پای | هر چند که یار بر کنارست
هر چند شمار کار فردا | کاریست که آن نه در شمارست

نتوان داشت مرغب او نفسم
آتشین صد هزار کارست

باز ماندم در غم و تیمار او تدبیر چیست | باز عاجز گشتم اندر کار او تدبیر چیست
باز خون عقل و جانم ریخت اندر دام عشق | دیده عشق خویش خونخواره را تدبیر چیست
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید | آرزوی لعل شکربار او تدبیر چیست
در میان محنت بسیار گشتم نا پدید | از غم و اندیشه بسیار او تدبیر چیست
پیش از این عمری بباد عشق او بر دادهام | بار گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست

شیوه عهدش دگر بار انوری بگرفت باز
خویشتن بعزه در باد او تدبیر چیست

رخسار تو داغ و فتنه زین نهادست | لب تیغ داده را اضطراب دادست
جز دیت کی بود آنکه هر مه | سر در زد از مکتب خوبی بیادست
زمادر تا تو زادی کس نزادست | که یک مادر مه و خورشید زادست
گجا دیدست بیچاره چنان خال | که فتنه زین چند لعلت را بیادست

از تو شکستی ای با انوری بس
که بی تو شکسته بر دل نهادست

ای یار مرا غم تو یارست | عشق تو ز عالم اختیارست
جان و جگرم بسوخت هجران | خود عادت دل نه زین شمارست

جان سوختن و جگر طپیدن — هجران ترا کمینه کاریست
در هجر ز درد بیقرارم — کان درد هنوز برقرار است

در تاب شدی که گفتم از تو
جز درد دوا چه یادگاریست

تا دل مسکین من در کار تست — آرزوی جان من دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم فدا — کار من این بود دیگر کار تست
با تو نتوان کرد دست اندر کمر — هر چه خواهی کن که دولت یار تست
دل ترا دادم دگر جان بایدت — هم فدای لعل شکربار تست

شایدم گر جان و دل از دست رفت
ایمنم کان هر دو در زنهار تست

جرم مرا دوستی روی تست — آفت سودای دلش موی تست
دل نفس از مشک تو تنها نمود — در سر دلها هوس ابروی تست
ناوک غمزه مزن آزار که او — کشته هر غمزه جادوی تست
جست لبش یوسف یعقوب رنگ — بهر منی را که درد بوی تست

از درد خود عاشق خود را مران
رحم کن انگار دلتنگ کویست

یار با من چون سر یاری نداشت — در نهاد دل وفاداری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان — هیچکس دلکش با من خواری نداشت
دل ز ترک جان بگفت از بیم هجر — طاقت مثل من جگرخواری نداشت
دل ز مهجوری همی زد لاف عشق — گفت دارم صبر بیداری نداشت

آمد آمد شراب عشق تو — هیچ عاشق ترک هشیاری گرفت
بار وصلش در جهان نکشد کس — کاندر و از هجر سرباری نداشت

هر دو چشم من فزون به بهر آنکه
تو تماشای صبر بیداری نداشت

یارب چه بلای عشق یار است — زو عقل برده و جان فگار است
دل برد و جمال کرد پنهان — فریاد که ظلم آشکار است
کز جان منست آرزو جانم — من هیچ ندانم این چه کار است
کارم چو نگار نیست با او — زان بر رخ من ز خون نگار است
نامد بر من خیال او هیچ — وین هم ز خلاف روزگار است

زو هیچ شمار بر نگیرم
زیرا که خیالش بشمار است

ای دیده دریغ خاک در است — همه سوگند من بجان درست
گوشش را منت است بر سر من — از پی آن حدیث چون شکر است
اشک چون سیم و رخ چو زر کردم — از برای نثار رهگذرست
باید کیمیات خاک درست — که درآید بجسم سیم و زر است

دل پر غم تو رحیم شود
گر ز حال دلم شود خبرت

حسن را از وفا چه آزار است — که همه ساله با جفا یار است
خود وفا را وجود نیست چو هم — وین که در عادتت گفتار است
از برون جهان وفایی نیست — کار گیتی ز اندرون چو برون است

تا مصاف وفا شکستی درست
علم عافیت نگون سار است
عشق را عافیت بکار نشد
لاجرم کار عاشقان زار است
دست در کار عافیت نشود
هر کجا عشق بر سر کار است
عشق در خواب و عاشقان چون بخت
دایه بیش و طفل بیمار است
انوری از سر جهان برخیز
که نه معشوقه وفادار است

گلبن عشق تو چو بار آمده است
هر گلی را هزار خار آمده است
عالمی را ز جفای عشق تو
با دل و جانی به دیدار آمده است
حسن تو تا کرده بازار تیز
فتنه از خانه به بازار آمده است
باز کاری در گرفتی نگر
تا گرفتی تازه در کار آمده است
تا ترا جان و جهان خواند انوری
در جهان شوری به دیدار آمده است

یار ما را هیچ در نگرفت
بر که گفتیم هیچ در نگرفت
پردهٔ ما دریده گشت و هنوز
پرده از روی کار بر نگرفت
حرمت ما بجز حساب نشد
صحبت ما بجز هدر نگرفت
جز وفا سیرت دگر نگذاشت
جز جفا عادت دگر نگرفت
هیچ روزی مرا بسر نامد
که دلم عشق او ز سر نگرفت

امید وصل تو کاری درازست
امید الحق به شب بی فرازست
طمع را گرچه دندان تیز کند است
تمنا را زبان باری درازست

ره بسر نشد از شفقت ندانم
در هر دو جهان گوهی وارست
بغارت برد غمزت کیهان جان
لبت را گو که آخر کارسازست
درین ماتم سرا هیچی زمانه
بشاهد و عروسی گر نیازست
نکوسی کن چنین عید و سروری
طرب در روزه عشرت در نمازست
حدیث عافیت یکبار که خود
جهان پوشیده شد گویی که رازست
بناز ای انوری بس عذر کردن
که معشوق از دو گیتی بی نیازست

باز کی گیرم ابروز آغوشت
کی بیارم بدست چون دوشت
هر کرا آید بخواب خواهم دید
یک شب دیگر آغوشت
آمدیدم زیر حلقهٔ زلفت
حلقه گوش ربا گوشت
گشت یکبار کی دل انوری
حلقه در گوش حلقه در گوشت

بر شکن از زلف تو از مشک دالی دیگرست
بر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگرست
بید اندر صف کس آن چشم زلف از بهر که
در خیال نرگس از نرگس خیالی دیگرست
بر در دل ویشین صورت کند زان زلف و خشم
نقش دیدار دوش گویه آن مثالی دیگرست
گرچه در من کمالست از کوی گوییا
از فدای آن کمال آید کمالی دیگرست
سخن بجای دیگرم از عشق او هر لحظه
زانکه او در حسن هر ساعت بحالی دیگرست

جانا دلم از خال سیاه تو کجالیست
کار دو خوانم که نه دل انقطاع خالیست
در آرزوی خواب شب از بهر خیالت
حقا که تمنات چو در خواب و خیالست

جز بروی خوب تو دادم خبر نیست
کاندر غم هجران تو روزم چو شبانست

هر دم غم تازه دلم خون جگر کرد
تا در هوس روی تو تا زنده جانیست

وامروز غم من چو حالت بکمالست
یارب بکشم گر نه بس این سر کالبت

آن کیست که او دامن وصلت بکف آورد
وان کیست که او دامن وصل از دست تو بالست

هنگام دمی در نفسی کار دری کرد
من سوخته زان فرقت چندین چه نمایست

رایت حسن تو از مه برگذشت
با من این جور تو از حد درگذشت

آتش هجران تو جانم بسوخت
آب اندوه توام از سر گذشت

گفته بد هیچکس از عاشقان
آنچه دوشم از عشق بر جان گذشت

گریهٔ من سوز در عالم فکند
نالهٔ من از فلک برتر گذشت

دوش باز آمد خیالت پیش من
حال من چون دید او من درگذشت

دیده ام در پای او گوهر فشاند
تا ز من بگذشت در گوهر گذشت

درگذشت اشک من از یاقوت سرخ
گرد درد زردی رخم از زر گذشت

نام حسنت بر طبقهای رسید
لشکر حسنت بر کشور گذشت

عشق تو بی روی تو دردسریست
قصهٔ عشق تو مشکل مشکلیست

بی تو در هر خانه دستی بر سریست
در تو در هر کوی پایی در گلیست

بر در حسن تو حسنت گر نه بود
دست حق در زیر سنگ باطلیست

شادی وصلت بهر دل کی رسد
تا ترا شکر اندر غم دلیست

حاصلم در عشق تو بی حاصلیست
هیچ نادان جز دنیا حاصلیست

از تحیر مرد داناست در رهست
روی امیدم به دیگر منزلست

کشتی بر خشک میران انوری
کاخر این دریای غم را ساحلست

مهرت بدل و بجان دریغست
عشق تو با من و آن دریغست

وصل تو بآن جهان توان یافت
کاین ملک در این جهان دریغست

کس را اگر دهان عنقا ماهی
کان طرفه دران میان دریغست

با کس بگوی نام تو چیست
کان نام بهر زبان دریغست

قد چو تو سرو چمن چه دانم
کان قد بر آسمان دریغست

در کوی وفای تو بانصاف
یک دل بهزار جان دریغست

هر که چون من کفرش ایمانست
از همه خلق او مسلمانست

روی ایمان نزند بجز ما
که بایمان خویشتن امانست

ای برون مذهب تعلق گیر
که درون دین و کفر یکسانست

خویشتن برطریق ایشان بند
که طریقت طریق ایشانست

دست ازین توبه و صلاح بدار
کاندرین راه کافری آنست

که تسلیم چون مسلم گشت
بهتر از ملکت سلیمانست

ساقیا در ده آن می که ازو
آفت عقل و راحت جانست

جای که رنگ روی معشوقست
یادی بوی زلف جانانست

مجلس ز بوی او سمن زارست
خانه با رنگ او گلستانست

از لطافت هوای رنگینست
در صفا آفتاب تابانست

در قدح همچو نقل و جان در تن / اسکندریست اگرچه پنهانست
تو به خویشی و آن من ننگست / لیکن نه تو است زور و پنهانست
چند گویی که من نخواهم خورد / کز دلم سخن همراه اسانست

می خورد دست خسرو این باشش
مجلس خاصگان سلطانست

بی مهر جمال تو دلی نیست / بی مهر هوای تو گلی نیست
تا از چو گلی که از تو خالی / در عالم آب و گل دلی نیست
بگذشت زمانه وز تو کس را / جز عمر گذشته حاصلی نیست
در دایره جهان محدث / چون حادثهٔ تو مشکلی نیست
در تو که رسد که در ره تو / جز منزل عجز منزلی نیست

در بحر تحیر تو نایاب
کی سود کند که ساحلی نیست

کارم ز غمت بجان رسیدست / فریاد بر آسمان رسیدست
شوخان کلهٔ تو گرد اگرچه / از دل لب بر زبان رسیدست
این آب ز فرق بر گذشتست / وین کارد باستخوان رسیدست
در عشق تو بر امید سودی / صد بار مرا زیان رسیدست

هر جا که رسم برابر من
اندوه تو در میان رسیدست

جمالت بر سر خوبی کلاهست / نیابد زو نه دولت آن که ماهست
تو سی گز زلف و رخ در عالم حسن / ز ایام نیم شب هم صبحگاهست

بسا خرمن که آتش در زدی باشد / منورست آب حیوانی زیر کلاهست
سی عهدت نیاید جز در آن راه / کز آنجا تا در خاطر ساده راهست
ز عشوه روز عمرت در شب افتاد / درین غم بر دلم روز سیاهست
بس از خدین جسوری داد باشد / که گیرم بوسه گویی چه گناهست
شبی قصد لبت کردم از آن شب / سیاه کین بخت در سیاهست

چو تیر غمزه مژگانت ابروی را
بگشته و برین خلقی گواهست

عشق تو در دل اگرچه پیرایه است / دیده را دیدار تو سرمایه است
از دو حاضر زند اندوه ترا / دل و ما در جهان بر دایه است
تیر مژگان ترا خون ریختن / در طریق عشق کمتر پایه است
بنده گشت از بهر تو دل دیده را / گرچه دل را دیده همسایه است

زان مرا وصلت بدست هجر داد
کز پس هر آفتابی سایه است

روی برگشتم از روی تو نیست / گر جهانم سگی موی تو نیست
زان ز روی تو نگردانم روی / که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شب نیست که اندر طلبت / بسترم خاک سر کوی تو نیست
هیچ دم نیست که بر جان و دلم / داغی از طعنهٔ بدگوی تو نیست

نیست با این همه آزرده ترا
زانکه بی تجربه خوی تو نیست

از تو بریدن صنما روی نیست / زانکه چو رویت بجهان روی نیست

گر جفت کند چو موی را … خار غم از عشق تو یک موی نیست
روی ترا ماه نگویم از آنک … مشک بران رنگ و بران بوی نیست
چون لب تو باده خوش رنگ نی … چون رخ تو لاله خودروی نیست
لعنه چو خوش نداد زبانش … هر که در او دلبر مه‌روی نیست

افزون از خوی بد تست خوار
از سخن دشمن و بدگوی نیست

پایم از عشق تو در سنگ آمدست … عقل دانا با تو در تنگ آمدست
نام من هرگز نیاری بر زبان … آری از نام تو ام ننگ آمدست
هر چه دانی از جفا با من مکن … گفت زنبور و خنگ در رنگ آمدست

هر کسی آمد باستقبال دل
پایم از عشق تو در سنگ آمدست

عشق تو از ملک جهان خوشتر است … رنج تو از راحت جان خوشتر است
خوشترم آن نیست که دل برده … دل که در جان زند آن خوشتر است
من بگرانی شدم از دست هجر … بار ملامت بمیان خوشتر است
دل به هوای تن زده تا به شود … خوردن غصه بکمان خوشتر است
وصل تو در زلف تو در ورشه … سود نه در مایه زیان خوشتر است

این همه هست و تو نه با او رسی
وین زند کار جهان خوشتر است

مرا دانسته کردی تو حال چونست … همه مژگان مرا از خون قطره خونست
تنم در بند هجر تو اسیر است … دلم در دست عشق تو زبونست

غم عشق تو در جان مسیح کم جسته … چه جای کم که هر ساعت فزونست
چو هر حزن بچه ام من از دل … که در عشق توام دل رهنمونست

اگر خواهی که سر گرای جانان
برین دل جای بخشایش کنونست

ماه چون چهره زیبای تو نیست … سنگ چون زلف دل آشوب تو نیست
کس ندیدست رخ خوب ترا … گر چو سنبله چو ملاحت تو نیست
گردم از دیده و دل جای ترا … گرچه خود دیده و دل جای تو نیست
چه دهی وعده فردا که مرا … دل تاب وعده فردای تو نیست

سینه کس نشناسم بجهان
که درآن سینه تمنای تو نیست

در همه عالم وفاداری کجاست … غم بجز دارست غمخواری کجاست
درد دل چند آنکه گنجد در همه … حاصلت در عشق دلداری کجاست
گر کسی نیست دلداری مرا … حکمت از رحمت دلداری کجاست
جان فشاندم یاد کردن دست جهل … کاسکی بودی مرا یاری کجاست

اندرین ایام در باغ وفا
گر گلی روید گلی خاری کجاست

گفتی ای دل جز عشق کار تو چیست … یار در خورد روزگار تو هست
روزگار تو یک شب روز نیست … عشق کار نیست کارگار تو نیست
روی از عشق در غم دگری … گر جان بی‌غم ز اختیار تو نیست
جان نهادی تو در میان و هنوز … هیچ معلوم در کنار تو نیست

نوبهار آمد و جهان بشکفت — زان ترا چهره و نوبهار تو نیست

دل در آن یار دلاویز آویخت — فتنه برخاست که این یار تو ریخت
صبر در ماند و بجست از دل من — رخت بر بست و بیک پای گریخت
دل من باز نشیند با صبر — همه آفاق بغربال بیخت
در ... کرد از آن ... — کار جانم بیکی موی آویخت

ای یار گل رخ چو سر ... باز
گل ... همه از یار بریخت

دیدگان پر آب دارم از غم نادیدنت — گر نیاری در چشم بر من خون من در گردنست
بیقرارم صبر دارم زان ... زلف ... — سوخته ... ... زان گل در خرمنست
من ز عشق تو چنینم تو ز حالم بیخبر — ... شادی روز و شب من ... تو در غم خوردنست
دلبرا ای جان ربودی ... فردا ... — باش تا فردا که ... قیامت دامنست

کار دل از آزار ذی دوست ... — تا ... عاقبت ... کار ... راست
کرد ز جان و جهان ... — ای ... جان جهانست
عشوه ... چون جان ... — در غم ... سود ... ... ربانست
عشق چون ... کسی را — روی سوی من ... ... ملامت
... که راز ... — روی ... روز ... نهانست

عاشق ای ... ...
... دولت ... ...

... ترا ... ... — جان در کف ... ...
در عشق ز اشک دیده دل را — ... ...
در ... تو ... ... — ای ... ...

کردیم بکام دشمن ای دوست
دانم که ... این ... دوستارست

خوار ... برم ... ... — ما را دو دیده ... ...
در آرزوی روی دوست ... ... سعادت ... — جان ... ...
... ای جان ... ... — ... ...
ای جان ... ... — تو ... ...
... ... جانی — بار ... جان ... ...

گر ... دست ... ... دارد
یکبار دیگر ای جان ... ...

دل در هوس ز جان بر آید — جان در غم ... ... بر آید
کو جان و جهان ... باید — مقصود ... ... بر آید
سودیست تمام اگر دلی را — یک ... ز تو رایگان بر آید
... ... کشته ... تو — زود ... ز جان ... بر آید
... ... — دیر اگر ... ... بر آید
دل ... تو ... ... — تا دیده این و آن ... بر آید

... ...
... ... بر آید

هر چه با ما کنی روا باشد / ترک آزار تو کجا باشد
چون تو در عیش و خرمی باشی / گر نباشد رسمی روا باشد
جنس کوی که از بلا بگریزد / که در عشق تو مبتلا باشد
از بلای تو چون توان بگریخت / چون دلم بر تو مبتلا باشد

با بلای غم تو خو کردم
گر جهان سر بسر بلا باشد

چون وصال تو قصد ما میکند / گر نجاتم ز بی تو سودا میکند
با سواد در کافری باشد روا / آنچه هجران تو با ما میکند
در بهای بوسه از من لبت / دل بجای و جان تقاضا میکند
بارها گفتم که جان هم میدهم / همچنان اصرار و فردا میکند
غارت جان میکند چشم خوشت / هیچ تا دانی جنت رها میکند
زلف را گو باری چنت مکن / کار بی شوان که تنها میکند
آتش دل گرچه پنهان میکنم / آب چشم آشکارا میکند

آنچنان شوخی که گر بیند کیست
کو ز نی در عشق رسوا میکند

جهان ز بهر هم نواسی ندارد / جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین ماه رویش در خوش سکر / گرامی درون بوریایی ندارد
نهاده اگر بازی راست بازد / نباشد که با آن دغایی ندارد
معشوقه نتوان گرفتن کسی را / که تا دوست با کس وفایی ندارد
نکنش امروز ماست از خوان گیتی / جبان چه جو و شیرین آبایی ندارد

مرد از جفا بجان من آن بیوفا کند / آزاد فاعشا زم اگر جفا کند
با اکه جز جفا نکند کار کار اوست / یا رب چه کار با کند او گر وفا کند
آزادگان ز روی بینش رهی شوند / گر را بی بسته کشی ز بندگی رها کند
از کام دل چه آگه نش دست روزگار / از اگر دست عشق دین از دل جدا کند
از آنکه گر بپای جمالت در بش / بر عاشقان سلام بگیر و رها کند

گر وقت کردش همه عمر کیف
خون بدش قرار گیرد قضا کند

زلفش اندر جور تلقین میکند / رخ بیاد حسن و زین می کند
در رکابش ماه خواهد رفت اگر / اسب حسن اینت کو زین میکند
بر سر باز از خش در طواف / دل کنون دلالی دین میکند
با رخ و دندانش روز و شب فلک / پوستین ماه و پروین میکند
با چنین لکن نباشد کار خورد / گر فلک را هیچ تمکین میکند
رحم دستش در تواند بیجود / با من مهجور مسکین میکند
مستی تیغ من گشته معلوم خلق / رحم با زیبای شیرین میکند

باکه خواهد کرد در گیتی وفا
گر جفا با انوری این میکند

صبر کن ای دل که این بیداد هجران بگذرد / راحت تن چونکه بگذشت آفت جان بگذرد
خوش مشو در شدنیک و بد مکن از بهر آنک / نزد تست دوزخ وصل و هجر و درد و درمان بگذرد
روزگاری بیکناه امروز از آن خوی که هست / کار کردم بر خود آسان گرد آسان بگذرد

گرچه بهبودی تن اندر ده بدین بحران کی — روز آخر باد ما بر باد جانان بگذرد
گرچه در میان تست این ام جهان غافل مباش — کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد

شرم دار آخر که مردم العیان گاه
تذکره بر جمع بزرگان خراسان بگذرد

گل رخسار تو چون دسته ببستند — بهار و باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست — چو چین زلف تو بر هم شکستند
که خواهد رست ازین آشوب و فتنه — که نوک خار در کف گل برستند
کرا در باغ رخسارت بود راه — ازان دلها که در زلف تو بستند
که در هر گلستانت گاه و بیگاه — ز غمزت تو بجهان ترکان جستند
چه در پیش لبت از تنم جستند — همه خود چشم کان دلها بستند

منه بر کار این بیچارگان پای
چو حوای گردشی زیر دستند

یا وصل ترا اجناسی باید — یا هجر ترا اجناسی باید
صد سوزه تجه خود و خواهی — در شان وصال استی باید
دل عشر نعش می دهد آسوب — احسن ز تو در جایتی باید
بوسه ندی دکر طمع دارم — کوسه ز لبها و لابتی باید
آخر ز تو در جهان کسی لوزه — جز خورد و خاکی باید
الحق به ازین بهانه نتوان جست — در هر کاری کفا بیی باید

در خون خو من حسنه انید کشی
کین دلشده را جا بیتی باید

جان نقش رخ تو رنگین دارد — دل داغ غم تو رحبین دارد
تا دامن دل ز دست عشق تست — صد گونه سزا در آستین دارد
چشم تو ز ظلم چیره دوی سیم — کاکنون نی جان و قصد دین دارد
انگنده کمان غمزه در بازو — تا باز چه فتنه در کمین دارد
کوسه که سخن نکوی دوم در کش — انصاف بده که بوک اینه دارد
تا چند که رستن بکار زده — خرم دل آنکه پوستین دارد

در خنگ دل انوری نعبه حیله
در فرقت دل حزین دارد

عشق ترا جز زد نباید شمرد — عشق بزرگان نبود کار خرد
بار تو هر مرغ نتواند کشید — خاک تو هر پای نیارد سپرد
جز بغنیمت نشمارم غمت — در تو توان غم بغنیمت شمرد
چون ز پی آفت هر شادی چشم — خون زمی تست جهانی حبر خورد
بازی ازان پای شوم پایمال — باری ازان دست بوم دست برد

حسن تو چون سخن انوری
رونق بازار جهانی ببرد

ز عهد تو بوی وفا می نیاید — که از خوی تو جز جفا می نیاید
جفا بیشت حسنت که جرم فتنه — دران خاک و آب و هوا می نیاید
جهان دست بر خون روان کو در جست — که یک تیر غمزش خطا می نیاید
نیامرد ازو دوستان زمانه — یکی باشد که آشنا می نیاید
ازین پس و خار سم مرکز نیا کو — که در دوست عهد ما سی نیاید

بسا ز ابروی تا کج نهاد داشت   باز از کمان جز بلا می نباید

لبی مانده و من از خیال تو خنده   هجران تو جهت محنتم کرد
چشمت مرا ده هزار اشک   ما هیت مرا و یک جهان درد
گردون که بود پرسش کرد است   در حسرت تو اشک من زرد
در کار تو من سوز کرم   آن آه که دل از ده سرد
جنت غم دلم چشم درشت این   آری که نسیم زرد و تو فرد

با محنت چون تو سے توان ساخت
زهر غم چون توی توان خورد

ندارد حال تو گفتم بکام دل برساند   نه در فراق تو جز جور و دلشکستن برنامد
زمین بپرس که بی ما زمانه چون گذرد   ازان بپرس که بر من زمانه میگذراند
دلی که پرده که یک لحظه بازی میشکند   فی هر او که یک لحظه یاری نشناخت
جهان مراد بدست تو باد داد کن   جفا مکن که همیشه جهان چنین نماند
پیره حلقه زلف دلم نهان زد و چشم   چنانکه ناگه برآمد که این که کو دگر
بغمزه چشم ز کفش که گر تو دل و زینه   سخن زانم و دانم لکار دهای تو ما ند

یار با همه سکی سری دارد   سر به خوبی نه ما سر و نازد
احمق شرط دوستی باشد   که کجا نه لطف و بگذارد
نازش بسیار میکند لیکن   تنگ بنگر که جای آن دارد
جان می خواهد دگر انگند   که گریبان دل ز من بیازارد

بلبل عشق تو دل گل ندارد   که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان می باید نهادن   درین راه و دلم این دل ندارد
چو دل در کار تو بستم ندانستم   که حسرت کار من مشکل ندارد
بس سرمایه صبر در روزگارست   دلم این همه دم حاصل ندارد

گر ابا باب چون تو باشد
چو دریای غمت ساحل ندارد

مرا در جان کار زد ترا برکشاند   ز من بگرد گر احوال تو گرداند
دران گوشش که آتش زین زر اگرید   که آب دیده من آتش تو نشاند
مرا پسندی که خود قبول کن زین پس   که هر که دیده ز من بسته تو می خواند
جا بش این بر حسن دکار ای دوش   که همه چو گردون به جز زنار بستاند

ز هجران تو جانم سے برآید   بکن رحمی بکن کاخر نشاید
فرو دشت روزم از غم چند گوی   که بس تکلیف تا شب چه زاید
سه روزی من چون او کیست   روز آخر جوانی می بباید
یک بوئ آب بحرت غم جان شد   که از غم نقصانی کشاید
گرفتم در غمت عمری بیایم   به حاصل چون زمانه می نباید
درین شبها دلم با عشق سکفت   که از وصلش جگر سے بیچم آید

هنوز این روز با نش نگذشته
فراقت گفت آری می نماید

عشق همه محنش برو آرد   بکن ای دل کرت می خارد

در چه رویت می شود غم عشق — روی در کش که روی آن دارد
دامن عافیت ز دست مده — تا بدست بلات نسپارد
کی امید بپایه وصل شوم — تو شوی کز فراق بگذارد
وصل هم ناز بود که بلطف — خون بریزد که بوی نار آرد
در پس کز روز وصل چو شمع — در تو سی خنده اشک می بارد
گیر کار روز وصل داغ کرد — هجر داغ فراق باز آرد

برگرفتم فال عشق آن به
کز ترا در شمار شمارد

ازاگر غمت زود در آید — مقصود دو عالمش برآید
در پای تو هر که کشته گردد — از کل زمانه بر سر آید
با رنج تو راحت دو عالم — در چشم مرا محقر آید
خود گر سخن وصال گوی — آن کیست که در برابر آید
کس نیست که بر بساط عشقت — از ضعف نعال بر نزاید
با هم دو سه روی داند کی رز — تا عشق تو را چه در خور آید
کردن مه عمر گوم ای وصل — تحرات بهام دور در آید

تسلیم کن اوزی که این نقش
هر بار بشکل دیگر آید

چون نیست اینجا که سی باید — تن در دادم جفا که می آید
با این همه غم که از تو بینم — کز خواب دگر نهیبت شاید
با فتنه روزگار تو عید است — هر فتنه که از روزگار می زاید

گفتم که دلم بوسه خورد است — گفتی بدهم دگر چه باید
بوسه زبد ید هر زمان گوید — باشد که کنی دعا خدا فزایم

دستی بزند که اوزی ایدل
از دست تو لت دست می خایم

یار کرد و دفا سی کرد د — جانم غنی زود روانی گردد
با گرد درش سی کردیم — گر چه او گرد مانی گردد
یک زمان صحبت جدا سی یار — از بوس جدا نمی گردد
هیچ نسب نیست تا زخون جگر — بر سرم آسیا نمی گردد
مبتلا م بعشق و کیست که او — بغمش مبتلا نمی گردد

روی خوبت هوای می داند — که اگر در جهان بکس ماند
ماه را بر بساط خوی تو — عقل بر هیچ گوش نشاند
شعله آفتاب را گشد — حسنت از آستین بر افشانم
در جهان بر نیاید آب تاب — عشقت از آب بر جهان راند
گفت جان بوسه بستانی — گفتی از جسم بوسه بستانم
چون مزاج دلم همی دانی — این حدیثت بدان همی ماند

اوزی بر بساط گیتی کیست
کهنه با باخته همی ماند

انجامن در غم آن نامسلمان پیرود — باعدار با بوس اوز گار در ستانی بود

دل بجلال غمش دادم بستم بار داد
گفت نقدی ده که این با خاک یکسان گردد

دل که این سنگ بود جای که صد جان عزیز
در رکاب کمترین شاگرد سگبان دود

در تماشاگاه زلفش از پی ترمیت حسن
یا دهان فرمان روائی هم بعنوان گردد

عهد بود دست انجه در کشمیر منقبت ارفی
کار این دارد که اکنون در خراسان گردد

با دهانی لف او را چون بفرمان سد حسن
دیو زلفش کرد با مهر سلیمان گردد

تب داوم که کیالات را بسیط مکذارد
غمی کرد دم خند فتح عمر میدارد

نصیحت گو مرا گوید که دل برکن ز عشق او
نمیداند که عشق او رگی با جان من دارد

مرا گوید بیا زارم اگر جان در غمش عزیزی
جگر سے جان آن دارد که او از من ملال دارد

تمام دو از [illegible] که کرده در غمش
راحت کهن بردم ملای نو بری آورد

طاقتم در فراق تو رسید
صبر کیار که زمین بر سید

تا گرفتار عشق شد جانم
بر دلم باد حسرت می نوزید

جز غم برد وز تا عمرم
همه کو سے نشان هجر کو نید

عقل کوشید با غمت بکند
عاقبت هم طریق عجز گزید

هر چه را دی تو بردی رسانم
نا خوش ز خوش دلی بردی خوش استانم

هست بر دوست نیازم از همه روی
گرچه همه محنتی بردی رسانم

در غم تو سر سے زبانی ندانم
گر تو ندانی سے مران خدای تو دانم

بجز تو بر من همی جهان عقرب شد
کو یکی آخر جهان چنین بماند

دامن من که بدست عشق نگارست
وصل چه دامن ز کار من بفشاند

رد که چنین خواست گردن دل
تا بکند بجز هر جفا که تواند

جمالش از جهان غوغا بر آورد
ز از شور روا دیلا بر آورد

ز بے آبی و شوخی در زمانه
هزاران فتنه و غوغا آورد

چو دل دادم بار و جان خواست از من
چو گفتم بوسه صد عذر بر آورد

غم و تیمار عشقت عاشقا نرا
هم از دین و هم از دنیا بر آورد

ندیدم از وصالش هیچ شادی
فراق او دمار از ما بر آورد

همه تو قتها را کرد باطل
لبش از مشک چون طغرا بر آورد

می ساز اوری با درد عشقش
که خلق از عشق او غوغا بر آورد

دلبر منوز یار او هود می شمارد
با او چه کرد شاید با او که کر دیارد

جانم فدای زلفش تا خون او بریزد
عمرم فدای حسنش تا کرد از و بر آرد

جانم چو نوبت آمد کر در غمش نسوزد
در المحل چه باشد گر داد او بر آرد

کیسی بسی نماند گر جهره ناز گرد
زنده کسی نه چند گر غمزه ر کار ارد

آواز جمالش دلها همی نوازد
لیکن رد خیالش کس را نمیگذارد

دم دا از ره جان سے مزارد
جانکه آمد جانی نمیگذارد

علامت عشق یار اندر دل کیست
دگر بارش جان گر سے بجاز

حکیم شد تا که کاری بر سازد / چه سازم تا که رنگی بر نیارد
بزاری گفتمش در صبر زن دست / اگر عشقت بدست غم سپارد
بخواهد کرد چندین غم نزارم / که جای یک غم دیگر ندارد

تا چند دلم در غضب عشق
با من شغلهای بیکران زد

دل را صلاح بر نمیگیرد / کردم همه حیله در نمیگیرد
معشوقه دگر گرفت دیگر شد / دل هر چه کند دگر نمیگیرد
آخر نه دروغ راست باید گفت / معذور بود اگر نمیگیرد
من لحظه عاشق ز سر گیرم / هر چند که او در سر نمیگیرد

دادم دو جهان باد در عشقش
از باد چه بر نمیگیرد

درد تو صد هزار جان ارزد / گرد تو نور دیدگان ارزد
زخمت دواهای جهان نکنم / گر بر دلم که پیش از آن ارزد
گر بر من زند عشق غمت / دل و عقل و تن و روان ارزد
از طعنه جان نکاهی سبو توبی / قصد جان هزار جان ارزد

درد از جگرت دریغ مدار
سگ کوی تو استخوان ارزد

بی عشق توام بسر نخواهد شد / با حسن تو خوبی در نخواهد شد
آوخ که بجز خبر نماند از من / در حال منت خبر نخواهد شد
گفتم که بصبر به شود کارم / خود به نشود دگر نخواهد شد

گرم ازو بسر شود کو شو / دردم که از آن بتر نخواهد شد
با حسن در آمدم چو یکی / کاحسن دل او دگر نخواهد شد
چندین وصل توام کی شود در سر / وین کار چنین بسر نخواهد شد

تا کی سپری برابوالمعالی چند
در خاک کله بسر نخواهد شد

زلفت چو بدلبری در آمد / بس کس که ز جان و مال بر آمد
هم رایت خوش دل نگون شد / هم دولت حسن بر سر آمد
دل گم شود در آن چنان زلف / گر فتنه جهان بهم بر آمد
چشم سیهت کارست / در کار جهان سیه گر آمد
از کشته بدست التماس / بیرون و تا ز لاغر آمد
چندان چند من از غم تو / آوخ که غم تو بیشتر آمد

حسن تو چو شعر انوری بیشه
کوئی به مزاج دیگر آمد

یاد این بار بار سی شده / بخت کارم قراری شده
خواب بختم دراز شد گوئی / چرخ هر گوگر کنار رسیده
روز کارم ز باغ برگ دگر / گل نکویم گرفتاری شده
بخت یاری نمیکند بونی / این بهانه است یاری شده
این همه مست خود ولیکن که / با غم غمگساری شده

انوری دل بگریه خوش نکنم
اشک بی اختیاری شده

تا ما دور دیم از حسن رخ در حجت داد / ز دیده خواب با حمد دل الگت داد
هم دست کام رانی دل از فغان کسست / هم پای رنج کاشانی جان در کست
پندار در دکشتم کوی که دو دو عالم / هر جا که هست دردی با من حسب دارد

بفرقت ان شکر لب یار اعشوه آری
لبش شد ای شیرین کای لوث دارد

بخت خوش چشم جهت دور باد / سال دور ز دوست نوبت سور باد
بسته ز لعین تو شد غالب / خاک کف پای تو کافور باد
جان دم فراقش تو رضوان بود / جان که زبان ورست جور باد
عاشق محنت زده چون جنت شاد / حاسد چشم شده مهجور باد

وصل تو باد از همه نزدیک ها
محنت تو جادو ز ما دور باد

از نازکی که رنگ رخ یار می نماید / گل با همه لطافت او خار می نماید
دانجا که سایه سر زلفش جنی بود رشد / روز آفتاب بر سر دیوار می نماید
دامی ز عشق او در پیانه دین دد ام / سجاده با صورت زنار می نماید
در باغ روزگار رسند از نرگس باد / هشیار نرگس مشکل خار می نماید
گفتم که جان به از زد گشا که چین است / زانم از ان متاع محبت خوار می نماید
فردای هر اش جهان روزگار خواست / کاشال با صبا ز ناز او باری می نماید

زینان که مانده اند کرا کار از و بر آید
چون کار ما نوری ز عشق شار می نماید

وصلت آب دیده میسر نمیشود / دستم بحیلهای دگر در نمیشود

هر چند که دیدی وسر دل بر آتم هم / چشمی محبت جهت تو در سر نمیشود
دل چشم ز دیده بیا بود دستهای تن / یکروز چشمی آرزوی تو گشته نمیشود
کوهم که کار مم از غم عشقت کمان شنید / کوی سر ا حدیث تو باور نمیشود
جانا از من حدیث سر ا بود از قفت / کرا بدست ظلم شود و کار نمیشود
گوی سر جو زر بود همه کارت جو زر شود / کارت ز بی زر بیت که چون زر نمیشود

در هیچ مجلسی نبود تا جوانی
یک شب و در دو دست تو لکه نمیشود

هر کرا با تو کار در گیرد / بهره از روزگار بر گیرد
بسخن لب زهم جو بگشای / همه روی زمین شکر گیرد
جون زند غمزه چشم غمارت / دو جهان ز اینک نظر گیرد

چشم تو ابرویت لبش هادر
که همه صید شیر نر گیرد

یار در خوی قیامت میکند / حسن بر خوبان غرامت میکند
در قمار حسن با ماه تمام / دعوی داد تمامت میکند
از کمان ابروان کرد آنچه کرد / وای ازان کز تیر قامت میکند
فتنه ها از دو چشمان / غارت صبر و سلامت میکند
بیشک از حسنش خبر دارد آنکه / هر که در عشقم ملامت میکند

در نگوید می جو شعر انوری
راستی با ما قیامت میکند

آرزوی وصل تو جانم ببرد / کام قنبر بهای تو ایام ببرد

از جهان ایمان و جانی داشتم / عشق تو بیم این و هم آن ببرد
عمر جاویدانی از نرخ و از بالم گشته / عشق وات از جان دادم ببرد
عقل را گفتم که پنهان شو برد / گفت همه پیدا و پنهانم ببرد
گفت اگر آن یار دستار من بدا / باز باز آمد بدستانم ببرد

اوزی چند از نگاه بستان عشق
کار روزی ردی او جانم ببرد

هر که دل را چون تو دلداری بود / سنگ بر دل از تو بسیاری بود
داغ کش از محنت گلی خواهد شکفت / روز کار هش انجمن خاری بود
تحفه سازد که کم ان خوش طرف / آرزو در دست چون خواری بود
یار با اندر میان خواهد نهاد / تا بوصلت روز بازاری بود

یار با اندر میان ننهند ولیک
اوزی سر در میان داری بود

ترا گر نیکوان یاری نباشد / مرا از تو مددکاری نباشد
نباشد دولت وصلت کسی را / وگر باشد مرا باری نباشد
ترا گر کار من اندوه نگیرد / ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی بشکفت باری این بدانم / اگر در زیر این خاری نباشد
گران آن کس برآید بر تو گورا / چو مجنون من خریداری نباشد
گر از پیوند او فرصت نبود / چنین دانم که هم عاری نباشد

دل این دارد بر دار اوزی را
که بهتر وفاداری نباشد

چو کاری بر نیامد سعی بر نیاید / چو کوری بکارم سعی در نیاید
چه باشد گر من در غم او سر آیم / چو بر من غم او می سر نیاید
مرا گر در دل در آمد غم او / ز صد شادی دیگران در نیاید
بر عنایتش از خیال خود باز گویم / کسش از من نیاید که با در نیاید
چو ام قسمت شد کز من می چه جوی / اگر با درم آید دگر نیاید
ترا با غم خویشتن کار باشد / که از تو چنین کار دیگر نیاید

ترا ای اوزی گر نباشی چه باشد
از این بیش طوفان نمی بر نیاید

از عشق تو آتش جگر خیزد / در هجر تو ناله دیگر خیزد
هر کشته ز غم عالم سوای تو / هر روز ز غم عالم دگر خیزد
دیوانه زلف و خسته چشمت / هر فتنه که ای ز روی شب خیزد
گوی به هلاک جان چرخ نیم / بر خواسته گیر از این چه بر خیزد
ما را ز دهان تنگ شیرینت / زان چه که تنگ شکر خیزد

ز دی چو ز دست اوزی را کس
از گریه او ز دانه قدر خیزد

نه دل که عشق یار میگیرد / نه یاد گرفتار او میگیرد
سرمایه صبر از دلم بگسست / از ذکر تو تنگ رمیگیرد
از دست تو آن ز رنگ می یابم / کان نکته از او نگار میگیرد
صبری که نه کار ساز دل باشد / با غم بچه کار کار میگیرد
عمری بهانه وداع او را / می بوسد و در کنار میگیرد

نوبت حسن تو و لطف تو کر نخ زند   عشق تو خاک نعمت بر سر پرکنج کند
قبله روی تو امروز که نشی بود بغما   باز کبیر د که دو زدن نخ کند
نرگس مست تو هشیار تو مشن بری را   سینه چون نار کند چهره چو نارنج کند
رخ دلبی نخود و در حیث الکس را   کز مکیشه مره رخ شطرنج کند
غم دریغ تو که نام و نشانم ببرد   بی غم و دریغ تو با دم اکرم رنج کند

در همه آفاق دلداری نماند   در همه روی زمین یاری نماند
گل لف شد اندر همه گلزار عشق   راستی با وز گل خاری نماند
عقل با دل گفت اندر باغ عشق   گرچه بر شاخ وفا باری نماند
باد کاری هم نماند هیچ از آن   دل نتابه سر که گفت آری نماند
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ   چرخ را کوی جز آن کاری نماند

انوری با خویشتن بساز از آنک
در دیار دیاری نماند

دل ز عشقش رخ چو زر میکند   جان ز خورشش خاک بر سر میکند
می خورد خون دل و دل عشوه هاش   می خورد چون نوش و باور میکند
گفتمش بس میکند جنت جفا   گفت نیکو میکند گر میکند
عقل را چشم چو مشس دو زد عشق   سید هر عشقش هر شب و شب تر میکند
ز رند ادم لاجرم بی خویشی   سر زنانم هر عیب دیگری میکند
گفت زر گفتم که جان گفتا که چه   الحق این نقدم تو انگر میکند
چون کمی خاکش همی بجس انوری   گرچه با خاکت برابر میکند

دلم را اندوه جان می ندارد   جهان کاید جهانی میگذارد
جگر هم تا که کاری بر نسازد   بسازم تا که رنجی بر نخارد
چو خواهد کرد با چندین غم دل   که جای یک غم دیگر ندارد
نباری گفتمش در هجر از دست   اگر عشقت بدست غم سپارد
مرا گفت ترا با کار خود کار   مسلمانان کس این داد دل شمارد

با هر دو دلم در مذهب عشق
بدین معنا همی میگذارد

چون کسی نیست که از عشق بفریاد رسد   هیچکم هر کم که ز تو هیچ او رسد
کر وصال تو بپای نرسد باد خیال   آرزو که گدایان رسد باد رسد
در سجود جانان حیث جز حسرت   حسرت است که بر سوسن آزاد رسد
خاک درگاه ترا سر چو خواهم کرد   آن که از خاک درت ایندم باد رسد

از تو هر روز همی ظلم از بی آنکه
سپری گشته با هر روزه فریاد رسد

حسن تو رباه لشکری کشد   عشق تو بر عقل خنجر میکشد
خدمتش را دست می گیرد فلک   هر کرا دست غمت بر می کشد
دست عشقت هر کرا دامن گرفت   دامن از مرد و جهان در میکشد
از بر تو کر نسیمی آرد رسول   جان نحدی شاد لبش در میکشد
الحمد بیکوه کر از زلف تنگ   باد شب تا روز عنبر میکشد
انوری بر پایه تو کی رسد   تا قبولت پایه بر تو میکشد

درد دل لب بسی آید
دوخ غم مرا رحم برون کشد
گفتم لب عیش را بود دوری
دل خانه قند دوش هم و تنگم شد
از حسرت کنم خجل نمی گردد
هم دست زمانه شد که در دستان
پر کنده و برم وز آشیان او

ای از گل عشق بر شکفته آیم
وین بخت ز رخنه در شکفته آیم
این رخت دارو خبر نمی آیم
دلبر ز تیغ بدر شکفته آیم
از هر چه و کی سپر نمی آیم
نقش دو جو یکه گر شکفته آید
یک مرغ وفا به بر شکفته آید

بر مز نویس اوزنی کار شد
چون کار محمد بر شکفته آید

معشوق دل برد و نمی قصد دین کند
چون در رکاب عهد و وفا می رود دلم
دل بستن نگار ز غم داد و طرفه اینک
گوید که دامن تو و عهد تو در کشم
جز بی دگر نمی شناسم درین خیال که

با آشنا و دوست کسی اینچنین کند
بیهوده اسب جور و جفا چنین کند
روز و شب منوز سی پرستی کند
تا عشق من شناسای تو در استی کند
باری گمان خلق بنگر و یقین کند

بر هیچ وقت نام وفا کار و نوی خبرا
نام زنجیر برشته نقش نگین کند

مرا با دلبری کاری بیفتاد
مسلمانان مرا بعد و ور داریم
دلم سجاده نقش بیفشاند

دلم را روز بازاری بیفتاد
دلم را با کمان کاری بیفتاد
از آن سجاده زناری بیفتاد

دلم با عشق دست اندر کمر کرد
قبای عشق مجنون می بریدند

بسی کوشید کاری بیفتاد
دلم را از کله داری بیفتاد

چنان آهون دل من بر زمین زد
کنون از دست دلداری بیفتاد

مرا گر چون تو دلداری نباشد
مرا کوی که در بستان آن راه
بهر باکرد آن کردن و لیکن
اگر جوشش باران گویم از اشکم
ز جود دانه ای کز تو عجب نو
چگونه زر تو یا دست افکنم

هزاران درد دلداری نباشد
گلی بی زحمت خاری نباشد
همه چو سنگ خرداری نباشد
گر از خوشخوئی تر یاری نباشد
ستمکاری دل آزاری نباشد
کشش اندر کیسه دیناری نباشد

اگر فارغ و مسکن دل تو
ز بخت من عجب کاری نباشد

دست در وصل یار می نرسد
عشق را گر چه استواری هست
از نشان وصال دوست مرا
در غم هجر صبر من برسید

جز غم زان نگاری نرسد
هیچ در انتظار می نرسد
جز غم بیشمار می نرسد
دل بمقصود کار سی نرسد

خنده در انتظار خواهی ماند
خبر وصل یار می نرسد

دوستی یکدلم سی باید
خود که میکنم بماند و هم

دگرم خون دل خوردن شاید
تا مگر ای از وی بکی زاید

با یکی گرد فا کنی عشرتی
عاقبت جز خجالت نفزاید
هیچکس نیست زیر چرخ کبود
که ازان بیشتر کسی نباید
دست کرد جهان برآوردم
پای اسپی مدت می ناید

انوری دور کار قحط وفاست
زین خسان جز خجالت نگشاید

مرا صورت نمی بندد که دل یار دگر گیرد
ورا گیلیار بگذارد سر و کاری دگر گیرد
دل خود را دهم سندی اگر چه پند بپذیرد
که بگذارد هوای او هواداری دگر گیرد
اگر زان لعل گوهربار بفروشند بجان بوسی
رضای دل بخریده جان خریداری دگر گیرد
از دوری نیابم جستم تا مگر گاهی
خورد در نثار با جانم وفاداری دگر گیرد

گل باغ وصالش را اگر دم باد ننشاندی
بجای گل ز هجرانم همی خاری دگر گیرد

ز وعده وصلت انتظار ارزد
ز غم هوای تو خمار ارزد
هم طمع زمانه کز شکفته
کس از نو بیخ گل که خار ارزد
رباید بود او روزگار دم دل
وان صحبت ترا که روزگار ارزد
تصفیه سینه که با دعای تو
خاکی اگر ترش چهار ارزد
کوسه هزار جان دم بوسه
زیرا که یکی بصد هزار ارزد

گویی که بصد جو انوری ارزد
الحق شبه در شاهوار ارزد

تو خوش سرین لبت شکر باشد
نه هر خوش دهنت تنه باشد
با سخنهای تلخ چون زهرت
عیش من خوشتر از شکر باشد

تو بر زرها سلیم و حیث عجب
میل خوبان بسیم و زر باشد
کار عاشق بسیم و زر درست
عشق بی سیم درد سر باشد
دایم از نیستی عشق نوام
مرد و لب خشک و چشم تر باشد
در فراق تو عاشقان نزار
همه شبهای بی سحر باشد

عشق و افلاس در مسلمانی
صدره از کافری بتر باشد

بصری در کرم یاری نباید
تو آید جز جگر خواری نباید
نیامیزد ز بستان زمانه
ز گل قسم بجز خواری نیاید
بجانی بوسه می جستم گفت
بهر جانی یکی یاری نیاید
بهر جان جو در بازار حسنش
بصد دینار دیداری نیاید
چو چون کیسه در زم جو هر کز
مرا در کیسه دیناری نیاید

سپند ای انوری در کار او دل
ترا زو رونق کاری نیاید

صبر با عشق بس نمی آید
یار فریاد رس نمی آید
دل ز کاری که پیشش می برد
قندی باز پس نمی آید
عشق با عافیت بنامیزد
نفسی هم نفس نمی آید
داد در کاروان جز سنیست
زان صدای جرس نمی آید
بی غمی خوش ولایتی و لیک
زیر فرمان کس نمی آید
جز که عشق کاینش گرسنش
بی خودش هیچ کس نمی اید

بودی تو ادام دلها سامی برد … زلف تو زنار دجابها نخورد
تا براندفتنه زلف ودجت … عافیت دا کس بکس می شمرد
معنی عشقت بجت رنگ دبوی … زاز دلها را بدلهای می برد
وقف باشد بر سر بازار عشق … کز تو یک غم دل بصد جان می خرد
حیله در اندیشه ساز کار وصل … تا رند لیشی جهان می بکرند

کو بی ادبی بکذران ای انوری
حون کنم سی بکرند می بکذرد

طاقت عشق تو زین بیشم نماند … بیش ازین بی تو سر خویشم نماند
راست سنوای بخواهم بی تو سر … برک کفتار کم دبیشم نماند
شد تو اکر جانم از تیمار و غم … وان دل بیچاره درویشم نماند
تا کرفتم اشنای غمت … در جهان بیکانه و خویشم نماند
چون کنم تدبیر کارت چون کنم … چون دل تدبیر اندیشم نماند

انوری تا کی ازین کافر بجه
کاعتقاد و مذهب و کیشم نماند

باز دستم زیر سنک آورد … باز پای دلم بچنک آورد
بر دلتنکی برا موادی هش … چشم ازبس که هند کنک آورد
دی در صلح نا نهاده هنوز … ناز از سر کرفت و جنک آورد
خواب خرکوش داد بچندم … عاقبت عادت پلنک آورد
خونی حکش بند کار آخر … بردلم روزکار تنک آورد
انوری را چه نام و ننک بود … رفت و دعوی نام و ننک آورد

خنش از رخ حور پرده برکیرد … ماه را خجلت از سر کیرد
چون غم او در آید از در دل … صبر سجاده راه برکیرد
شاید جانم و دلم غم اوست … کین جهان آرد او زبر کیرد
عشق عمرم سپرد و عشوه بداد … تا ببینی که زو سپر کیرد
دل همی کویدم میان غم … بوسه خواه تو که در کیرد
صد غم از عشق او فزون دارم … انوری کر شمار برکیرد

بهبند عشق تو دل دل ندارد … کر راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان همی باید نهادن … درین راه دلم این دل ندارد
تو دل در کار تو بستم ضمان کیست … کر هجرت کار من مشکل ندارد
بهین سرمایه صبر در کارت … دلم این هر دو حاصل ندارد

کرا با یاد پیوند تو باشد
چو دریای غمت ساحل ندارد

با قد تو سرو قد خم دارد … چون قد تو باغ سرو کم دارد
دایم ز قلم تا رکم پویان … زان قامت و قد که چون قلم دارد
وصلت ز عدم وجود به لیکن … با هجر تو روی در عدم دارد
شادم نبود وفتن همی دانم … کین یک شادی هزار غم دارد
در راه تو انوری تو خود دانی … غربت که تا رسد قدم دارد

در نرکسش همه جهان خواهی
انعیسه دولت تو [illegible] دارد

آن شوخ دیده دیده خوبرم عمر زند
زو صد هزار زخم جفا دارم و سوزند
که کو بطعنه طال تقاضی زند سے مرا
که دست دل کنون در شادی زند که عشق
چشمش کدام زاویه غارت همیکند

دل صبر پیش کرد و کنون دم همیزند
جون دست ذات رحم کی کم همیزند
واکنون جو راه دل بزد انهم همیزند
الا بدستاد وریکے غم همیزند
زلفش کدام قاعده برهم همیزند

زغم مری تو درد دل فشرده ام
الم را درد تو سے باید کس
مرا این غم که مرگم مبادا
جرست جه جو دشمن باز دادی

گر این عالم نباشد بے تو شاید
عجب که رامی راحت بباید
بحمد الله که هر دم می فزاید
که تا هر دم مراد سنگے بماید

اگر لا فی زنے کان توام من
بدین جرم همه مالش لازم آید

هشتم این بار جان نخواهد برد
در غمت یکران دکا بے صبر
موج طوفان فتنه تو نادر
نرگس چشم و سرو قامت تو
نرخ و دندان جون مه و پروین
با همه دل کشیده ام که مرا
من خود اندر زمانه می بینم
ارزنی کر حساب نزد جنت

برد نام لشان نخواهد برد
عافیت از جهان نخواهد برد
دل ز دستم عنان نخواهد برد
زینت بوستان نخواهد برد
رونق آسمان نخواهد برد
غم عشق تو جان نخواهد برد
که زمان تا زمان نخواهد برد
نوبت رایگان نخواهد برد

جانا دلم از غمت بجان آمد
از دولت این جهان دلے بود
آری همه دولتی گران آید
درکار تو کارها نیابد
در حجره دل خیال تو نشست
از دست زمانه داستان گشتم

جانم ز تو بر سر جهان آمد
این شهر بدولت گران آمد
جون پای غم تو در میان آمد
جونانکه نخواستم جان آمد
جون عشق تو در میان جان آمد
جون پای دلم در آستان آمد

یکباره بسیر براو زمی معکنت
با دم هر وقت بر زبان آمد

ان روزگار کو که مرا یار بود
روزم بجشن آمد و دوری برادر
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش
دایم شمار وصل همی برگرفت دل
باری جون نگار کارم هزار شب

من برکنار از غم داد چکار بود
زانگونه روزگار که ان روزگار بود
هر روز نی که کار من امید وار بود
این عمر بیشمار که با در شمار بود
کارم زخم همی دو دست جون نگار

واکنون هزار بار شبی ای دریغ دود
کردم که یارب آن جه شا طو جه رکار بود

غارت عشقت بدل و جان رسید
جان و دلے داشتم از غم شاد
بر تو جه سازم که جو افغان کنم
شفقتی انعام و کرمی لطف
رقعه درد دم ز تو بجاره بار

آب ز دامن بگریبان رسید
نوبت آن نیز بپایان رسید
زانکه من در غم هجران رسید
کار فلان رود بافغان رسید
نم شان دوش بکیوان رسید

گر تو توسنی روز گر خواهد گشت / سوز فلان روز به هجران نرسید

در درد تو ما لاهیان نماند / واندوه تو جاودان نماند
از عشق تو چنین شکسته / کان روی تو که جان نماند
آوازه تو فتنه و تشنه / وز محنت من نشان نماند
گر با همه کس چنین کند دل / یک دل شده در جهان نماند

از درد تو دل نماند و همت
کز بی همتی جان نماند

بار دل در میان غمی آرد / در دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فکند / تا که کارم بجان نمی آرد
کی به جان من در آرد سر / چه کنم در جهان نمی آرد
روز عمرم گذشت و وعده وصل / شب هجرش گران غمی آرد
عمر سرمایه ایست نامعلوم / تاب چندین زیان نمی آرد
بنزد او که عشق او [illegible] م / یک بلا را یکان غمی آرد

بر دو غمی برابر دوزی همه عمر
کو سر آرد توان نمی آرد

دست در دور کاری نشود / پای عمر استواری نشود
شاهد خوب صورت امل / درد دل و دیده خواری نشود
روز شادی چو در گذشت / لاجرم انکاری نشود
پای بر جای نیست حاصل دهر / عیش از آن پایداری نشود

هیچ امسال دیدهٔ هر کو / کو دگر سال پاره نشود
یک تسلیت دان تسلی دکه / مرگ در اختیار می نشود

او دنی از نسیان این احوال
هیچ کس بر کناره نشود

از دوری تو کم کسی امان یابد / در عشق تو کم دلی زبان یابد
لو دیده نشان عنوان دان / زانکس که همی ز تو نشان یابد
وصل تو اگر بجان بیابد دل / انصاف بده که رایگان یابد
تنها تو همه جهانی و هر کس / کو یافت ترا همه جهان یابد
روی تو که دل نیارد دیدن / دیده که بود که روی آن یابد

زین قرن قرین تو نیاید کس
تا چون تو یکی بصد قران آید

بدر دو شب دوش که چون ماه بر آمد / ناخوانده نگارم ز در حجره در آمد
زیر و زبر از غایت مستی و خوش است / مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد
لعل همه شد شکر و بادام که آن بت / با چشم چو بادام و لب چون شکر آمد
از خجلت دوش زبان سترده رو / بر ماه که دوش از آن ناخن آمد
بودم همه پرسیده با قامت موزون / وان قامت موزون ز قیامت بر آمد

شب روز شود و عید نسیم سحری دوش
شد روز دلم شب چو نسیم سحر آمد

طوق زلف تو در گوش هم جان ببرد / دل برد از من و هست که ایمان ببرد
در سر زلف تو جز حلقه دین ما نیست / کز هم جان و تن و دل آن ببرد

از حسن زلف تو سامان رهائی نبود / هیچ دل را که همی بخت لب بام برد
عشق زلف تو چو سلطان دلم شد گفتم / کین ورا روز که از حضرت سلطان برد

بردم از حضرت سلطان و از آن می‌ترسم
که کنون خویش و چشم از طلبت و فراق

حسنت اندر جهان نمی‌گنجد / نامت اندر دهان نمی‌گنجد
راز عشقت نهان نخواهد ماند / زانکه در عقل و جان نمی‌گنجد
با غمت تو خان یگانه شدم / که دل اندر میان نمی‌گنجد
طمع وصل تو ندارم از آنک / وعده‌هات در زمان نمی‌گنجد
گوی از نیکوی رخ چو مهم / در خم آسمان نمی‌گنجد

وه چه شعر انوری را این
معنی اندر بیان نمی‌گنجد

عالمی در رخ تو حیرانند / پیش او بس هیچ ره ملمدانند
عقل و فهم از همه دو تیز روند / چون بکارت رسند درمانند
جان و دل گرچه عزتی دارند / بر در تو غلام دربانند
دوستانت اگر چه در دولت / در غم درد خود ترا دانند

در چه فریاد خوان شو زار تو
هم بفریاد خود ورا خوانند

کر وفا با جمال یار کند / حلقه در گوش روزگار کند
ده دست از جمال لطفش / گر زمین پای استوار کند
نازنا بکند ها بستر / در جهانم سبکی سرار کند

با چنین اعتماد بر خویش / نکند نازش پس بکار کند
چشمش از بیشها جفاد آم / زلفش از کارها شکار کند
این دعا خویش بر آستین بنود / وان سر زانگ در کنار کند
دل دو نیم بیسر دو سود کنم / کر وفا مایه اختصار کند

بارکش انوری که بار اگر اوست
زین ستر صد هزار بار کشد

دردم فزود و دست بدرمان نمی‌رسد / صبرم رسید و هجر بپایان نمی‌رسد
در ظلمت نیاز بجید سکندری / خضر طلب بچشمهٔ حیوان نمی‌رسد
خوانی که خواجه چرخ از مهر جان نهاد / مهمان عقل بر سر آن خوان نمی‌رسد
گفتم بمیرمان که مراد از تو بست / گفت هنوز نقل هزیمان نمی‌رسد
فتراک آن سوار بتو کی رسد که خود / گردکش هنوز بسر سلطان نمی‌رسد

طوفان رسید در غم انوری هنوز
نفت برای نوح بطوفان نمی‌رسد

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد / درآ درآ که ز تو کار من بجان آمد
مبر مبر حوره خوابم زداغ هجران بیش / مکن مکن که غمت سود و دل زیان آمد
دمیکنی به مشغولی و چه میطلبی / چه گفتمت چه شنیدی و چه گمان آمد
وزن وزن لبس ازین در دل آتشم که ترا / بیا بیا که چه جسته دل عیان آمد
گرانه کردی ارمن تو چون بد آستی / که دل ز عشق تو یکباره در میان آمد

مکن مکن که دهد حسنهای ترا بگو
که تا حدیث منت هیچ بر زبان آمد

دوش تا روز یار در بر بود
از بر سیمبر سیم ساده او
دست من بوده گرد آن همه شب
یا من از عشق زار تر بودم
گرچه شبهای وصل بودم خوش
کس نداند که این چه طالع بود

غم هجران چو حلقه بر در بود
کارم از وصل چون زر تر بود
دی همه روز اگر چه بر سر بود
باز هر شب رخش نکوتر بود
شب دوشین بشکل دیگر بود
من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح روی نمود
انوری با فلک برابر بود

رنگ عاشق چو زعفران باشد
روی فارغ دلان برنگ بود
قاصد عشق را ده جو رشید
عشق چون در حدث وعده شود

هر که عاشق بود جان باشد
رنگ عاقل چو ارغوان باشد
کمترین پایه سر و جان باشد
عدت جان و خان و مان باشد

بعلم الله که گرد موکب عشق
گر بجان نیست رایگان باشد

زلف تو کینه بر شکر دارد
عشق آن هر دوان نگار سرا
پرس از احوال من بلطف خبر
اگر روی تو دید بازار عشق

لب تو طعنه بر شکر دارد
با لب خشک و چشم تر دارد
زانکه از عالم او خبر دارد
نه همانا که خواب و خور دارد

خاک پای ترا ز روی شرف
انوری همچو تاج زر دارد

مرا تا بیت عشقت بر دل آمد
دلم بردی بجانم نقد داری
ز دل نالم در روی تو نالم
حساب وصل عشقت تا بکردم
مرا زلف تو عمل فرمود در عشق

همه دعوی عقلم باطل آمد
مرا این واقعه بس مشکل آمد
بردم هر چه آمد از دل آمد
مرا صد ساله محنت فاصل آمد
همه درد دلم زو حاصل آمد

همه روی زمین باری گرفتم
ولیکن در وفا سنگین دل آمد

حسن تو گر برین قرار بماند
از رخ تو گر این جمال بماند
بر نفس از چرخ ماند اعجب
بی تو مرا در کنار اگر نماند

قاعدهٔ عشق استوار بماند
بس غزل تر که یادگار بماند
چشم در آن روی چون نگار بماند
خون دل و دیده در کنار بماند

از غم تو در دلی وار نمایت
با غم تو در دلی قرار نماند

ای دلبر عیار ترا یار توان بود
با داغ تو تن در سم چرخ توان داد
بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمری
در آرزوی شکر و بادام تو صد سال
انجا که مراد تو بجان کرد اشارت

غمهای ترا با تو جگر دار توان بود
با یاد تو اندر دم من مار توان بود
از دست فلک با دل پر خار توان بود
در بستر تیمار تو بیمار توان بود
با خصم تو در گشتن خود یار توان بود

مرا تا سگی فلک دست جور داد
ز روی دلبرم مهجور دارد

بیک باده که با معشوق خوردم
همه عمرم در ان مخمور دارد
ندانم تا فلک را زین غرض چیست
که بی جرمی مرا رنجور دارد

دو دست خود بخون دل گشادست
که بر خون من منشور دادست

عشق تو بهر که عافیت برآرد
هر دو جهانش ز زیر پای درآرد
عقل که در کوی رود کار بیارآ
بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشقست
خشم تو هر ساعتش برقص درآرد
بوی تو باد ار شبی برد بطوف
جمله عشاق را ز خاک برآرد

هجر تو از من حدیث خنده برآرد
گفت که آدمی چنین بود اگر آرد

گر ز دل سی جان خواهد
گر دل از بنده رایگان خواهد
بنده را کی محل آن باشد
کانچه خواهی تو جز جان خواهد
بهر تو که جان دهد بنده
گر دل تو ز بنده جان خواهد
یکزمان از تو دور باد دلم
گر بجان ساقی زمان خواهد
این همه هست هم امان دهمش
از فراق تو گر امان خواهد

خود همینست عادت معشوق
کانچه خواهی تو او جز آن خواهد

آب حیات جمله بکوی تو میرود
خورشید در جنیبت روی تو میرود
ای در رکاب زلف تو صد جان پیاده
دل در رکاب روی نکوی تو میرود

بیا تا ببینی که من در چه کارم
خیالی میبایدت اینهم ندارم
بجانی که بی تو مرا می برآید
چه باشد جهانی بهم برنیارم
دلی دارم اینجا وی پای سردم
غمی دارم اینجا و نه دست یارم
مرا گوئی از عشق من در چه کاری
اگر کار اینست در هیچ کارم
منم گاه و بیگاه در دفع حسرت
غمی می پرستم دمی می سپارم

فراقی بروز خود تو تم بسیم
اگر هیچ باقیست بر روزگارم

هر غم که ز عشق یار می بینم
از گردش روزگار می بینم
پیدا و فلک جفا کردی بود است
امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ زمانه کی گل زاید
کاکنون همه زخم خار می بینم
در بند غمی که بیغمی باشم
بنگر که چه انتظار می بینم
در هر دل دوستی نیابیم تو
صد دشمن آشکار می بینم
آن می بینم که کس نمی بیند
آری نه باختیار می بینم
با دست زمانه در جهان جفا
کر پای کسی استوار می بینم

درد سر باز انوری کاری
کمین کار نه پایداری بینم

از دل بر زمان فزون دارم
حکم بیوفاست دلدارم
نه بامن جفا کند لیکن
یکدم هیچ از او نیازارم
بار اندوه و رنج محنت او
بکشم زانکه دوستش دارم
یا وصلش کنم معاذ الله
که بود این محل و مقدارم

گفته بودم که نکنم درخواست / تا منت نیاید روز در دیدارم
این قدر التماس خود چه بود / سالها شد که تا در آن کارم

باورم نیست کی بخت شاه
کین قدر نیز هم نخوابم

تا رخت دل اندر سر زلف تو نهادیم / بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم
در کار تو جان را بنهایت کرشیم / در راه تو تن را بوفاداست نهادیم
در آرزوی روی تو از دست برفتیم / واندر طلب وصل تو از پای فتادیم
چون تشنه دیدار تو گشتیم بناکام / در بندگی روی تو افسر ادبادم
تا بسته بند اجل خویش نکردم / از بند غم عشق تو آزاد مبادیم

بی نیز اجل هم نزیم از غم عشقت
با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

سر آن دارم کامروز برباد شوم / بر آن دلبر دردی کش عیار شوم
بخرابات و می و مصطبه ایمان آرم / وز مناجات شب و صومعه بیزار شوم
چو نه شایسته تسبیح و سجاده نه ام / باشد ای دوست که شایسته زنار
کار می دارد و معشوق و خرابات و قمار / کی بود کی که دگر بر سر آن کار شوم
تو اگر معتکف توبه همی باشی باش / من سی معتکف خانه خمار شوم

ز دو تو و قامت موزون که مراین مستی
تا قیامت سر آن نیست که مشتاق شوم

دلوی حسرت که در غمت از خود خبر ندارم / ور تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم
سنهای درد و هجرم ازین بیشتر که دانی / از حد گذشت و طاقت ازین بیشتر ندارم

هستم بجایگاهی و کمان و ترت بجای / کامروز در غم تو سر پای و سر ندارم
در داد که برآید وصال تو در فراقت / از من اثر نماند و ز وصلت اثر ندارم
ای جان و دل ببرده واز پرده خوش نشسته / زان تا زدی راز نهان پرده بر ندارم
آنکه چو سیم دارم در روی چو زر از این غم / کاندر خور جمال حسنت سیم و زر ندارم

دارم ز غم هزار جگر خونی انوری
شب نیست تا بخون جگر دیده تر ندارم

دل برادیم و جان نمیخواهیم / خلوتی جز نهان نمیخواهیم
هستی جان و دل خصومت ما / رحمت مردمان نمیخواهیم
خدمت تو را ز جان پیشت / شاید ار زانکه جان نمیخواهیم
با تو بی وجود جان نه خوشست / لقمه بر استخوان نمیخواهیم

من و معشوقه درین غوغای
رحمت دیگران نمیخواهیم

آخر بمراد دل رسیدیم / خود را و ترا بهم بدیدیم
از زلف تو تابها کشادیم / ز لعل تو شربها چشیدیم
بی آنکه فراق هم نفس بود / با تو نفسی بیارمیدیم
از دست تو توبها شکستیم / بر تن ز تو جامها دریدیم
تا از تو بطبع دل سپردیم / راز تو بگوش جان شنیدیم

سر بر خط عهد تو نهادیم
خط گرد زمانه بر کشیدیم

ای دوست از جام رنج بیش مرغ نیم / بگذر ز وفاداری نگدار جزین سامانم

جان برد و دل ما را در سر کار تو شد / جان مانده جز این مایی در پای تو افشانم
من با تو جفا نکنم تو عادت من دانی / با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم
با دلشده مسکین چندین چکنی خواری / ای کافر سنگین دل آخر مسلمانم

بشکست غمت پشتم با این همه عزم آنم
تا جان بود اندر تن روی از تو نگردانم

نو بنو هر روز باری میکشم / بار نو خون زاری میکشم
ناشکفته زو گل هر گز مرا / در زمان زو رنج خواری میکشم
گر بلایش میکشم عیبم مکن / کین بلا آخر بکاری میکشم
زحمت سرمای سرد از ماه دی / بر امید نوبهاری میکشم
عشق هر دم در بلایم میکشد / گرچه خود را بر کناری میکشم
کار من روزی شود [illegible] / کین غم از بهر نگاری میکشم

فخر وقت خویشتن دانم همی
اینکه از جفاش عاری میکشم

رهبر کار خود نمیدانم / غم من نیست غیر نادانم
داشتم بر تو دم امید ای / فارغی از من و همی دانم
نکنی جز جفا که بشکنی / نکنم جز وفا که لشکیم
گفتیم تا بوسه فرمانست / گفتمت تا بجان بعهد مانم
گرچه برخاستی تو از سر این / من همه عمر بر سر آنم
کافری میکنم درین معنی / کافرم گر کنون مسلمانم
مهر مهر تو بر نگین دل است / تاج عهد تو بر سر جانم

عشق اگر استخوانت آس کند / سنگ زیرین آسیا بودن

ای بنده روی تو مه او بر زان / دیوانه کوی تو خردمندان
بازار جمال روی خوبت را / آراسته از رسته دلبندان
چند من چه کنی بوعده در بندم / ایام وفا بنگر چندان
کو سیه شتاب تا که وقت آید / گر خواهم دگر باز بن دندان
از خوی بدت شکایتی دارم / کان بخت نشان نیک بو خندان

حیرت بجواب این پدید آمد
گفت این خبر از سر دندان

هم صلحت به بستی روی با مو / آیینه دل ما ز نگار غم زدودن
وانجا که روی کارت خورشید آسمان را / با روی تو چه رویست جز بندگی نمودن
بر چیست این تکبر دمی چو خواهند / آخر دولت بگیرد زمن خویشتن ستودن
در دولت تو آخر ما راست بی نیامد / زلف بکت لبودن خوی خمت ستودن
احسنت و اسلامی دادی ز جان ربا / گردم ترا اسلم در جمله دل ربودن

گفتی که خون و جانت ما را مباح باشد
فرمان تراست آری شوان برین فزودن

ای باد صبحدم خبری ده بیار من / کز هجر او شدست بژولیده کار من
او بود غمگسار من اندر جهان ولی / امروز هست جز غم او غمگسار من
گو آنکسی که کرد شکایت ز روزگار / تا بنگرد بروز من و روز کار من
بی کار نیستم چو مرا عشق اوست کار / بی یار نیستم چو غمش هست یار من

در بوستان شادی نرگس همی چین گل
آن گل که نشکفتست در بوستان من کو

جانان من سفر کرد با او برفت جانم
باز آمد از نشانش همداستان من کو

هرچند در گشینه نامه همی نیرزم
در نامه بزرگان نزد داستان من کو

نرگس نگاری دهانی دارد مهربانی
من مهربان ندارم نامهربان من کو

ترک من ای من سگ هندوی تو
دورم از روی تو دور از روی تو

بی لب و چشمت رها دم دین و دل
ره و بر طاق خم ابروی تو

من نکردستم کی رسم چون باد را
آب رو کم میکند در کوی تو

کوی از من بگذران کی نگذرد
این کمان داسم تو و بازوی تو

نیست از نرگست تو بی بوی خون
هر که او بگذشت در پهلوی تو

زلف فرزندش را در قبول
باز بری شد باسر گیسوی تو

ای ز خوبی بی خطا گفت انوری
پوست سوالت عذار سوی تو

ای قبای حسن بر بالای تو
سایه خوبی رخ زیبای تو

باد زلفت برد آب روی مهر
آتش غم گشت خاک پای تو

صد هزاران دل بغوغا برده
شهر پر شور است از غوغای تو

همه جه فردای انستکاری بکن
می نگردد هیچ جز بر رای تو

گر بگذشت کم ز چشم معذور دار
گر غم تو نیستم پروای تو

جرم ری شد هوس روی تو
آفت سودای دلش موی تو

با چنین ملک در ولایت عشق
انوری نیستم سلیمانم

گر عزیزم بر تو گر خوارم
جسم و دوستت همیدارم

بر دلم کو غمت بجان بفروش
با چنین صد غمت خریدارم

سایه بر کار من نمی فکنی
این چنین روز کی دهد کارم

هیچ گل ناشکفته از وصلت
هجر تا کی نهد کمان خوارم

کویت جان من بازاری
در تو جانم برسی نیازارم

من اگر جز هوای دارم تو
انوری از خدای بیزارم

تا نه پنداری که دستان میکنم
اینک از دست تو افغان میکنم

کارم از هجران بجان آورده
جان خوشست این ناخوشی زان میکنم

دوستی کوی نه از دل میکنی
راست میگوئی که از جان میکنم

بر من از خورشید هم سد از رست
کان بجان خورشید پنهان میکنم

بی لب و دندان تو شیرین تو صبر
از بن سی و دو دندان میکنم

زر ندارم لیکن از دریای طبع
هر زمانت گوهرافشان میکنم

اهل شو در عشق تا چون انوریت
جلوه بر اهل خراسان میکنم

عشقت اندر میان جان دارم
جانی ز نهیب تو در میان دارم

تا مرا بر سر جهان داری
بسبب تو سر جهان دارم

گر سی از دست هجر جان ببری
کاغم کز نه این گمان دارم

ر

جانم اندر بهای وصل بجز
بخشش پای از قفای سحر بنه

گرچه برقش دل زیان دارم
من بیچاره نیز جان دارم

بر تو احوال انوری پیداست
بی تکلف چرا نهان دارم

جانا ز غم عشق تو امروز خانم
بر چهره عیان گشت یکباره ضمیرم
زین بیش بمان در غم خویشم که از بس
از دست فراقت اگرم دست نگیری

کافر ز خم زلف تو توان کردنم
ور دیده نهان کرد یکبار نشانم
دانی که اگر بی تو بمانم بجهانم
زود اگر فراق تو ز دست بجانم

هرچند که اندیشه کنم تا تو خوشی
از کشتن من جهت همی نیستی خرم

من دامن دوست میدارم نخوام جیب دریدنم
هر سر هرگز از عالم نسازی چاره کارم
دلم روی دلگشای به بیدل مهر فرما

نه روی تجربی هم نه داده وصل پیدا
نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
مکن تکلیف نا داجب که بی دل مهر خوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم مجود دل بستان
که بی وصل تو امروز تن دیا دل بود جانم

درمان دل خود از که جوییم
نجی که ز دیدن آن چه کاریم
آورد فراق زرد روی
ای یوسف عصر خویش بی تو
من تشنه زان لبم و گر چشمه

افسانه خویش با که گوییم
چیزی که نیابم آن چه جوییم
دور از رخت ای صنم بروییم
بیت الاحزان شدست کویم
بر چهره همی رود دو جویم

۶۲۰

سگ فسرده آید مت جای دگر
در بهای سر غمی خوای دلی
بس که دیر امید فرداد دمت

چون من اینجایش مهیا کرده‌ام
وانگهی کوسی محابا کرده‌ام
با دل مسکین مدارا کرده‌ام

ختم نومید کاخر برد بد
الحذر با امید فردا کرده‌ام

دل از خوبان دیگر برگرفتم
ندانم من که اصل عاشقی چیست
الحکم دفتر وجستم ز ظلمات
کتاب دوستان یکسو نهادم

ز دل نو باز عشقی در گرفتم
چو دانستم ره دیگر گرفتم
خرابات نشدم ساز کرفتم
کتاب عاشقی از سر گرفتم

ز بهر عاشقی درت بربستی
طریق مانی وار در گرفتم

تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته‌ام
دریای غم فداء دل تنگ من شدست
گر روز دامن تو بگیرم که جذب
امروز مرا از بهر تو بود دست دوستی

هر لحظه ره بی من که بجز شیون کرده‌ام
از با کشتی بجشمه سوزن گرفته‌ام
در بوده آنک خویش دامن کرده‌ام
زان بی تو خویشتن را دشمن کرده‌ام

ترسم که جان من کم من گیرد از جهان
سوز جهان کم جان من کرده‌ام

دل رفت داین تیر که بدل بریم
در دلش حال کرده غم عاشقی درا
باغ وصال را به عالم لهار درست

کان بسیکم ولیک بگو هر بریم
زان درد وصال یار تو اگر بریم
یکره بشدم ز هجره بدان در بریم

هجران یار مست اگر وصال نخست
یادی بساختم چو دیگر غمیسم

جلم امد که دوستدار توام
عاشق زار بیقرار توام

ارغوانم فو زعفران شد زرد
تا که بی روی چون نگار توام

از سر من خار اعزه بتست
تا که بی چشم پر خمار توام

روزگار مرا غنیمت دان
زانکه در بند روزگار توام

یار درد دشمن مدار که من
اخترای ماه روی یار توام

بعمری اخرم روزی وفا کن
بر بوسه حاجتم روزی روا کن

جفا کن با من آخر تا توانی
تو بسپرد روزگار آخر جفا کن

برنجم از تو رنجم را شفا باش
بدردم از تو دردم را دوا کن

چو در عشق تو سخت افتاد کارم
تو نیز این راه برحمی رها کن

عاشقی چیست مبتلا بودن
بغم و محنت آشنا بودن

سپر خنجر قضا گشتن
هدف ناوک قضا بودن

بند معشوق چون ببست پای
از همه بندها رها بودن

زیر پای بلای او عمر
چون سر زلف او دوتا بودن

آفتاب رخش چو رخ بنمود
پیش او ذره هوا بودن

بهمه محنتی رضا دادن
از همه دولتی جدا بودن

گر کلکه کوب صد جا باشی
همچنان بر سر وفا بودن

گفتی که ترا یم اوری باشی
لیکن چکنم که ساعتی آئی

ای دوست بکام دشمنم کردی
دل بردی وزان پس بکرم خوردی

چون دست بعشق تو در آوردم
از دست شدی و سر برآوردی

گفتم که جور روزگار بر گردد
تو نیز جور روزگار بر کردی

گفتی بکنم چنین معاذالله
دیدی که بعاقبت چنان کردی

ور جورزد تو فیت اوری آری
لیکن بغیر درتش تو در جورزدی

از من ای جان رودی پنهان میکنی
تا جهان بر من چو زندان میکنی

اشکارا گشت رازم تا زمن
خنده در دیده پنهان میکنی

چون دلهای عزیزان رنگین
گرچه دشوارست آسان میکنی

زهره کی دارد بگردن هیچ کس
انچه تو از جور دوستان میکنی

هرچه ممکن گردد از جور و جفا
با دل مسکین من آن میکنی

گر جان و دل بدست غم تو دادی
پای نشاط بر سر کیوان نهادمی

گر نسیم زلف پرخم تو نیستی مرا
من کارهای بسته خود را گشادمی

در سر من نوشته بودی قضای تو
شهری پر از نیان تو چون او دمادمی

گر بی تو خواست بود مرا عمر کاشکی
هرگز نبودمی و زمادر نزادمی

داکنون که اوفتاد دل اندر بلای تو
ای کاش ساعتی بجمال تو شادمی

ای غایت عیش این جهانی / وی اصل نشاط و شادمانی
گر روح بود لطیف روحی / ور جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونه‌ای تو بی ما / دور از تو بتا چگونه دانی
از درد تو سخت ناتوانم / رنجی برگیر اگر توانی
کردیم به پرسشی قناعت / زین بیش مکنم گرانی

مارا تو به هر صفت که داری / دل کم مکنم ز دوستداری
مردم بوفات یکی هزارم / گر چه بجفا یکی هزاری
هیچت غم هیچکس نباشد / خرم تو که هیچ غم نداری
گویم که ز دوری تو مستم / دور از تو بصد هزار خواری
گویی که مرا چکار با او / احسنت و زهی سپیدکاری
در سر داری مگر که هرگز / دستی برم فرو نیاری

خود از تو خوارم انوری چشم
کین قصه بگوش در گذاری

نگفتی گزین بس کم سازگاری / بنامیزد الحق چه خنده یاری
بهانه چه جویی که از چه گری / بیا در میان نه بگو مرحم داری
سه کوی انصاف تو هم آری / تو معروف باشی بانصاف داری
همه عذر لنگ از تو بردیم / سر ما نداری بهانه چه آری
بانصاف بشنو چنین داستانم / که دل می‌ربایی و غم میگذاری
جان به کرای درد سر باز دارم / کنم با تو در باستی این دوستداری

بنامیزد ای چشم من جانی / کز نیکوتر ز ماه آسمانی
اگر چه دیده و دل بودیم دی / بیا کام من از جانی و جهانی
یک دل و صد تا ازو آنم بر آمد / چه سبکی سوی صد جان را گرانی
اگر با من نه‌ای بی تو نیم من / عجب هم برکرانی هم میانی
من از تو روی برگشتن ندانم / تو گر برگردی از من آن تو دانی

ترا بر من بدل باشد که یارم
مرا از تو گزیر نبود که جانی

الحق نه دروغ محتشم یاری / غارت بکنم که جای آن داری
نازی چو توی توان کشید ای جان / با این همه چابکی و عیاری
باری تو درین غمم که ایزد / از رحمت آفرید پنداری
گر سر بفلک برم روا باشد / گر سر نکشی چو من فرود آری
چون عاشق نازنینم باری / از من بستان بگریه بزاری
مفروش مرا چو کردم ای دلبر / غمهای ترا بجان خریداری

گر بر گردم نه انوری باشم
از تو بدو صد ملامت و خواری

گر تا روزی زما یاد آمدی / دل کجا از غم بفریاد آمدی
خرمن اندوه کی ماذی بجای / گر ز سوی وصل تو باد آمدی
کاشکی بر دست کار رفا نکی / بخت با ما چشت استاد آمدی
نام سدا از جهان بر خواستی / گر ز زلفت کس کمی باد آمدی
ور بجانی وصل تو ممکن شدی / عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

یاد میدار که بجز نمودی ... در وفا بر خلاف آن بودی
جان من دیده در کشاکش هجر ... وصل را هیچ روی ننمودی
ناز شهان بود عادت و بس ... خویش خویش اکنون خطا در افزودی
وعده‌ای دمی بدان دیری ... پس پشیمان شوی بدین زودی
بوسه خواستم نه بخشیدی ... ناله‌ها کردم و نه بخشودی
راستی باید از لبت خجلم ... که جبسی جز جفاش فرمودی
خدمت من بدان رسان و بگو ... جون نی از درد سر برآسودی

انوری این چه شیوه خوش است
که بدو گوی نطق بر بودی

دیدی که پای از خطا پیمان بردن نهادی ... دیدی که دست جور و جفا باز برگشادی
بر کار من نهی بجفا پای هر زمانی ... کارم ز دست رفت و بر من کار چون نهادی
در خون و خاک پیش تو جبکردم و ز سوخی ... در حسرت آب بیست ندانم که در چه بادی
شاد از زمان شوی که مرا در غمی ببستی ... غم طبیع شد مرا چو بغم خوردنم نهادی
در طالع ز کس جو وفا نیت از تو بایم ... از مادر زمانه بهر طالعی که زادی
مشقت بخاک بردم و بردم جفا کردم ... عمرم بیاد دادی و دادی جفا که دادی

ای نوزت کشته فراموش باد باد
کو رد هنوز در همه اندیشه‌ها یادی

ای دیر دست آمده بس زود برفتی ... آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی ... چون دوستی سنگدلان زود برفتی
زان پیش که در باغ وصال تو دل من ... از داغ فراق تو برآسود برفتی

ای روزی خصم پیش خورد جست ... جز دیت قبایت زندگی جست
اندیشه بل بکن که جیحون ست ها ... انبار شه جمله ز کرد دست

باکمل بغا ستی بود بیو نوخت ... گر قوت فنا شی که خورست
آهنگ زلجای بگل تو ده سالست ... تا کشور شیر کند فرزندت

از عاده که هر چه گوییم اوست ... هرچند که شکست ما را هیچ دیت
گفته شکسته به دست آورده است ... آورده ام ان شکسته لیکن مردست

دل در خم آن زلف چو ساکن بنشست ... جان گفت که دل رفت و از بن هلکه برست
من هم بر دل روم بهر حال که هست ... مسکین چو بر سید مالش بشکست

چون با غم عشق تو دلم ساز گرفت ... چشم طلب خون دل آغاز گرفت
تو دست بخون بکشتم زنجیر مدار ... خود چشم من این همه نکو ده باز گرفت

دی با تو جهان شدم یک خوار نشست ... گر زمن اثری نماند چون باد بیست
از شرم بلرزم از پری فرشد ... کان دل شده هست زنده گوینده که هست

گر بنده دو روز خدمت را بگذاشت ... نقش هاد ست تو بر آب نگاشت
تقصیر از آن کرد که چشمی که از آن ... بیماری چون تو بی توان بر داشت

عشقی که به عمر با تو نماند / دردی که ز من جان بستاند
کاری که کسش چاره نداند / وان شب که بروز نرسد

آن چهره که هر که دید دلش بشنید آن / بر چهرهٔ آفتاب ده خنجر
تا دیده دیده ام دوش بدو / بر ماه تمام کس ندیده است

دلبر ز وفا و مهر یکسر بگذشت / تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت
چون دید که زد قدم بر آتش دارم / بگذاشت مرا که آبم از سر بگذشت

حامی جهان ز جور افلاک برفت / بنیاد نظام عالم از خاک برفت
آن زهره زمانه را چو تریاک برفت / او رفت و سعادت از جهان پاک برفت

بابا دردم از دستم در گرفت / زاری و فغان و ناله سر درگرفت
از شعلهٔ غم چو سنگ نم درگرفت / تو سینه درم که دم درگرفت

ای گشته جهان چون بهشت از یادت / ای کعبهٔ دوران جهان دلشاد است
ای روز جهان مبارک از طلعت تو / روز و مه و سال تو مبارک باد است

دل بر سر عهد استوار خویش است / جان در غم تو بر سر کار خویش است
شد از غم تو هر چه مرا بود و نبود / الا غم تو که بر قرار خویش است

روز من کی شب شدی چون انوری گمرهست / گر ز زلف و روی چون یادگاری داری

دلم بردی و برگشتی زهی دلدار بی معنی / چه بود آخر ترا مقصود ازین آزار بی معنی
نگارا این جفا کردن مران تا من نیازارم / روا داری که خوانندت جهانی یار بی معنی
دگر جای دگر نیرنگ روزی چند بازآیت / مشو غره که ناید کار ازین بازار بی معنی

همی گفتی که تا عمری ترا مرگ نیازارم
کنون حیران بماندستم ازین گفتار

مرا وقتی خوش است امروز حالی / قدح را پر کنید و حجره خالی
که داند تا چه خواهد بود فردا / بزن زود و بیا در باده حالی
رسد دلسوز ترا از راه هجران / می خوشتر ز شبهای وصالی
ز طبع خود نخواهد گشت گردون / از ذکر شکر کوی یابد حالی

قدح بر دست من نه تا بنوشم
بیاد مجد دین زین المعالی

گرفتم کز غم من غم نداری / فغان صد درد و غم هم نداری
به بند عشق پایم بسته صیاد / گزین سرمایه باری کم نداری
به بدنامی که دشمن را بگوید / دلم در دوستی خرم نداری
برو کانز ستمکاری چو عالم / نظیری در همه عالم نداری
را گوهی خوزین دستی گرستی / چرا پای دلت محکم نداری
تو ای دمن چو دل پای که محکم / تو از دیده آخر نم نداری
جواب راست چون دانی که تلخ است / لب شیرین چرا بر هم نداری

بمیرم گرچه دردا انوری را / تو ای مرهم تو هم مرهم نداری

یکدم بمراعات مرا گرم نداری / یکذره مرا حرمت آزرم نداری
من دوست ندارم که ترا دوست ندارم / تو شرم نداری که زمن شرم نداری
این مرکب بیداد تو توسن چو دل ست / او را چو لب خویش چرا نرم نداری

در دفتر شده ی درد دستی زمانا
یک سوره برآید که توان نرم نوازے

دوستا گر دوستی ور دشمنی / جان شیرین جهان عـــالمی
بر نیازم سرگرم در سرزنش / سالکی صد بار در پای افکنی
در سر و کار تو کردم دین و دل / اندره جانت وان در مرنجے
بانت جند من چه باشد کار زاد / چون مصاف من بسوی بشکنی

چون فلک با انوری توسن نجفت
مردمی کن در کمند زین توسنی

نام وصل اندر زبان افکنی / تا دلم را در گمانی افکنی
دولت چون جان بر زبان بند دلم / خویشتن را بر کرانی افکنی
از جهان آن دوست داری کاشتی / مردمان اندر جهانی افکنی
گر کم در عمر دندانی سپید / در استخوانی افکنی
حشمت اندر تیر بارانی فکند / زلف چون در حلق جانی افکنی
پادشاهی در نکوی چت زیان / گر نظر بر پاسبانی افکنی
طالعی داری که خورشید شود / سایه گر بر آسمانی افکنی

بجهد اکوسی که کار انوری / بوکه با نام و نشانی افکنی

تا ز اندازه بیرون میکنی / در جگر خوردن دلم خون میکنی
هرچه من از سرکشی کم میکنم / در کله داری تو افزون میکنی
ماه رخسارت ز بس در میغ حجه / نیز با این جور کردن میکنی
چون بیکنوع از جفاتی دردهم / تازه صد داغ دگرگون میکنی
اینت دستی کاندرین بازی مراست / بیک خارا ز پای بیرون میکنی

در خیال انوری هرگز نبود
کز تو این آید که اکنون میکنی

روی چون ماه آسمان داری / قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط ای کوم / نه بجان ورست که جان داری
در میان دلی و خوای بود / خویشتن چند بر کران داری
راز من در غمت چو پیدا شد / روی تا کی ز من نهان داری
کر نهانی و چو فاجه عجب / جانی و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم / وز جفا سر بر آسمان داری

چون گرانی همی بخوای برد
رنجه بر انوری گران داری

جانا اگر کیانت بیایم گران نباشے / جانم مباد اگر بعزیزی چو جان نباشے
بان تا قیاس کار خود از دیگران نگیری / کار تو دیگر ست تو چون دیگران نباشی
شفقت بدل خریدم خطا که سود کردم / جانم بخر بغم که تو هم در زیان نباشے

ای در میان کار گشته سگ رهم را — واجب جان کند که چنین برگران بباشی
جز هجر تو بگرد جهان داستان بباشی — با دوستان بوصل جو هم داستان بباشی

بگزیدت اوزی بجهان دگران شرطی
گزدی نهان ودود رجهانی جهان

اگر نه زعالم ای جان وزندگانی — درد اگر در فراقت می بگذرد جوانی
عمری همیکذارم روزی می شمارم — روزی جنا که آید عمری جنا که دانی
هرگز زمن ندیدی بگرد ز بیوفائی — هرگز ز تو ندیدم بگرد ز مهربانی
در کار من نظر کن بر حال من ببخشای — تا چند بیوفایی تا چند بدگمانی

ای یار ناموافق رنجیب نهایت لی
وین بخت ناساعد کار بیت آسمانی

قسط بگشای ورنانی بستن هیچ کوی — روی بنمای که امروز چنین دار درد
در عذر دگره موی بربند و بگشای — که پذیرای گره شد شم از موی جوی
ای شده پای دلم آبله در جستن تو — چون بدست آیدم دل بند چت کوی
سنگ عشق تو جگنت بسوی دل من — باز باید زدن آخر همین سنگ و سبوی

اوزی پای نخواهد زگل عشق تو شست
گر تو زود دست بشوی جکیم دست سبوی

خرم جاو ابلا آخر تو خود کیانی — احوال ما نپرسی نزدیک ما نیایی
اموز نمیشوی بلت درخورد وکرد آخر — مهلت این که گه روی با نمایی
بی خورده راست خواهی کرچه خوشت نماید — بدخوی خوب روی بیگانه آشنایی
گفتم نعمت بکشتم کفتا جه رنزه دارد — عشم این قدر نداغ کا حسن ازان نی

الحق جواب شافی اینک جنیت خواهم — دادی بیک خدیثم از دست غم رهایی

گر اوزی خانه کم گیر تیره اوری
بر کار خویش پیران ای جان ور دوشی

ای خوبتر ز خوبی نیکوتر از نکویی — بدخو چرا شدستی اخر مرا بگویی
در نیکوی تمامی در بدخوی بغایت — یارب چه حشم رخیت خوبت رکوی
گیسم کر کر فتی دست غایت ای من — هر ساعتی بخونم دست مغاجه سوی

جرم بنی دکوی داری براد دیگر
ای زود سیر دریت تا نو بهار خوی

یک زمان از غم نیاسایم همی — تا کی مستم باد پیمایم همی
بیسکم قد هر گونا گون و لی — بسته تقدیر کشایم همی
چند باشم در وفای دلبران — چون دمی زیشان نیاسایم همی
جان و دل دادم هوای مهوشان — جز غم و تیمار نفزایم همی

پردم سرجاو نبخواهم مراد
عاقبت نرسید باز آیم همی

زرد رویم زچرخ و ندان خای — تیره دایم ز هر محنت زای
بامید که سرخ دارم روی — بنوید که تازه دارم رای
با که گویم که حق من بشناس — با که گویم که بند من بگشای
ازتیاسی که یکه کاهنت — باز جستم زمانه راسر و پای

روشنم شد که در بسیط زمین
نیک عهدی نیافرید خدای

این همه دلبری و رعنایی — انجمن از کجا همی آیی
چون مه چارده به نیکویی — چون بت آزری به زیبایی
هر که خوانم ترا معاذ الله — مه نهانست تا تو پیدایی
ماه سرد و ترت و رنگ آمیز — شب رو و عنبر و هرجایی

که توان کردنت به مه مانند
که تو خورشید عالم آرایی

چه نازست این که اندر سر گرفتی — یکباره دل از ما بر گرفتی
ز حد بیرون نیازی بر گرفتم — برون از اندازه نازی در گرفتی
دریغ آن دوستی با من بیکبار — رها کردی ره دیگر گرفتی
ترا گفتم که با من آشتی کن — شدی در جنگ و خشم از سر گرفتی
نهادی بر شکر ماسوره سیم — پس آنگه لعل در گوهر گرفتی

در آمد پای غم گشتی و رفتی
هوای دیگران در سر گرفتی

گر ترا طبع داوری بودی — در تو وصف پیمبری بودی
آلت دلبران جمالت هست — طبع در بار و بر سری بودی
کفر اندر مه مسلمانی — چون توی هست کافری بودی

مشتری گر بتو رسیدی صبح
دل و جانت مشتری بودی

بختی نه بس مساعد یاری جفا کشی — بس داغی ندارم باری ز فرزندگانی
ای بخت نامساعد آخر تو خود چه چیزی — وی یار ناموافق آخر تو با که مانی

جانی خراب کردم در آرزوی رویت — باقت زدی طرزی رهان که تنگ جایی

عمری بیاد دادم اندر خیالت
تا خود چگونه باشد احوال آنجهانی

گرد ماه از مشک خرمن میزنی — وآتش اندر خرمن من میزنی
پرده شب را بدین روزی چرا — بر فراز روز روشن میزنی
من ز سودای تو بر سر میزنم — تو لشکر فارغ و تن میزنی
دل ببردستی بطراری ز من — من ندانستم که این فن میزنی
تیر مژگان را بگو آهسته زن — گر نه اندر روی دشمن میزنی

بوسه گر بر کف پایت دهم
هم تیغ آن بر سر من میزنی

همچون سر زلف خود شکستی — آن عهد که بارها ببستی
به عهد نگو نمیت نگارا — هر چند که عهد من شکستی
کس بیرت دخوی تو نداند — من دانم و من جفا که هستی
از شاخ وفا گلم ندادی — وز خار جفا دلم بخستی
با این همه میل من سوی تو — چون رفتن سیل سوی پستی

ای جان من ای عزیز چون جان
کوتاه کن این درازدستی

بس دلفروز و دلارام آمدی — خرم نامیزه دهن کام آمدی
بس که بودم در پی صیدی چو تو — آخرم امروز در دام آمدی
من غلام نام و ناموست که تو — بس نکو روی و نکو نام آمدی

ای روی تو آیت نکوئی
رایت شده عالم کهن را
معروف لبت نبات باری
بردی دل و در کمین جانی
گویم شب وصل با تو گویم
در کوی غمت بدل رسیدم
گفتا بدر وزه نیست آخر

حسن تو زوال خوبروئی
هر دم ز تو فتنه نکوئی
چون لکه دلت جنگ جوئی
یا رب که تو در تنم چه جوئی
الحق تو سگی چو آنچه گوئی
گفتم که کجا و در چه کوئی
تا چند ز نیک سخن که گوئی

من هم بجواد زلف آیم
کز عشوه تو در حوال اوئی

ای دل تو مرا بباد دادی
از دست تو در بلا فتادم
آزردم ز پیش برگرفتی
خود را در دام غم فکندی

از بس که نموی اوستادی
آخر تو بمن کجا فتادی
خونابه ز چشم من گشادی
نادیده بسوز میخ شادی

محو از شد دست جانم ای دل
از خود و من غم تو شادبادی

تو گر دوست داری مراد نداری
بهر دست خواهی برون آی با من
چه دارم ز عشق تو عمر گذشته
چو گویم که خوارم ز عشق تو گوئی
من از کار تو دست باری نشستم

منم مسکین بر سر دو سنداره
ز تو دست بر دو من برد باری
نه یاری بدین خاصیت روزکاری
هم از ناه در عشق ز دست خواری
زنی پای داری ز بی دست کاری

ای عاشقان کیستی یاری دهید یاری
چون دوستان یکدل دل پیش او نهادم
گفتم که دل ستانم ناگاه دل سپردم
دشمن می زد دشمن بگیرد دادیا بد

گمان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
بستند بدوستی دل ننمود دوستداری
بر طمع دلستانی ماندم چنین بزاری
من زو همی ندیدم دادی بجز دزاری

جز خسرو بردباری ردی همی نبینم
چون عاشقم چه چاره جز صبر و بردباری

بیدلم ای یار همچنانکه تو دیدی
در گل رخسارت ای نگار چمن بر
کوز چو چنگ تو چو ناله زرت
بر سر کوی چگونه توجه کویم

دیده گهربار همچنانکه تو دیدی
بهر من خوار همچنانکه تو دیدی
نالم من زار همچنانکه تو دیدی
بی دل و بی یار همچنانکه تو دیدی

بوطالب نعمای سعدت طالب
در دور زمانه یادگاری نگذاشت

بر تابش آفتاب رایت غالب
بهتر ز تو گوهری علی بوطالب

خوش خوش چو ذم مرا تو در دام افکند
ای دوست بدین روز که دشمت مباد

در دست فراق و پای ایام افکند
من سوخته دل در طمع خام افکند

گفتند که گل چمن یکبار آراست
گل گفت که با او نبود کارم راست

بر خواست کلید باغ دکانه بخواست
دانی که کلانچه زار راه کجاست

دستم که بگو مرقاعت پیوست — هر بود و نبود و آرزو ابروی دست
هر سست طبع کرشتی عهد پیوست — روزی که کرشمش غم جهت بشکست

جانا تن شکسته در غم درست — عمریست که دل در طلب صحبت تست
دامن وز جو نویسنده شمار از وصل تو جست — در حسرت آن دست که دامن تست

دیدار تو در جهان جان دگرست — رخسار تو ماه آسمان دگرست
گر جان بشود روانست اندر غم تو — ما را غم تو بنقد جانی دگرست

تا خرمن آرزو دولت بجا نه است — نزدیک تو خسته حدیث آن افسانه است
نوشش بادش که یکی نیم دانه است — در سینه سپهر اگر کمانه است

ای حادثه قصد آل عمران کردست — کس نیست که او عدت احسان کردست
احسان ز کسان بولحسن بود مگر — کو سبو که کشش روی پنهان کردست

ای شاه بجنب گفت گردانی کیست — آنکس که از او خزانه اندر تهیست
سیمت ز کل چه طلب و زنده ازو —

آن بت که دلم بزلف چون شست گرفت — عالم بنگار نرگس مست گرفت
بس دل که بتهنیت ره پای آورد — زین جنبش که آن نگار بر دست گرفت

هر روز منت بر سر کوی اجل دو عید — در جنب اگر بسر کوی تو میرود
هر دم هزار خرمن جان بخشش برود — بادی که در حمایت بوی تو میرود

زکی نماند اوزی اندر دگوی ...
دین رنگ هم رسن از کوی تو میرود

باز اگر وقتی شود کان یار یار من بود — بیگمان در شهر از این پس کار کار من بود
وز دل کار من اندر بار من بسته بس — کار کار من بود گر یار یار من بود
بر من این رنج شمار زدی کران اورد جای — گرکشی تا روز یار اندر کنار من بود
باده دیگر کنی یاری رساند روزگار — ای خوشا آن کس که با او روزگار

یار امیدم منزلگاه مقصودی سپر
بر خرد حلش اگر یکروز یار من بود

حسن او عشق من افزون میکند — عشق او عالم دگرگون میکند
غمزه آن چشم خونخوارش مرا — زهره گرداب و جگر خون میکند
خنده آن لعل عیسی دم مرا — هر زمان از گریه قارون میکند
بر تنم یکموی زو آزاد نیست — من ندانم تا چه افسون میکند

حسن او در روز خوبی داد خواست
خطش اکنون داد افزون میکند

دوش اگر همه جهان ما بود — آراسته میهمان ما بود
سوگند بجان ما همی خورد — هر چند بلای جان ما بود
بودش همه خرمی و خوبی — شکر ایزد را که آن ما بود
از طالع سعد یار آمد — جامی که درو کان ما بود

بهشت میان ما و برخواست — آزار که در میان ما بود

بازلف تو کفر برنیاید — روی تو ز دین بدر نیاید
عشاق ترا سوی دو عالم — یکبار بچشم در نیاید
اندوه توی برم و شاید — کز ناخوش دگر نیاید
غم خانه گرفت در دل من — در خانه همای بدر نیاید

عمرم بسر آمد آخر ای بخت
روز توی بسر نیاید

از بس که کشیدم از تو بیداد — از دست تو آمدم بفریاد
فریاد از آن کنم که هر چند — بر من ز تو ای نگار بیداد
داد از جو توی طمع ندارم — بر چند چرا کشم ز تو داد
بر وی چه طلب کنم ز دانش — نزدی چو طمع کنم ز فولاد
هرگز دل من مباد بی غم — گر تو بغم دل منی شاد

من جان و جهان بیاد دادم
ای جان جهان ترا بقا باد

باروی دل افروزت شادان بنمی ماند — بازلف جهانسوزت ایمان بنمی ماند
در ناحیت دلها تا عشق تو شد والی — جز والی عشقت را فرمان بنمی ماند
در حقه دل کردم غم تا بنه اندکس — هر چند همی کوشم پنهان بنمی ماند
وین دست علی کاکون آورد غم عشقت — آن کیست که در عشقت حیران بنمی ماند
از وصل تو ای دلبر با هجر تو در ساختم — هم این بنمی ماند هم آن بنمی ماند

دل ز درد توی بیاساید — جان ز مهر توی بفرساید
گر کنم دل فدای تو زیبد — ور کنم جان نثار تو شاید
روی بنمای زانکه بی رویت — او لتم هیچ روی ننماید
تا تو از رخ نقاب نگشایی — مردم چشم چشم نگشاید
تیره چشم مرا ز خاک درت — سرمه روشنی همی باید

سرمه چشم چون کنم از خاک
کز سر من بسر نمی آید

ای بهار دلم بهار آمد — باغ بشکفت و گل ببار آمد
آسمان بر زمین درافشان شد — باد با خاک مشکبار آمد
رفت دوران خاری گل رفت — موسم خرمی خمار آمد
با تو از کارها درین موسم — عقل را عشرت اختیار آمد
زانکه همچون منست سوخته دل — لاله همی تو غمکسار آمد

بامدادان بباغ در گوشم
گفت بازم بعیش کار آمد

ای جهان جفا بر خیزید — بار دیگر بمی در آویزید
شاه عمر را بگلوی باده جام — از سر ملک دل برانگیزید
خوشدلی چون غنیمت عمرست — از غنیمت چرا بپرهیزید
چون سبزه زمانه زانکیش است — با ستیزه کشنده مستیزید

چون گریمان چه از سر سگی
از سر هر دو دست بر خیزید

ساقیا باده صبوح بیار
داروی دام مرد مستوح بیار

بین که طوفان غم جهان بگرفت
بی همزه دم نوح بیار

قبله امت مسیح بره
آفت توبه نصوح بیار

در پی نفی عقل و راحت روح
راح صافی چو عقل و روح بیار

دلم از شعر انوری بگرفت
ای پسر قول بوالفتوح بیار

هیچ دانی که سر صحبت ما دارد یار
سر پیوند چو من باز فرود آرد یار

کاشکی پیکی ز وی خبر ما میدادی
تا از من واقعه خود هیچ خبر دارد یار

تو به سینی که مرا عشوه دهان خندد خند
سالها دارد که یاد ز چندین اندیار

یا رب از جور کند خود جگر خون عتاب
خون بریزد که سوی تیار داد دیار

انوری جان و جهان گیر و کم انگار دلی
بیش از آن گفت همین فندکم انگار دیا

دلا در عاشقی جانی زیان گیر
دگر نه جای بازی نیست جان گیر

جهان عاشقان پایان ندارد
اگر جانت همی باید جهان گیر

مرا گو سخن چنین هم نیست چشمه
جانان گفت دل می خواهد جان گیر

من اینک درمیان کارم ای دل
سر و کارم همی بینی کران گیر

به بوی وصل خود دلکش ببینی
بحرمت جان هجران بر میان گیر

ای لعل تو جسم را جانی دگر
جان را بنیاد چون تو جانانی دگر

ای زلف کافر تو عقل را
هر زمانی تازه ایمانی دگر

ای ز تیر غمزه تو روح را
هر دم از دیده مسکانی دگر

نیست بر اثبات یزدان نزد عقل
از تو بهتر هیچ برهانی دگر

گر بجستند روی جوشت اهل حال
بی گمان گوید که یزدانی دگر

دی برآورده ز عشقت سر نفس
هر کسی سر از گریبانی دگر

دل بغمزهات ترک جان بگفت
ای به از جان هست فرمانی دگر

نیست بیمار غم عشق ترا
بهتر از درد تو درمانی دگر

ای شده ازرخ تو آب قمر
وی شده از لب تو آب شکر

از رخ و زلف خویش در عالم
فتنه در فکندی ای دلبر

چهره پنهان مکن که در خوبی
چون تو صاحب جمال نیست دگر

عاشقان ترا ازین امید
تا به بستدت ای پری پیکر

در هوای تو مانده اند بدرد
چهره پر خون و دیده پر اخگر

نیست چون انوری یکی عاشق
با لب خشک و با دو دیده تر

مرد که گرد دگرد هفت کشور نامور
تا بود زین هشت وصف ارکان دانش با خبر

نهر علم و حسن فضل و ملک عقل و دست جود
خلق خوب و طبع پاک و یار نیک و جاه زر

گنبد مشکین شدست چرخ ز روی بهار
غالیه بوی گشت باد چو زلفین یار

جهد دل العقوم باغ گرد هوا پر نقط
قبه زرین گل کرد حصار از نگار

زآتش لاله شمال سوخت سحرگه گوزن
قرصه خورشید را طلعه کرد از نگار

دل بتماشای گل خیمه بباغی زدوم — تا گفت ادم گلی از رخ او یادگار
از سر دلسوز که ناخنه آمدیم — داد مرا از سخن شربت اندوه گوار
گفت باحوال خویش گفت فرو ماندم — گفتم تدبیر چیست باش تو غمخوار
گفت در اندوه خویش گفت بکار روست — گفتم صبرست گفت صبر کند زینهار

گفت به بداشتم کار ترا از خلل
گفتم

جمالت عشق می افزاید امروز — رخت غارت کنان می آید امروز
مه و خورشید در خوبی و سکنی — غلام روی خوبت شاید امروز
سر زلفت سر آن دارد امشب — که راز عاشقان بگشاید امروز
ب جان منتظر بر لب رسد — که تا عشقت چه سر بنماید امروز

نمانده نگارا از کونی
جانی که جان می باید امروز

شب کوته است و قصه شبهای من دراز — بین بوسه بین کنار که بنواخت صبح ناز
یک لحظه بر نگرده مرا از رخ تو چشم — یک دم نگم گشته مرا از رخ تو آز
ترسم که نگاه چشمم هی موخیل روس — بر رنگ شاه روم کند ناز ترکتاز

گیسوی تو راه بام و بری وصل دور سیر
باز ار روم در آید هجران و برباز

قیامت میکنی و کافر امروز — ندانم تا چه داری در سر امروز
نطعه زهره باشید ی مه دی — بخنده می فشانده شکر امروز
لبت تاه است کیسه عاشقان را — برون آمد بدستی دیگر امروز

توی سلطان بت رویان که در حسن — ندارد چون تو سلطان خبر امروز

نمی آید دادای بت جمالت
بحال بنده یکدم منکر امروز

گفته عشق بروشتم باز — بر نویس ای نگار تخته ناز
تا بر استاد علاقه شغلی خواهیم — روز که چند باب ناز و نیاز
بر سر حالت گذشته روم — گر چه عمر گذشته ناید باز
در ستی باز کن زعهد قدیم — باز کن خاک عشوه از سر باز
بین که روز و شب زمانه همی — ورق عمر ما کند فراز
چند گوی زمانه درپیش است — بر وفای زمانه هیچ مناز

قصه کوتاه کن که کوته کرد
روز امید انتظار دراز

جانا بغیر چشمان جدی جانکس — باز آی که در عشرت جدی جانکس
صد نامه فرستادم یکباره تو نامه — کو می چو خاطر ناکس
در پیش رخ خوبت خورشید چو روز د — در پیش سواد ان چه برکز برآید کس

هرگز زی وصلت بکام یاشاند
تا زنده بود او در انتظار سپند کس

چاره عشق تو نداند کس — نامه وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو کم ماند باز — تو توانی اگر تواند کس
در رکابت فلک فرو ماند — عنانت چگونه داند کس
عیسی چون دلی زنبستانی — از تو انصاف چون ستاند کس

از تو هر جم تر ردی رسد
کس بر روی کس این رساند کس

هم برین دل اگر بخواهی ماند
تا نرسی ای بدم عنا کس

دوش در ره نگارم آمد پیش
آن ز خوبی رماه کرده ون پیش

گشته از وی و زلف چو او بش
خاک کو کنک داده مشک ریش

جون مرا دید عاشق از دور
ان بت نیکخواه نیک اندیش

باشارت نهان زدخن گفت
السلام علیک ای درویش

بکان آمد مرا کار از دل خویش
غمی گشتم ز کار مشکل خویش

دران دریا شستم غرقه کاهی
بچشم غم سپینم ساحل

براه وصل می پویم ولیکن
نمو در چهره بینم منزل خویش

سبا و امید آسایش دلم را
اگر جز رنج بینم حاصل خویش

اگر کس قاتل خود بود هرگز
من آنکس کشتن قاتل خویش

نگارا بر سر عهد و وفا باش
دراین کو عهدی جو با باش

جنان کز ما جدای ماه رو یا
ز هر چه آن جز وفا باشد جدا باش

مرا عصمت در عشق تو بسیار
نیندیشم تو بر حال رضا باش

جو با جانم غم تو آشنا شد
مکن بیگانگی و آشنا باش

نگارینا ترا باشم همه عمر
خداوندی مکن دیگر مرا باش

باز دوش ان صنم عشوه فروش
شهری از ولوله آورد بجوش

صبحدم بود کرشیده بوثاق
جون پرند دوش نه بیهش نه بهوش

دست برکرده بشوخی از جیب
جادر افکنده ز مشکی بر دوش

دامن از خواب کشان در رکس
دام دلها زده از عنبر گوش

لاله اش ز آتش می پردن باش
زهره اش از باد سحر سنبل پوش

بش کارش قدح باده بدست
او یکی جنگ خوشش از اغوش

راهوی کرده بهمرا پرده
تا بود پرده در پرده خموش

ای بشارت خون کز غم اد
دوش گشت بر آوازش دوش

گر کشی دیگر از ین جنس کند
در که پیر خراسان درویش

ای خوبتر دویت شکفته در جهان گل
در ده شراب گلگون که هم بوستان گل

از گلات طل کن با من سایخ و شین
که جام بر کفم نه که بر سرم فشان گل

وقت صبوح با تو مجلس ساختیم
دل بر کران نهاده و افکنده در میان گل

ان گل که گر که جنان بر شاخ گلبن آمد
کو مست بجور دست شادی بردی ان

کسی کز نار حسند در باغ گل ماند
جلوه ما بیا تو در باغ کوهمان گل

گر در شهر بر کوم غم دل
که امد در دو عالم همدم دل

ولی دارم همیشه همدم غم
غمی دارم همیشه همدم دل

دل عالم بمیدانم یقین دان
از ان کافتاده ام در عالم دل

ولی ده هزاران آه خونین
ز عهد بگذشت الحق ماتم دل

کنار مرحمت گر باز گیری — سحر داران فرو ریزم غم دل

کار جهان نگر که جفای که میکشم — دل را بر پیش عهد وفای که میکشم
این نعره‌های گرم ز عشق که میزنم — وین طعنه‌های سرد برای که میکشم
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند — چون دوست نیست بهر رضای که میکشم
دل از هوای او ز جهانی کرانه کرد — آخر نگویدم که هوای که میکشم
ای عاذر کار آخر در دم بگاه شدی — باری بیا ببین که بلای که میکشم

شربت المذی و شب دور و ای گل
کار جهان نگر که جفای که میکشم

هرچند بجای تو وفا دادم — هم از تو توقع جفا دارم
در سر ز تو بجهان هوس دارم — در دل ز تو بجهان هوا دارم
بیگانه مشو چو دین دل با من — چون با غم تو دل آشنا دارم
لیکن بگل آفتاب اندودن — چون پشت چو ماه تو دوتا دارم

روی ندارم که از تو روی بتابم — زانکه جز روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال روی تو دارند — روی ز رویت بگو چگونه بتابم
حیله گری چون کنم بعقل چو کم کرد — عشق سررشته خطا و صوابم
نزد تو نتوان رسید تا نشکیبم — نی به تو نتوان رسید تا نشتابم
من چو شب از بخت تو بیچ بحسبم — شاید کاید خیال وصل بخوابم
راحتم آرد ز کار خویش همینست — آنکه تو دانی که بی‌درج شرابم

عربده بر دست شیخ خورده بگیرند — با من از این ماجرا مگو که مست و خرابم

دل چون درخور دمت میکنم — سرزنده ای تیغ تهمت میکنم
قیمت یک بوس او صد بوره زر — گر کنم با او حکومت میکنم
من دهان خوش میکنم لیکن کجاست — وجه آن چیزی که آنچه همت میکنم
دوش آن دلبر گرفت اندر کنار — گر نه ای یعنی که رحمت میکنم
بر سر آن نکته در یافتم — گرچه دانستم که زحمت میکنم

چشم کردم سرخ و گفتم ای نگار
بر سر ما نیز خدمت میکنم

آخر در زهد و توبه در بستم — وز بند قبول این و آن رستم
بر بر ده چنگ پرده بدریدم — در باده ناب توبه بشکستم
با آن بت کم زن مقامر دل — در کنج قمارخانه بنشستم
چون نوبت حسن تیغ کرد آن — زنار چهارگانه بر بستم
از حضرت عشق رخصه دیدم — در خدمت مادر و پدر جستم
چون پای بلا بجود بکشادم — بی باده مباد کیفش دستم
در بتکده گاه مومن کبرم — در مصطبه گاه عاقل مستم

دستم ز زبان خصم کوته شد
کار روز جزا که گویدم هستم

کس نداند که غمت چون سوختم — خویشتن در چه بلا انداختم

دیده‌ای دیدم ازان رخسار تو   جان بدان یکدیدنت بفروختم
برکشیدم جامهٔ شادی ز تن   وز بلا دلقی کنون نو دوختم
هرچه دانشش بود گم کردم همه   وز فراقت زرگری آموختم

زر برانده دم برین رخسار سیم
آتش انده کوره دل سوختم

دل باز بعاشقی درافکندم   بر داد دیار عهد و سوگندم
پیوست بعشق تا دگر باره   بسپرید ز خاص و عام پیوندم
برکنده بدست عشوه از بیخم   تا بیخ صلاح و توبه برکندم
چون بسته بند عاشقی باشم   کی سود کند نصیحت و پندم
از مرهم وصل فارغم زیرا   کز باد ببرد خویش خورسندم

آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذرد انده روز کی خندم

در داد و دریغا که دل از دست بدادم   داد از غم و اندیشه و تیمار فتادم
آبی که مرا بود ز دکان جهان بود   خورشش جگرش همه بر باد غم عشق بدادم
با وصل تو نابوده مشغولم سر و کاری   سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم
دل در سخن زرق زر اندود تو بستم   تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
ببستم که با خاک رم در فرقت   چون دست غم عشق تو بر داد بیادم

با آنکه نیابی نفسی جز بکلامم
یک نفسی جز برضای تو مبادم

پیش رخ مهتای کاندر تار تن   روح را چون زیر زار آورده
هرچه خوبان ز انگار آید از حسن   در خط مشکین بکار آورده

دوش میکردی حساب عاشقان
انوری را در شمار آورده

هر که از دل خبر نداشته   بر دلم رنج ازان گماشته
سپر افکنده آسمان تا تو   رایت جور بر فراشته
که خورد بر دو کز تو هر که   تخم پیوند کس نکاشته

همرهی جستن و آنگه
در میان رسم گذاشته

ای رخت رشک آفتاب شده   آفتاب از رخت تاب شده
آفتابت آن دو عارض تو   زلف تو پیش آفتاب شده
زود بینم ز تیر غمزهٔ تو   عالمی در سر به خواب شده
گرد مست ای پری ز آتش هر روی   جگری دار رخت آب شده

هست در آتش غم هجرت
جگر انوری کباب شده

بی گناه از من ستم میکنی   دانکه از خواریست با ما میکنی
مهر تو میگیرم جفا کاری تو   ورچه میدانم که عمدا میکنی
من خود از سودای تو برگشته‌ام   هر زمان با من جفا ایمیکنی
کشتی عمرم شکسته از غمت   چشم از خونابه دریا میکنی
ناز دیگر میکنی بر سر الحق   شاد باش احسنت زیبا میکنی

جان نخواهم برد اسیر از غمت
روی خوب تو ترا بشت کوبت

وعده وصلم بغمزه دامیکنی
این دلیری با ادا بجا میکنی

انوری چون در سر و کار تو شد
بر سر خلقش چو رسوا میکنی

آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی
چون بکر جور و جفا کاری هزاری روز و شب
مانده ام در نزد عشقت ای جهان جان
چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر

دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی
بس را بیچاره چون عهد و وفا تا کی کنی
چون همه در باختم با من وفا تا کی کنی
جان من بر پیرهن صبرم قبا تا کی کنی

از وفای انوری چون گردی آزرده
شرم دار از روی او آخر جفا تا کی کنی

باز آهنگ جفای میکنی
با وفاداری که در بند تو شد
کی شود واقف کسی از طبع تو
کیمیای وصل تو ناید بدست

قصد جان مبتلای میکنی
بر زنان قصه جفای میکنی
زانکه طرفه شکلهای میکنی
زانکه مردم کیمیای میکنی

کردی از عشاق کشتن شادمان
راست پنداری قضای میکنی

جانا بکمال صورتی ای
وصف رخ تو چگونه گویم
بی وصل تو جام جم نخواهم
انصاف اگر دهیم جانا

در حسن و جمال آیتی ای
میدان که برخ قیامتی ای
زیرا که تو زیب ملکتی ای
آراسته خوب صورتی ای

نکشته من از بند تو آزاد جستی
ناکرده مرا وصل تو خشنود برستی

آهنگ بجان من دلسوخته کردی
خون در دل من عشق بفرمود برفتی

دلم بردی نگارا وارمیدی
بجان جا کرت گر قصد بودی
غلط گفتم من از عشقت بگفت
نیامد پیش این دانم غرامت

جزاک الله خیرا رنج دیدی
بحمد الله بدان نعمت رسیدی
معاذ الله که این از من شنیدی
که خط بر دفتر جانم کشیدی

کنون باری بوصلت در پذیرم
چو با من حیله بیسم در خریدی

سر آن داری کاندر در مرا شاد کنی
خانه صبر دلم کز غم تو گشت خراب
خاک پای توام و آتش سودای مرا
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت

دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
زان لب لعل شکربار خود آباد کنی
بر زنی آب و همه اخوره بر باد کنی
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کنی

آخرت شرم نیاید که همه عمر مرا
وعده دادی و همه بیداد کنی

در حسن قرین نوبهار آمد
چون شاخ زمانه که هر ساعت
هر وعده که بود در میان آمد
در کار تو بی نشد و شود رود زنم
کوی برم که از تو برگردم

در جود نظیر روزگار آمد
از رنگ دگر همی بیار آمد
نامه که آن که در کنار آمد
آخر تو چه در دو زانگار آمد
تا بر سر نالهای زار آمد

٢٥٥

سوگند مخور که من ترا دارم | یعنی که بقول استوار آیی

گر منع ز انوری در آموزی
حقا که بگفته یار غار آیی

به موی تری که چنبره داری | گاه زره طراوت و گه داری
یا سر آن که بر دل و چشم | سوز جان ابر بیشتر داری
روزی که بدست ناز برخیزی | دانم ز نیاز من چه خبر داری
در پرده دل چو جسم تو جانی | از راز دلم چه پرده برداری
کوی که از من بپست هوا دارم | کوهم بوفا و عهد اگر داری
بر پای سبب که قصه کوته کن | امشب سر ما و درد سر داری
ای آیت حسن جلوه نشانت | رنگین سوره عشوه چه سر زیر داری

دشنام دهی که انوری یارب
چون طبع لطیف و شور مرداری

گر قسم سر بر جان ورنیاری | سر جور و جفا بدی نداری
جو یاران که بجفای تو بیزارم | بر شنوی چرا یادم نیاری
جسم باری دلم را شاه بیدار | اگر عادت نداری تکلف ری
شمار از وصل تو کی بر توان داشت | تو کس را از شماری کی شماری
ولی بی حسن تو کی گذارد | که این حسنی که در شکل خود گذاری

ترا چه در میان غم انوری را
ترا عشق این غم بر گذاری

قیمت ۴۰۰